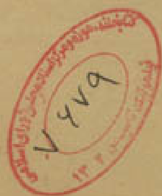
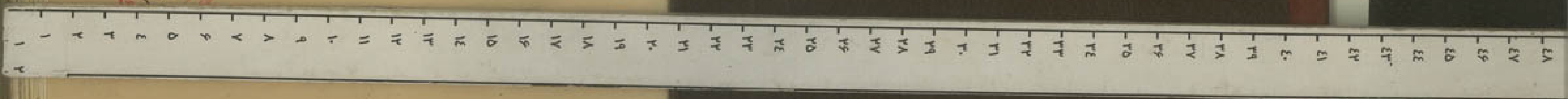
٩

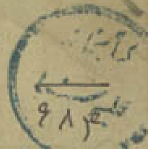
خ علی حزین



دیوان الشیخ علی حزین







نکهت اوست غنچه رطب اللسان مدحت او نغمه سنج حزن اگر دارد از ابر گوهر
عذر ریزه بار هرگز نوا اگر شوم و گر خامش هم دل دارد از نثر آتش جوشش در
مدام فتاده موجه نیل مید مدخامه صور اسرافیل کیقباد دم درین جهان ققنوس
گر قلم نرنم زوال نکوهش کیل بن درد و عشق میکالست ناله در استخوان بن
نالست گر زخود کشم ز دل فگارانم در جمع خوشم ز زار زارانم ثم احمد الصلوه
واتم التسلیم علی الفیض الاول النور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیا وجوهره
الاصفی وعلی ابن عمه و وصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام و من اسلم
وجهه لله وامن به وسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت
احوال این بیگانه آشنائی بزدگیان خورنزاد سرادق یعنی محمد المتخلص [illegible] الجیلانی
بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی نوری گردیده بود با آنکه از بدایت
این اوان که قدم نااستوار در بیمالش خطوه خمین است همواره مضمار اندیشه
باسیاقت ترهان کار داشت اما یکباره از ضد لمحت شرغان تا بگنجند دلی اختیار
دل الماس پاره های زهر آب جگر آب داده در کنارم مرنجت واران در تالیف
زمان انچه در سلک تدوین و تالیف آمده ست دیوانست مشتمل اقسام شعر و
عوالم متنوعه سخن نظم نمک سینه جگر ریشان زبان سخن آرای منست
رنگ آمیز گلشن دگر کارخانه عشق گوهر کلک نکته زای منست برافیر ملک صفیر م رسخت
در صماخ فلک صدای منست استخوانی که در تن معنیست سبز مغز از نوالهای منست

وجوان واصفی اگر درهای نظیم دران سه عقد نشاهوار درنیامده در رشته نظم ریخته بودی سلطان
وقت خازن اندیشه را باستظام آن کماشته درین درج گرامی که نسخه مجمع ایست درین
چهار گنجینه فراهم آمده تخمین رسیدی هزار بیت **بیت** در در هر پایه در نشد مقابل عاصل ما
نشد سی هزار پاره سی پاره دل، واز اخوان الصفا که بملکه طبیعتش از غش نقص و نقصان اجتنابی هاد
روی خلاص دیده و سکه دار الضرب استقامت یافته باشند چون دیده کشید و اندیشه نماید
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنیست **نظم** حزین از لفظ های همت بیا نم
که خوان سخن را با خوان فرستم، زشوری که از سینه ام موج زن شد، ترخم جگر ها نمکدان فرستم،
نسخ قفس تنگ دارد دلم را، صفیری بمرغ گلستان فرستم، زخاک ره کلک آهو خرامم
شمیمی بناف غزالان فرستم، رطبهای شیرین تراز قند مصری، برطب اللسانان
عذبان فرستم، درین قحط سال بلاغت حدیثی، بمعجز بیانان سحبان فرستم، چوریع
کشایم زرخسار معنی، فروغی بخور شید تابان فرستم، سلام من از فهم نا حق شناسان
بگوش سخن گوی سخنان فرستم، برآنم که اوراق اشعار خود را، چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدیم از دل سخن را که شاید، بدریا دلی زاده کان فرستم، زکلک عراقی
نژاد خود از هند، سوادی بنجاک صفاهان فرستم، از راستی ارمغان نجم
دانیم که راستان رنجند، وکر بی برده حقیقی سخنم سزد، که سنجیده مغزان
در پوست نگنجد، همایون خطیست لبالب از جواهر کلیم، وجوامع حکم روح
بر پواشیش ربیعی اعتدال، وجداول سطورش از نهار معین معنی مالامال

فاکش

خاکش بمشکین نفس، وشمیمش عنبرآگین، آتش خمارشکن، وشبنمش صبح آیین، ازصبوحی فیض
کریاقی کلکش بلعب حرف بسیاه مستان حروف، در گفتار هم غنوده اند ازلت و
بکدسش پروازی که دست فکرت در جام وصبوحی الفاظش ریخته خرد بسیاه مستان معنی
نشیده نوق نرسوده تا بمرد حسن بلیغی که طرف خیام الفاظ زده در جلوه گاه بیانات
باشور سخنوریست که از وادی تشنه دل رنجاسته در پرده درایست، یوسف
ستانیست از گل بیرون دهان در بهیج، نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در
فوج بسی بیکرانند در خیابان سطور دوش دوش، سخنان شیوه دلبران
از باده ناز گرم نوشانوشش، نازک بدنانند حجاب پرورد، گل پیرهنانند
نهفته در نجیه نغز انند، برهنه پوست، بیگانه نغزانند آشنا دوست، هر دو بیانند
در وجد شانه عشق مست سماع، تو خنکاند نسخه آسا سر گرم و داغ بر رو ایشانند
تجرد کیشش، فرد کیش مندانند همه در تنش شیر صوفیانند، از چوشش خط جلیلی
دریا دل انند، از نور تش عشق در جوشش، وخروشش آینه بیکرانند صفا تا ب
پاکیزه گوهرانند گهرخوشاب، جگر گهای شبنم زده بهارست خراشیده
بالهای بلبلیست خارستیت **نظم** لافی مدح در زمانه چو نیست، خویشتن را همی
سپاس کنم، هر چه گویم نه تهمتست و نه لاف، ار حسودان چرا هراس کنم،
کرده باشم مقام خود را ثبت، بمحدب اگر تماس کنم، درش طبع چون
بر انگیزم، خاک در چشم بو فراس کنم، کلک معجز نگار چون گیرم



بی تاب موی لوبنی اِس کنم سر کیوان کرده از پستی می دانش اگر لباس کنم
در دلم خون اگر شنید از جوشش آتش از طور اقتباس کنم رنج تیرم
گرفت و همان پنجه در پنجه حواس کنم بچه امید در زمانه گر در
شاهد طبع روشناس کنم کس زبان مرا نمی فهمد بعد زبان چه التماس
کنم ابوالابای سخن را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت
انتظام و مطارلت تمام یافت حاضران را اند کاری واند کان را
یادگاری باد فقط هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود که گشت نسخه
دیوان جاریین سیری قصیده و غزل و قطعه و رباعیه آن
دو صد فزون ز هزار است و سه چو بر شمری هر سخا نسخه خامه ام
کند نازش که لیلی عرب آراست در لباس دری دعای رحمت
ز آینده گان امید هست که جاده ایست بسیط جهان و ما گذری
شگفت نیست گر آلوده است دامن ما که دیده قطره فشانست و
اشک ما جگری ربنا اتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا
رشدا والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا
حق حمده کما هو اهله و صلی الله علی خیر خلقه محمد
المصطفی واله وعترته الکرام

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

فضایل

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی   نقش لا در چشم وحدت بین الا استی
ذره اشراقیان در ذره مثنا بیانستی   غوطه در حیرت زدند این چشم حیرت زاستی
غوص آب دریا دی در خود فرو رفتن خودی   سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد   آفتابی در دلی هر ذره تو پیداستی
چشمه چشم ترا الا حجاب آمیختست   ورنه خود جان جهان زان دیده بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون   آدمی دانای راز علم الاسماستی
نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی   گرنه نقاشی زبردستی درین بالاستی
نور بالا یابی معنی گیرد و بگذر از جهت   رتبه انس بالاست در کون و مکان والاستی
جنت اعلا وصف آن عالم که خود ابداد   انبساط از جنت الماخت روح افزاستی

جامی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا   نه غلط گفتم که دایم عقل و جان انجاستی
مولوی گفته از آن حال اید معلوم بود   آنچه ما داریم نهانش با او پیداستی
چون ز ما جز فعل زشت انجا نیابد در وجود   از وجود این قالب جان را جزا استی
گفت دانا قابل جان بود قالب در جهان   منحل و دور از فضل فیاض جهان آراستی
بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن   کج مدان کج مبین و کج مگو گر راستی
هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض   نقص ما عاید بما نی حق بی کاستی
هر یکی را بود از احسان او چشم وجود   گر گل و لعلستی و گر خار و گر خاراستی
داد حکمت هر یه را اعیان ثابت خواستند   گرچه ما محکوم گو با او بحکم ماستی
شد محک فرمان حق نقاد نقد قلب را   کین بسیمست آن یکی بازر همراستی
خواهش در غنای از مانده کان زبیده بست   آنچه آن سلطان نه بیابان کند زیباستی
ما گدا او پادشاه ماند و فرمان روا   رنجش از ما گر انگیزد که حکم اوراستی
دل بنه از عروة الوثقی حق هرگز مشد   فیض او عامست اکرام او ز گرد و آستی
ملک ز جا فیت بغیر از داغ حسرت سوختن   ملک دین جو چشم اخرین گر بیناستی
ملک آن ملکدان که باشند نه بابان پس   عاریت عاریت اگر خود ملک داراستی
با همه آلودگیها گفته دل یار ماست   یار ما دل کی چنین آشفته تر زیباستی
بیت معمور است گم شد خانه دنیا خراب   کعبه دل جوی ما کی رو در دنیاستی
هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن   گر توانی یکدمی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نفتاده‌ای
از خودی گرفتار چه در جنت اعلا واستی

یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین
عمرها شد در هوایت میروی با استی

رحم فرما کز نظر بر سینه چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق سر گشته‌ام

صفحه را در پای خون کردی چکیدن خامه را
استیت جوی خون و دیده خون پالاستی

بر تو روی ترا نسبت جهان پرده دار
امتلا اخی فقین شارق صوت النهار

ای من و بهتر زمن بنده فرمان تو
گر دل و گر دین بری این لنا الاختیار

گوش بحکم توایم مرد زبان بسته‌ایم
طاعت اگر در کنی حاش لنا الاعتذار

عالم اگر دشمنت چو تو نیابی چه غم
روشنطا اللذ و عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست آنچه شفیع آورم
بالبک المستجیر عز نک المستجار

لاله کلاه از تب سینه اخگر فروز
والله دیدار تست دیده اختر شمار

زاهد اگر با خمسه باده کشی و توبه کن
از خرد دور بین وز هوس نابکار

عربده افزون کند جاذبه با گوشه گیر
لطمه زند بشنو موج بدر یا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ
شهد کند در شکر ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه‌ام
آه که خبر باد نیست در گره روزگار

این مدد بسته بت وان یعنی بر رود
هستی ما عهد بیش شادی بی اعتبار

همسر ورینه اند دیده گشت و جبین
خنده زنکین گل گریه ابر بهار

اه چبازو

اه چبازو کیه بانب و تابی چنین
چهره روز آتشین طره شب تابدار

خارج حسیم چلد از تکلم رسجان او
روی جهان دیده‌ای بیت و درین روزگار

از فلک گشت خم شد دوتان علم
کار جهان شد بهم گشت هر عیب و عار

نافت یعنی زال و هر دست خوی چگان
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجرگذار

تاب تحمل نماند بالجا المهار بین
علم سنبر الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را مار لیعان شکست
ریخت چو برگ خزان بیخته گوهر نثار

بار حرم چون بر دوش غزال حرم
شیر زبان چو گشته باز سگ خیف خوار

هر طرفی تکیه تا زکودن رون قطرت است
تکیه زنان هر خسیست جای صدور کبار

خامه اهمان به که رو نابد ازین گفتگو
نفت آن شکر مگو حنظل نا خوشگوار

رونق گلستان بود شور صفیرت چو
بلبل دستان شود چو تو یکی از هزار

چونکه بی استخوان با نره خونچکان
خامه نهی در بنان صفحه کنی در کنار

مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم
نکته دامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته
خونشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

بهر ... بود بار گران خار ستم را
کو گریه که شاداب کند کشت الم را

صد شکر که در وادی تفسیده چرا ما
دارد قدمم در گره آبله نم را

ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح
با تیغ کشیدیم و کشودیم علم را

سخت از بود قوت بازوی همت | سجده قلم سجده شیران اجم را
کوه دل خارا جگر انرا طرب آموخت | نغمه کز زبور آمده داود نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم | بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم | دیوانه نه سجاده شناسد نه حرم را
سودای الست است که منشور زبانیم | بستند میان دل و غم بیع سلم را
شد خون دل از توبه بی صرفه علایم | ریزیم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم | خون در رگ اندیشه زد ریشه الم را
خونباری ابر مژه ام گرچه بکی دم | بی صرفه کند خرج دل فیض نسیم را
از چین لقند موج کدورت بجبینم | کی تیره کند حرص تنگ حوصله یم را
انکم مژه را ریخت با میدو بدانست | گر بار سر ما نبود خار ستم را
زد جاذبه عشق ره ملت و کیشم | گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را
تا جان بسودای عشق تقاضای کلامیم | بر لب لفظ بست بکش تیغ ستم را
گردیم درین دایره از تنگی فرصت | با صبح صباوت و بغل شام هرم را
نابسته دامیم بی رنگ صفیری | از ما برسان حلقه مرغان حرم را
نازیم با فسردگی خویش که کردست | در عرصه هستی سپری راه عدم را
صحرای مغیلان هوس طی شدنی هست | در دامن تجرید شکستیم قدم را
وخت که اضداد کجا مجلس الست است | الفت بتوان داد بهم شادی و غم را

سلطان ن دم

ن دم که قضا ساخته محراب جبینم | درگاه خداوند عرب و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نقش
نشان دگر افزود رقم را دو قلم را

آن دُرّ گرانمایه که امواج ظهورش | انداخته از چشم جهان زاده یم را
آن رایت اقبال که خورشید جلالش | بر خاک کشد بوی کشان پرچم جم را
آن کعبه امید که بر لرزه ز بیمش | از طاق دل برهمن انداخت صنم را
آن شمع هدایت که کند نور جبینش | هم منصب پروانه براهین حکم را
آن آیت رحمت که ز تب و تاب سپندست | در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را
آن پرده نشین دل و جان کاتش عشقش | در سینه نفس سوخته جان عجم را
مجروح کش خونین ز لفش سینه خراشست | آتشکده کرده جگر مرغ حرم را
امی لقب آمده تا به تکلم | تقویم کهن ساخته مسجود دم را
کرده ل شکر ریز کشائی به تسلی | با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زده حوصله صبر و عجز دریم | نشناخته بودیم من و ما رقم را
سوزیده ام و دل بتولای تو جمعست | بر هم زند حادثه پیوند قدم را
با تیغ توام نسبت اخلاص درستست | تا ناف بریدند غزالان حرم را
در دل و هیم گوشه چشمی ز تو باید | تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
خود گو چه ز مجنون سر انسیمه کشیدیم | بر لشکر دارا شاهد جی طرف علم را

در آتش عشق تو طلب آه ندارم / کاول دل بیطاقت من سوخته دم را
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است / یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
با جود کفش هر دو جهان صورت لامیست / نشنیده کسی اند درین آز نعم را
مانند بکف زاد تو ای گلبن احسان / خاصیت اوراق خزان دیده درم را
از بسکه بقدر لطف که با نام تو دارد / نسبت بهمه جا فتح بود لام قسم را
نقش درنی خصم تو از بسکه بلند است / بازیچه تن ندهد فرق درم را
مژگان سر خونریز اسیران تو دارند / واجب شمرد خرم شبان پاس غنم را
فریاد رسا شکوه فشرده است گلویم / چون نی زکفم برده نگهداری دم را
بنده بر و کرم کن اگر از ناله فرو ام / بر کنگره طارم افلاک علم را
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من / در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
گلگشت چو مینی را ز غم شکوه عزت / ورنه چو تویی چهره کشد عدل و کرم را
گر لایق دیدار نیم لیک بلطفت / زآینه طبع خس بود زنگ الم را
دانم که ز آلایش دامان جهانی / تنگی نکند حوصله دریای کرم را
تا چند خرین از سخت شکوه تراود / بخشنده و مدر برده ناموس همم را
ای با مسیح نفس خاص ز صحت نخوان بود / باری بتوا غنت بکش بکی دست دم را
شاها بود امید دلم آنکه بمحشر / در ظل لوای تو کشم قامت خم را
گردد ست با بنک ثنای تو جهانگیر / مضراب زن خامه من ساز نعم را

ازمولانا

تا بروی مدحت نی زنکلم را / تا خون کند از نیحه برون نیشتر اجم را
نعت تو هر که کو نفس راست بکامم / بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون / لیلای عرب زاده و شیرین عجم را
از فیض احسان تو در یوزه نطقم / ساز و صدف در عدن جذبه اصم را
جولانگه دشت ختن نعت تو انوخت / مشکین رقمیها قلم غالیه دم را
بر عرش سخن صور سرافیل دمیدم / آوازه بلند است زمانهای قلم را
انصاف رقم کرد بنام قلم من / طغرای نو آئینی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلک دوات است / داد همه خدیوانه نجا طبل و علم را
کرده است سخن خانه داران کمینم / فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
صبح زدوم از بر تو انفاس شناسی / نازد دم جانبخش مسیحای دوم را
لیلی شبان ماشطه طلعت تو شسته / زلف و رخ لوح و قلم از آشته هم را
در یکف مدحت حکم نیست داده بسیم / استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را
زین رو که بود مولد و زینه مقام / نازش بود افت ضیا و بیه عجم را
زین رو که بود مرتبه دم اماینست تا نام / من آدم و هم آدم شناسیم ادب و عجم را
دعوی عجب با نسب و رهمه عالم / سرمایه عزت بود اضافه امم را
کس نخرنت درینه بمراث ندارد / این سالیه خاص انجمن اداهم را
خوش ترین که زفیض شرف نسبت ابا / آراسته ام مصطبه فضل و کرم را

لب بر لب ساغر کشی گر بی خویش گردیم
حسرت نگزند تا دل حساد ... را

با سجاز تب این نامه بانجام رساندیم
خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم ریخت
تاریخ نگفت روز رگ این ابر کرم را

جان تازه ز تر دستی ابر بهاران
الی ترنج آمد چه زمین را چه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ
مشاطه نوروز بهار است جهان را

ساقی دم عیش است نیازی بتعجیل
بر آب اساس است جهان گذران را

از جوشش بهار است که چون نشو ز نشت
از خاک بر انگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از خطه صفدری دی
خون در بدن افسرده بی گوهر کان را

امروز چه شد کوکبه باد خزانی
وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

کیخسرو گلزار نخورد بی بهمن
از سبزه تر آب دهد تیغ یمان را

نازم بفروغ تختی فیلیا که هوایش
از جام طراوت شده ساقی عطش آلا

چون تیشه فرهاد که در خاره کند نقش
زین نشئه اگر برف زدی کوه گران را

ازبسکه عرق ریز چو ابر است مسامش
اکنون خطش از خاره بود برف زمان را

دور لب که در رفت می عیش گمی نیست
این باده بکامست دل پیر و جوان را

خاست

خاست ز رشح تو شنیدی عجب نیست
همک کند از یاد فراموش زبان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

هر سکه از طوق تذروان خمیده
بشکست سر سرو غرور ریحان را

از تست لب سبزه کند زلال تراوش
تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هرکس بنوای شده چون نی طرب انگیز
هر مرغ برامشگری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که خمشم
در خواب ندیده است رخ بخت جوان را

خوکرده بنم مرغ قفس زاده چه داند
در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم
تا جلوه نظاره دهم لاله ستان را

گفتم بنسیم سحر این داغ جگر سوز
بر دل که نهادانه چنین گلفشان را

بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم
عشقت که فارغ نگذارد دل و جان را

این عشق چه چیز است بگوئید که تا کی
ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را

سرگرد سراینده مجلس سخن از عشق
نشئه از ورق نشئه چه حدست بیان را

یاران سبکروح گرانبار خمارند
ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

یارب عطابت چه نماید نم فیضی
تن در ندهد بحر کف جود گران را

خشک است لبم دفع خمار رمضان کن
بکشاده عید بخمیازه دهان را

مطرب نی مخزون نفس خوش نکشیده است
در راه تو دارد دل و چشم نگران را

دلها ز نغمه چاره او کن که نباشد
غیر از دل گرم تو علاج خفقان را

زندانی جسم بر نهم بسماعی / آزاد کن از تیره گل این آب روان را
القصه که دارم دل آغشته بخونی / رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را
زآتش آهم دل سخت تو نشد نرم / ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
بیداست که فکر دل افکار ندارید / دانم که ندانی غم خونین جگران را
نای قلم را دم جان بخش دمیدم / تا عرض دهم سرور کونین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش
اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که کل خلق گرفتش / از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
برق غضبش چون بش افلاک درآمد / چون به که ز بیم بگسلد او تار کتان را
رضوان بر صد عزت و تعظیم فرستد / از خاک درش غالیه جبران حسان را
ای بخت هنوزی که ز غربت سگ کویت / نشمرده که بین جا گر خود قیصر و خاقان را
همچون کله میش که در حکم شبانست / سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو خون از فره شیر چکانده / تادیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افکنده نظر تا بکمین پایه قدرت / دهشت بزد از سر گردون دوران را
از صلب شرف یا صدف در یتیمت / چون بست لب لعل سخن عزت و نشان را
از آب و بقا آتشکده ها گشت فسرده / وز نار وی آموخت که اکسیران را
گر نام سخن فکر تو کند عقده گشایی / بیرون برد از کام سنان عقده لسان را

آوازه عدلت ز کران تا بکران رفت / گرگ آمده و کرده بسگ گله شبان را
گر ذره کند تند نظر بر شه خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سمش تا که گردون نهد افسر / نخلی که فرزین کند از داغ توران را
در بند کمیت صدق من از جبهه عیانست / ای بخشش تو سیمای عیان از نهان را
از شهرت کلکم سر گردون لسماعست / سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامی تو خورشید مکانم / نام از تو علم شد من بی نام و نشان را
از شرم شکرخانی من نکته رنگین / شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
قند بکنی منطق طوطی بمقالم / با وحی سماوی چه شباهت هذیان را
حاسد ز کلامم بشگفت آمده و شگفت / کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
تا یده بجبش گر شود از فیض تو واقف / لعل تو کند پر ز گهر درج دهان را
ای خاک درت قبله آمال دو عالم / گردی برسان بچشم حزین نگران را
افتاده که کند رهبر شب ظلمانی هستی / از راه خطیری من بی تاب و توان را
نه قوت پای نه رفیقی نه دلیلی / سر خاک رهت باد سپردم تو جان را
با دیده گریان و دل سوزان من آیم / افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تا نیز بکار از بجگر دیده عاشق / تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده / راحت رسد از دولت وصل تو روان را
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم / تا سایه کند بر جم همت ثقلان را

ایضا فی النعت رسول عربی صلی الله علیه وسلم

مرغ شب بشنو از آنکه برآرد آواز
دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

میرابد دل و کلفت آواز نبود
ایمن از فتنه که بهای زبان غماز

دادم از شور جنون بال و پر شوق نهنگ
کردم از شوق درون روزنه گوش فراز

تا چه راز است که از پرده برون می‌آید
تا چه تار است که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صومعه‌داران ز دماغ آورد بند
سر برون از جیب عنصری کاخ مجاز

شوق در کرم غنائی و طلب در جستجو
مژه در بال فتنی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
او برافکنده و من پرده پوشنده راز

من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر
او بجاد و لفظی غنوده فروش اعجاز

من با آتش جگری سوی مشتاق رودش
او به نکش خبری شعله طور اعزاز

من به حجرت سلکی منتظر بوی یمن
او شیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچه راز محمود
پرده بجیده تر از طره مشکین ایاز

نمک اندوزتر از لب شور لیلی
سینه پردازتر از ناله مجنون تکیه از

حالتی بوالعجب آید ز سماع درویش
بیخودی را نتوان کرد بیان خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ آورد خروش
همصفیران چنین سرکشیده آواز

مست پیمانه آتش من و شمع سحری
می پرستان همه و قبله پرستان نماز

دل براگفت که بستانه نوای سرکش
نو هم آخر زخم آن بت عشق نواز

با سخن

با سخنش دادم از این مطربه سنجیده نوایش
آنچه انجام برآرد چه نمایم آغاز

ماند جوال گفت که مشتاق سخنهای توام
ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز

نکته‌سنجی ای سخنوال از رگ جان قلم
گهری چند بگو تا شنوم حقیقت چه مجاز

الله الله که تنها بی سخن از این مستسم
ای مرز قلمت برنوا سنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل شماری زرهی
تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز

که نگویم سخن از نعت رسول عربی
خواجه هردو سرا داور بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
سرور خیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو جان خداوند کریم
برنگردد تهی از در که او دست نیاز

بار دای کرمش قامت امید قصیر
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صبت زعفرانش بلا چو زند بانگ غضب
قطره خون کرده دو بار خجله از رگ ساز

دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
بسیر جنبه از رشحات کف فیاضش آز

در دم مرغ نجابد گذرد گر یادش
سوی تن جان طلب آید و دیگر دو باز

آبروی که مراد دو جهان یافت
که با قبال جبین سای او ام ممتاز

سرور از اثر مثنی خلاصت این
که گهر ریز دم از خامه صورت پرداز

نفتم همسفر قافله بوی یمن
ناله من حدی دشت نوردان حجاز

بادم یا کس اف تد گرا زند خان
نور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالم گیر
گر به تر زند بوی خود از پرده باز

گر رود بنجوری زاده زاده بجوریا گران | نتواند بکر انماید ولا نشد ابناز
برنج بنفایه از سی نخواند برد ستن | ما کیان گر نکنند پرورش بیضه باز
جا مگر از زهر نبود نکته شیرین سخنش | نیش گر عقرب حراره نبود در اهواز
ره خطیرست حزین انهیه حیاک مکن | نکهت علم از غایی عنان در تک و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من و دل | برفروزیم بمحراب دعا شمع نیاز
شاه احباب نور روشن از دل نورانی | دشمن جاه ترا سر بود اندر دم گاز

خلیفه قصیده الحکیم خاقانی منقبت سید المرسلین

از جان کشیده چون جرس آوا برآورم | تا شهریان عقل بصحرا برآورم
گنجینه دل فسرده گنج مکنده است | این قطره را فسرده و دریا برآورم
تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام | چون شمع زآتشین ید طولا برآورم
نقد است نسیه‌های جهان پیش عارفان | امروز سر ز روزن فردا برآورم
احرام کوی دوست بپاکان میسر است | عیسی نخوان دل نفخ اسرار آورم
تد خمیده ناخن تدبیر عقده است | خار شکسته با مژه از پا برآورم
سنجه روا معتکف خانقاه نیست | از دین باده دلق و مصلا برآورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان دشت | چون صبح سر ز دلق مسطا برآورم
کوچه که از هبیش خولش بال و پر | چون بم بسبل از همه اعضا برآورم
آشفته حال از آنکه آشفته خو شنید | ولوا دل خوش است بخجا برآورم

سودای زلف خانه خدای دلم شده است | زانکعبه بتر آنکه چلیپا برآورم
در بوته گداز نهم حرص و آز را | دودی ز راه سرد تمنا برآورم
گنجور وم چه زنده بگور جهان بود | سر زین نهفته دخمه خضرا برآورم
سبحت چون لسارزد با عجز کودکی | چون صبح شیرخواره تنها برآورم
خفاش جهل خیره نیاد کرده است | چون آفتاب تیغ بهیجا برآورم
آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل | دست از رهد که دست بنیجا برآورم
زین نقش خیره ساده کنم لوح جود گل | هر صورتی بود ز هیولا برآورم
ملک حوا وشت بنیجا بیاب حلال | گرد از نهاد و مرکز غبرا برآورم
نفرت ز برگ بود علم کاو بانیم | از نخل آه رایت علیا برآورم
جانم از جار میخ طبایع کنم رها | جبریل را ز عرش معلا برآورم
پای بجز وان کشم از قید آب و گل | تخت الثری باوج ثریا برآورم
عقل ز لعب دیو خور لفس خسیس نیست | چون اسم اعظمش ز نعما برآورم
نفس یهود دشمن الفاس عیسویست | انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
تو نیک ظرف ز طره نسب طبر کی گرفت | خورشید را ز طلعت نغرا برآورم
خوشاب دل بجام سفالین زلال نیست | این دردی از شراب مهنا برآورم
تا کی عزیز مصر مکنعان خفا کشد | یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
آغشته در بخار دمن نفخه یمن | این بوی گل ز غنچه تکبا برآورم

شمس الضحی زوادی یثرب علم کشید … شماس را ز صوم عذارا برآوردم

بین سبطیان صلا که با عجاز بو بوی … سبل از مشام صحره صما برآوردم

خورشید بر ز شرم بجیب سحر کشید … از آستین اگر ید بیضا برآوردم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب … روح اللهی ز مریم عذرا برآوردم

حوری وشان ز خلوت سویدای دل … در حلقهای سندس و خارا برآوردم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل … این آتش از شکنجه خارا برآوردم

خال لبی کجاست که از ذوق دوش … کلبانگ با بلال از خضا برآوردم

آن نازنین صنم بهوای تو سوختم … شود عجب چو شعله که غوغا برآوردم

لفتان بصره دامن ناز کرشمه … تا شور محشر از دل شیدا برآوردم

تنگ دهان چو غنچه بر یکمن تبسمی … تا کام از آن لبان شکرخا برآوردم

گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر … پرسند اگر ز جور تو حاشا برآوردم

چون آفتاب تیغ تیز فم اگر کشیم … گردن نهم زبان با خطا برآوردم

دامن کشان اگر گذری بر زار من … دستی ز دل بعرض تمنا برآوردم

گردم زنم ز آتش جانسوز دو سینه … آه از نهاد مومن و ترسا برآوردم

حرف شب فراق اگر بر کنم چو شمع … دود از زبان خامه انشا برآوردم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب بطحا برآوردم

النجات

الحاجات لا بد اکتب یا سید الرسل … بنده برای گر خرد نش اغنا برآوردم

عنوان طراز نامه نجوم چون زمام تو … از جیب خامه عنبر سارا برآوردم

خاکم برشته است با آب ولای تو … تا پاشدم نفس تو لا برآوردم

داغ غلامیت که بود بر جبین مرا … مهر سلم البیت که فردا برآوردم

خشنم خزین خسته با نعام عام شد
زین بحر فیض کام تمنا برآوردم

فی مدح سید … صلوات الله علیه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا … اهدی السلام منک علی تابع الهدی

خیر عشق هر چه هست ضلالست و گمرهی … از شیوه راه راست عشقت تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من … گفتم لصبا باز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو … گفتا ز یاد از تو خود بچوشش اشنا

دارم حکایتی اگر از خوش سر مدی … خواهی شنیدنش با شارات غمزه‌ها

گفتم از این ترانه و لکن بصد طرب … چون نی تهی ز خویشتن من زار بینوا

بیگانه ام چو سر ز خود و در دلم … در پرده هر چه داشت نوا ای آشنا

آن خوش نسیم کرد چو آهنگ باز گشت … بازآمدم بخویشتن از آن شکر و لک

بک دامن اشک در قدمش ریختم بعجز … گفتم بباد نهفته که روحی لک الفدا

چون سنگ زیارت خاک آن آستان … چون مرسی مر که آن کعبه صفا

از من بگیر نتیجک درس عرض سجده
گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا

پس بعد ازین زنهار ادب تو بگو
کان خسته نیست بی‌بود می از عجز جدا

گر زیست در جهان از هجران او
ور مرد در غم تو لک العز و البقا

مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن
زیرا که حرف عشق غم ندارد انتها

یک شمه بی‌وفائی ایام باز گو
افسانهٔ بسیج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان
در چشم عبرت این کف خاک است توتیا

در سایه‌اش نبوده کسی را فراغتی
نابوده است بر سر یا این کهن بنا

یک رنگ در زمانه کجا غنچه باکسی
یک گل درین چمن ندهد بوی از وفا

سنگ مزارها نبود سر بسر که هست
در چشم عبرت آینه‌های بدن نما

هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست
هر مشت خاک پیکر نو خیز دلربا

هر غنچه زنگ دهانی‌ست ان دهه
رخسار نو خطیست ز هر جا دمد گیا

هر لاله نمونهٔ حسن برشته آبست
هر سنبله خبر دهد از زلف مشکسا

مضمون تازهٔ مصرعه موزون قامتیست
هر جا دمیده سرو کی از بن عذارها

عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
روشن نبود چراغ من از گرد آسیا

از تاب اگر گره فکند بر زبان سخن
حرفی ز حال در هم خود میکنم ادا

روزی که بود در کف من این وطن
پایم همین بدامن خود بود آشنا

هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی
در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا

بچون آفتاب

چون آفتاب نور ز هر خشت بر دمید
هر صفحهٔ دواست همچو دل صوفیان صفا

بود ارچه در کفم همه سامان خسروی
بودم نشسته لیک همه با نقش بوریا

آشوب دهر زد سر بازار پا من
بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا

بر داشت صرصر از سر شاخ آشیان من
افگنده هر طرف خس و خاشاک من جدا

حاجت روای شاه و گدا بود در کفم
اکنون فگنده در بدرم چرخ چون گدا

خوش نسب نعمت دولت دنیا نشد بدل
خوش شد و لیک نعمت خوش لذتی نجا

اکنون چو بید با کف خالی نشسته‌ام
شرمنده گشت حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده در یکمقام جمع
این همت رسای من و دست نارسا

آسوده یک چگونه کنم در لباس فقر
بی سکینه نیاخن شیران ز بوریا

هر چند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن
با آنکه هست پایهٔ همت سپهرسا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
از بسکه گرم بود نسیم سوخت اشتها

بر تافت روی دلم از بلند و پست
وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب والجود والمنن
یا منزل الرحمات ذو الفضل والعطا

هر چند مدتی در بیکانگی زدم
یا رب بمحرمست دلهای آشنا

مگذار پایمال و ماتم ذلتم
یا باری البریه یا رافع السما

بودم یگانه هست حزن با دل حزین
یعقوب وار از همه گریه در انزوا

بر روی دل گشاده در باغ و حرم
پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوشم دمید و مید | کای خادمات ز نافهٔ مشکین گره‌گشا
طبع سخنور تو بهار شکفته‌ایست | چون غنچه سر بجیب فرو برده‌ٔ چرا
آموخت کلک مست [illegible] از تو نغمه | در باغ بلبلان تو دارند اقتدا
قفل در درست زبان چون بود خموش | باشد ز دل گشودن این قفل مدعا
سرگرم ستایش شاهنشهی که هست | نعلین پای زایر او تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی
صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ازین حرف دلکشش | بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم | شد شاخ خشک خامهٔ من گلشن آشنا
کای آستان قصر جلال تو عرش سا | وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا
روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم | در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجی
خیاط قدرت ملک العرش دوخته | بر قد کبریای تو تشریف انما
تبلیغ بلغت ز رشان تو آیتی | توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی
زد از زمانه نور وجود تو تیرگی | ای نیر ظهور تو در حد استوا
میدان دین نرفته مردی بغیر تو | ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی
در با گدای درگه بارت از کرم | بس کف تو ابر عرق ریز از حیا
ریان شفیع فلک بر نیاز خود | در پیشگاه قصر تو آورده التجا

بر وار داکه در ره کوی تو جا قدم | اول نهد بکنگره کاخ کبریا
غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن | بر دوش سرور دو سرا پای خویش را
ترفیع کن ای پرده نشینان حق توی | با عارف العوارف با کاشف الغطا
شبنم نباشد آنکه از و باغ تازه روست | گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید | موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها
جا کرد بر شتاب [illegible] | بجواست رنجت مطلعی از طبع نکته را

ای نور دیده را الغبار تو النجب
خاک درت بکعبه دلها دهد صفا

چشم منت ورد تو با سعد اکرم | دست منت و دامن ای مظهر السخا
زین بخش اگرچه از صد طالع بلند | بودم بر آستانه‌ات از صدق جبهه سا
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل | سودم جبین بخاک تو با سینه البورا
روی فلک سیاه که از بی مروتی | افکنده دورم از درت ای کعبهٔ وفا
دوری بیک طرف که بخاک سیاه بند | انداخته است تیرگی بخت من مرا
یوسف منم چرا سینه جاه مختنم | بختم بحبس بند چرا کرد مبتلا
هرگز ندیده است کسی کعبه ورق نگ | در مروه مروه کی شده دور حسن صفا
آیینه سپهر بخاک تیز دم نشانه | این تیره جا و کرنه کجا من از کجا
تا کی کشم مقام درین خاک تیره دل | تا کی کشم مذلت ازین خلق بی حیا

غارت همی شنبی ز ن روی نگرین — عیبست همعنانی شان زیر یک سما
بارغت بر دل و جان نازنین رو — داغی بود بکعبه دل مهر هر دغا
باشد ز دید غمزه زدود نشوه جان کسل — غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا
خون شد دلم ز کاوش این قوم بر کزند — تنگ آمدم ز صحبت این خلق جان گزا
از بس گزیده ام ز رفیقان مرگ هد — گویا که هست سایه مرا در بلی اژدها
از بس شنیده ام ز دغا پیشگان خطر — وز بسکه دیده ام ز دغل پیشگان خطا
دیگر نمیشود دل رم خورده رام من — طعم کنند ز سایه خود وحشت اقتضا
می بینم آسمان و زمینی لیبی عجب — خلقی درانمیان همه در ظلمت عما
دل پر فروغ و سینه پر از جبل و دیده کور — نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
ماندم عجب بکجرو شبهای آسمان — کردم صلا که فاعتبروا یا اولی النهی
یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست — ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا
ای حق تا بکعبه کوشش رسیده نم — من بنده وفا تو کریم ملکی وفا
حاکم لیبر که روضه رضوان طلب کنم — گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا
آئینه دار و شست شود چشم جان من — روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا
هر چند عرض شوق نهایت ندارد نیست — در حضرت کنم بهین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف فدای کعبه صفا
سرگشته مدار غبارم چو آسیا

کردی

کردی ز آستان تو یا منبع النعم — چشم امید دارم ای منتهی الرجا
سرگی فرود آیدم الا لطوق تو — لالای کمترین توام خالص الولا
بر جبهه داغ بنده کیم پر نور روشن است — ای آفتاب بخش ضمیرت کم از سها
پروای آفتاب قیامت نمی کنم — در سایه ولای تو یا صاحب الولا
شرح سعادت که ازان فاتحه است عقل — کلک زبان بریده من چون کند ادا
شادی که از کرامت خاطر حزین — دارد ز خوشدلی نرنج صبح خنده ها
هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان — آئینه ضمیر مرا میدهد جلا
اکنون همای صبح سعادت گشود پر — دل میبرد ببال دعاهای جبرا
کامی که هست از تو طلب میکند دلم — چون ذات تست واسطه رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم — از قلبس چند رنگ صبح و لا
دیگر انکه دهی سر فزا زیم — گردد سرم ز سجده سجاک کوی تو عرش سا
خواهم که لطف من آواره از لطف — ای من سگ درت بکجا آرم التجا
مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی — گز بار غم شود الف قامتم دوتا
این بود مطلبم سحاب تو عرض شد — گردد اگر قبول دگر نیست مدعا
با یار مهربان ز دل دردکش حزین — آهی بسبب طول سخن میدهی چرا
افتاده در صوامع افلاک غلغله — از بس رسا بود نی کلک ترا نوا
ختم سخن نماید عای ز روی صدق — اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا

تا هست مست شور تو سرهای سرخوشان	تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا
از جوش ذکر غلغل زوار زو هات	پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده کنم منهج الولا

زین نقش در دم چو بال افشانی دهد	این هفت قلعه را چو غباری دهد بباد
بر سدره روح قدسی من آشیان کند	این ذخره را دهم بسر گور کیقباد
جان بیغمانه وار ز پندار چشم خیره گر	غیر از نشانه پاک شد و افتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم	تنگ هم آشیانی این ناخجسته خاد
ناساز کار بخت ورا آشتی زند	تا دیده کام دل کند از دوده خیر باد
خاطر کند شکایت ایام مختصر	کوته شود فسانهٔ هجر یا سند اد
عید مبارکست لعاشق وصال دوست	یا عید التجافی عن رق العباد
سعدست ساعتی که فتد دامنی بدست	صبح سعادتست مرا ساعد سعاد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید	مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان تو عزه دیده گریان شود قریر	خندان دمد ز شب لف تیره بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود	سجده نهد بدیر فلک و فر عناد
گیرد کران کمانکش ایام کینه توز	سجد زرد از فم دوران کجنهاد
آزادگان وادی حسرت کنند رخت	هل خون شدن برنگ دوبدن ربدباد

فارغ نشینم

فارغ نشینم از غم هجر و جفای رب	زلف صنم بدست و به سینه بپایه شاد
خندان شود کنار باغ طرب غنچه امید	ریحان شود ز ابر کرم گلشن مراد
تن و شگفته نغمه شکرانه سر کنم	ز طیب اللسان مدیر که آن کعبهٔ رشاد
الحمد و الثنا لمن اذهب الحزن	الحمد و البها لمن طیب الفواد
گر جور دیده ام ز فلک انتقام ابست	نیست دامن دارای عدل و داد
ره آن قدرت ارباب حجب جلا	لطف نبی جلا دهد و ابی عباد
معمار شهر جود که فیض وجود داد	بنیاد هستی دو جهان را بود عماد
مریم کسو ز نکهت او مکر پاک جیب	عیسی بود بمدحت او طبع پاک زاد
لی حب او نصیب ایمان بود چنین	نارد بمهر او خرد دوستی نژاد
وادی گرای اوست روان فانیم	مدحت سرای اوست هل خالص الوداد
سالک شد از هدایت او جا فی الفخر	صوفی شد از ارادت او وصل المراد
تلمیح سده آنکس شرف اختر بلند	تلقین شده کان در نشس افر قباد
هستی کاینات ز سرجوش فیض اوست	شد جوهر نخست ز تعظیم او نشاد
باشد قضا لقبضه یکسر مطیع سر	دارد قدر برابض فرمانش انقیاد
سنگ حضیض از عتاب قیامت نهیب اوست	مادی که گرد و خاک شد قوم عاد
موجی ز لی نیازی دریای قهر اوست	طوفان که گرد در آورد در بلاد
هر کس باو دخیره سر همسری کند	ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

انجا که آفتاب قیامت شود بلند / ذرات بود و جود نمایند در معاد
از بید او وجود نکرد و عطا پذیر / جایز اگر نه حشمت گوشش بود بیاد
در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است / آن نامه هم ابد بتو الشبی استناد
نقد بهشت در نظر بخردان سره / نقد و لطف او سخنم کرده انتقاد
ای سروری که از شرف بندگی تو / دلدادم قدم بنیاز که نه طارم نهاد
بیننده حشم حرمت من خبر کی کند / در کشوری که بیره فرو نشی کند زیاد
خلق عجب بشنید دوران بدید کرد / بی تربیت گسسته عنان خادم السداد
بر بخم گشته اند حریفان در و کنند / کند م بمسکنیه کی از کشت جو حصاد
ای خامه هوشدار مباد از نفس رود / آشفته دار طره خاموشیت نباد
دیوار کاخ دهر نهایت شیست ثبات / آوخ بخفتگان ثبات این شکسته لاد
ن آهنم کمینه گدای ثنا گرت / گز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثه نصب ف دل (دارد) / این دست رعشه دار بمدح تو اعتضاد
هر جان خصم خانه تو ثعبان پیوسته / کلک بهشت نایب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو گشته زبان پر آسلسبیل / در حضرت تو سنبه بیان را اباجنهاد
انجا که رای روشن من بر تو افکند / افتد شعاع رایج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش بی حجی / بانگ جهان عبادت و مکه استان عناد
بی اختیار میکند رو بر زبان او / لد در قابه لغم ما افشا د

درناهی

در نامها حکایت من احسن القصص / بر خامها انامل من فارس الجهاد
از بس چو بر دمد نفس آتشین من / حاسد بجان سوخته گوید که ما اجاد
شادی کنان ستاره کند زهره در بغل / گیرد چو خوش نوای من بر راه شاد باد
زین سنگلاخ قافیه در بوده شد قلم / لبس کند حزین ترانه که خون شود جواد
تا بر زمانه کند خنجر نور روز / بر قلعها درفش فرازد چو بامداد
سرسبز باد خامه مدحت نگار تو / بر بار کهکشان تو باد ا کل مراد

الف

ای لکاهت لعبد اهل بازی / مژه ا جمله در سنان بازی
هر چه دل بسبری بعشوه و ناز / بی نیازانه باز در بازی
گر لب نوکنم شراب بهشت / بکند با لکاهت اخبار زبی
بر فروزی زباده چون انجمن / گل سوری بتوبه بکند ازبی
شمع رویت کند بمحفل دل / پرده سوزی و انجمن سازی
داده در مصاف شیردلان / تیغ هندی بغمزه غازی
گرد رویت کند بمحفل اهل / نامه همراه رنگ پردازی
شمع سر در کشد چو در محفل / رخ برافروزی و قد افرازی
در غمت دیده ام کف طالع / با خیالت اهل انشغیب ازبی
صبر نازد بخو گشتن و قیمت / دست و تیغی بامتحان بازی

در پریخانه نو باید گرفت — باده نوشی و شیشه طرازی
از می حسن و سوز عشق کند — جلوه مستی و غمزه غمازی
نفس هر هفت حال را ببست — هر به مستان که کرده نازی
در نغمت ناله عراق پروش — تشنه در بر سموم اهوازی
بدل است هم ز غنچه تر — تکمه آبی بر افکند اندازی
وقت آن شد که از دهای قلم — کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند — دل پرشور سینه پردازی
مدح شاهی که فراز هفت اورنگ — آبرو بخشش ملت تازی
شاه مردان علی که منقبتش — خامه را میدهد سر افرازی
آنکه در عرصه سپهبد لشکرش — کرده خضر از روی جانبازی
آسمانش کند سلح شوری — آفتابش کند سر اندازی
هرکه منجه لوائش بست روز — لشکرها بر ملتبه پروازی
در ثنائش بعرشیان دارد — مرغ روحم سر هم آوازی
سکنه از لوای مدحت او — خامه با جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بمرده دلان — لفظم بود مریم اعجازی
منش تمکین آدمی خفتی گشته — توسن عمر از سگ تازی
روز محشر به پرده دارای — می نماید زمانه استمتازی

سروری با لب نشر کو — کرده روح القدس هم آوازی
نخک گردون کند و منش نک — چون بمیدان نگاه و اندازی
با غبار آستان ره دارد — در مصافی که حمله آغازی
مهر خان تو در تنور فلک — مهر و مه راست پیشه خبازی
سکه خیل شیروان ترا — قصب ماهتاب بزازی
زخمه شبونم نغافل نشد — منجوشم اگر تو بنوازی
لب کشی ای اگر به تحسینم — دل سوزان بکو نزاندازی
چه کم از کعبه کرم نبودت — گرمجال دلم ببر درازی
چون تو کبری با بیت خامه جزین — کلک مانی کجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کرد — صفحه هر یک آل شیرازی
انوری بود اگر خدیو سخن — زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آمد — چو تو شوکت در دعا افرازی
دل و دین در پناه عدل تو باد — تا شنیدم راست شیوه مختاری

ایضاً فی

یک پرده شنید است صلا گوش صنم را — تا گوش صنم خانه و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن — سجده خود ساخته سنگ صنم را
در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم — روزی که گشودند در دیر و حرم را

صبا دگر ای چشم تو ندیده‌ام / از یاد غزالان برد آهوی حرم را
غلطانده بخون خم ابروی عتابت / تا چند زنی زهر آب تیغ دودم را
دل باد و جهان خم نکند جرات آبی / کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را
در کشور خوبی به از آیین وفا نیست / بر رحم چرا آخته تیغ ستم را
تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن / بچاک زدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف و گرنه / دل سنگ زد اندازه خود بار الم را
از کوه کنی شیشه فرهاد فرو ماند / داری بنجر آتش دل ما ناخن غم را
با قد دو تا چون مه نو زاده و رفتم / نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را
در ساغر ما هرچه کفت بخت کشیدیم / ز شیشه نشناسیم نزدیک تو سم را
دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم / داده است بطوفان مژه ام گریه سم را
افسرده حزین سکبر و نغمه شوقت / نقش نگین نزبان آتش زده رقم را
شرح غم عشقت نبی بنوشته ادا کن / این قصه دراز است نگهدار قلم را
در قصر فلک بانگ بستان زکری افکن / سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
نور ازلی لفظ نبی شاه جهان بخش / کز فیض کفش زنده نمود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فرد
کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

در انش جلالش جو کند پرده کشائی / بر تار گردون زند اوتاد خیم را

جای که

جای که سخن گشت طلبد لعل مسیح بخش / از ساعد چند برد عیب صنم را
گرد و ستیش فایده اقبال نگردد / رضوان نکشد در گلزار ارم را
من کیستم و در چه شمار است نیازم / ای سجده بخاک در تو افلاک اهم را
مانند صدف کف امید کشاده است / در یوزه خاک در ارباب همم را
ز قول قدم خواهش که بر دیده نهادی / سودی فلک کنگره بیت حرم را
با جسم نبی جز تو که داری شرف سر / بر دوش نبی که نهاده است قدم را
کونین بسنبری نشمارد کف جودت / در دیده گدای تو بیارد کی و جم را
از خلق تو دارد دم کارنامه بهاران / افسرده کند در گره غنچه درم را
هر کس نبرد دست رکاب تو نبوی / از نکهت خلقش برسد غالیه شم را
شاهان همه از سنگ غلامی تو داخند / نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
باد تو هزاران دل که در آرد تبلاطم / آورد شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش تمام تو قضا نوبت شاهی / زد جابه تو بر کنگره عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر تو از د / قلب چو من زار کو به هیچ نسیم را
از قلب وجود دم که با کسبر زنان دست / بر داخته نقد قضا سکه عدم را
آواره ام از خاک در ستان کنه عرب بست / از فرخ چه نوا کرد به من بخت درم را
سر گشته در اقطار جهان قطره زنانم / خیز کو نیز و دل خوش بکند باغ ارم را
خوناب بکا شست ورق خاک بشوید / سنگ بیا که زخم دل من تحفه دم را

از طالع واژون چه کنم گر ندانی
دریای عطای تو و من غرق تمنا
خواهم که کنی نام گدای در خرسنم
یکباره دگر آرزوی طوف ندارم
عالم نکند جلوه بر آئینه ضمیرم
در خانه نقابست که جنبنده لباسی
در جنب جلالت به بلند نرم قصورم

ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
مگذار که در خاک برم قصد اهم را
در کعبه کجی جا بنهد نقش صنم را
زالیست که بخشیده بهم مسند جم را
تا خامه دهد جلوه فرامین حکم را

کام دگر هست که در خیر برآید
بر نار نگین جای دهی فضل قلم را

ایضاً مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا
دیدار ترا چشم دیده حق بین
هم روی تو سرمایه صد سلسله حکمت
شیرازه آرام ز زلف تو مشوش
طرف شمعت داده ان از گل سوری
چون صبح دل افروز نوابه تجلی
سوسن نزبان نکهت نرگس الکن

سلام الله علیه

چون نامه سیه روزم از آن زلف چلیپا
رخسار ترا روی نما نور تجلی
هم موی تو سرمایه صد مرحله سودا
بیچاره ایام تهیه تو سحر را
در نکهت کو نه نشین باده حمرا
خاموش نمود شمع شب افروز مسیحا
روزن زرستان فرح است نشه جادا

تا بود

تا هست بود بلبله دار تو بمیزان
جسم سبب دست برآورده بغارت
بنهاده ام ابروی جاست تاب زر اسر
درمانده بادر سلیم آه سگ سیر
تو قبله آمانی و من جبهه تسلیم
رخ دلمن لخت کبابیست را در
تا ماه نوا فروخت سحر گاه تجلی
از شرم رو انشد تمنا صد سیمین
بی جرم مسوز انبیه ای شعله رگس
بی رنگ مساز انفدرای گلشن خوبی
لعب گر ایام چه داند کسی امروز
هشیار دلا را فسرد انبیه سینی
خاتم چه شد و تخت سلیمان نکجا رفت
ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا
در بسط ازلی تخت ست چه نشینی
تا چند همان نفس این نسب فرازی
زندانی جسم کهنم رب ترحم

خورشید بود تشنه الطاف تو خوزا
رگ نکهت بار در افکند نغما
افتاده ام از سوی ولا تو دریا
شرمنده خار دلت صخره ها
تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
با دلب لعل تو شرابیست مصفا
تا آهن افروخت بر راست جلیا
در رنگ نهان شد فلک آینه سیما
آشوب مساز انبیه ای فتنه بالا
نرگس نشاز انبیه ای گلبن رعنا
تا خود چه برون آورد از پرده فردا
از ساغر خشنی که حبابیست هویدا
کو افسر اسکندر و کو افسر دارا
رفتوده غبار چه کنی منزل و ماوا
ای گشته فراموش ز انفصد اعلا
بالا تر ازین بود ترا پایه اعلا
اقبل لقبول حسنات دعا را

دوشینه مرا بود دلبر آتش شوقی — مسبوخ هم از گرم روی خار ته پا
تا گره هم افتاده بجایی که بگلاب — از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
جنت کده شد دیده ز نظاره آن کوی — حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
در پرده برافکندن این صورت مبهم — لب تشنه سوال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم نه تنها نی همه عجز و همه زاری — گفتم بزبانی همه خوف و همه لنتری
ای کوی فرح بخش کدامی که ز غربت — چون بیت حرم رشک قدسی در عنوایا
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار — این روضه بود یا که فنیه ولها
سلطان قضا مرتبه قدر حیدر صفدر — بازوی پیمبر علی عالی اعلا
آن عرش جنابی که نمایه بی تعظیم — بر بنده او سجده بر کعبه علیا
کامل ز کمالات نفس دوده آدم — روشن ز جمال گهرش دیده حوا
بر خاک شده در قدمش اطلس گردون — لب آب شود با کرمش همت دریا
نازان بفروغ گهرش طینت خورشید — ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
بیمار بود در هوسش نرگس اشهل — بر باد رود از نفسش نطق مسیحا
روشن شود از خاک درش دیده بینی — گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
از رشح کفش دامن نیسان گهر آگین — از خلق خوشش باد بهاران مطرا
ای خرده ده خار رهت سدره و طوبی — وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی
دیوان ابد یافته از عدل تو قانون — عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از بحر تو

از هیبت تو آب شود زهره رستم — بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
خیره ز رشح و فلک معجز موسی — دریوزه گر فیض تو الفت ید بیضا
چون افعی رمح تو لگا دو دل دشمن — چون شبنم تیغ تو بود رو صف هیجا
بر اجری سحر وی که زهین اعادیا — آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
از همت والاست که هرگز نفتاده — مجموعه املای ترا افاقیه لا
بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد — معراج تو بالاتر از و کنگره بالا
درگاه ترا چون نکنم ناصیه سایی — هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
افکنده بر آوازه کیم حیرت گوش — بر آتش مجنون چه زلی دامن صحرا
انوار دل آرای تو در دیده وامق — شد جلوه گر از آینه طلعت عذرا
از روی تو باشد در کی افروخت — شد گرم نخورشید نظربازی حربا
گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی — پروانه یوسف نشدی جان زلیخا
چون حسن تو شد جامع اطوار نکویی — مجنون دل آشفته نشد فتنه لیلا
گر ز الطاف فیض تو پیوند نمیکرد — صورت نگرفتی ره الفت هیولا
از فیض تو گردید مخمر گل آدم — معلول نذیر و اثر از علت اولی
پرسوخته پروانه شمع حرمت — عیسی اگر از مهر کند مسند استغنی
سیلی خورد در پای تو الف رنج آبید — شوریده سودای خیالت دل شیدا
و جنت شود از خاک درت رام ایلیا — شیرین شود از شهد غمت کام تمنا

لب تشنه نوازا ز حزین یار بگیری / این جرعه که زو چهره جان گشت مطرا
لالای تکمبیت که در مدح تو کرده / در گوش و کنار دو جهان لولوی لالا
از دولت در بیتهٔ غلامی تو تا سر / افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
آزاده دلم تنگ بروز ز اخفر دولت / شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست / این شیوه که دارم به ثنای تو در انشا
آموخته با قلم طرز ستایش / افروخته در شجرم آتش موسی
شمعم ز دم سرد خسان باک ندارد / خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
از دل چو برآید نفس شعله نهادم / در خلد رسد گرمی ما حور بحورا
بر سینهٔ اعدای تو تا پای بجنبد / بر گردنشان قلم سر زنر با
بر خاک ره عجز کشد پرچم رایح / در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا
تا فاخته بر سرو زند پرده قمری / تا صوت عنادل بسر آید ره عنقا
در طنطنهٔ مدح سرایست همیشه / گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

ایضاً فی ... سلام الله علیه

شد جان و هوش و صبر و خرد ارکار دست / مشکل دگر دهد بهم این هر چهار دست
دست ای صبر مکش ز حریفان درین خمار / تا عهد کهنه تازه کنم با نگار دست
دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را / اما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری نه نهم دور از آن میان / تنگ که با غمی نکنم در کنار دست

بکرم بکف

گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را / زین سان که رعشه دار بود از خمار دست
دست از می نهی بدم حق بد زنند / گیرند قتل در انگشت و ترا در نگار دست
مشنو بپرس قصه تاب و تب مرا / از دور هم ز آتش من دور دار دست
زینت مدیت بی سر و پا یان همرسید / یکبطرف دامنت ترا و هزار دست
حسنت ازین بحال که صد بار رفته با / دست نگار شانه ات از بو بهار دست
دست از کار رفته ما راکن عجب / چون بهله کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را / چون در گذشته ز دست سبو سنگسار دست
ساقی بیغنج یار که در ده پیاله را / مطرب ترانه برکشد و در زبان تار دست
افسرده ام بخوان غزل عاشقانه / تا با حریف شوق کنم در کنار دست
از بس حفظه کرد غمم زلف کشیم / خورشید بیش دیده نهد از غبار دست
در شهر شهره ام شب خسته چون هلال / گیرد مگر مرا مه شبها یار دست

شبهر خدا اجل مدعا گر خداپرست
زنند دنج حادثه روزگار دست

گر جویبار عاطفتش پر خزان نخورد / هرگز به نیزار نیابد بیشهٔ ار دست
شیرازه ولایتش ار در میان نبود / پاشیده بادی ایمن سپهر جهار دست
تنگ نفس سپهر در فضل نیازداری / عرش لی کشو دار این حصار دست
خورشید سر زد بر زمین ناخن هلال / گیرد اگر به دامن کفش ذوالفقار دست

بخشد اگر غبار از خلعت لطف — هرگز نبود بگریبان دوچار دست
گر باورند دیل نوالش اعتصام — دیگر بسکاه صنع نیاید نگار دست
ست و رمح دهد چو لعل تو مهوشش — خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
گردد چو موج بر کف دریا عطاش او — بر برزند ز پنجه مرجان بچار دست
گر دست قدرتش نهد پای در میان — ز ترکیب ابهام ندهد بود و تار دست
مدحش اگر نه چهره طراز سخن بود — منعی کند ز خامه صورت نگار دست
شد باردست و بازدی چیره گشتی او — روزی که چیره مانده بودی زکار دست
ای مدح تو بکوز حریفان دگر که بود — تا بر زند بمهر که کبر و دارد دست
هیچ هیچ که از کرمش فیض یافت — چون بید شکسته نخل جنابش زیار دست
نرگس ز جام مهرش اگر نسخه کند — مالد بچشم تو نلنسی ز خواب خمار دست
شاهم که برده بر نیروی مدحت — کلبا نک خوش نوای من از هزار دست
خون دلست ز آتش غم بجگر گرفت — نظم که برده است ز فرهنگ خار دست
بر رفق فقدان نهم از اقتدار بای — تا بسته ام مر که تو بنده وار دست
در موکب بباده رود درد ح بود اوس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
تا کی کجاست این من و این ... — تا زیده است خامه صنعت نگار دست
انجا که فکرتم بشکند گوشه نقاب — حورا نهد زخجلت من بر عذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما نداد نش این گهر شاهوار دست

سلمان لب

سلمان لبی بجشمه فکرت فشرده باز — اما نیافت بر سخن آبدار دست
داد و بخت زد قلم در سخن دوش — بردم درین قمار ز یاران چار دست
گر زان نگار کلک مرا با نبرد بست — صد بار بوسه کرده بدم روزگار دست
ای در شبیک یکفه میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از رنگ آن نسیم زند دهر بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر با بدار دست
با تیغ مصرعم که کند طعن مدعی — غافل که سبد به بدم ذوالفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایه ات خرد — در زان ندیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید کشودست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کرد کار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قوی است — خالی نمی برم من امیدوار دست
دست همات تو بتنهای جهان رسانست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضا فی مدح صلوات الله علیه

چون شست غمزه ترک کمان دهد — صید افکنی خدنگ نظار انشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دوان دهد — لب کرده صد الف شکرفشان دهد
لطفت میان سحر و سحر امتزاج داد — لطف میان آتش و آب اقتران دهد
هر فتنه کز سر روز کار خاست — زلف تو ریحان من ناتوان دهد
دیدم بباغ لب غنچه دانشمنی — ز رسم نهفته بوسه ز راز دهان دهد

خنجر خطی ز دست خدا یا بهر بر — کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
از طالع درم طمع خام ایست — وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد
خونش بکش به تیغ تغافل نمود جلال — هر کس که دل به دلبر نامهربان دهد
در عشق کشته شود غزل خواهم بلند — کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسم همای تیر ز استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بیار — تا ما به هدیه گوهرفشان دهد
مردم بیای ساقی خجسته که دور ها — نه جرعه اگر دهد هم سرگران دهد
خواهم کشیده خنجر صفت آب زندگی — از جویبار تیغت اگر عمر آمان دهد
چون چاک جیب صبح نگاهی نوا — هر دم بسینه خنجر مژگان ازان دهد
تا داغ دلفروز نوا ز چاک سینه ام — چون مهر بر نوا ز افق خاوران دهد
هر دل که نافه از دو جهان روی کار بنگه — عشقش ز دست غمزه گیتی ستان دهد
آموختم بمرغ چمن کرم ناله — تا آشیانه بخت و چمن آشیان دهد
زانو دگی به تنگم کو عشق باد در دشت — تا کشور دلم ستم گستران دهد
پایم براه هرزه دو بیمار کار ماند — کو جذبه که مقصد یاران نشان دهد
در مانده ام بخوف گریبان کسی بگیر — تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین — ستی بکر خلاصم ازین و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار — تاراج حادثات بباد خزان دهد
از صاف نیست غارت ابر بهار الکان — نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد
گلشن فشرده است بگلبن دامنی خماز — تا جلوه نور بیک گل و گلستان دهد
تحفه لب ببنجه شراب نشسته — رنگ بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام در چمن که نهال تو سرو را — از شیوه خرام بآب روان دهد
از می بیار یکنفس آبی بروی کار — شاید که پشت پای ازین خاکدان دهد
آن می که درد مانع گشت پر و بال دیر — پرواز اوج کنگره لامکان دهد
دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح — ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم واهب نعیم
کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

از روی ختم منقبتش شمع خامه را — تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
از رای کنده سعد لبش خار ظلم را — کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
ای صفدری که بر صف خصمت ره گزیر — گرد اجل کفت چو بانگ فغان دهد
روزی رسان بمین تو خصم لباس را — باریک آلی از دم تیغ امان دهد
فیض نعت عطیه فرستند بجان و دل — ابر کف تو عطیه بدریا و کان دهد
تا از کف تو ساخته ایمان گرفته ام — دستم سبو دم نفس نهم آسمان دهد
هر یک بر خبیث حسودان جاه تو — هر مو که بر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر
مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد

شب‌ها روا مدار که گردون کج مدار
از درد و رنج کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانه را
تا کی چو شمع داغ دل آتشین جان دهد

در وادی فراق ز شبهای تیره‌گون
نجم تو نوید خسروی قیروان دهد

گیتم شخواه از شب هجران که تا بکی
گرد ز دیده خواب و بجنب ارمغان دهد

بینند عاقبت که تنگ خواره جوششت
در زیره خاک شد جگر خواره جان دهد

در فتنه وقت کین دل کشتی شکسته را
خاک ورث ز موج حوادث امان دهد

گریه دلم چو غنچه بجز ابلش جاد
خنده لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان منم
لن ساعتش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز شما عجبه بدی چرا
تا نام معدلت بغر و مالکان دهد

لوح از حدیث عز تو بشنیم همه ظهیر
تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان منم که خامه تیغ نگار من
آرایش جریده نو با بیان دهد

بستان عشق را سواد سخن خزان
کلک سبک عنان نور هلکران دهد

در خانه کسی نبود جز تو چاشنی
شکر بذیده ام نی خبران دهد

آب حیات در ظلمات دوات نشست
این چشمه سار زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرو مانده را
تا چند بار خامه بدو کش نشان دهد

غم چو در سینه لنگر اندازد
دیده در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا و قدر
طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق
عقل هم خود در سر اندازد

نشود خشک دامن تر من
گر بجور شیشه محشر اندازد

خنده ای بیوفا بسینه من
رشک اغیار خنجر اندازد

تیغ نازت نمی خار شکن
بوالهوس را لب خوا اندازد

چون صراحی بدست باده کشان
دیده ام آب احمر اندازد

غم گران گشته است تا که چنین
تا غبارم ببحر اندازد

مدتی دست داشتم بر دل
عاشقی تا چه در سر اندازد

ز رسم اکنون ز رنگ نای دلم
جبر داز رخت بر در اندازد

نه حریف سپهر کج لغتم
قرعه بر نام دیگر اندازد

این دغل بین تا بکی هر دم
کعبتین بششدر اندازد

سینه ام آشیام گردون را
گر تا بدو لاور اندازد

رمح الماس فعل آتش رنگ
چشت بر جای محور اندازد

از که نالم که خوی خیره مرا
زنده در کام اژدر اندازد

گوش تا فزون کند قدرم
مژده را بجر بر سر اندازد

دیده خار گشته می زرسم
اشکم از چشم دلبر اندازد

غنچه مهر لبم اگر شکند / شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید / قرعه بر وصل کم اندازد
عشق گو کز میان خوف و رجا / کار دل را بدان در اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم / سایه ذره پرور اندازد
آن خلیل آیینی که خار زنش / گل بدامان آذر اندازد
آن مسیحا عبایی که ز نطق / مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهامتی که بعدل / صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که باد کفش / سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایه او / سایه بر مهر انور اندازد
گر بیانش بر طراز ظهور / گر نه آدم مؤخر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال / ثمر روح پرور اندازد
بحر الطافه کف جودش / چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسایی او / مستی از چشم عبهر اندازد
چون کمی ذره همنش گیتی / بیش خورشید اعور اندازد
گر بجاید شراک نعلش حور / جای زلف معنبر اندازد
دم جان بخش خلق او از رنگ / بوی گل را بعنبر اندازد
رای او چون علم زند گردون / پرده بر نور خاور اندازد

رکن

گر کند تکیه بر حساب او / عرض از خویش جوهر اندازد
عشق ذکر زبان ورزش / لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد / سایه بر هفت اختر اندازد
برق رمحش بنیستان چو جهد / ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سر پنجه دلاور او / رخنه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حمله او / از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان نشتر ار خرمن سوز / نهنگ بلا در اندازد
تیغ بار بد ز تنها جان / جوبر اعدا لنگر اندازد
خم گیسوی جوهر تیغش / گردن از تن بخنجر اندازد
گرز نیک تحفش بصدمه کار / یال و رز زده و پیکر اندازد
لرزه هیبتش چو موج از تن / جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری / جسم آیینه جوهر اندازد
مدحتش تا هی زبان امرا / در نشاط می شناور اندازد
غبنم سوخت قرب دوست بکر / رسم هجر از میان بر اندازد
خنده بر روز شبها نثار رهت / خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سواد است ولی صریر قلم / عطسه خامه عنبر اندازد
چون نشستم بحثش که مدحت تو / آتش شوق در سر اندازد

گردبی نغمه در گلو شکنم — در کربا تم اخنسر اندازد

چون نکشید دلم که شعلهٔ کمند — در گلوی سمندر اندازد

خار خارستان نس تو مرا — برگ در ریشه نشتر اندازد

ب یه چون مدحت افکند بغبیر — خامه خورشید انور اندازد

کرم مدح تو چون نمود لقمم — عود و عنبر بمجمر اندازد

بر کند زاغ خامه ام چو صفیر — شاهباز فلک پر اندازد

ت بدبی نیاز طبع مرا — هند ار جورد نور اندازد

گر گلشن زنظم من بمبان — عندلیب نوا کر اندازد

از سر شوق گل بدامانش — حلهای معطر اندازد

صبت جاه من از گدای تو — نام جم از جهان بر اندازد

بر ورت دست بی نیازی من — خاک در کاسهٔ خور اندازد

جوهری چون تو ئی سخن با من — کس ندارد برا به اندازد

نازانشیده خارهای مبتل — کی برنگ کشی بگو هر اندازد

نقش کلکم عطار دار بیند — سجو ی نشر م دفتر اندازد

لفظهٔ امتی ن خامهٔ من — شور در مغز اختر اندازد

می دانش فزای فکرت من — شور رال ر در سر اندازد

مقدار حلهٔ بلاغت من — لفظ را معنی از بر اندازد

فعل مشق

فعل مشق زنشر م نفریم — خولش در صلب مصدر اندازد

جا نفزا مدحت که آب لقات — موجه در جوی مسطر اندازد

شکر لله لشد که خامهٔ من — خبر مدحت به فزا اندازد

نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای فزل لسر اندازد

زیر پایم قضا مد دولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد

سند نظمی که در جهان بستم — ظلم با جوج را بر اندازد

خامه بازم چو در جهانگیری — علم از کف سکندر اندازد

ازدها کلک کاو پای من — سر ضحاک از در اندازد

زین قلم حاسدت زهره شکاف — لی نیاف مد اخنر اندازد

شر مکن از قصور خود نشوم — عقوت از سبه بر سر اندازد

خاطرم طبع قدرت ن ترا — چون لفکر محقر اندازد

ناخرامی شنا بگنش خود را — سدره در پای منبر اندازد

با ولا نبو جام نیج آجل — کام جان شکر اندازد

ما ابد گوکنش اگر دهی بلبم — چه گهرها ی بی مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت — سرمه واری بمنظر اندازد

زر و سیم و گهر غاب تو — می نخواهم بجا گر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظری — سخن نث کر اندازد

طبع و غیوری لبم نکند — حرف خواهش بمحضر اندازد
وجه نوکش زمانه منت لبم — نشتر را بکو تر اندازد

الف فی مدحت صلوات الله علیه

انجا که خامه شکر گفتار بشکند — طوطی سخن بغنچه منقار بشکند
درعالمی که غیرت والا بر شد — نظم بهای لولوی شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود — کلکم چو آستین گهربار بشکند
انجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب — آئینه را رواجی بازار بشکند
زیبد به تخلبه ی لسان رنگ و بو — کلکم کلاه گوشه گلزار بشکند
کردند حوریان خیالم چو روغنا — گل را ز شرم رنگ رخسار بشکند
گردن فراز کلک گهر ریز نکته‌دان — در چشم تنگ نافه تاتار بشکند
خار اساس فکرت رنگین کرشمه ام — ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند
آرد بموی نکته‌دانی طبع من احتراف — زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
ایمان نثیرم آوردان نکته گوی او — ورنه مناة دل بت پندار بشکند
گو کیش همه هم سخنهای نا بسنجید — کالای زشت قدر خریدار بشکند
بی زار استخوان قلم قفل بندمن — زین ریزه‌ها جراحت سنگبار بشکند
روشن لوبنجرده شناسان که گذرد — از شومی زبونی همکار بشکند
این مایه از کجاست کسی را که همچو من — بازار گرم ابر گهربار بشکند

آن نکته

آن نکته از کجاست لغتهای تیره را — تا اعتبار نافه تاتار بشکند
آن حدت از کجاست سخنهای سرد را — تا در رگ دلی ز انزخار بشکند
آن فطرت از کجاست که هر جوش فکرتش — چون من رواج ساغر سرشار بشکند
آن قوت از کجاست کسی را که از زبان — بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند
باید کف چو خامه من موسی عصا — تا سحر بوالمعا خرد بیدار بشکند
آن کیست غیر من که بیک عرق استخوان — در کار فکر و جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم — تنقیب صنعت بگهر افکار بشکند
آن همت از کجاست کسی را که در طلب — خواب سحر دیده بیدار بشکند
آن غیرت از کجاست کسی را که در میان — چون من نکه بچشم خریدار بشکند
هر خوله ریز خامه مشکین بشکنج من — قدر و بهای زلف شب تار بشکند
رگ کلک من هر دم ز غرور ناز — خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لا فی نمیزنم که خجل گردم از کسی — کو خار زنک در رگ اغیار بشکند
باید اگر شگفت کسی را ادعوییم — نی یه کزین ملاحت گفتار بشکند
نازک دلم زباده نیارم نفس کشید — زانکه بهانه خاطر بیمار بشکند
در غره چنانم و از رنج چون هلال — نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
بیم سردی زمانه فسرده خاطرم — از یک نسیم رد دلم گلزار بشکند
جائی شگفت نیست که ساغر بلبل لالهٔ ... — از کف رها چو گشت بنا چار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار دلگدار / غافل در خزاین اسرار بشکند
از دامنش مهل که آسودگی رسان / پایی که در کشش ز رفتار بشکند
دانسته ام که افعی حرص و امل بلاست / سنگ قناعتم سر این مار بشکند
بنگر ز دهر تا بکجا این روان نشت خو / همچو جبین مرا دل افکار بشکند
دلبر کجاست کاین دل صد ره شکسته را / از رنگ نگاه مست دگر بار بشکند
لب بر جبین دعا من دل شکسته را / هر دل که بشکند بکف یار بشکند
در جنگ پای سینه بکلبه کن نیست / بر دشنه که غمزه خونخوار بشکند
خاک کسی که زلف بر آن در بباد / مشک ختن بطبله عطار بشکند
هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام / نرخ گران گوهر شهوار بشکند
دل را چنانکه سکه ده برکشی کنی سبو / گر لشکرش بخانه خمار بشکند
کم شسته از غم دل اشکستگان / از زور باده شیشه بسیار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا / در سر خمار کافر دیندار بشکند
شوم ز رحمت ربجت کران خمار را / جام ولای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نهیب او
رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که نشان و لانش / افراز نغمه زلب اشکار بشکند
قانون نواز عهد عدالت اساس او / از دشنه زخم رگ زنار بشکند

فرلش

قهرش عروق را این خاره بگسلد / عفوش برود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس / لطفش در خزینه اسرار بشکند
دست گدای مدح گرش در حریم ناز / طرف کلاه بر هر فر خار بشکند
طغیان شوق بین که ببر میروم چو سیل / جایی که پای خامه رهوار بشکند
ای صفدری که در صف روییه بیکران / گرز تو فرق بهمن کهسار بشکند
ای سروری که بر سر بستان شیر گیر / تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
در نافه شرک کاوش رمح تو پی کند / در چشم و هم کلک تو مسمار بشکند
هر صبح زاغ حرص چو بر زند ز آشیان / از سنگ دشمنان تو منقار بشکند
دریا دلان بحرت ذات تو غرقه اند / گنجینه لب قلزم زخار بشکند
خواهد دل از تو گوشه چشم برحمی / تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاهانم کمینه غلامی که خدمتم / بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نبسته ام بولایت که جان و دل / گر بشکند درستی و بسیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند / آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
کلک حزین نیست که در مدح گستری / ناخن لیکان گوهر افکار بشکند
چون سر کند نی قلمم نالهای زار / قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
بنت طلک کلک مرا آورد بپاس / زلف سخن چو صفحه برخسار بشکند
چون خامه انگشتم صف سینه خورد بهم / لشکر چو بشکند درفش نگونسار بشکند

این عقد گوهری که بنام تو بسته ام
بازار هر قصیده در اقطار بشکند

با همه دعوی اسلام چو اصحاب صفیر	روزگار است که در دوزخ هندم اسیر
از ضعیفی شده ام چون رگ انگشت نزار	در حوالی شده ام بیزار از عالم پیر
از قضا سخره هندم نه ز حرص نه از آز	کس نیارد بجهان نیمه زدن با نفر بر
لله الحمد که از دولت پاینده قیصر	نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر
صبح خشنم صفتم حربه اشک نثار	شادم ار کف چو هلالم لب نان نیست فطیر
باشد از چشم دل افتاده من در خوشاب	چون صدف بهر گدائی کف من از بطیر
نظم من شعله فروز عقولست و کنون	شده گمراه نجات من ازین خاک حقیر
می دانش نکنم در قدح ابریم فلک	این نمک ظرف مبادا شود از بوی عبیر
مسجد در نکشن نامه من محشر سفور	مسبد هدا از کلوی خامه من نوره شیر
با کمیت قلم من فکند نعل کمیت	با ضمیرم نکند جرات اندیشه جریر
آبخوران شده از خجلت نظم نهان	تزرتن را ز نعت دامن دریا غدیر
لطف و جودت بهم آموخته چون شهد و دوا	نفظ و تیغ بهم آمیخته چون شکر و شیر
در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان	از مریر قلمم آب شود زهره شیر
گرچه عالم شده در لفظه کلکم مضمر	لیکه چون مرد ملکم در نظر و هر حقیر

[illegible]

عقل روشن

عقل روشن حکند تیره جهل بباب	طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر
سفه طبعان جهان جمع بیک جا حضر اند	سفه گرسنه از لقمه دانش همه سیر
هر یکی از موعظه افراخته رایات جدل	هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر
در تنگ دولن کرده بهم عهد و قرار	طالع پیر جوان دیده امید فریر
یکی از جهل زند طعنه که زان خلطت	کز دانشمه در فکر سخنت تقصیر
یکی از عقل زند لاف که بالین کرفت	وامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر
ان یکی سبیه بدم شد که در هند مسیحی	کام بی زیب قدر نشناسان امیر
یک ازین رخ کندم مات که با سیح داود	مهره طرح بان قبل شبان کبیر
وان دگر ساز کند نغمه که با سبع ساخت	برده مصلحت وقت ملایم چو جریر
سفله طعن غرورم زند و نخوت طبع	خر لطیف لسنت فخرم دیده و جاه خطیر
سخن بی سر و بن را نشوان شرح تو	مرا اندیشه فزون ز ده نخود کلک دبیر
قصه کوتاه که هر یک بنوای دارند	نافه هر کس مرا در حدی از صوت خمیر
منجله خار بچشم ز جبال که و به	منحور و مار بگوشم زفسون بم و زیر
لیکه از صورت معنی خلقم بشکفت	تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
از تغافل نهدم پیر خرد پنبه بگوش	خفتگان شب جبلند لکلبانگ نفیر
همسر خویش حریفان همه پا کرده بخیال	سفه شند ننشنه با خود همه تشبیه و نظیر
شده از دست ددم گونه افلاک کبود	جابه نیلی نکنم در خم دنیای حقیر

راحت و رنج جهان گذرانست چو موج	نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر
جسم و جان را همه با این تنه الفت نیست	نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر
خاک خیبی نکند فطرت عالی گهرم	آتش از میل طبیعی رود آسمان پا نیز
من که باشم که بسر این قوم فرومایه کجا	چه محل آینه را بر سر زانوی خزر
حرف حق در دل ایشان نشنزلا مسکوم	حرف باطل صفتانی که مشارند و شهیر
بکرم انجبت در جو هر دی جیده	عجب با قل و فت و بلبنا این کبیر
ذکر این فرقه دون کلک دو رفتار نست	وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر
شرط خودلیقی گر اخلاق پسندیده بود	کاش یاران ننمانند بجالت تقصیر
چون زد از سلطنت ملک قناعت دادم	طبل ز سوایت ای کاش نبود عالمگیر
سایه گستر نبود بال همای دولت	دام خواهش نسبت ار کرد نفس را نجیر
لقمه شیر منه در کف هر سفله شعار	قلبه بجایت خری را که بود دست نخبر
پای اندیشه درین وادی پر خار نخست	کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر
ره بجایی نبرم بسکه خمار آلودم	من چنین بیجز و چون دم بخیت بسیر
نشکند باده گلرنگ خماری که مراست	ساقیا جرعه ده از میکده خم غدیر
دلم از ساقی کوثر نشده سرشر لب	دایه زان جنس که نتوید لب کامم از شیر
ای تن بی و مهر دلای بشنو ای آب که ساخت	خنده زن بر گل خلدم خس و خاشاک خبیر
من تقصیری صنعت او بکرم منیده نواز	جهد عشتم که مرا در دو جهانست لقیر

از دیده درست

ز مغروری که سرم داغ غلامی دارد	پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر
بس غنیم که باقبال نوالش سیراب	همت گردی بکف باد سلیمان در زیر

سرور بنده نواز از تو شاد است دلم

مگذاری که شوم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان	بوده‌ام خسته دل سنگ نشانت ای تیر
علمم کر برآورده ز بنیاد خلاف	کرده هر صفحه من روی مخالف چون قیر
دلم از شکوه هند لغو رسیت نفور	تنگی سینه بلب آورده از ناله نفیر
حکم از آن بود اشبس همه سم آرم	وعده از برده خاکش همه دام تزویر
ز شکر صهای تو امید رهایی دارم	ورنه سخت است بمن تلخی ایام شریر
مرد و دست دل همت از اقبال نکار	نپسندی که بطوفان دهم موج خطیر

مشکل افتاده بما جمع بر ایشان دل کار

سهل الله علینا بیسر و تدبیر

دل فلک معقولیت عقل بیدار ان او	داغ محبت بود اختر تابان او
احمد عشق و ولایت حکمت اشراقیان	والی لوزیان بود طفل دبستان او
ناقه لیلی نشست بالد زار ایس جرس	تاب مجنون دل شکسته بیابان او
منت احسان دل بر برد خیسم خو	دیده نو گل نشست از گهرکان او
ملک سلیمان دل سخره اندیشه نیست	می رسد دلو را خاتم فرمان او

عشق عیار رم گرفت به قدر گران / خازن خسرو مرا شحنه به زندان گرفت
برف بلا بار نشست ابر بهاران عشق / دانه ما سوخته است از نم احسان او
با حسن دین و دل فایده عاشقست / سوخته در عالم رند صاحب حیران او
جذبه دلبرانگی کشته کمند افکنم / دل بطپیدن دهد باد بیابان او
عشق شمار و شگفت هیچ دلی در جگر / پرده بگیرد نخود شعله عریان او
باد خزان را گذار در چمن عشق نیست / بوی وفا میدهد از گل و ریحان او
پرده شناسان عشق ز انجمن رفته اند / دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او
تا گل داغم دهد شقه دامان نیست / بلبل رامشگرم غزه به بستان او
دیده کشا و ببین خلد برینست دل / باد بسی خاک نشان سر و خیابان او
آنکه ز شادی برید حال غم اندوزیست / هیچ مباد غم خاطرش وان او
باب اولست ام حیف امان دل / از جگرم کم مباد شور نمکدان او
رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر / دیده گریان من لسته خندان او
سخت بهم در خورند دیده و دور باد / عجز فراوان من ناز فراوان او
عشوه لود چیره دست غمزه لود صاف شست / بجز از دل گذشت ناوک مژگان او
مرهم راحت ندید داغ دل ناودود / هیچ خبر نیستش از بد و نیکان او
تا غم دوری شناخت ناب و توان ناشناخت / گه شیران گداخت ایمان او
کرده با شفتگی در شب هجر بسم / خاطر جمع مرا زلف پریشان او

بچمن

سنجره حسن او است آتش کفر و دین / بنده وی خاکش به بین لعل مسلمان او
طره نه تنها مرا دام بلای دل است / هست چو من عالمی بی سر و سامان او
شهره شهرت کو خاطر سودائیم / داد و ریحانیم غمزه پنهان او
فصل بهار جنت و دیوانه خوش / مایه آشفتگیست سنبل افشان او
و به بجز من برم زان لب شیرین سخن / مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم / سبحه بگیرد نخود چاک گریبان او
ما نو ندارد از شیون غم و زدل / سینه خراشیده لی لود در افغان او
انجمن خویش گرد عشق تو تا سینه را / شد گل آتش جگر مجمر گردان او
از رخ زاهد مبیم در دو جهان شرمسار / هر دو حجابست کفر من ایمان او
قبله اسلامیان در بتخانه نیست / دل به نیاز تمام کبر صنم خوان او
کشور آسودگی وادی آزادگیست / نجد و دبستان ربود رب ضعیفان او
امت مشرب لود با همه مذهب یکی / وز همه مذهب جداست با یکدامان او
دهر بکام ار شود قابل افتادنیست / به که ننازد کسی هرزه بدوران او
گر بفرازد قدر فرق جهانگیر آن / هم ز فضا بشکند قدر قدر خوان او
ز ردود معمار و خلعت خضرای چرخ / در پی تشان لود خنک ایمان او
چرخ به سینه کامه ایست لب بعد است تکمه / از دل خود میخورد مایده مهمان او
ورد سرای ثنت روشنی از ماه ان / شمع بصیرت لسبت شعله الوان او

نادره قارون بخوان قدر قناعت حران منت زری کش نیست ماه طغیان او
لقمش فرومایه را اسلیم زد فتح زر ننماید بدل عنصر ارکان او
مایه خوب نکرد و کم زر سر دوش خر زینت افسار زر رونق پالان او
شبست لی و بی لقایت تکیه ندوست مکن گر لقب بر کشد رفعت بنیان او
دایه همبرد هر به ورش آبنوس زرشت زهر بلا اهل حکیا از ترستان او
مهر زلیخایی و هر کینه در سینه است یوسف ما بر کشد منت زندان او
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا سمع رضا بشنو از پرده الحان او
دف سماع الست پرده بهنجار زن تار لقبش را الکنش زخمه دستان او
هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست هوش لطیفان دهد لجه عرفان او
رهبر فقر و فنا بشر و ادب جان و دل اولیا بنده فرمان او
حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب ملک کن ای عرب حمله میدان او
راه نمای یقین دافع کین کفر و دین ناصیه آرای دین غره ایمان او
دل به تمنا دهد تیغ کفش خضر را جان مسیحا دهد لعل سخندان او
زلفش انما منقبت اهل البیت هر چه حدیث ثناست آمده در شان او
مالش شیران دهد پنجه خصم افکنش آفت شیران بود خنجر بران او
خیره سران دهند سجده حق غارشند سجده که گردنان تیغ سر افشان او
چون دل اهل وفا چرخ معقدش نما گوی سر اسپه است در خم چوگان او

وعده جنبا کند دوده کلکش سواد نور لسینا دهد شمع شبستان او
خنده دندان نماست از لب شیرین اسان زهره شکاف نیست بحر غضبان او
صاعقه دشمنست بادکش در نورد سیل جبال افکنست قطره بکران او
خاره سپر فنگ رزم میل تن شیر دل چشم غزالان چه کمل و الد جولان او
پی سپرد چتر دست لاله رخ و چشم کیل ماه بیه سازد صبح بال کمل افغان او
عنبش او عارضیست موجه لعیان ادهم تاب رگ خالی دهد طره پیچان او
کوه فرازنده الیست پیکر زیبنده اش اجر خراسنده است جشن خرامان او
اوست محیط شگرف موج بلا خار و خس عرصه نهی سکنه لطمه طوفان او
عارضش ترکانه زد جلوه نو خوش مدل غمزه ز ترکانه زد تکیه بمژگان او
حسن او کرم ز ما نگه از دیده ها زلفش او نرم نرما حرف از ان او
داد بنیان عشق صبر و شکیب مرا هوش ادا فهم او چشم زبان دان او
دامن گلزار را نرم بر زرا و نیش فلک کشا را تخت سلیمان او
آب نورست آن غره نور ایبش آتش طور است آن طلعت رخشان او
لیلی خیل عرب سجده افتاده اش شاه ملک عجم زاید بپایان او
کشته تن لاله داغ از تن خون ابریش کرده دل نافه خون موی چو قطران او
گلشن زیبا نشین اخرش و خار است باک داغ تن نخش بود لاله نعمان او
زیب تن لعلش رونق یاقوت زرد لعل ز قیمت فکنده کان بدخشان او

سرخنه باد صبا کرد رخش را عبیر   ریخته چون نقش با عشوه بمیدان او
قند بیان سرور عاشق زار بست   قابل تعمیر گشت خاطر ویران او
لب شفاعت گری گر بگشت می برد   در خور احسان گشت جرم بسامان او
ساقی کوثر بوی سوخته جان حزین   ساغر خود را بکیر از لب عطشان او
مدح تو نا گفته است عقده گشای دلم   صفحه ایمان بر زر داده عیان او
در ره ملایک بود نامه اعمال من   تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

الصافی   من الدعلیه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان معنی   گذر کن در نظم را تا بهار تحریران معنی
حریر خامه ام در طاق هفتم آسمان بالی   صفیر ناله ام را گو نوا رعشان معنی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم   قلم را در بنان من درفش کاویان معنی
ز لفظ آهین بنگر که داود خرد بافید   کمیت خامه را در کف بر سخنوران معنی
ببین در نقطه ام تا چشم بینش گردد روشن   بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان معنی
ملفظ آخر نشین را کن تا مدار آیات که راز د   بمغزی گوش کشش تا لبم از جان معنی
ز من بهانه لشایان تا جابجا دوان بالی   می از این جام جمشیدی بکش تا یاوران معنی
نه چون مردم متی باده سخن چوب حریف تا بکی   مده تیال زبان خود مرو زین ترجمان معنی
ز تقلید و فضیلت کی فروغ معرفت خیزد   من از آتش دخان بینم تو از آتش دود جان معنی
نه بندی دل با فسونی که طبع خفته شکل آرد   ز بیداران گشتو تا سر سخنی را عیان معنی

زبکن

زبکشت استخوان سگ سگت پهلوی خود فربه   با بنگ نای لیلی لب را بشادمان معنی
به بوی پای لیلی کی مغز جانت سگ برده   ز رنگ مستعاری خویشتن آیه آیه معنی
چو نرگس مهره سحر رنگ دلو گردی نمیدانید   که مژگان نازکی بر بهم این سخنوران معنی
گل حسرت نصیبا نبود چون غنچه دل بستن   سهای برا که در دنباله باده مژگان معنی
از ین زندان ظلمانی برون آی بسرای جا بکل   که انوار صفا در محفل روحانیان معنی
هوای لیلی وطن مجازی در حیث لعل ریز زده   گل این شاخساران دست فرسود خزان معنی
سموم روز فرخ از بوی نسیم خلد سبکرده   اگر در دل هوای جای بنوای آتش جان معنی

بسر مردان عالم شهسوار لا فتی یعنی
علی مرتضی کزوی دل و جان کامران معنی

سرم را در هوای آتش عشق در دوم بالی   دلم را از ولای آتشین چون بهشت جاودان معنی
ز زنهار آلوده تیغ سعی اینم بود جانم   چو بر بازوی ایمان چند او حرز امان معنی
زلیخا نمی کند در مصر حسن جان آگاهان   هزاران نخبه بیدار دولت عشقش جوان معنی
در آه در آتش تا به رفعت شمان کن   ببین در زیر پایش رواق آسمان معنی
نشان پاکی طینت بود در سینه ها مهر نفس   دغل سودا نشود هر جا که سنگ امتحان معنی
جدا باشند زاجسام بر این آنکهان حافظ را   رسیده از آن جان رازی آتش طلبان معنی
بمیر در رهش خیر لطف او در امیربان بالی   بمقصوران فروغ فهر او فرمان معنی
کسی کر گوش دل او محو کلام معجز آیانش   هزاران گنج معنی زیر حرفی نهان معنی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک بادا
ملک جا گر نشد ما بدل کوه غم دارم
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
زهجرمان سر کوت بخاطر حزنی دارم
خورش اینست و دو که یکبار و گر هم آستان بوسم
بگرد روضه ات گردم وان از سر قدم کرده
خورین حلقه در گوشم غلام از غلامانت
بعشق از النهایت آتش دل غاجز خیر
ورق از دست من بال و پر پروانه گردد
بحیرت بحث آن دارم که خیل جان ادا

بر آتش نقش باد تا تاج فرق فرقدان تنی
که لب را گر کنی هم خنده بسیار خون دل تنی
که داغم را چو نی در کوچه بند استخوان تنی
که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان تنی
دلم را در طپیدن چون درای کاروان تنی
بخلدم خنده زن با لب بجرم سرکران تنی
بغربت سوی خود خوان چون اسیرم از زبان تنی
اگر گم لبم را در شمار طب اللسان تنی
ظلم را در شمار تنی سیان آتش نگاران تنی
کنی گر گوشه چشم مرا هم در میان تنی

الف

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم
ای هزاران هوا دار صفیری برینید
تشنه ام آب چه غم از دامن آلوده را
گر چه دانم که ره عشق ندارد پایان
همنشین زلب دشمن اگر گو تا جنت
جز نخ سر گشته عدیت چو من کرم ابد

رستم از جسم گران در پی جانان رفتم
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم
که بر چشمه خورشید درخشان رفتم
بهوای سر آن زلف پریشان رفتم
ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
آتش آلوده تر از ابر بهاران رفتم

ناتمام

نا تمامند از از هستی موهوم بجا
خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه
رفت از جا دلم از غمزه رسوا تنها
باد و دامان دلم بال سمندر میسوخت
تنگی سینه بران داشت دلم را اگر درد
وحشتم داشت هوس شوق سبک جولانی
خواستم یار دلی داشت غبارم نشود
خواستم خار شی تشنه جگر نکند ارم
قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
در پر و بال مهر جهان راحت بخشت
جسم و خستی بکمنش دشمن آسایش بود
اشک من شبنم رخساره گل بود ز رب
خار در زیر قدم بود ندانم با گل
جگر کیست تواند سر را هم گیرد
خستگی زهد کجا خار ره هم خواهد شد
کی زهم بحسبم خاطر کس تنگ بد
ت دی جا هیچ وطن یاد بگل از زانی

خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
کشت چون خضر ره هم همت دوران رفتم
راز عاشق شدم از پرده بنهان رفتم
آه حسرت شده ام از سینه سوزان رفتم
اشک خونین شده از دیده گریان رفتم
هر کس عاشق شدم از جلوه جانان رفتم
سینه را آینه شدم از خاطر نستان رفتم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
اشک حسرت شدم از چشم پشیمان رفتم
طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم
خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
از چمن زلف صفا تار گلستان رفتم
مگه چون باد از این مرحله فصلان رفتم
نکهه مبارک تر از غمزه خوبان رفتم
مگه مستانه تر از ابر بهاران رفتم
مگه دلکشتر از غنچه بکان رفتم
مگه آشفته تر از زلف خوبان رفتم

خار این راه کجا دامن نقش نخودم * مشکل از بستر گل رزیده دامان رفتم
خبری از سر و سامان دل جمعم نیست * مشکه شوریده تر از طره خوبان رفتم
صحبتم گرم نگردید با بنای زمان * شب آدینه ام از هفته بستان رفتم
مستی پیر خرابات تو از در بیرون * از در میکده سرمست غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم
همچنیم گذری بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم شوخ جهان زیبا بود * که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
همه جا قبله شمارند مرا بهمان * طاق ابروی تر از بسکه سفربان رفتم
گر تو رفتی ز برم لیکه بگرد تو رسی * لفظ بای تو شود بسکه شتابان رفتم
تا تو ناماند ز ره دوری ره باغ بهشت * لوبی ببراهنم از مصر بکنعان رفتم
هر کف خاک درین میکده جامی دارد * گر بدون آمدم از چاه بزندان رفتم
همکس را خبری زان همه جا نیست * لیرا آتشش بدر گبر و مسلمان رفتم
من همان سوخته جان مرغ سمندر نیستم * طعن خامی ز لبی کز گلستان رفتم
چند ویرانه ختم لکلکم کار نبود * بهم آوازی مرغان قفس الحان رفتم
منم آن یوسف افتاده بزندان من * که بیکباره کی زیاد عزیزان رفتم
منم آن مایه که سر باز از چون * کز افسرکی از خاطر طفلان رفتم
منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر * بد و عالم زره چاک گریبان رفتم

منم آن

منم آن کهنه دراه قافله وحشت زا * که ز سر نا سر این دشت خروشان رفتم
منم آن بلبل نواطاری طوبی مسکن * که بطرف حرم حجب رحمان رفتم

بیخ عالم اجل که ببد بتوزه او
خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم

سر و را آگهی از حال پریشان دیدم * که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم
گو بیا عضو ز جا رفته ام آرام گرفت * تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه مصر که با خسته دلانت نظر است * دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
فکر من کن تو که سرمایه سحبان جانیم * که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم
آمدم غرقه عصیان به پناه در تو * شکر جود تو کنم شوخ غفران رفتم
گرچه از خال تو ناحسن تو مستغنی بود * بجهیچ تو شبها حسرت جان رفتم
گرچه نامه سخنی لایق شانت بلیم * به ثنای تو شبها غیرت سحبان رفتم
نیست جای سخن این بحر فغان بغز * بجز نجنی زدم از تشنگی بمیدان رفتم

کم افتاده لبم آمی این بحر سراب
تشنه خشتان در سراین فکر بیابان رفتم

القبانی مدح * الله طلب

زده ام طبل عشق در سودای * شهره شهریم بشیدایی
دل و دین داده ام بمیخکان * همه جا دو رسان تقبایی

همه آرام جان دلشدگان | همه درمان ناشکیبایی
مبرنم جرعه ریکشم ساغر | با خرابانشان کشیده ابی
مده از دست ای حریف دمی | ذوق مستی و باده پیمایی
خیز خرابات دل نیاساید | لشوی هرزه گرد هر جایی
وحش الله زاهل آنکه نیز چه | نه نمانیده دامن آلایی
همه آزادگان خوف و رجا | همه دیرینیان ترسایی
همه نوخط عذار و سیمین تن | همه سرو ریاض رعنایی
از فروغ جمالشان گردد | آب در دیده تماشایی
همه روح روان و مونس دل | راحت افزای کنج تنهایی
همه مرهم نه جراحت دل | همگی مایه تن آسایی
کرده سرگشتگان دلشده را | خضری خط و لب مسیحایی
خطشان مایه دل آشوبی | لبشان شهره شکرخایی
غمزه‌ها جلوه در سپهداری | مژه‌ها جلوه در صف آرایی
طره سنبل جبین سمن پیرا | غنچه لب چهره ورد حمرایی
کوته چون لاله لاله نعمالی | مژه خونین نگاه یغمایی
شمع رویی و بیان گردنشان | غیرت مدیه در رنگ نقشبایی
قد قیامت خرام غارتگر | مژه ناوک اشارت ایمایی

همه مدهوش

همه مدهوش جام مهر و وفا | همه در جوشش باده بیتابی
رنگ طورست مجلسی که کشد | شفقی باده مجلس آرایی
ساقی آن باده صبوح بیار | که سرآرد شب جگرخایی
مده آن می که جان بیاساید | که ندارم سر تن آسایی
ساقی آن ساغر طهور بیار | که دهد سینه را مصفایی
مده آن آتش خرد سوزم | که ملولم ازین تبه رایی
ساقی آن اب لاله رنگ بیار | چند ازین خون دیده پالایی
چند کورانه راه کج سپرم | مده آن نور چشم بینایی
تا ره نعت سروری سپرم | که رسولش بود تولایی

شاه مردان علی که بر خاکش
فخر عرش است چهره فرسایی

افتتاح صحیفه کن را | نام نامیش کرده طغرایی
مردگان مغاک گیتی را | دم پاکش کند مسیحایی
شهسوار از گرد شبرنگت | مشک بیزست زلف حورایی
دین شاه از خاک درگاهت | سرمه بیزست چشم بینایی
کرده صبح ازل طلوع قضا | کلک حکم تو صفحه آرایی
با حدوث تو فضل کل گوید | لقبم باز کن که رسنایی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک جایی | خنده بر فرمانم آنچه فرمایی
کرده با یاد ماه طلعت تو | همه یوسف دستان زلیخایی
بهوای تو بیند قطره | آه و دشتی و اشک دریایی
مردگان را بیک نفس بخشد | دم صدق تو فیض احیایی
دو انگشت یک اشارت او | ذو الفقاری کند ز برایی
عقل قندیل روضهٔ تو کشد | طارم عرشش برای زیبایی
سومنات محبت تو بود | فارغ از رسم محفل آرایی
زلف حورانش کرده زنجیر | رخ خوبانش فرش دیبایی
دل شوریدگانش ناقوسی | رگ جان حبان چلیپایی
خاطر قدسیانش مرآتی | دل سیمین برانش خارایی
جرم بخت ترا نه سنجم | خالی از شرح و بسط انشایی
رنگ مانی و نسخ ارژنگ | کلک فکرم بصفحه آرایی
چون بر آرم نفس فرو ماند | همه جا دود مان زگویایی
زاده طبع لشکر ز کلکم | زده بر صفحه موج صهبایی
ز سپهر سخنوری شعرم | کرده هر نقطه اش شعرایی
لیک نتوانم از خجالت زد | در مدیح تو لاف غرایی
حوربان ریاض مدحت تو | بسکه دارند شور زیبایی

اده

پرده شد نقاب شاهد فکر | از سر انگشت خامه کبرایی
شهریارا حزین جانبازت | که سراپا سرشت سودایی
همه یکجان بود فدای وشش | همه یک دل بود تمنایی
چه خط نبود که خط غلامی خویش | بر سر زند به امضایی
نبود با من دل آزاده | غم دینی و فکر دنیایی
نه بکفرم سری نه با ایمان | نه به تقوی و باده پیمایی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد | نه بمسجد نه دیر ترسایی
نه برد دل هیچ شیوهٔ زین | لب لیلی و چشم شهلایی
از دو عالم رسیده خاطر من | هستم آن تو هرچه فرمایی
وقت آن شد که در مقام دعا | فی کلکم کند شکرخایی
باد در دیده محبانت | نور رای تو شمع بینایی

در جگرگاه دشمنانت باد
دم تیغ تو در جگرخایی

الف فی | **الدعلیه**

بریده لذت وردت ز دل فغان را | نموده شهد شمعت تلخ شکر قند را
رخ تو تنبه صدق منجزات احمد | لب کوثر دم روح بخش عیسی را
عجب براهن از آستین برآورده است | صفای ساعد سامرو زدست موسی را

توان ز عشوه درد تو علم دانست — نیازمندی مجنون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و آب پارسایی رفت — ز ضبط باده کشیدیم دلق تقوی را
بطور دل چه قدر طاقت تو ان دارم — سنح نور رخ نجرین زند تجلی را
خیال مکن که مختصر شود حکایت من — کسی دراز کند از چه کار دنیا را
قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد — ز نم نجیب نه بگیوی آه و دعوی را
من آن نواگر دیرینه باغ بستانم — که داشت تازه لبم باز طرز افشان را
کنون چو بلبل افسرده دل بجز بدوی — ملال بسته ضبطم مجال املی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا — لگاد کش مژه جویان دیار سلمی را
که تا کمان همتم نسیم وصل نسیمه — نموده تا طفره طی تا نهای شکوی را
نث ان وادی امین بدید سبک رفت بدیده — صبا دمید بگوشم حدیث بشری را
رواق روضه شاهی که کرده از تعظیم — برای سجده او خم سپهر اعلا را
وصی ختم رسل شاه اولیا که بود — غبار رهگذرش نور دیده اعمی را
اگر نه دل متولاش آرمیده بود — کسی چگونه کند رام دل لیلی را
عجب نباشد اگر فاضت آب دین ببرد — که حرص در دلش افروخت نار حرصی را
ز حق کجا دل آگاه دیده بپوشد — دهد بجا طلل اگر روز کار فتوی را
بسیط ملک بود ملک سروری که شود — امیر دینی و عقبی ملک تعالی را
ستودن بهوسش آید ز سینه از دستی — که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت — که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدیوا بگوشه نظری — چه باشد ار بنوازی کمینه مولی را
هر آنکه تو نهی کیسه کان نقد کرم — مثل زنند بامساک معن و یحیی را
ملفظ خازن جود تو نگذرد معنی — مگر ز صورت معنی جدا کند لی را
حدیث لطف تو هر جا در اهتزاز آید — عجب مسیح نبود در شمیمه حیا را
عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت — که با طبیعت محرور آب کسنی را
چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت — که هست با دل مجنون خیال لیلا را
سرای خیر ثنای تو هم بود بحکم — توان بگلشن اگر برد شاخ طوبی را
ز جیش درد گر نهایت دکان دلم — شکسته رونق بازار قدس و رضوی را
اگر نه پای ثنای تو در میان باشد — ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شهنشهی که چنینم ز داغ نسبت گیت — کند نیابه آفتاب طغری را
غبار راه توام در نظر نمی آرم — شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
طمعه همتم از دولت گدای تو — کنم لکاشه افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و زاسید طاعت آزادم — گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز شرف قلم چون بسمل نقطه دمد — یمن لغرب تو لیسه رات شعری را
شکسته تنگ من از طرز انوری گفت — زمانه تنگ شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد — هوای رقص آرد ز خاک موتی را

بگذشت دست حادثه در باغ روزگار	شاخی که آشیانه مرغ چمن شود
خواهم ز بس شکسته بسپارم باد طرس	گردد چو خاک خاک ره بو الحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاهانی که خسرو خاور غلام تست	خود روا که تیره مرا انجمن شود
تمکن از نجس ازین ز سپهر ستم مدار	جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام	هر نقطه لصفحه غزال ختن شود
ارزا که شوق کعبه کویت ز جا برد	هر قطره در آبله در عدن شود
فردا دهم بعطره حور آتش ارمغان	گردی اگر ز کوی تو خط کفن شود

تو کرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

الف فی

با همه سیاه که گشته روی زمین را	طرفه غبار لب خشم جان دمین را
ما را الم بحدیث دگرد کدورت	پشت فلک را به بین در روی زمین را
گوشه امنی که بهشت وادی جنت	فتنه چو بر بحیردان کشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو همیانم	کانش ندانسته لب ز دهین را
هیچ دهان را اجرا نخندیده نزرد	گزدم دو دیت طعنه رمح این را

زبان ز خجلت دستان فزای قلم	جری نگشته کند و جریر و اعشی را
نه حد نسخ زبان او ربست تا کلکم	شکسته در بیانش لب مسیحی را
بصفحه نقش بزیب این سواد خامه من	نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه مبا نزلاف خویش حزین	تشبیه نخل مبالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بغازه گری	خزان برد ز بر انگشت غنچه حنی را
بود شکفته و رنگین رخ غلامانت	چو گل ز نابرگ حزت گرفته مادی را

فی مدح — علیه

خوش آنکه دل بیاد لب رنگ چمن شود	زلف سمن بهار خطت یاسمن شود
ریزم ز رشک باده عقیق لب برنگ	دامن ز رکاوش مژه کان یمن شود
جز بر دعای دیده یعقوب باخت	پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزد حلاوتش لب حوران خلد را	کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند شنید شد	در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد جهان بریکذرت ای نسیم مصر	چشم اگر سفید ز راز پیرهن شود
خیزد چو گرد شور قیامت بریکذر	روزی که ترک غمزه او راهزن شود
در دل نهفته عشق نیابد اگر نسیم	این باده رنجش نخمی تا کهن شود
هر دل که زخمی صف مژگان یار نشد	چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز می پر لکاک را	تا این سفال کهنه بهار فتن شود

شام چرا زلف مشکبار نبرد	طفل رسن باز برده حبل متین را
نقش جهان از چه وار گونه نگردد	کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد	بادم روبه مصاف شیر عرین را
کون خری بین که در زمانه نشسته است	خر برخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد خر و جاه بوده نمانده	هیچ زنی نگاه آن و نهان را
چون که زنانه چنین به هر دو جهان رفت	قصه کنم مختصر جهان و چنین را
غصه بگویم فشرده است که دادم	بسته در باد نالهای حزین را
کان نفس باز بج کند که بخشم	فخر نماگستری زمان و زمین را
سرور عالم جلال که هیچ بخشش	سکه نامش زدند دولت و دین را
برق عدو سوز اژدهای خدنگش	ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش	بحر کرده زده طغان و فکین را
دوزخ لفظی بجای گذاری دشمن	هر صر قرنش کند هوای سخن را
داده به پیل فنار وانی رخشش	بکر لولاد سنج و خانه زین را
رابطه بهم داده است الفت عهدش	خنجر رسته است و فال گوشه‌نشین را
شد چو فراری بسم رشحه عدش	داد براحت قضا قرار مکین را
نه که فرامش کند گدای گوش	خورده مهر دولت فریب دل لعین را
هر سر سروری که خاک زمینش نابت	نیز لبوبان کنند از هسین را

گر نکند تکیه روزگار بحفظش	سلسله ریزد زهم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سنبل عنانش	در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نوازا امیر خامه بحمدت	تکیه شکسته است مرغ سدره‌نشین را
صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم	چهره کشائی نگارخانه چین را
خنده زندان مداد دوام	خون سیاوش و آب سینه چین را
شب همه شب در خیالم انکه تمام	حرف ثنای تو در بار ...
هیچ سپهر نوشته عهد نبوده‌ام	چرخ چرا بکمانت عهد چنین را
ساخته ام در اندیشه دی ز جلت	دست تو حس درود و داغ جابن حبین را
خلق ترا جان مع اکرم که ندیده است	گوشه ابروی دلکش نیابرچین را
تیغ تو تا گوهر آب داده روان شد	سجده آتش پرست مار بعین را
سهر نثار ثنای لسنت عجب نیست	بر در حسن خانه نکهت های نشین را
در حرکت صولجان کلک تو دارد	باکره لاجورد گوی زرین را
لب چو نهادم بکف سخای تو حیند	رنج لهجوا فکند زلزله دهن را
گرنه ظهور تو بود مقصد از آدم	سجده نبودی قبول ما طین را
از طمع خام وصل باشم زرخت	تا نشده کرد زهر روس چرخ قرین را
هست بدست تو چشم امید بهای	باری حاجز هشت مبین را
چاشنی از خوان سیمه بیغ تو باید	نقل نمک سخن شکرین را

تا نخنده چرخ لبت گوش نجارد / تیغ تو باشد هلال عید زمین را

شیر نر خود را اگر گرفته است ز عدلت / تاب تحمل نداشت نقطه سین را

خصم جهولت بروز کارزنا زد / ملک سلیمان بود نشیمه چنین را

دل چو بیند بتحرز داغ تو عاشق / غمزه کند در نیام خنجر کین را

از کرمت سرور است شگفت نباشد / قدردانی اگر غلام کمین را

دولت و قدر آن نبی بود که فروشم / در حرم روضه تو نسخ یقین را

غیرت عاشق نگر که مضطرب گردن / گوش ره بتو به نالهای حزین را

من نجابی که بوی درد تو دارد / راه ندادم بدل رسیده انین را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم / چرخ ندارد بهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری / فتح کند دست حصنهای حصین را

خاطر نازک سخن نگاه ندارد / گرد نظاره تو عنف و غبین را

شوق ثنای تو کرده غارت هوشم / می نشناسم ز ناگزیده گزین را

هم تو نکردی جهان فیض نمائی / تا نزد انصاف رای زرین را

گر قلمم دور است جادوی بابل / معجزه ام اثر داشت سحر متین را

نغمه بلبل در شکن حزین که فکنده / کلک تو در طاس آینه طنین را

وعده نشنیده داوم جاری فرما / ست دهانم دل تو بعده رهین را

کار ز فیض تو باد جاودان بر / نام ز دوست تو باد تیغ و نگین را

الیف فی ... صلوات الله علیه

قول و عمل زبنت و نکو کرد قضا کرد / ما نتوان گفت چرا کفت و چرا کرد

الماس اگر به جگر افشاند خطا بود / خون دل اگر در قدح کرد بجا کرد

گر باره عمل بر سر چوبی ضعفا داد / در لقمه و عمل در کف مستی فقرا کرد

سلطان غیوریست که ما رو که زنده ام / آنجا نتوان لب چو حریف باده روا کرد

هر شهد و شکر تلخی به تفتیح کرد شنیدیم / یا ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد

آمیختگی دیدند شراب و لب مخمور / از هم نتوان الفت جدا در و صفا کرد

تسلیم مبارز حذر ار و شنید نبش / آن ذات غنی را انسزد عیب نزا کرد

قسمت شده تیغ تغافل نتوان بود / او در پس اگر گرد ز ما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و لبت گفتار بجا داد / ور کرد خود و تهمت کردار بجا کرد

نیرنگی عشقت نمان شکن و زبان / سرهنگی نازیست که تکلف دو ریا کرد

خشکست لبم ساقی ز دست کجایی / خواهم ز تو سیرابی ناموس فنا کرد

چون عهد شکستان تو به ما و دریابد / هرگز نتوان ترک می هر کس ریا کرد

زاهد منوازرده اگر تو بشکستیم / مست بمی و توبه زبیدان صح و فا کرد

از باده کهنه تر نشود دامن تقوی / در کعبه نتوان طاعت منحیانه قضا کرد

مطرب چه شدان ره که بر دم ز سر کبر / غافل ز گفتم بیخودی آن نغمه‌ها کرد

اف به شفقت که در زیم کمل شمع / پروانه نجا سوختنی و بلبل نوا کرد

منتائم ز نکته اردم الطف که کویم
باد لشد کان بار سیم بخشم جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ما
آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد

بار خودی افکند شفقانه ز دوشم
سرو قش که بیک جلوه مرا بی سر و پا کرد

چشمش بنگه بست لب شکوه ز خمم
هر عقده که دل داشت نوک مژه وا کرد

آب خورش از چشمه بنده گهش تر
جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال دهنش دل ز سیه چاه غم آزاد
این دانه مرا بسته دام بلا کرد

آن طرف بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
فکر خم آن زلف مرا بسته دوتا کرد

در رنگ نهان تیغ زبانم چو طوطی
این آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

ز فیض سر قلم پرده گشایم
ناقوس صنم خانه با آهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامه من تازه گر او
منت طلبان نامه به طبع شعرا کرد

سکه نقش بد بعث که من در کف اعجاز
کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد

حکم ز نو بخشید آن لعل سخن کو
زاهد نگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این از زر داد یا قدست
کر ساحت آن کعبه نمائی صفا کرد

سلطان خراسان که روان خرمش را
نقد ریخت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی که سینا
کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسست که بر وا نشینان
ارواح لصید عجز نمائی ز خدا کرد

گلزار

گلزار سپهری که چو خلقش به نشیمن
خاشاک تعجب و نعل باد صبا کرد

قندیل تجلی ز دل لوح الفرش آویخت
معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد

با روضه او خلد برین را که شکافت
با خاک درش مشک ختا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت شهباز
هر صعوه او سایه دو لب همای کرد

تا مهر سلیمانی درگاهش نخست
دل را اثر سد عربده با دیو هوا کرد

گر زیب کند تخت آن ز شجاع
گر خوان فریدون در کف اسپندیار کرد

این کنج لکان درکت آن زنده کوهی
این مایه به بخشید هدر باکه عطا کرد

چون بر روش بیش زر قضای محبت
با خصم اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد

تن ها سخن لایق مدح تو ندارم
مدح تو نیارد که آری بسزا کرد

گر دست دم سرد خزان با قلم من
آن جور که با شیخ فرزنده صبا کرد

آهنگ نیابت که بلند است نفس
خواهی یه نی خامه بی برگ نوا کرد

سخن یی اگر پرده پیمان بسرایم
شوق دل بر شور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرعه نیک ز نظیری
سکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در دست من خاک نشین نیست نثاری
مشتاق نوا اول دل در کف جانی ما کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخروشم
زین سنگ ستم شیشه ندانم چه جدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو لرزنت کل دیر و حرم را
درگاه ترا کعبه صدق و صفا کرد

از هر دو جهان فارغم و درد تو دارم | جذب تو دل کمینه قبله نما کرد
کویی تو کند از کفن من واسن دل را | با من خسته و خارش اثر کیمیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت | آلوده کسی کو لب کوی تو جا کرد
خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست | از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد
از حال حزین آگهی و جان اثر نیست | دانی چه جفا که تو بی جرم خطا کرد
یکباره هم آوازه تو در ابدرت خوان | در حسرت کوی تو جها دیده وجها کرد
از روز که گردند نخ ذره بخورشید | اقبال مرا هم زغلامان شما کرد
بانشاه حریفان بدی گن که تو دانم | یک سجده شکرانه نکوئی تو ادا کرد
معذورم اگر بنشکیم سجده ای | موسی سخنان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادیم نسبه زبان گشت | دل تنگم از وحشت آمال جدا کرد
دانی که هزاران عقده که در زلف خان بود | عشق آمد و در کار زبن نی ما کرد
کوفوت گاهی که ز ره شکوه بسیارم | گره غم دل کونه سخن کاو رها کرد
جون بر ورق و هر یه نکته سرایان | رسمست که انجام سخن را ابد جا کرد
من خود چه دها کونمت انفسین کز بر دان | زنجامت جامه نو طرازی زبغا کرد

الف

دوش دلم چون کشید نعره آه از ... | بخت جو اهل بدید گشت ز بر خواب
کین فلک ... از نفس با ... | ترک سخن چون کشد ... مشکین لقب

داور ردی لب تلخ کشیده از غضب | رسم ... بر حقه از اسباب
زان یکبار زد خسرو خاور زمین | بر سر کشان زرد خیمه زرین طناب
سلطنت بزد ور او دو دست از صعود | آتش بید ور او داد فلک التهاب
آیت انوار کوه از صحف پاک خواند | نسیم گوا کف فشاند خرد صحاب
بر تیغ تشکیک زند شاهی گنجی گشود | مهر کمر کش فکند ساغر لعل مذاب
لعل زبان که بود در بر فات کبود | غازه بر چاره زد و مانشطه آفتاب
کلک نوا ساز رفت بر سر ... | پیر خرد باز رفت بر سر عهد شباب
باز بدر پرده را دید بهنجار رفت | خسرو دل شد خجل از روش ناصواب
زخمه بیرسان زدم بر رگ نای نفس | نغمه لب مان گرفت کام لبشند ذوق ناب
نغمه روح القدس در دل افسرده ام | پرده سرای گرفت این متعالی خطاب
کای گهر افروز دل تیره چرای چنین | مشعل شمع چه گل روشن ... در حجاب
شانه زنم بر الکن از دل اصداف ... | طره ... خندید بیچ و تاب
ای مژه و غمزه ات صفدر ... | خود ... دریغ در ... زبان
منته ... فصل بهار خطبه | بار بنهد بر زمین بار کند بر زبان

الف

خوش بر خوی تو عاشق بود در یاس دل ... | چو شمع شعله کند ... دل را زد
... دارم ... مدامن ... | چو ... که خورد ... دل را زد

غبار دامن باز ترا چو سرمه رغبت
بگلشنی که باد حسن لاله رنگ خرامی
خزان بحر فسرده ای درگلو لفقم را
ز بزم تازگی جوی باد نو شفرمن
با خرام نماید عبیر جیب دگر بیان
غرور ناز نکویان نمونه ایست جلیقی
چو منعلیقی که فند گنج ثنا لکان تحفه اد

صبا بدیده برد آتش جانش ولرزد
خجل بود نشو گنج ترخش سنج ارغوانش دلرزد
زبان خامه کند شرح داستانش ولرزد
جبین فرو نشکند در گلو فغانش ولرزد
نسیم پیرهن از گرد کاروانش ولرزد
ز دور دست گرفته است غبارانش ولرزد
نهفته است دلم داغ جگر آتش ولرزد

الصّبا فی

دل نشاد را جمع ساغر نماید
به شد فصل خزان زنگ زردی
چه بیرنگ ساز لب مجو بهار رم
دگر آنکه بلبل ز سینه
نمت کجا باد نوروزی آید
نقاب افکند سنبل و یاسمین را
دل بلبل از شوق پرواز گیرد
سرودی بمستان دهد باد قمری
زنند تا بکساردی را سحون

الدعلیه

ذوق عیشش را جام عنبر نماید
گل از ظرف می خورده زر نماید
بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
گل و غنچه بالین و بستر نماید
ز نو شاهد باغ زیور نماید
بعارض دو زلف معنبر نماید
عروس چمن بال معجر نماید
عذر روی کشان لاله ساغر نماید
سلیمان گل عرض لشکر نماید

بهاران

بهاران پی شنع با جمع سرما
گرفته چمن را خیابان آتش گل
کند در چمن غنچه هر قطره آبی
هنوز داز انک دارد طراوت
خرامم ز بیرنگ سازی کوسن
نمایان شد از دامن تل بر تیغ
چنان لاله سر زد از کوه سران
ولی نقص دانا بود انکه دل را
کند خشک اما نش از سهر دیری
چمن را که بد رنگ کان خزان
سپهر جفا پیشه هر لحظه از نو
بجا ساقی از حیرت دور باده
بهم بشکند خسروانی مصافش
بگو آسمان را که بادر و کشان
بدل جور بکنز ستیز و دگر نه
نشد دست و دنیا پی این مویی
نود خسنی از یار گاه جلالش

هوا را چو شد سکندر نماید
که هر برگ بال سمندر نماید
شرابی چو خون کبوتر نماید
بدامن اگر لاله اخگر نماید
که هر ساعتی رنگ دیگر نماید
که سیمرغ از قاف شهپر نماید
که خیداری از طور اخگر نماید
پر شرار و شنع مکرر نماید
اگر گلشنی خنده تر نماید
خزان تو نه کمپ سر نماید
بداغی مرا سینه مجمر نماید
که با با سپهران زرو سر نماید
درفش کرانه ولاور نماید
سلوکی از این کونه بهتر نماید
شکایت به دیوان داور نماید
که خاک درش دیده انور نماید
که دریوزه ها خرش اکبر نماید

زهی قبه نور بخشی که بی نقش
کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد با به جاه او را
رسیقت که خصم بد اختر نماید

بود بهجو نقدیم ساحر بمو بی
لقدم که خصم تو کژ عنبد

زنگ سلام ازره بی نیازی
گدای درش را گوهر نماید

سهیش بهنگام دفع لشا ول
اگر تیغ ما نبرا خنجر نماید

فروزنده از بیکر ماه و انجم
فلک را چو برج کبوتر نماید

شبها هر سحرگاه خورشید خاور
جبین از سجودت مطرز نماید

نوی اگه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید

کم مطلعی تازه در شان آن
که بر صفحه چون موج کوثر نماید

بوصفت اگر خامه لب تر نماید
تحکم بخضر و سکندر نماید

روان جلال تو شان بزرگی
بابن کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک صلب لب بحر و کان را
کف لیکه انبار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو بگذرد نسیمی
گذاری بابن خاک اغبر نماید

مزاج هوا را کند عنبر آسا
بسیط زمین مشک اذفر نماید

بخون دل کلک سرشار عاقل
اگر لاله در کوه محفر نماید

اردبل

برو بالش بین فرو ریز و از هم
چو حکمت اشارت بصرصر نماید

مدار و دل نه فلک را نشیمن
خم بیعت آندم که جوهر نماید

سپهر کریم کان قدرت
چو موسی بجنگ غضنفر نماید

عدوی تو از آسودگی رنج بیند
بزر کشتن کار سپهر نماید

کمر بسته محور آسمان را
اگر کوه حلم تو لنگر نماید

نماید بهر جنگ و زبستکه زینش
کف ابر را نزار و مضطر نماید

شهان شهریارا خرد در جنابت
چه حاصل لفکر محقر نماید

مدار و دل عاشقان طاقت آن
که در سینه مهر تو مضمر نماید

ندارم ثنای سزاوار ذات
مگر وصف شانت هنر نماید

کن بید اگر بال شهباز شوقم
کم از صعوه این هفت منظر نماید

زوالی که دنیا کم از برگ کاهی
بچشم حزین قلندر نماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر
زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم دگر پیش ازین با حضرت
که اینه را دم مکدر نماید

از آتش آهم اخترانی اخگر
افروخته شمع خاوران را

پرورده در آستین مژگان
اشکم دریای بیکران را

از خنجر داغ سینهٔ من
بیم است ستاره لشکران را

بحر لب محیط که در خون | تا ز دل قفس و نشاوران را
چون بیضه شکسته صوره عشق | پرواز عقاب شهپران را
ای غنچه دهان بشرم لعلت | بر بسته سخن زبان وران را
آورده بجوشش خون حسرت | عناب تو پسته شکران را
مژگان کجت نوای فاقت | خم ساخته تیغ جوهران را
بسته است نگاهت ار کسادی | بازار چه سنگران را
خاکش نشود زبان رنگرش | چون خامه بریده خنجران را
برپاره دل ز ناب مهرت | افگار شده سینه مجمران را
چون گل زده چاک خرقت تو | جیب و بغل سیمبران را
صبای حیات بخشد از لطف | یاقوت نور و ح پروران را
یاد مژه جگر فت رت | حکاک شکسته از دهان را
دست از دامن کبر باشد | یافته قیصر قیصران را

النعت فی | صلی الله علیه

در زیر لب آوازه شکستم زمان را | گوشی بنما تا بکشد تیر زبان را
شد ساعد سحاب جسم سیماب دگن امید | دیگر صدف یا بچه امید دهان را
افتاده بجمع آوری انفقه چو انجم | شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرو بر آرد | خاکی به بن زیر بلا تنگران را

دوار عجب

دور عجبی گردش این دایره دارد | وقت است که گردون بگذارد دوران را
اکنون از تربیت و هر بر آنست | تا صورت خرمهره دهد لطفه کان را
برخاسته زین توره زین چند بخاری | یک کف حل بود داده عمان را
خجلت ده طبع ورم از صورت شحجی | زنهار مگن ازلت نو حجی جوان را
این نیره نهادان که درین دایره بنشند | جا تنگ نمودند میان اوکران را
گروند ز نخچیر رسوم این رمه شوم | غول از عمل خود این خرد فاعده دان را
سیمرغ خود دفوت پرواز مگس بنشست | بال و پر این هیچ کس آن همه دان را
آرند ز نامفت و زنما باز فروشند | مجانه این شرم نوان داد جهان را
با دانست مرا این سخن از تجربه کاران | رخساره شمع عشق بسی خبر فشان را
افسرده دلی به خرد بهر چه آرد | او ضایع جهان بیرلش طبع جوان را
بر خردم گفت از نگارگش دست | در پایه بدامان نتوان کرد زبان را
این کلخیان گر بسینه ناپه جهلند | این نکته گل باز بدآمید دخان را
دیوانست و تولیت سلیمان نبی کو | نگر تکیان داده فلک جای کیان را
در جیب خریدار بها گر و کساد است | سود است بود آنکه گهی تخته دکان را
با تخت جگر ز خنه منقار فروبند | دود نفس زاغ گرفته است جهان را
تا حق بحراشش دل تو دارکه خار را | دم لابه برد و به ضعیفان شیر زیان را
خونابه بزیر انهیه آن به که بحکنی | عذر و رگ نا که قلت بر سلامان را

بر طاق بلندی قلم از دست فکندم
من بدل داده به هجران خموشی
کای هیچ نفس روز نه فیض بلندی
کو اشرف حرجع کند مطلع حق
گر خر لبطی آواز و بد وقف منور ان
بر خود ستمی کرده نه بر نکهت عنبر
در کشور سخن توی امروز سکندر
بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند
خرخر و کمک از لب پر خنده زند دم
تا خفد و حسد چاره از خبث برارد
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
معذور بود جاهل دیوانه که باشد
بگذار بهم بادیه و بادیه گردان
طوطی شکر می نند در زاغ تحفه
بلبل گلستان برد از خوش نرگس
حر کرم بهفت بار شاد طبیعت
در صید که از ان کوریان نسر و کرکس

بازوی دو تا مکنید این بخت کمان را
عنق آمد و از سینه لب بخت فغان را
از بانگ سگان نه گذارد سپران را
انصاف مبدل نکند سیرت و شان را
از نغمه جغدان چه زیان آب روان را
گنده بعلاج گر شکند غالیه دان را
از صورت رخشان چه غم آئینه گران را
این منت عوان زاده که عار است جهان را
از نغمه و قیمت فراوان غضبان را
همار بنهفتن نتواند هر بان را
عقرب ببر نیش کن ید رگ جان را
اوهام خیالات لب خواب گران را
در کعبه دل یافته امن و امان را
گرگت بی کاری و کار شبان را
در سینه خود سنگ خجل شیشه بیان را
بیچاره چه سازد که نیاموخت زبان را
نه نور خورد مور ز دریزه خوان را

از قسمت فیاض ازل بهره دارد
بازار مدیح شهنشاه عطابخش
آن شاه که در صید معانی شهبازش
سالار هدی عروه وثقای الهی
یعسوب جهان حیدر کرار که با تیغش
از صف کین طعمه خورشید نشانش
سر پنجه شیران اجم مور نماید
منعش ز دهد ارجاف نه را تاب غضب
علقش حکند ترتیب طبع زر ابل
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش
بر دارد اگر باد کف دست تیغش
تشریح کهن تا طفر [illegible] تسیح
گر خاک در [illegible] سرمه کند دیده اعمی
سجاده اگر همت از آن جو صد یابد
[illegible] نوی آن خنده نوازی که علامت
در بزم من از دولت اقبال و کمینی
یا دشمنه زیر زمین دست حباب

مفتی طب ان پی گلگت بلسان را
و مکه [illegible] طلب بر لوح [illegible]
حکام بجا کی رسید بر و بیان را
اورنگ نشین مملکت عرفان را
در کام شیرین جان برده زبان را
زد در بدن ابر رگ برق دمان را
رحمش به ضعیفان چو دهد تاب و توان را
بر کوشه نهد اهلی دوران جهلان را
ره دفع بلیح حرص دهد مرزع جان را
از زر الم ستاند دست [illegible] را
گیرد دل دریا [illegible] غضبان را
جای که کند ید آب اعجاز بیان را
خواند از لوح قضا راز نهان را
مور ار نگاه کند کوه گران را
عبرا ز نوند [illegible] نه نهان [illegible] فلان را
خالب که در کاسه کنم قیصر و خاقان را
بر بار که خورشید زنم خیمه کیان را

نه کاسهٔ دریوزه اگر بخشش تو آرد / پنهان ننمود مرهم ناسورکنان را
گر خلق تو جا بی تن زا مه نبخشد / بیرون کند از باغ جهان رسم خزان را
بیچاره نصیری چه کند مرد لغبت / بی کم شده در راه ولای تو کمان را
آوازهٔ بازوی بی عدو کبر تو از هم / ناخن کند از بخیه برون نشتر زبان را
روزی که نبا ورد هژبران توی جنگ / پرواز دهد شست تو بار و کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم / سرخاب عدو غازه کند نیجان را
شمشیر تنابه چم ابروی پیار خن / خنجر بکشاید مژه آفت جان را
بازخمه بردرد کوس خن جرم کوز / حلقوم دردماپی پروار و هان را
از هم گسلد جام رگ اوزن گردان / در هم شکند گرز گران زیر بان را
فتح آید و بستاند و دهد بوسه رکاب / چرخ آید و قربان شود آن دوعنان را
ن ها منم آن بنده دیرینه که باهم / چون شهرت خورشید گرفته است جهان را
امروز که در گرمی بازار خامه عطارد / در لوزه کند فیض در دلفع قران را
در نشئه حیث این کوس که اقبال گرفت / آوازه بیهوده فروشد ملکان را
در سوکه با نجر لیسار است بمنیم / بی آب کند خامه من تیغ بیان را
چون صوفی شوریده در وطن به آرد / کلبا تک صریر قلم سر و تو آن را
هر جا که برآید دم جان پرور کلکم / در طبله کند خون نفس مشک فتان را
در شوق انامل چو بجنبد قلم من / کور از رگ خارا شمرد ضربان را



در تیره شب هیچ ننمود ماه نفس کم / با آنکه لبم شعله فروز است فغان را
در سرمهٔ این خاک سیه خفته خروشم / وین زمزمه شورانده زمین را و زمان را
سرچشمهٔ حیوان کلامم لب ساهیست / دیت آب روان بخشش گرفتت جهان را
مجنون نثر روزی که بصحرای نجف بود / دل سجده بر از ذوق مکان اوکن را
زنهار کی عزت کل با نجر بدیشکفته / تشنه اخته با پی نشتر قم خار هوا را
آتش بنهاد فلک افسر رشکم / در قصه او از کیم داد خزان را
خصمانه حسد برده ایران باز و لنعیم / بازوی قضا بیرزه داشت کمان را
القصه در این میکده افتادم امروز / مالیده بر رخسار چو صندل زعفران را
خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم / پیرانه سر آنجو که کشد بخت جوان را
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم / دانی که تو باری بیان زبان را
از رفعت شان ام هدف سر آواد / گردون کشی از پای در آورده نشان را
شرم عدم ما طعنه شعله شکوفت / ریزد عرق از نامیه خجالت آن را
لیکن حکیم چون بود صبر و ثبات / در صبح و شام ثبات دل شوریده بیان را
مشتاب حزین انچه گشاده عنان گشت / صید آن عشق هیچ ندانسته گران را
دستی بدل تنگ ای شور قیامت / از خامه شدی چهره کش باغ جنان را
هر حادثه بگذشته و بگذشته حساب / پاینده کی زیب حیات گذران را
چنده انکه در این کار که انواع هو الیه / از عامل ارواح بدر برد شبان را

تا ماه پرده مایه اشراق زخورشید | تا مهر و مه بنور سریر سرطان را

در پیکر والا گهران نور فزاید
از فیض نوالای تو آسیبه جان را

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش | این سرمه را بچشم پر آفتاب کش
از غنچه خون ز شبنم طاقت بخاک ریز | خنجر ز رشک غمزه بر افراسیاب کش
عالم الف کشیده بشمشیر نازت است | تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد نمازئی بره تقوی درست نیست | سجاده در رح نشط باده آب کش
تا چند بار غم دو شه رطل گران بکش | تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی | دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود | مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش
زان پیشتر که چهره زاشک ارغوان کنیم | ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش
عرق عرق جبین رخ ناز آفرین ترا | تا باغ را که کف که از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنه ملید جان نفس را | زیر لوای خسرو عالی جناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامه کش
طغرای مهر بر ورق آفتاب کش

صهبای دگر دو سه خرد بنوشید جرعت | آتش شنو از جگر نفس شعله تاب کش
دلدار و ر دست گرازده غاب را | عرض نیاز را به ایباجا خطاب کش

ای مهر جان فروز بر آ از حجاب ابر | عالم گرفت تیره شبا از رخ نقاب کش
گردون کرشمه از کف نعلین خون بریز | این توسن بچشم سفید رکاب کش
بی پرده حسن باید شرح آشکار کن | بگره نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز | دست زمانه از ستم بی حساب کش
هنگام داوری است کنون زال دهر را | گیسوکشان بمحکمه احتساب کش
ما با تمکین بر آمده عمرها روزگار | این انتقام از فلک کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن | هم پیکر عدو بنجم بیخ و ذباب کش
گرد از سم سمند برانگیز و ژرف | در دیده سپهر مجال خواب کش
زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن | گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش
خالی نما قلمرو ایجاد از ستم | خط مسلیمی بجهان خراب کش
هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگجو | هم از کنار زهره چنگی رباب کش
بتخانه در مدینه اسلام کی رواست | لات و هبل برابر دیدار غفاب کش

گر در نجات از رخ ما عاصیان نبوی
خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

تا در چمن این سرو بر آزنده جهانست | چیزی که بدل بگذرد اندوه جهانست
چشمش نگشاد دولت دیدار تو محروم | بیداست که آئینه ز صاحب نظر است
بی ناوک بیداد تو آسان نشود دل | تیر تو نگردد زتن عاشق رگ جانست

زیاد که از رشک لب نالهٔ شکستند — در قافلهٔ عشق تو پس بسته ربابست
در نیه شد و تازه بود ریختهٔ کلکم — خنده آنکه کهن سال شود بادهٔ جوانست
امروز مسلم به نی خامهٔ من شد — این نغمه که میدان هنر ران جهانست
دوشم بنوای سحری مرغ آهنگ — بر گوش من آن نغمه که آسایش جانست
گر غازهٔ عذرا ز گل و گلزار بهارا — تا ابر بهار خلعت ژالهٔ فشانست
آرایه تماشاگری شاه نوازش — کین مایده از خیبر او دست و دهانست

سلطان جهان رهبر دین هادی مهدی
گر جان بر تو خصم جهان نگرانست

ای بر دهٔ نشین دل و جان تو دررست — این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل هم قدم ره نمایانست
از پرده بر اخشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیده امید جهانت — ای آنکه حریم دل روشن نگرانست
بی روی تو در دیده بود خار نگاهم — بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست
از جانشنی عهد تو ترسم که نمانند — اندک رگ تلخی که در ابروی جانست
از همت مردانه ات ای حسن نظر است — گر حامل بحرست و گر باد ر کانست
افسر بسر دولت بدخواه تو نعمت — اختر ز دل تیره خصم تو نسانست
کودک به جم فضل برات ابد هند — ما در لشکم خصم تو را مرتبه خوانست

کز ابر

گفت از از عدل تو کار دو جهانست — گر هیچ و جمیع همت بر لفظ تمامست
دست قدر امروز در آن فیض نخست — تیغ ظفر امروز بر آن لشکر کمانست
رفت عنان تو و کوه است رکابت — آن آتش سرکش افتاده این لنگر گرانست
گوتا که ازین کهنه دمن گرد برارد — فرخندهٔ سمند تو که چون سیل روانست
آن آینه اندام که در جلوه گهها — خاک قدمش سرمه صاحب نظرانست
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها — طوفان روش و باد تک و برق عنانست
آهو کفل و شیر دل و دیو نوردا — خارا شکن و کوه تن و پیل توانست
آهوی تن نعل و لاله رخ و صبح جبینا — سندان سم و مشکین دم و باریک میانست
زر دست و نغز ساعد طاوس خراما — جا تنگ قدم و خنگ بلی و آینه رانست
رفتن سبک تو به اگر در تک فرمانست — ابر پست گرانمایه اگر قطره زمانست
در جلوه گری داغ کش تیهوی لیلی ست — در گرم روی فکرت عالی خردانست
یارب که شود روشنی دیدهٔ حربا — عهد تو که آسایش کونین در آنست
بلبل نگشند باز سراغ گل و گلشن — آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
مستانه اگر نغمه سرایم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار که ز دو نهی از نالهٔ بلبل — جوشنده ثنای تو مرا ورد زبانست

همواره بمستان تو بی باده مبادا
تا غنچه در این باغ ز تو خنده کنانست

القاآنی الدعلیه

نی خامه دارد سر جو شنوای — کهن بلبل آهنگ دستان سرای
بیا مطرب امشب ره تازه برکن — ملولم از زندی و پارسای
شکستند عهد وفا دوستداران — همین غم بود غم در آشنای
خوشا صبح گل خوشا طرف بستان — بس از جر لقمان چون و چرای
غباری که برخیزد از کوی حرمان — بچشم امیدم کند توتیای
زنانبر غمهای آتش عذاران — کند گونه کاهم کهربای
دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختای
نشست از نحوست یونان فکرت — فلاطون دانش سخاقان ثنای

امام امم صاحب عصر مهدی
که بینش علم است مشکل گشای

فلک گرده هر صبح با کاسه مهر — ز دربار دردی کند کاسه گدای
درین خاکدان بر سر افتد کلاه — کند سایه صبوه او همای
دراندیشه چون نکرده پای کوش — سخن آید از خامه بیرون خدای
زند بیرق از گلشن در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبای
ز گرد سم دلدل همت شکستند نفس — برد دیده مهر و مه روشنای
که بو به مجنون بصحرا نوردی — که جلوه لیلی شیرین ادای

نگادر

نگا در نهادی که از حسن آن — فرو مانده گردون ز بدبست و پای
خداوند الطور سخن آن کلیم — که کلکم علم شد بمعجز نمای
به بلبل چه نسبت نوا سنجم را — منم شهری عشق و او روستای
زخورشید تابان داغ دل من — بود نزم افلاک را روشنای
بوصف فرو مانده خواص فکرم — که یار آرد و اندیشه حیرت فزای
فلک ششجهت مرتبه چار گوهر — نیایم نو کوس مظفر لوای
شکم چرخ دزد و کمر کوه تازد — کند گر شکوه تو تیغ آزمای
جدای ز خاک در بیت ممکن — گر از دیده ام خود به کهربای
لبم چون صدف نیش فیض تو بارا — ز ابر کف قطره دارم گدای
نباشد مرد و تو گر آشنا دل — میان تن و جان مباد آشنای
مرا عشق سرکش زند شعله در دل — مرادی ندارم ز مدحت سوای
بوصف که اندیشه کوتاه از آنست — بیچاره که باشد جلال خدای
که در کلبه ام نیست نقش تعلق — کند پهلوی خشک من بوریای
نگردد بهم آشنا جاس للعه — خرابانی رند و حرف ریای
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان — منم مست جام می کبریای
کند گر بود گونه غنچه از تو — کمین نکته کلک من نوالعلای
طمع نیست کم تو را ثنای درهم — نمی آید از رهزنان ره نمای

ز طوفان رهاندن نمی اید از کس | ز دریا دلان آمیم این ناخدای
بکزو دو ز بیکانکان آشنا دل | غریبم درین شهر چون بی نشان جای
غم من بود منت عمک را ان | شکست است خوان مرا مومیای
عجب دارم از بستن طالع خود | که کرده است در نارسای رسای
حزین خامه بر کن که وقت دعا شد | نفس را تا نیز ده آشنای
زبان در کشن از صد سخن رفت بیرون | درین پرده عیب است خارج نوای
بود شهره چو و بت بسکین نوازی | ثنا آن شناست نجات روای

سزد نام تو کبت نکنی سراسر
علم دست و شعب تکنبور کشتی

فی مدح السید الطاهر احمد بن موسی الکاظم علیه السلام

از بس سزوار بی مدح خدایکان | کلکم که گذشته از علم شاه کاویان
والا کهر فرشته سیر عقل دیده ور | فرزانه زمانه و دانا دل زمان
از ابر کف گشته امید کام بخش | وز لطف حق بدولت جاوید کامران
قطبین را ابلکر بمکنتش اقتدار | سعدین را بدولت مسعودش اقتران
اعلاک را از فیض ولاش سمو قدر | افلاک را ز خاک غبارش علو شان
شاهنشه سپهر و بدر و نشین همنشین | فرمان روای مهر و مهر ورد مهربان
از ابر و همت او بحر مستفیض | وز رشح جام فطرت او عقل کران

ارکن

رنگین کل همت بهار ریاض قدس | یکتا در خزانه گنجور بحر و کان
دیباچه سعادت و مجموعه شرف | بسم الله صحیفه شایان کن فکان

شاه چراغ احمد بن موسی الکاظم است
در راه گرد موکب او خشم اختران

شاها تویی که ابر کفت در بهاردی | باریده بیکفت زر از جهان فضل و امتنان
آگاهی تو از دل هر ذره باخبر | داناهی تو از لب هر ذره ز جهان
حلم تو همچو کوه تمکین کران رکاب | حکم تو چون صبا لب نعالم سبک عنان
مقدر از تر سینه به معرفت بود | در منحران جلال تو صندوق آسمان
هر سو به مجلس تو بود رشک جنت خلد | هر خوان بسفره تو بود گنج هفت خوان
آسوده باز عهد تو عالم بعهد امن | بکشت زدیده می نرود خواب پاسبان
یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت | بالست سد حادثه را خونتو مهربان
روزی که نیلگون شود از موکب زمین | چون صبح سر بسر همه خیل و حشم روان
اقبال همره آیت تیغ و ظفر قرین | خور در رکاب و نوبتش افلاک زیر ران
درهم کشیده از پی خبرت پری | بکشته بر چم علمت بال بر زبان
گرد در شمهم تیزه گذاران گرانکوه | دز دود زبیم نوک سنانت شبستان
جایی که ریزد از خم تیغ تو برق گین | روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
افتد زبیم لرزه تکردان بیل تن | گردد ز سهم خون دل خسروان روان

ازیاد صدمهٔ نوکر زوبک فلک | دُر باد حلهٔ تو شود قهرمان زمان

در حلک سطوت تو چو مور از دست شیر | در حیب حشمت تو کم از ماکیان کیان

آن کیست کز نهیش نبود زیر بار تو | ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بهر دانگی علم | در رزم خود درفش و بهر سروری فسان

هم رایح از تو شد زر خورشید بر فلک | هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

نادیده زیر نیش کف گوهر نثار تو | زر زد سپهر خاک صحایف بفرق کان

ای از ازل رکینه سواران آفتاب | وی تا ابد زبیر غلامانت آسمان

خواهم در بن زمانه که از بی فتوحی | بسته است آسمان کمر کین بجرم آن

خود را زجور چرخ کشم در پناه تو | ای جنبش آستان تو خم گشت آسمان

در بحر عشق گشته شوق مرا بود | از بردای دیده یعقوب مادیان

در بند یک انبار زرت از این حضرت دنیس | پرواز اوج عزت دارادی از هوان

من کیستم که جبهه بران آستان نهم | ای سجده بر بخاک درت شوق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر | ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من بس چنین شعله بستان سمندرم | آورده ام بخاک درت آتش ارمغان

ازرت ردا نخو یار جهان زدم | آری زجانی که زدوست سر گران

مگذار در لطف وا بر کینه دل سپهر | بسبند در شکنجه این تیره خاکدان

این مشت خاک بوده که اکنون دل است | مگذار تا کنون نقد شند رایگان

بیگانه خانه منم تا ز شناسیست | زادیم از زمانه من دخون توامان

گر لطف منجاتی دگر کین جا خوشست | جور تو جانفزاتر از الطاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام | چون چشم عاشقان بره وصل دوستان

با چاک فقیر خود آن کش که عالمی | گوینده گو بعهد و نیست هست تخجان

ز دو کمشده ز شرم زبان کرد لکام | تکلم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین | دستنبی زدل برار باقبال همعنان

بر دوش سایه تا فکند ابر بهمنی | از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برف حادثه گشت مخالفان

اقتباس علی طریقة الحکیم خاقانی الشروانی

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه | بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا می توان ز لخت جگر ساخت صبر کن | دونان همانه از فلک سفله نان مخواه

دل سیر از نفس و قوت خود بجوی | آب شبنه باش و سنجی ازین خاکدان مخواه

پروانه ناتوان شده ای گلستان مگو | از بیش خسار شعله بس آشیان مخواه

در شام هجر جانب نیلی بر بکن | از صبح عید حله کافورشان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود | از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم نبار که زد جانان نبی | سر را بداغ عشق ده و طلب آن مخواه

پروانه وار بال طمع چون تو سوخت — در بر حریر شعله کش و پرنیان مخواه
از هردو کون شاهد زیبای فقر را — کز نقش قرب و خسروی قیروان مخواه
در موج خیز حادثه چون زحبن ارن — گر نغم کیش ز چرخ عیار بادبان مخواه
خواهی که راز غیب نمودی نجحت شش جهت — داری طمع که گوش دهد هیچ زبان مخواه
ای همدمان ز رقصهٔ خوان فرح مجوی — رسم محبت از دل نامهربان مخواه
دیدار یار مسطلبی طاقت تو کو — کلکلت ما هتاب محک کتان مخواه
سوت سموم اگر تو زدر وس مکن — خورشید خسرا اگر بدید سایه بان مخواه
در بحر بیکران بلا دست و پا مزن — درکام اژدها چو در افتی امان مخواه
از جلوه های عالم فانی رجا مرو — تبت بتن وار نقش فلک زیر پای مخواه
بر نقش خود سوار شو و بار کی مجوی — بر نطع فقر و آتش و در گستوان مخواه
برگ نعل الهیت از ابر ایران کنند — برگ سفر ز خود طلب از کاروان مخواه
این نه صدف ز گوهر مهر و دفا تهیست — جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه
دنبال جلوه های سراب جهان مرو — دل با سراد و دیده حیرت فشان مخواه
ما نوسیان طبع کجا رد بجی کنند — تا نوسیان بتکده لبیک خوان مخواه
در گلشن زمانه حزین از اشتیاقان مجوی — عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را
زین بیش بار خامه و دوش بیان مخواه

ای رخ تو

ومن عرائس افکاره بدایع طرائفه — الحکیم خاقانی الشروانی

ای بر تو جمال نرا منظر آفتاب — آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
ای دل چنین ز خاک رهت جاره بشکند — چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب
حربا ز لال عشق تو از مهر بشکند — حافظ شراب حسن توئی ساغر آفتاب
سر و تو سایه ما بسر خاکیان بکند — افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
در حسرت زلال وصال تو سوخته است — تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
یک لاله بی رخ تو دل داغ دیده است — از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
از جوف هندوان تو یک پاسبان زحل — وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان — وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
ما در رخت سپند بسوزد ز اختران — بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
از شرم سر کجا نتواند سفید شد — در روز کار حسن تو چون بی سر آفتاب
تا کی کمان سوار جلوه توئی عرصهٔ آسمان — خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب
سنجیدن رخ تو بخورشید اولیست — تو نور چشم عالمی او نور آفتاب
حسنش خزان نشود نهد گر بهیچ کیا — بر خاک در که تو رخ احمر آفتاب
در سلک خادمان دل افروز محفلت — باشند یک غلام نکو منظر آفتاب
نهار زمین تعلق دل و دین عالمی — تا زد همیشه یک سر رشک آفتاب
جای که رای رخشندت از رخ کنند نقاب — بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گرد کف قلم / ریزد فروز کلک ثنا گستر آفتاب
هر نقطه ز خامه روشن بیان تو / در معنیت گوهر و در پیکر آفتاب
وقت بیش خامه زرا عرصه گروهی / از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
ای چشمه زلال که در اشتیاق تو / دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب
در ملک حسن باج نهد سایه ات برو / افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سده قدر جلال تو / چون جوکیان نشسته بخاکستر آفتاب
گیرد رواج قرضه نا قص عیار او / نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز / آرد بپای ناز سر و افسر آفتاب
گیسوی عنبرین چو بدوش ور افکنی / گردد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سم سمند تو با جلوه گر شود / هر گز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزه مرد افکنت شود / از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب
تا آتشین عذار ز افلاک ساخته / می پرورد مدام خود از زر آفتاب
تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت / پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد / تا کی نهد برون ز خط محور آفتاب
مانند حرف طالع منصوبیان تو / لغزش کند و باخته باشد زر آفتاب
بیننده ده و رقند از نیره تخم غم / تا که در ابر خط نکی مظهر آفتاب
از دولت همای سایه بال هما شود / بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

از آتش

از آتش عذار نکو باد طره ات
تا سایه را انجال بجا نشسته در آفتاب

الف

هر چند که ثبات ره و ما همه راهی / افتاده مرا ز نور بهشت نه پناهی
پوشیده ز ظلمت کبنی کهرم را / من چشمه حیوانم و بهر آنست سیاهی
با هست بعض تن و دین نیست فرزندان / یا خود من و جز جسم بهم پوشش واهی
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم / از اشک سحرگاهی و از آه گه گاهی
از صاف سد ابوان که جویم که خالم / دعوی بزمین و از فلک شعله گواهی
من دانم و دل گر تم و هر چه دیدم / دل آینه صورت حالت کماهی
بر کوه من رفته نشستم در حرف آباد / نه حسرت بالیست نه اندیشه جاهی
هر لحظه بود لغزشم از دهر فزون تر / تا هست ورا ز اقطار جهان امر و ناهی
اسباب مباحدث شد ایام معاون / ور نه نیم از روی خرد خطی و ساهی
حد بود و دو آورد از حق مقامم / گر عقل خطایم دهد ادراک تباهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت / یکجا نشود جمع سفیدی و سیاهی
یا ورنه اسباب فنا در همه حاضر / در عهد من آماده بود هر چه بخواهی
بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید / رایج ز زر دستم نشود سکه شاهی
با جوهر ذاتی چکند سام نهی دست / جان منقبت و مدح ز کف داده تباهی
فرزین چو کند دعوی هد فیل نشود مات / هر کس بحر لف در عرصه سپاهی

گرچه به سجاده عبا نکبر کرد د   خنبش زمقامی نکند فوت گاهی
دربیچ و خم نخم کسلد رشته عمرش   رشتم نرسد گر ببر نبرن جاهی
انتاج محالات زنکسی عقیم است   تدبیر چه سازد لقضایای الهی
منهی نبود در رقم دفتر ایام   تاریخ جهالت بر از قصه داهی
کودک نبم ای جیج که تارم تو بعیب   اقبال نو کو نیش باد با صحاب ملاهی
نه کاسه جم روزی این کرسنه چشمان   ارزانی این تاجوران تخته کلاهی
سنجی ز تو از صبر قوی سخه تحمل   خصمی ز تو ارد به من خیره نگاهی
بابان نبود بخل تو و همت ما را   العاد تجرد نه به رندی نه نباهی

ز قسمت افلاک حزین این گله بگذار
از بیش و کم آن نفرای و نکاهی

نیده ام سکنت سرای منت   خاکم افتادگی عصای منت
سر ز تیغ جفا نمی تابم   هرچه خواهد کند خدای منت
صافی منبر و نشس در مغان   نه ز سجاده ریای منت
مزرع دانه ندامت داد   کف افسوس آسیای منت
ناتوان ناله که میشنوی   دربی استخوان نوای منت
شهری غنم و غریب جهان   ملک کونین روستای منت

ای مونس

ای سغان آتش مرا انجر به   کف خاک سبزی بهای منت
بلبل مست گلشن معنی   طبع بیگانه آشنای منت
نمک سینه جگر ریشان   زبان غزل سرای منت
زیب گوش و کنار شاهد عشق   گهر کلک نکته زای منت
استخوانی که در تن ضعیفست   کسر مغز از لوالهای منت
بر ضمیر ملک صفیر م ریخت   در صماخ فلک صدای منت
هجر نشنیم که قاصد شوق   هدهد وادی سبای منت
جرس کاروان بیخبری   دل خراشیده نوای منت
شکن آموز زلف سرو قدان   شکن قامت دوتای منت
صاف صدق و ز لال مهر و وفا   درد میخانه صفای منت
زآسمان برترم بمنکب قامت   بر سر رفته کار های منت
زال دنیا اگر بکام منست   که از الفس پارسای منت
سرو بهیم کشور آرایان   نیت باخورده گدای منت
برد افلاک گر بهم دوزند   کوته از قد کبریای منت
صبح گردن فراز در سبد آن   سایه پرورده لوای منت
حرکات ممثل و مایل   خارج از خط استوای منت
همت من اگر نباید روی   نقد کونین رونمای منت

در سلوک آسمان سهیم منت | انتهای وی ابتدای منت
عرصه دهر را پیاده بهم | اشهب عمر باد پای منت
یک پر کاه در ب ظلم نخست | جذبه کی کار کهربای منت
نیست نقصان مرا خرین از رنگ | عشق سرمایه لقای منت

بر خانه خرابی آبادم
قصر خلد سخن بنای منت

چشم گشوده است در فیض نوبهار | از داغ ریخته است دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش | منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله گشته‌ام و در رکاب من | با ذلت سرای سپهی نشد دو چار
منت استخوان جسم فشار از نیک | هرگز بدوش خلق نکردم خود بار
مستغنی‌ام که تا زدم چون مجرد | بودم اگر پیاده وگر تاختم سوار
گر حلقه هلال دشمن سپهر بود | بار افکنده‌ام برکاب کسی سوار
ابنای روزگار عیان همند و من | هرگز ندیده‌ام بغیرت مردانه افتخار
یکران همت زیر رکاب من | بر باد پای عزم خودم چون فلک سوار
تمکین نخود گزاف چو کشتی نشسته‌ام | فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده‌ام بصید نعال کسی قدم | نشکسته‌ام ز جام و نعال کسی خمار

نکنده ام

نکنده‌ام بمهره و نقش کسی دو شش | نگرفته‌ام لکاخ و بسنج کسی قرار
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر | ممنون قطره نیم از ابر نوبهار
نگرفته‌ام ز دست مسیح و خضر فتوح | نشکسته‌ام ز کرده خورشید و نهار
همت بر آن سر است که خرگه برون زند | از تنگنای عرصه این نیلگون حصار
در کودکی که بود دلم مایل هنر | جوشید ذوق شعر ز طبع گهرنثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب‌تر | هر لفظ‌ام ز شوخی خال عذار یار
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من | شوری فکنده در دل عشق و بیقرار
صوفی بخانقاه سرایند گفته‌ام | مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
در شرق و غرب شعشعه فکرم دوید | عالم گرفت لمعه این تیغ آبدار
هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن | مرغوله زنی خامه من بحث در کنار
بشکفت ادیب عقل که با نشو و نکبیر | ز سیم فرو برد سر کلک را بجار
فکری که هست خامه عرش آشیان حرف | نقطی که کرده روح قدس نقد آنش نثار
در سحر نظم کر خرف اهلیان برب | عیبت ریزد آب رخ فضل و اعتبار
بنگر بسخت شعر کار و نظر بجوش | از گلشنی که دیده بخراشد ز نیش خار
اول بدین حرف که مباد بیت نشیدن | وانگه در العرصه سیدان کبر و دار
زینها که گفته ترتیب دیگرت کنم | ای در رکاب نیزه هنر در شکسته خار
آگه نکرده که کدار د کم هنر | از مایه نصب نو حرج گستره کار

افزون نگوش مصلحت کار خود نیست | زین بیش بیشتر نستم بدان جان ادرار
من گفتمش که انچه بروی بگوش من | آیات حکمت سزاوار گوشوار
لیکن بگیت بود وزبان زمانه ام | سنجیده ام بهر دو بمیزان اعتبار
تا بدر سد با اهل دل گفتگوی من | گنجینه فرایش این جام بخار
از نقش کم زبان چه زبان کنار را | کی همسر منند حریفان بدقمار
جوفی سینه زبان تهی مغز چون قلم | منت ز تیغ زبان منقح نانگار
بازار گرمی خزف این گروه را | عارف ببند چه وزن بمیزان اعتبار
شوخش مخوان که منت کلیو جیب فرا | نطقش مگو که ناسره قلب کم عیار
سستی مثابه که گشاینده چون دهن | جولاهه تنیده مگر تار گرد عار
خاصیت قبلی طراوت و بی مغز و بیخ بره | قالیز بهمن آورد انگور میوه دار
و ساده خاطرند بالفاظ بارده | بیخ بیند دار برو دوستان در جگر بخار
وان نکته ات که رزق گهر برد از ابحر | روشن بود بتجربه کاران فرزکار
اما گریزیست که بر آن حجت است | رزق دو دو ره را همین کردن اختیار
دندان از تیز بالوان برق | مارا همین بخوردن خون دست کار
پاسخ چو دادمش خرد آمد و داد و گفت | صیدان رشت گوی سخن زن با قندار
دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن | راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار
تا این زمان که عمر بنجاه در گذشت | دارم عنان و خامه همان طفل نی سوار

ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود | از شاعران کنند شعور ستم شعار
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم | انصاف دادم از رقم گوهری جوار
کام سخن ز کلک من افتاد در شکر | دام نفس پر از غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب | بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
منعی بحسن که بود بحر بر شکوه | لفظش بحوفلی که بود موج جویبار
سنجیده یکایک جان که ز لب شنیده با گوش | بی اختیار دل کشند شوقش بر و کنار
بیرایهٔ قبول و صفای نفس بهم | لطف اشارت و نمک طاق نقش نگار
شرمنده بست گهرهای الکون | پرورده بست سخنهای آبدار
از شرم لفظه گرسنان بسم فشاند | خورشید چون نیش از آن در ده بر تیغ کوهسار
گاهی بکر بخاطر آیند کان رسم | تا در گذر که سخن ماست یادگار
ست گذارده ام چو موج از قفای هم | در کاروان ماند همی بیت استوار
اکنون نمانده است بیل ذوق گفتگو | گویا همی از بن و کرم از آفریدگار

خاتمش خزین که نامه بپایان رسانده
وقت خامه را افکند دست رعشه دار

نه بندی دل ای بیخرد هوشیار | بیجا ددی نیرنگی روزگار
فریبنده دلربیست زرنیت بر خد | سینه دل نگار نیست نستیمن عذار

ز جا بکردی به بستان او — که کرده است بازوی رستم نزار
و داغ نجستی در ایوان او — که بسکست وار کانش نا استوار
چه بالین و بستر گران کرده — که ابر است و بام تو سوراخ دار
بالش برای بسیج بسیج — که نا پایدار است و بی اعتبار
تنازی همه سپهر دو رنگ — تنازی بدان مهره کم عیار
کمین کش کمانیست پس کینه توز — جگر دوز تیریست غافل شکار
گرفته است چالاک رخش از رکاب — فکنده است بر خاک سام سوار
دریده است درع زمان زور — بریده است شریان شیران هزار
زره کرده چرم هژبران ز تیر — گره کرده بازوی مردان کار
فره کرده کوری ز بهرام گور — کفن کرده خفتان اسفندیار
زنی مطرب آن نای عیسی نفس — بده ساقی آن جام دشمن خمار
نخوان ازمن این نظم سنجیده مغز — که از مغز کینی بر آرم دمار
بیرون آور آن شادی افزا قدح — که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته است پشتم درین زیر بار
نهدی درین هفت خوان اسیر — تعبری درین تشنه دم سوگوار
درین بحر اندوه کشتی بقرین — درین کاخ سیماب کون بیقرار
چه گویم ز دشکوه بیکران — چه گویم ز حرمان یار و دیار

کجاناب

کجا ناب و آن سینه شعله خیز — کجا خواب و این چشم اختر شمار
حزین از نوای زبان‌شان تو — دل غنچه خونست و اشکی هزار

نبگشن کنون زخمه خامه را
که نازک بود تار و کف رخنه دار

ای بطبع تو افتخار سخن — قلمت آفریده کار سخن
از نم جویبار خامه تو — تازه رویی کند بهار سخن
جز مدادت که نسخه فیض است — نشکند باده خمار سخن
کند از خط و خال خامه تو — دلربا شیوه کی عذار سخن
از مداد تو عنبرآگین است — شکن زلف تابدار سخن
بر انگشت خامه تمکنت بی — گر هی گرفته لکار سخن
گوهر بحر طبع تست وات — آرد آبی بروی کار سخن
نیست کی دات درز مانه دو چیز — روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط واهای — کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو — روشنی بخش روزبار سخن
نقطه انتخاب خامه تو — آفتابیست در کنار سخن
رفت نوبهار گلشن فیض — قلمت سرو جویبار سخن

از نوای نی تو در نور اند / خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستان سرای آموزند / عندلیبان نوبهار سخن
سبقت ازلت در سخن سنجان / چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دل نشین تراز تو کسی / سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من کردی / گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد / خط و خال نکو عذار سخن
جلکیم در عوض اگر نکنم / خرده جان خود نثار سخن

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای نام تو زینت زبانها / حمد تو طراز داستانها
تا دام کشاده چین زلفت / افتاده خراب آشیانها
در رقص بود بگرد شمعت / فانوس خیال آسمانها
در وصف کمال کبریایت / ابکم شده کلک نکته دانها
مقصد توی از سلوک عالم / شوق تو دلیل کاروانها
نکند بی لقات تاب نارند / از قالب جسم تیره جانها
خاموش حزین که رفت تا به / افسانه عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شورافزا / دل افکندیم بسم الله مجریها و مرسیها
اگر این بحر بی پایان حریف درد دل گردد / که دارد در جگر دریای آتش حرف مستغنی
ز راه فیض نتوان دیده امید پوشیدن / که پاید کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نگونامان سر شوریده دارم رگ اندر
غم انشامان دل در زبان کنی دارم سنگ را

نیاسودم بر سینه نیاتقشم بجوری
بیک جالب سر آورده‌ام چه دریا درد را

تهی دستیم از سود و زیان باده پیمایی
درین بازار فلاخنیه نه دین دارم و دنیا

ز دنیا فراغتی دارم ز عقبی دستی حق دارم
باین سامان منم سلطان دار الملک استغنا

نرانند از دل سنگین من تیغ نیاز آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را

بتهمت بوالهوس بر جوش نکاهد بیمداغ
که داغ عشق باید رهگذر چون لاله دل را

سرم از خشک مغزی‌های زاهد سوده میگردد
بمیخانه کرده ساقی به سنگ گردن مینا

با فسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
نوا گاهی ز جان بیخودان با عالم الحی جا

زهی از خار خارت شعله در جان گلستان‌ها را
ز لعلت صهبا جامی نشین پیوست رنگ بهارا

بهار عارضت بر گوشه صد جا تماشا دارد
زوند آتش ز شوخ خنده لبان آشنایی‌ها را

نه در کنعان نه در بازار مصر ارزان منتخوان دید
جهانبان کرده حیرت کرد شوخ نگاه دانها را

ندارد مسطری جانسوز مانکی باران
بشور آرد نسیم آشنایی جنبانها را

اگر داری دل سختی بحتی مرهم ساز
نهنگ عشق در دم میگذارد آشنایی‌ها را

بگو بت جنبه شوق چرا رهبر نمی‌باید
بشتابم در فلاخن می‌نهد سنگ نشانها را

حزین را نابکی دل را آتش بیدار بگذارد
برافکن پرده از عارض تفضن کردن نگاهها را

٦٥

سحر مرشح سرا بر هم عشق نهان را
بچون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده‌ام بهار کند
ز فیض گریه کنم سبزه جار مژگان را

دهد ز هر کف خاکی کشش سنبلستانی
خراب کرده آن طره برزن آن را

دین و دل چه عجب کشته شیر اگر بازد
ندیده یکنظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
کز شکسته مداغ دلم نمکدان را

هزار سینه تماز نکه رفو سازد
چه غم زند این چاک بخت ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور بلبل مرگ کام
که خون بین نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت اکبرم
بسینه خنجر کنم داغهای پنهان را

شکسته گلستان چرا فسرده حزین
نمانده لغزی شور عندلیبان را

خداوند انشا کن دل ابدیدار آن را
بالفت آشنی ده القرار ناگهران را

گریبان چاک شد دامن بازد استان تاکی
نمی آلوده کرده خرقه بر گلابیان را

سلوکم در طریق عشق با یاران نمیماند
که شور لنگ هراهی کند جا پکنواران را

غم و بر بستی ولد والفقی باشم خشم کرمانم
شراب گشت مشتاق ابر نوبهاران را

نمک پرورده عشقیم دارم از لب شوری
بمرهم آشنایی نیست داغ دلفکاران را

دل خاطر حریف رنگ خشمت نمی‌گردد
نخون علطا نده مژگانت صف خونخواران را

حزین آلودگی صورت نه بیند باطن بیچ
کمند از بیچ و تاب خود بود پیچ نگاران را

خواهم درین گلستان دستوری جهان را | تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را
تا خرقه می بخرد در دیر باده ساقی | ای محتسب صلای پیران پارسا را
هر خشتی از خرابات سر خیمهٔ جهانست | در پای خم ببر آن این عمر بی‌بقا را
خواه از لب مسیحی خواه از زبان ناقوس | صاحبدلان شناسند آواز آشنا را
دفتر ما گذاری بر دیده [illegible] | تا کی بجلوه دارم صبر گریز پا را
ساغر دگر بگردد ساقی بسرو آمد | در گردش آر به عمد چشم پر ستاره را
از آتشین عذاران گردیده دیده لاله گون | صد پاره پاک کرد آما لبکم نهادا

دارد حزین مشکین چشم عنایت از تو
از خون فتاده باشنش یا مطلق الاسارا

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستان را | ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستان را
نسیم نوبهار آمد برای مژده چون بلبل | صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستان را
در بند نهای جیب غنچه از باد سحرگاهی | برون از خرقهٔ ناموس نام آورد مستان را
دو عالم خلوت یار است مطرب وه که برگشت | سروش خاص او در بزم عام آورد مستان را
سحر در پای خم بودیم سرمست چمن ساقی | خیال قامت او در قیام آورد مستان را
لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد | شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستان را

حزین از عارف روی صلای عشق‌بازی در ده
که ساقی هرچه در باده تمام آورد مستان را

گران افتاده

گران افتاده لنگر کوه درد سنگین بنیاد را | خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را
بمجنون تنگ شد دشت جنون از شورش دام | بهم پیچیده بر شوریده ام دامان صحرا را
شب گریبی چو شمع انداخت آتش طبعی دارم | پروانه سازد نفس من در بست مسیحا را
بکنعان چشم یاکی در سراغ خویش دارد | نمی ماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را
دلم را بیقراری در بغل آرام می‌گردد | گران لنگر کند تمکین من موج سبک‌پا را
بیابان شوخی لنگرد و همکیش را اختر طالع | که بچشم نیل چشم تر خم شد رکاب اسپارا
بیست تاج مرادت نشانی می‌نهد بر دل | شنید از دکان زر بطرفی شوریده در یارا

حزین از خامه ات خیزد در روش یاد وادی ایمن
تجلی طور سازد نی آتش نوا ما را

از رخنهٔ دل بیت خیر ابل وفا را | آنکس که ترا دیده نداند سرو یارا
اول خم عشق [illegible] بود | دوران تو نو ساخته آیین جفا را
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد | بر داشته هر شاخ نگه دست دعا را
باشد همه شب نام تو ورد زبانم | صبحت علی دیگر که سرزد [illegible]
در کوی تو دیگر برافروزی تا یاب | گر عشق کند خاک تو [illegible]
کی بزم گریکشید دل ما رحم تو چون شد | [illegible]
ساقی که تنهای [illegible] | مگذر زمن تشنه جگر گرم جدا را
از زیر نقاب تو دلم چشمه نوشست | دادی بلب گر خوط لب توبه [illegible]

غمازی راز دل عشاق نگوید | زنهار دران طره مده راه صبا را

عمریست حزین را که اسیر قرارست
امید که محروم نسازند گدا را

مستیم تشنه لب و دل اندوه پیشه را | یا رب رسی که فتنه نگهدار شیشه را
ظاهر شدی لعل لبان بخیر گوکن | گر منفعت بود دل ما کار تیشه را
عشقت چاره هر خام و پخته ام | آتش بود چراغ زد خشک بیشه را
نتوانم از غم تو بریدن که در دلم | محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبود ثبت جرید ان بخت حزین
رنگین نخوان ما که حرف پیشه را

لازم بود مکان طربناک شسته را | کردم نهفته در بغل تاک شسته را
حکم خرد بمیکده جاری نمی شود | انجا محتسب نبود پاک شسته را
از غم چو نالوالی این خسته جان | بردند پیر میکده چالاک شسته را
در روت اگر شکافت دلم را عجب مدان | از زور باده سینه نبود چاک شسته را
هستند دلم که کشت اره نهاده ام | غافل مشو لطایف خط تاک شسته را
دامن ز بزم باده کشیدی ز هیچ جای | در جیب پیرهن شده خاشاک شسته را
فرقی میانه دل و بادت بدیهیست | از بی نمک ده نیم ادراک شسته را
بهر نشسته ام رفتن دل برده ز من | زلف تو لیسه است نفتراک شسته را

ایضا

حسنبار رویده است چو مار شسته دوست | باید کنون نمود با فلاک شسته را
سی باید م چو منزل بی آب ابر به | همراه میبرم به دل خاک شسته را
ساقی چنین لبم زده چرا باده میدهی | سازی میباد شهره با مساک شسته را
دیدم به بزم باده سر افکنده امری | محراب دیده ساخته ما تاک شسته را
در دولت دست سینه ماباد نهان کند | در استین خرقه ما پاک شسته را

از بزم ما نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده لکاوک شسته را

سخن ازین گنبدی شعله گردی جهانی | چرا الگند ز لب میزدی آتش زبانی را
کسی نبود حزین آشنایم را ای هلال ابرو | هواخ دل چه ناخن میزنی از رده جانی را
سیاد ابر ده از دل آه خون غنچه تر دارد | زدی کاره مگش بخیه زخم نهانی را
ز داغ لاله جگر در غبار خاطر تکیه | چمن پیرایی خلف زخت طرح نکشانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمرابه تا بم
که نومیدی گی جان کردم بار گرانی را

دایم ز حیث است ازما معاشران | گر کف نمیتوان داد زلف سمن بران
جان حسد بند ور دی دلربوده میبان | هرگز نیاید شده سودای عاشقان
خنجر نمیتواند قطع نگاه کرد | نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستان
صد کوه غم بجا طراز سیل گریه دارم | گرد دیده می زد ابد ان خاک آستان

زه در کمان گردون بر کجروش نیاید | بر خاک می‌نشاند چون تیر بی‌نشان را
در بارگاه جانان آهش قبول نبود | عاشق نشسته هر دم [illegible] را
کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدایی | از بس غبار بستم آهنگ [illegible] را
بی روی گل چمن را دیگر نمی‌توان دید | ای مرغ نه خاری بر دار آشیان را

دوران حزین گلشن شد شرح حدیث مجنون
افسانهٔ نو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد به رنگی دیگر روزگار ما | تغییر رنگ یافت خزان و بهار ما
از خویش می‌رویم بسکه ز بوی گل | بر طرف دامنی ننشیند غبار ما
ابر بهار در عرق شرم غوطه زد | از مایه‌داری قطرهٔ اشکبار ما
مانند گرد کز رم آهو شود بلند | آرام می‌برد ز دل بیقرار ما
از رنگ در جگر لاله خون کند | داغ تو در بهار کند در کنار ما
همچون سپند ز آتش شوق تو می‌طپد | روزی که دانه خانه شکار شرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

ما سرمه کند چشم ملامت گر ما را | غیرت سر باز زد که خاکستر ما را
خوش در دیری سنگ بشیشه [illegible] | بالین زدم تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع زبان آتش افشانست | زنگ بری و انگند دفتر ما را

بی منت

بی منت زر نفس رود از خوش حلاوت | حاجت به سپاهی نبود لشکر ما را

نوری که حزین در دل اهل نسبه داشت
آورد سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را | بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دلی بخون طپیده | با داغ تو آشناست ما را
گستاخ به سنبلت وزیده | صد عربده با صباست ما را
صد میکده خون لب تو در دل | زان لعل کرشمه‌زاست ما را
صد شور بجیب داغ ناسور | زان طرهٔ مشکساست ما را
دل غنچه چو شیشهٔ شکسته | در گریه‌هایی‌هاست ما را
گل گوش نمی‌دهد به بلبل | تا خامه سخن‌سراست ما را
جمشید جهانم ... فقر بر | دل جام جهان‌نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست | داد از دل بی‌وفاست ما را

نخروش حزین که نالهٔ تو
با گوش خوش آشناست ما را

چو لاله با چمن حسن و عشق خوش است مرا | می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا
ز نکهت نفس مشید مه بهار که دل | ز داغ عشق تو چون باغ در سبوست مرا
بگرد بام و درم دیر و کعبه می‌گردد | از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا

ز خود تهی شده‌ام چون نی از نوا برم
خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا

عقیق صبر بنام بکام حسرت سوخت
مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا

گدای عشقم و ناید فرو به بهر سرم
می چو آتش سوزنده در کدوست مرا

براه هیچ ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی‌رفوست مرا

سواد هند خاطرخواه باشد بی‌کمالان را
نماید خانهٔ تاریک روشن چشم حیران را

درین محفل شنیدم بر دل شب می‌لرزد
بهار از غنچهٔ لب نگشاد در از نهان را

همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده‌ام امشب
نهاد از زلف مشکین زیر پا ناف غزالان را

بمحفل از می گلگون چراغ حسن روشن کن
بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمان را

ز زلفش سرکش خود رشته‌ای چون شانه ببریدم
نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشان را

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن
ز هر مو خط بود پروای چراغ زیر دامان را

حزین از لالی جویبار کلک جان‌بخشت
نگاری کی نهان دارد ز خجلت آب حیوان را

وفا کیشان دو سوزند یاران خدا را
بگو چند آن یار دیده آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم
چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شکفته است رنگین بهار تبسم
به بین در برم اشک گلگون قبا را

قدم رنجه فرما و بنشین بچشم
گره تا بکی ابروی دلگشا را

بعد

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آلوده خاکت ره آید چو شنید
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش می‌سازد
بخت شوریدهٔ من طرهٔ پریشانی را

عشق در دل چه حیا کرد که پنهان گردد
پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین
چه کنم گر نکنم پاره گریبانی را

گناهی نیست عالم‌سوزی آن آب آتش را
غم اندازی نباید گرد آتش گرمی خو را

ز بوی پیرهن دیدار شد پیر کنعانی
بهر کوی تو شناسد عشق حسن آشنا رو را

حلاوت آب تیغ تند خونی بر لب خنجر
که داند جوهر شمشیر نازان چین ابرو را

مرو در حلقه‌های زلف او از دفتر خوبی
قلم پرواز قدرت حلقه گرد چشم آهو را

من و بیتابی تسلیم و خاک رهگذار او
جبین از صندل بتخانه گیرد سجدهٔ هندو را

نجوید دل تغافل شیوه مژگان تر ناز را
گران افتاده لنگر تیغ نازان جنگجو را

ز زاغ کفر و دین در خواب شد نازم فتنه انگیزی
کمند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را

نباشد در نظر هر سنبلی کج یاد آورده
مرا باد آن صبا مشکی از آن گیسو را

به هر نفحه معطر زیر عنقان عنبرین کاکل
دماغ بو شناسان شناسد نکهت او را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل خط گلشن
بهار از سبزه خط کرده زنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد نالی مست همسری بلبل
خدا را حی دهد ما را ز انگشت دهان او را

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را / سر زلف بلند ام رو از بان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک شاهی ببرم هرگز فرومایه / گدای بی‌شمار همت من پادشاهی را
ز زیر تیغ او چون شمع از سر خوش فشانده می‌آیم / که از رسم حرب از یاد دم بر جا خبرگاهی را
جباشش مشو دارنوخ خنسه چهره باداغم / اگر در بحر نشوید دامن تحنم سیاهی را

حزین از مهر خود ذره آم بر تو مشفت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

حزین از سر غلفی قدحی درده از خود ستانان را / مستانه بگو رمزی کمی بی معما را
ظلمتکده عاشق زان چهره منور کن / تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچه لب کن وا ای بامرده دلان حرفی / بکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان کرده در دود کباب دل / از رخ چو برافکنی از زلف سمن سارا
پنهان ز نظر کبری از نسخ دو برهمن دل / در پرده چو بنمایی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و جان بگسل / اینک دل و جان بستان منتا بود ما را
در ساغر مخموران این باده نمی‌گنجد / جرعه ده کان دادند ان جام دهن مینا را
چون سایه نجابک افتند به ره او مسن / گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جایی که برقص آید طور از ارنی گفتن / مستان لقا دانند بیهوشی موسی را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو / بیدار دلان دانند فرض شب اسرا را
ای فانیه اگر خواهی گردد ز نوح برانی / اثبات نخود کردم از نفی خود الا را

تنوین

به صید دل ما توان آشنا کن / ستمکاره مژگان تیغ آزما را
میان ما مکن با دل تیغ جوشن / بر آن گل مکن سنبل مشک سارا
توان گاهی از زیر تن شاد کردن / اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن / سخن با دهد بلبل بینوا را
کس کل کشف سری لبابی / تنادی بکراک قلبی جهارا
وان اعتدت زلنی لا ابالی / بسی العدل فی الحب یعفو العثارا
ابالا بی کف شی و وجدی / ودعنی فقد طار عقلی و حارا
دلم از زر فی موقف حس جدو / اسعین ام سبع ازمی الجمارا
دل آسوده کان قدر محنت ندارند / غم عشق ما را اسلامت شمارا
درین بزم گفتم بگو کس سپندی / که گرم و خنقی نکند او یار را
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی / کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلا گفت / که نتوان نهفت آه دردآشنا را

نفس گرم می آید از پرده دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا تنقشی کرده رخ نمکین را / گل عرق آلود شرم کرده جبین را
دختر وهای آرمیده عجب نیست / غمزه صید افکن کرده کمین را
کرده خرابات چشم باده پرست / خاطر پاک هزاره گوشه نشینان را

من چه حرف زنم که از لعل و از زلفت — متقیان با خنده لب و دهن را
دل نشود چون زبان ریشک گزیده — مور خط افتاده آن لب شکرین را
عرش برین شد زمین که رفعت گیرد — قاعده بر هم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست جای مطرب
زمزمه گرم است نالهای حزین را

از ناله عاشق چه از نوا بوسی را — آری خبر از درد کسی نیست کسی را
هر جیره سری جا نشینی در دو دند اند — از باده عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره مسیحا نیست — مرهم چه نهی سینه چاک حبسی را
نشنیده یک بوسه هم زان لب جان بخش — هر گز نبه برفت ز ما ملتمسی را
گلگشت چمن گر ز چمن گشت مسلم — در رشته ما داد محبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خرده شناسان — چون گل بدر جا سبطلم هم نفسی را
با پرده گوشی نشود ساز خروشم — در خاک برم حسرت فریاد رسی را
با شعله سری همت از اده نه دارد — هرگز گل دستار نزنم خسی را

رفت حزین از کرم تازه دم
حیف عنیمت نشماری نفسی را

عشق آمیخت بدل درد و داغی را — رخت در هر بهم خار بیابانی را
نام پروانه مکن یاد که نسبت بود — با من سوخته دل سوخته دامانی را

بهره قوانی

بر چه خواهی بلا شنه کوته زخم چشم مکیانها را — نگه تیغ زنی بالب ابرو مژگان سیاهان را
در چشم مست دارد یار نی باده بهای — درین محفل کسی یا خود دهد یارب خوش نگاهان را
بر تسلیم بیا یم به خاک عجز دیگو بم — شکست دل مبادا کجا دخیل کج کلاهان را
مرا زر دست بر سینه عجب دعا نخود بر سیدن — خدا توفیق گستاخی نبخشد دین پناهان را
به رخساری به نیت آتش زدم از کرم رفتاری — چراغی داشتم در شب گم کرده راهان را
توان این نکته فهمید از ادای چشم فتانی — که بی سینه در تماشا نخوشند جرأت نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده ام خاک صفاهان را

سحت خون گری بخشید این گلشن نهالان را — لطف قم گستراند سایه نازک نهالان را
در آن محفل که رابطه آشنای نسبتی خواهد — با آن موی میان الفت بود نازک خیالان را
سرت گردم سبقت ن کاکل در پیچ و بلهای کن — مزن بر هم بیازی حلقه آشفته حالان را
گلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی — رسائی ده زبان خنجر نالهای لالان را
ماه آن دو سینه که می در ساغر جمشید بر ریزی — به وصل قطره حیران گمش دل ساز سفالان را
زبان ناز خواهند شد نگاه سرمه آلودی — نشاط کرنمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از حجلت تکبیر رسای تو
رسای بید مخمور شده سراپا انفعالان را

دل دریا گهر بخشید ابر زرکان را — نماند حزنی در یاد مهمان کرمان را

ن آشنا گو تا رگ گل بی پرده تر کردم
تنم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبان را

نمک پرورده‌ی عشقم آه سینه بر دارم
فغان من دو بالا میکند شور بیابان را

نوید غمزه‌ی وصلی که نقصان بینش گردد
چه از سرما به کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از سیاحت خود سواد دیده پیوند
خارش میکند خمیازه‌ی ریز آغوش مژگان را

رخ دی سینه میگردد در تا تنگ وه آلودم
تبسم گر ز خم تنگ میکند نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب حیراز سر نفس
که میگوید با و حال من خاطر پریشان را

نه چون خلق دادی بهشت حسن سر گرانت را
خمارم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامن گیر کوی تو
که خواهد بعد من بر سینه حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار دانست ای بلبل
خزان خار نکو باغت ره دار آشیانت را

نیابد بنگر بوی پیرهن از پیر کنعانی
ببخشم من چه منت هست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسرت آنکه مجنون میکند عقل فسون گر را
چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفایی کردم هیچ جا گوشش بوی چنم
نخون رنگ خواهی خط دادن مهر خاور را

چه استغنا گر چشم سرشته بوی چنم
نخوردم تشنه گرد آن تیغ مژگان ستمگر را

ببخشم کم نه بعد از خون ریز آسیر نفس
اگر نی بود پروای نگاه چشم کافر را

این

شد عین همه عالم آن دلبر نهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسمی را

خواهم که نفس‌هایی جان از غم بگدازم
اعقر بی وار چینی ما ذنبک غفار را

با شیخکان نسبتی بود حزین آخر
تا در سر می کردی سجاده تقوی را

آموخت چو آتشکم روش ره سپری را
بستیم بمیان تو رشته خونین جگری را

در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم
پروای اگر شمس نبود رهگذری را

در محکمه شرح بصیرت بگدایی
دعوی نرسد سلطنت دربدری را

جو بکده آئینه آشوب ندارد
حیبت حاضت پرنیان نظری را

بی واسطه عنوان در آلوده دلی زد
از کف ندهی رابطه بی خبری را

صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن
و شد نمه آئینه روشن گهری را

مکن ای زبان گوش سخن گش جو بنالی
مهر لب خاموش علاجیست گری را

پروده حکمم نشود شگفته جاهل
با سرمه صفایی نبود بی بصری را

از ابر کف گهر از نگرد ابر بهاری
ز اشک من آموخت چمن تازه‌گری را

وا مانده ام از راه نوردان سبک سیر
تن بار گرانی شده جان بیخبری را

دل حوصله ورزیده و هم اشک فرو خورد
تا آتش بکمر ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که تن خسته قفس او
تکمه اعیت حجل حسرت بی بال و پری را

در دوده آدم نبود مرد می امروز
بر باد دهد تا خلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طره دوتا را … زلف تو شکسته است پر و بال پری را
از حیرت آن طرز خرامی که تو داری … رفتار فرامش نشود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمان روایان را … سکندر دشمن بیگانه سازد آشنایان را
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل … ره خوابیده در پیش است خفته پایان را
نمیگردد به مردم قدر مرد و مردمی روشن … تماشا مردان نهفته کار اگر دارد زمایان را
کلید از چاره سازی لیک هرگز نمی بیند … نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایان را
بپای نخل حرص خود چو منعم آرد نگذارد … چه تاوان می‌دهد از خرمن بی‌نانی گدایان را
زبان در نیام طاقت از پهلوی تو بیند کی بیند … که رفتن دور سازد زوره رو رفقایان را
حسودان را سکوت از دهان باده گو نشنید … ز خاموشی توان زد بخیه این زخم نمایان را
نوای مختلف چند آنکه از تار حباب آمد … غنیمت آوازه سازد پرده وحدت سرایان را
اگر حرفی از آن لعل مشکل در زبان آمد … ز زلف افتاده ام هرگز نخواهد دید پایان را
تشریح زهد حق صحبت لبستند دارم … که بر من باده کردم حرفهای پارسایان را
اگر سیدانشم چون خار در پنجه گرایی … تمیدادم رکف دامان این بگلگون قبایان را
نوازد لذت نشو رسیدگی در بی‌نشانی … جنون زندان نفس رد عیب بر نجیر خایان را
حزین از لطف عشق سرفراز امیدان دارم … که دور از آستان چون نسازد جبهه‌سایان را

حزین رسوا بود هر چند داغ سینه پی‌بوشم … چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

الف

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن‌ها … چون لاله شهیدان بسمن زار کفن‌ها
از شرم صدف در دهان مهر خموشست … تا شد صدف گوهر نام تو دهن‌ها
خون در جگر نافه دل چون نشود تنگ … در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها
تا چاشنی لذت زندان غمت رفت … از خاطر یوسف صفتان یاد وطن‌ها
نگهت بجا آتش عشق تو شنیدی … من مانده ام از سوخته جانان تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی تنها … بر چهره اندیشه نقاب است سخن‌ها

در خاک حزین باده عشق لب او برد
گردد بر آن خاک نشود خون کفن‌ها

دیدم صنمی ای صلا کعبه نشینها … بتخانه بیارید جا دل و دینها
در عشق دل از کوثر و رضوان نکشاید … اردو بنات نوا نگشت با منها
صد دم افتاده بصحرای رمیدن … جاده نگاهان نکشند کمینها
شد خاک سر سجده بر آن در قدم ز … بخرام که دست راه تو جبینها
آن کیست که در جلوه گشت رخش نتازد … گردیده است نهی غمزه ساک تو زنیها
در کیش محبت بهدف یاد کنار زند … ابروی کمانداره اجله نشینها

زین گلشن حزین گشتنم بیجا
این نفس نوازند لوان نکینها

بانمه رگ هر برگ چمن دام هوسها — رنگ است به آزادی مرغان قفسها
کوتاهی پرواز نبود لازم هستی — سنجیده به بال و پر ما تار نفسها
خفتیم در این مرحله ما قافله رفت — بیدار نگشتیم بفریاد جرسها
رحمت به چه هستی که ز منجانه برآید — در کشور غفلت بهر کوچه عسسها
از منزل مقصود خبر ما نرساند — از بسکه بصحرای طلب سوخت نفسها
کم فیض بود دولت دونان که نگیرد — سرمازده کام دلی از شعله خسها
کر آدمی از شهد شکر نهاک به پرهیز — وامانده ز شور رها کن مگسها
دنیا طلبان را نشود نفس ذلیل سیر — نشنیده قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی — بر دشت ز جا باده به را شور جرسها

فریاد حزین از قفس سینه چرا نشکست
نشتر رگ گل زدی آتش نفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها — مجنون بیابان سراغ تو خبرها
جای که بود در دل هر ذره مقامت — خالی نگذاری صدف پاک گهرها
درد آگه نداری سر افسانه عاشق — تا در شب زلفت بسر آمد سحرها
ای مرغ بهشتی نگه این لب بامی — بر مزند از شوق تو آغوش نظرها
بی عشق زدلها نرود زنگ غفلت — خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها
ای آنکه نداری خبری رحم بخاطر — مشتاق وصالیم چه دانی چقدرها

یکتای

یکتای حزین طلبه عطار دهاده
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی و شکان نبود آن چشم سیه را — از خون نغم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر — در ذیل کشید اختر انجم سپه را
نمک شسته جگرها از نمکدان تو زیبست — خضر خط سبز است که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسن است — بر طرف کلاه گوشه حسن گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسود نگردد — نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را
از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کلف آلوده نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقد است محبت آتش
گیرم که روی تو نیارند گنه را

خورشید سحر جبین دردی جام طربش را — با دامن گل پاک نبود است لبش را
خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل با خویش — از سلسله طره عالی نسبش را
در رهگذر سیر ایش از دیده شفیعیست — نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را
عکس نیم احوالم اگر یار بپرسد — از شمع بپرسید که تاب و تبش را
بیرون ز سویدای دل ما شوا نگرد — سودای سینه خانه خال عربش را
فریاد که کردند جدا نیلم دانم — از سایه نخلی که نچیدم رطبش را
بگرفت کنار از برم آگاه ستمبر — کز برده دل یافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت جوانان چه گشاید
رنجیده ز ما یار و نداند سببش را

در درد و فرح عشقم اگر عشق کند مست
انصاف چه شد شعله فرو زد غضبش را

کاری به تماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بی رحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بسودای تو دنیا
دیوانه سودای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بوالبشر ایجاد از آن شد
تا از کرم خویش طرازد حسبش را

شوق تو حزین از نفسش گرم کند گشت
دل کعبه عشقست نگهدار ادبش را

ایضاً

به آب آتش می داده ام خاک مصلا را
صبا از ناله نی داده ام ناموس تقوی را

جبین را سجده فرسای در دیرمغان کردیم
بنام کعبه دل می زنم ناقوس ترسا را

برهمن زاده زنار بندی برده ام ایمان
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل نه حالم
یکی از قطع خوابش کرده ام امروز و فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصودی چینم
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

مصفا میکند آئینه دل را از نظر بستن
تماشا هاست در هر پرده رنگ تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
جهان در عالم امرست عشق کارفرما را

بلبلی برساند لب آخر نرگس مجنون
نه باک تشنگان عشق بی پروا نه یارا

بگوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی
نوای بلبل دیبا سزد گلهای دیبا را

حیات ابد

حیات از استماعم گر نبودی بستانم
بجامی می‌فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده می‌گردد در انجامم
بمخمل گر نشینم سودا کنم بالین خارا را

در لعل آرزو کنید تیغ تو تندخوئی را
عرض کنم اگر بگل زخم شکفته روی را

مشک بگوی بیز دست طره بیاد اگر دهی
دل بکف ار زند دست شانه کنی چو موی را

رنگ بهار من خزان شد دیده بر فیض عارضت
تا بقد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در زخم دل لعالی
صبح صفت نموده ام سینه بی رفوی را

هست لقب دلبران شرم و حجاب و خال و خط
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما جامت شراب رفته بود
چرخ کند لب از خم درده سبوی را

وقت صبوح شد حزین از پی خم لبالبان
زهر جنس ز نی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزه غزای را
مهر بیان دل مکن نرگس سرمه سای را

خنده گشاد تلخ تو زهره کند لب عزم
چاشنی تبسم لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنه ها ز تو بر عقل و دین من
باز بتاب داده طره مشک سای را

دل نبودت غصه خون گرچه رنگ قطره
آن نمکی که سر کنم گریه های های را

حسن بسیاه مست تو سکنه از کرشمه
ریز شرابخانه ها خرقه پارسای را

نغمه زنگ تار یه اسوی دلم خمان بهی
ماند هیچ پیش من صبر گریز پای را

فیض لب لعلی رسید از نگه رسای تو
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشش آنکه بکینه بخت
راه سخن نمی‌دهد چشم سخن سرای را

نیست سخن هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس گذر
برگ گلی ارمغان ببر بلبل بی‌نوای را

نیست حزین ازین جهان همنفسی ربا شنیده تو
حرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

نگارین جلوه من تا بکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خونبار ما نهی پا را

رکاب از منت جایی که گردد دیده نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر زر بفرمای گلشن بزم آرا نهی پا را

برات لخت دل از مدام ما رنگی نگرداند
که بر خاک از غرور حسن بی‌پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر یک بار
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق آفرینش قدم باید
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را

کمینش یار از بزم غیر آنکه چشم خود در اخر
نمی‌زیبد برت گردم که نازیبا نهی پا را

چنین رفتگان خاک لی پرواچه بسیاری
سکندر نه که بر آینه سیما نهی پا را

ز طوق سرکشان خلخال چه دیباده شوق
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

ن زد که لب حل نخته نیست نخجیر عشق
چو صبح جوش خندان بر سر گردون نهی پا را

اگر نعلین جز خیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برآیی
ز زین کاخ دنی بر طارم اعلی نهی پا را

رسیدن هر کجا همت جا سکند چو سر عیسی
زمین از طعن گران گردد چو بر خارا نهی پا را

اگر با بی شرف در دامن عزلت نکشی
دریغ است اگر بر دامن دارا نهی پا را

بطرزش بوریا گرچیده گل از سنگ خواهی
خلد خارت اگر بر سبزه و دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جابلقا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان بخشیده یکدم از ایی
شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرعه بود یادم
سکندروار ان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان نکو خوش در دوران
که صد ره نشسته طفل اشک چون سبق خوبان را

غبار از تربتم چون مه مجنون سر کشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نکو یان را

چه باید کردمت چون خود را مضطرب حالم
سرافرازان نمیخواهند پامال نکویان را

به بند غیرتا باشد بود دیوانگی با قفس
ز موی سر بود زنجیر با کامل خوبان را

نکویان را چون زاهد عاشق بود دیبی
شراب عیب و نشرب حلال اینا فنونان را

نگار از ارض ما ... بسبب رسخجرد
چنین کز خاک ره گردد ابر جرخ شد و ما را

حزین از مخزن لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب مزنید جادو نوبان را

جان و دل غلف زده یاری شده ما را
این خواب گران سنگ گرانی شده ما را

تا قید جفای تو هوایی که نداریم
هر زخم لب شکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در غم آهوی سیاهیست
کز وحشت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از پی گلگشت نخواهیم
امروز درین غمکده باری شده ما را

شوراز نمکی دل غم سینه ما را
از شعله نشود دفتر اندیشه ما را

آن آتش سوزنده که خندد به نشیمن گل
از جلوه بهم سوخت رگ و ریشه ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی
کارست بجان سختی ما تیشه ما را

از دوست تو چندان که برآید بجفا کوش
شرمنده مکن جان وفا پیشه ما را

خشک و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
آتش به تب شیر بود بیشه ما را

طی شود از مصرع آهی گله ما
طالع نو جهان تو نرسد صله ما

نشئه زرفت لب صحرای ملامت
خاری که بخون تر نشد از آبله ما

دیوانه سر آزادگی از عشق نداریم
رگها شده در گردن ما سلسله ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید
نزدیک تر از سایه ما مرحله ما

گر موج زند بر لب تلخی عالم
هرگز نزند چین بجبین حوصله ما

یاران بسبک سیر رسیدند بمنزل
چون نقش قدم مانده بجا قافله ما

دلستان زن

دستان زن سنبم حزین ما لفتی
از عشق نکو نام بود سلسله ما

بر گسترده دارد ظل عنقا خیل نازش را
محل باد بار سایه مژگان درازش را

فسون عاشقی باشد نیاز خال و خط نقشش
که بازی میتواند برد مار مهره بازش را

قبول سجده دار الامن بود محراب ابروی
بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع لی برد آتش محفل فروز
که از دل داغ نشستم پروانه سوز و گدازش را

برو عشق فرا افزاید من تا که بگوشش
صدای بند بندم اهم محرا نوازدان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او را دادم اطلاع
سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را

دل بیتاب خونش کز ده زبانه غم حقیقتش
چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رنگ رازش را

مرصع کار از لخت دل شد دیده بر دارم
شکستهای زلفش طره تسبیح درازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای تحفه طی کرده ام نشیب و فرازش را

هوس دارد که سازد کار جان آن تنومند هر گوش
اگر محمود می برد سر زلف ایازش را

حزین از ناله خاکستر گشت در تجنیس نفس بوده
بان جادو دو دنیا خانه افسانه سازش را

گشتم آهی زدل کامن بر دار دیده خونبارش
گداز دل نعل در آتش نمیدهد بر نشانیش را

گران جانی نمیرسنم نشیب خشم ناله بالوانش
اگر می بود با من روی گرمی آفتابش را

دلی دارم بی پروا نگار غارت دارم
که در آتش زخاطر میرود مشکین کبابش را

بخاک ز آتش نفس همدم افتاده بودم | خیابان برد آتش از خاکم که بوستان کبابش را

حزین جا نداد نشنید آتشی از لعل خاموش
نمی‌رسیدی چرا در سرشتا حال حزینش را

گذشته است ز گردون نوای رفعت ما | گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما
شکسته رنگ تن کرده بر جهان روشن | که خاک زر نشود از کیمیای صحبت ما
فلک فکنده سپر در مصاف نازکی | علم کرده دست دولت رتبت ما
ز قیل و قال مرا وقت جمع گردد | بود به حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما
اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل | همان چو آینه باز است چشم حیرت ما
براه مهر تو هر رخنه الست آغوشی | ز چاک سینه دمیده است صبح دولت ما

خوردم شهید ما مرو در هوس حزین
مگر زلای شرابست خاک تربت ما

ز فیض ابر نفس تازه‌تر شد دماغ ما | افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما
خود کامی ز تلخی دشنام داده‌ایم | شیرین نشسته تلخی زده بر ایاغ ما
ما گرفته‌ایم صبا را چه می‌شود | ره کم نکرد بوی گلی تا دماغ ما
دشنمش مه داغ عشق همان دور از ما نشست | پروانه که خونش زد در چراغ ما

داغ دلم چو لاله برار خون بود حزین
یارب مباد خالی از این می ایاغ ما

فرداد

فرهاد ماله گر شهرانشد درون ما | گرد و غبار خاطر ما بیستون ما
جان از کسی مضایقه هرگز نکرده‌ایم | تا تیغ تند بی جواب روانست خون ما
باید ز عشق جلوه برق کرشمه | از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت محبت غنیم اگر رایگان برد | ای دل چه میکنی سخن از خندهٔ جنون ما
روز وصال یار بود عید عاشقان | سال نو است و گرد نوش سکون ما
ای عشق تشنه بر افسردگان حزین | خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوشش آواز دل حزین
دارد نوای یا ضعیف ارغنون ما

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا | می‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه در پای کسی تا بشب همه شب نالیدم | خون دل می‌چکد از غنچهٔ منقار مرا
برده دل را او سر غارت ایمان دارد | نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا
بود آیا که شبی یار بخوابش بینم | شمع بالین نشود آب دو لب بیدار مرا
ز بخشی خورشید ندارم تو صبح | نگذارید دران سایه به دیوار مرا
ابر هرگز نکند دامن دریا خالی | دل کجا می‌شود از گریه سبکبار مرا
بسکه ارباب زمان جیدی طبع اند | از بها می‌فکنند چو خریدار مرا

افعی زهر نما دشمن جانست حزین
صد ره افزون بود از مردم همواره مرا

سفید کرده بخت دیده‌های تار مرا
بود سیاهی زلف تو روز کار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند
دمی بکری نگذارد غم تو کار مرا

ز رشک خنجر دزدم مگر که دگر
هوای گرد کوی تو شستن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام تنگ بست وسیا
هزار شکوه می‌شکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب خوان کرد
ز فعل مست شنیدم عهد استوار مرا

چو زلف ز رشته گلدسته میان تو شد
وفا نزار گل حسرت کند کنار مرا

همین نه بر لب نخلم ز گریه بود در آب
سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

زنند باد به طرز و چون شاخ سکین شند
دوات رطل گران دست رنجشه دار مرا

لب شمع وادی ایمن گشود دیده کلیم
ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شکوفه بادام خار فرز کانم
بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خار در سر دو چون چشم بار بیادرم
خبر دهید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین
دل فکار مرا جان مضطر از مرا

خانه فرزند شسته بود آب سبیل را
باز دیدن گرفت صور سرافیل را

غنچه ناطق منم کوری دعوی گران
تیغ زبانم گرفت خطه تخییل را

چون حرف افشان شود کلک گهر زای من
با خوی خجلت شود حاصل تحصیل را

کودک لالی کند قافیه سنج جهل
چون لب سخن بکری صاحب انجیل را

جوهر بیان

جوهر بیانت مباد سخره گیتی کنند
در صف گوهر مکش مهره تخییل را

محفل طوریست این شمع فراز تو خفت
جانب ایمن ببر بیهده قندیل را

شوق چو سیمرغ را ابال کند باوج
در بر خفاش نه بال ابابیل را

صعوه بمسکین کجا قله قاف از کجا
پشه چه پهلو زند طنطنه پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب
قطره هم اوردوفیت بارقه نیل را

چون لب داود دل لحن زبور آورد
بر لب نه شور زن طعنه تکبیل را

مپسند حزین از سخن عرض تحمل مکن
تحفه نجاشان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم ز صفا سینه ما
صورت کینه همه بهرت در آئینه ما

دو جهان نصیب که تا محشر ما هنر بی
باز مهر تو دل سخت نواز کینه ما

می نهد بر سر مصحف بفراغت پهلو
مستانی شده از بر ففا سینه ما

رده از کار ربا عشق نگیرد در گرم
مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل
همچنان شعله زند خاطر از کینه ما

هوای گلرخ تو در رقص بود
شعله عشق در آتشکده سینه ما

ذره آسا هوای تو مرا با همه‌ام
در دل رشک گره چون نشود گنجینه ما

خنده جام شرابم حزین زنگ برد
لوث آلودگی از خرقه پشمینه ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما | کعبه لبیک زند در بتخانهٔ ما
ما و دل از دو جهان دور کناری داریم | سیل را راه نیفتاده به ویرانهٔ ما
شمع ظلمتکده کعبه و بتخانه کیست | عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستیم همه از نکهت می مخموریم | درد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبه مقصود سویدای دل است | لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست | هست سرمایهٔ ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد | خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر از حرف برون شهجان | آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگتر از دیدهٔ مور است حزین
در کف دست نظر همت مردانهٔ ما

گوشه نشیمن است صفیر از قفس ما | چون شمع به لب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقیم | کلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پا سر خار نیست خلیده است چو بلبل | هر دل که خراشند بجز آتش نفس ما
کوتاه صفیریم قفس را نگذارید | جایی که رسد ناله بفریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رسا تر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر در ره عشق تو بکار است دل ما | دریاب که لبریز از آزار است دل ما

ای گل

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی | هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه به زنجیر | با سلسلهٔ زلف تو یار است دل ما
بگشود مرا غنچه پر از گفت نسیمی | گویا که فراموش بهار است دل ما
در خاک طپان غرقه بخون چاک ازین | از غمزهٔ آن شیر شکار است دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد | آئینهٔ خود بینی یار است دل ما
گر صبر بود در دم پیمان رسد آخر | فریاد که بی صبر و قرار است دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت | سرگشته تر از باد بهار است دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت | منصور صفت بر سر دار است دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق | بر مرکب توفیق سوار است دل ما

دارم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همره یار است دل ما

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما | زین آتش بی دود کباب است دل ما
جا در صدف چون صلهٔ گوهر بکانست | آن گنج گهر را که خراب است دل ما
ما جز ورق عقل سیه نامه نکردیم | بیغمز خفتیم کتابست دل ما
پیداست که در کان گهر زخم جراحت | با داغ غمت در چه حسابست دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی | خون در جگری پردهٔ خوابست دل ما
ما همچو ان بادیه پیمای خیالیم | در با کشش یک نفس سرابست دل ما

بگشا لب که خنده رنگین لب میگون
کز لعل تو در آتش و آبست دل ما

یک جرعه ز خورشید جهانگیر تو باید
چون شبنم گل پا بر کبابست دل ما

از گردش پیمانه رود اکثر حسرت
در دور لبت که مست می نابست دل ما

یوسف صفتان چاره ز آیینه ز ارند
لبشان که بیازار تو با لب دل ما

زین شعله صفیران که نفس زاده عشقند
از آه حزین تو کبابست دل ما

افسر شاهی ما بی سروسامانی ما
گوشه خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل ما وارد
باد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار راه ما به سر انده به زلف گرایی
تا گریبان هوس رزده دامانی ما

گرده از درد سرم گوشه غفلت فارغ
خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما

خو نشین ما کم نکنی راه بجای بی خبری
خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب ما خانه مردان نکند
سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خط عقل و فزونا به فزون از جهلت
وای بر دامن ما آه ز نادانی ما

صد هزاران مست اندر دل جلوه گراست
برهمن کو که بخندد به مسلمانی ما

گرچه آشفته و سیدای بادیم چو زلف
دل جمعست که فارغ ز پریشانی ما

شکند دیده ذرات جهان از روشن
نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوشش خیال همه شمشاد قدان
حلقه بندگی سرو گلستانی ما

بسکه بودیم

بسکه بودیم براه تو جبین را چو هلال
استخوانیست بجا مانده ز بی جانی ما

غم هجران تو گستنوف و صلم دارد
غنچه راز تو بود مهر بکر جیبی ما

اشک دایم بودم بر سر مژگان لبخند
حیرت نبر تو دارد دل یکتائی ما

لب از غنچه خوب مهر خموشی زده اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گبر و ترسا ز حیرت از بی لقایی ما
زرق آشفتن فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی گشت تا بال و پر بریزیم
صیاد ما ندارد فکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم
امروز تازه شد درد آشنایی ما

هرچند ما و شبنم از پا فتاده کانیم
دارد سراغ جای بید و پای ما

از خون ما کند دی با شیخ آن کف نگارین
گر دو گرد کات اشک حنای ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل گشایی ما

لب برزده نال زنشار از رو که گشتیم
شرمنده دعا شد بیدعایی ما

ای برهمن نداری در دیرها وفا رنج
زرتشت شید از کفر رهنمایی ما

خوبست اگر ببخشند بر لب سپندیم
میوه تخت عالمی را آتش نوای ما

گر دیر و کعبه وا و هم درگاه عشق داریم
این آشنان زنجد از خنده بیابی ما

گردن دراز در جوانی اقبال لب سپریم
شد حلقه ساز قامت کوی عصای ما

خاما خبر نداری از خسته حزینت
داد از جراحت دل آه از صدای ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخند آن لب دهد ما را
نشان از سرو از بالا بلندان میدهد ما را

نگه زان غنچهٔ لب در تبسم هر چه گو باشد
خیال نرگسش با خود چو خندان میدهد ما را

کنم غالب تهی چون نقش پا منم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب هیچ اشک آلوده مژگانم
ز ربط سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف ممنونی
قلم هیهات هی از مشکل پسندان میدهد ما را

ندیدن از جلوه های لاله داغ تازه میگردد
که یاد از سینهای دردمندان میدهد ما را

حزین لطف گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام بنهانی خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ز رشک صحبت بیگانه غم مخور ساقی
سپرده ام به پریخانان سبوی ترا

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شنیده ام زلب خویش گفتگوی ترا

نشده است شگفته بلبل بباغ و خون بکلید
ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا

اگر براین وصل نبود است ما رسید
کشیده ام در آغوش آرزوی ترا

چه خوش بود که نماید بما دلت اکرم
بجستجوی که جا گرم ساخت خوی ترا

نشود زیاخن رنگ آتشین بعث
چه نازکیست خضاب بهانه جوی ترا

بطور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

لی زن

کی فشد بلب ز محشر اضطراب مرا
زبر بسایهٔ تیغ تو برده خواب مرا

لب سؤال مرا مهر بوسه خاموش بست
چرا مهند بدان کنج لب جواب مرا

بساغر که نمی منت کشم مرا ساقی
که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا

حصار عافیتم چون حباب خانه بدوش است
شکسته بن نفسی سکینه خراب مرا

نظر بسرّ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنایی خط نرگس یارا
فروزان تر کند دامان صحرا آتش ما را

جگر خون از خمار روی آن لعل سکویم
ازین سرجوش جامی ده که دردی کش ما را

تمنا تشنه از فیض آه بی اثر دارم
ز داود آتش سنبل بر روی آتش ما را

خجل شد در امید است سینه چاک و من بستم
که حسرت در آغوشش آید بیهوشی ما را

حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

زمژگان ساختم گلگون خیابان بیابانها
که داغ لاله گردم مردم چشم غزالان را

نه آنم گر ز عنقای عشق آسمان بر سر دارم
بدامان قیامت می کشم چاک گریبان را

سواد دیده من صورت نقش بکشم دارد
ز رنگ افشرده ام رخ چشم خون آلود مژگان را

عبیر آلود بوی عنبر کاکل اخطیه دارد
نکرد است جا ز دست نه آن زلف پریشان را

نگاهت نارسا نی افتد از دلهای سامان
نگو ناهی مباد اشهره سازی یکاند اخیان را

رخت بی پرده نتوان دید و نتوان بست نظر هم
گهی زردی گهی سرخی کردم نقاب روی ما را

حزین از ناله های دلخراشم درد می بارد
بسیار ندم منت عندلیبان قفس جا را

زداغ سینه های موج خون گشته غمخواری ما را
که نتوان دید مرهم از رخساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زخم کاری مشکل افتادی
زخم عشق نوا سازان شکیبد خواری ما را

نیابی غیرت ای نادان زخم دل خندان نمودی
اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را

طمع زشکایت گی کند دل گر بشکیب روان
نگران هم برون نشود بیماری ما را

زکف بر بوده ایمان حزین را زلف تو راهد
مگو از سجده دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدایی طی نمود ما را
خزان و حسرت دل خضر فرخ پی نبود ما را

در و دیوار زبان فاصله از زبان باز می خواهد
که تسکین دل از اضطراب آرزوی نبود ما را

شمار عشق گر نبخشد گر خون شسته بد خو
مکن باور که دیگر آرزوی می نبود ما را

لب جان بخش و کنار جای جانی در نظر دارم
تمنای بخت داغ کوثر گی نبود ما را

سر کار شدن داریم کو نخانه غیبی
که تا قوس سن بجای نغمه باجی نبود ما را

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم چو زیبی
که ساز بی نواییها سرود نی نبود ما را

عنان زدست آ از هر کوی سپاه عشق بر دلها
نمی رسد بسل بی زنهار هرگز راه منزلها

سراسر صرف شبهای جدایی شد دعا محرم
برای سوختن چون شمع دارم رشته جان را

گذشت آنهم که دل از شهادت دیگر کم
کشیدم از سینه ام هرجه صیادکان را

خدنگ نازنین بی پروا نگاه معجز نا محرم
که دیگر بر بر رحم آورد آن نامسلمان را

حزین سرسبز دارد دانه ای ابر لطفش
نگهدارد خدا از چشم آتش برق جولان را

چه گرمی هست یارب جلوه گیسو کمندان را
که بگسست از صنم پیوند جان زناربندان را

قیامت ناز این سر بخشید دل صبح آسمانها
کنون چون سایه در خاک است اقبال بلندان را

نبود تخت روان هر جا طپیدن بستر افزاید
سرزانو بود بالین راحت دردمندان را

مرا در عشق او دل گر فغان بر دار گشت معذورم
در آتش ماند ناچار صباحت سپندان را

نسیم زرزند گلبرگ ما بر دشتم نوای
لب از دندان شبنم شکرد گلهای خندان را

بود هم نسیان از اغذ جمعیت سیم قطری
نیاید شیشه در کار گوهرهای دندان را

بهشت نقد در حسن خزان نسیم میرساند
که بیم سر چشم نقش مشکل پسندان را

حزین افتاده دل را در بغل گنجینه داغی
که دولت خود بخود در آورد اقبالمندان را

نفرداد وعده داد امروز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعده فردای او ما را

غبار خط از آه فلک بنمای نشو آمد
برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را

صبا شکر و قسمت کردنی از کوی دوست
گل از بن بشنود اگر داغ غش تماشا را

از

چو نقش شد پرده پندار دل ما با یار پیوند
خودی چون صبح خندد از لب ما بر تو حایلها
فروغ شعله رخسار شمع شبستان روی
مرا پروانه سان بر گشته دارد گرد محفلها
نیم از زده جان هر چند چون دل عقده دارم
بود آسان سخت عشق در آتش دشت مشکلها

حزین این ره قدم از دیده بیداری باید
کجا از پای خواب آلوده آید قطع منزلها

افتاده دو عالم ز نظر دیده ما را
نادیده مپسند چشم جهان دیده ما را
بالشنیده اخگر چکند سوز شراری
از داغ چه پروا دل تفسیده ما را
خندای فلک دون زر در صلح فرازی
مگذار به خاطر رنجیده ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند
چون برگ خزان دفتر پاشیده ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیده ما را

چون گردباد حیرت از خود رباید ما را
سر گشتگی بجایی خواهد رساند ما را
خار زدم که با رم رزد بس باغ و چمن گلچین
دهقان بمروت بجا نماند ما را
آسان نیست که دیدم از رخ خوبان آلود
مرکان ز پیالی گل بشگفت ما را
شد طفل بگت ما دو کشبیر کان ببغی
ما عشق سالخورده فرزند خواند ما را
برگ مراد بخشید کامی که دل بخشید
در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بردم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون همراه نشاند ما را

ساقی

۸۱

ساقی بخت پر کن از باده کدوی ما را
دل گاه غم نباشد لب تنگ سبوی ما را
مجنون نماند از در بیرواخی این دشت
چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را
بار پای شکوه ام کو ناامروت این دشت
تنگ از چمن گذارد غیرت گلوی ما را
عمری شنیدر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را
نم بر ندارد هرگز از آب زندگانی
این کاسه سرنگونی زیبد کدوی ما را
عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر
آیینه دار حیرت بگرفت روی ما را

انوار مرشد راه دم شد رهبر حزین را
حاجات قبول گردان این جستجوی ما را

نشنا بان از جهان چون برق زنقش بود ما را
گه از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را
گریبان پاره الحکت عقل و دامن دانای
درین وادی جنونی تا گریبان آتش بود ما را
لب تفسیده را چون خضر مهمان ساز یزدم
که آب زندگی با دو دستان آتش بود ما را
گشان ان طاقتی از سینه جان بخت برباید
گه از دیدن آن عارض نگوش بود ما را

حزین از باغ دل دیده اگر نخل تمنایی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

درین فکرم که تعلیم حسن سازم محو نفس را
به داغ دل دهم یاد غدار این شکوه نفس را
بمن در خانه و کرم سوزی نیست نفس
نوا نیست اگر پروانه گرد دود نفس را
خلد خار خار هجری در دیده بلبل
گل بود اگر منکر خانک دود نفس را

شدی چو من اگر گردد کسادی سرمه چشمش را
متاع یوسفی دیدی زبان خوی تو بخش را

بمشکین طره او کی تواند همسری کردن
چه می سنجد بجا فرخ جبین گردونش را

قفس پرورده عشقت کجا یابد دل افکاران
عبث سنبل مجوی یا شانه زد زلف گردونش را

حزین آه مرا با ناله زاهد مکن نسبت
اگر صد بار بر روی زنی وردی دود نفسش را

از چاره عاجزم مژه اشکبار را
ما گل جبان کنم رگ ابر بهار را

نتوان شمردن از دل خون گشته داغ عشق
ناخن عبث مزن جگر لاله زار را

دائم شمرده از دل روشن ضمیر خویش
چون صبح مکن نفس بی غبار را

دل در کف رشوه جهد مژگان کافری
آورده در طپش رگ سنگ قرار را

نازم نگاه جوهر جا نیز اصفهانی
آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد غبار غمت قسمت حزین
چشم تو برد سینه دنباله دار را

در کوچه آن زلف مده راه صبا را
آشفته مکن خاطر دل ما را

محروم گلستان نبود مرغ اسیرم
تا سوی قفس راه بسته است صبا را

خونبار تو گر لطف دهی تن نیازم
تا شب که دیدست هم آغوش گدا را

سوزی که شمع تو بجلوت گه بزم
پروانه شوریش نزند بال هما را

کشند رخ حسن تو نشسته بحجا
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه

خوبان چه گروهید که با دعوه انصاف
در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

بیچاره حزین غلغله در گنبد گردون
از بسکه رسا ساز دلی کلک نوا را

اگر ز روزنت دیدی بگیتی عنبر افشانش را
برشش کاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا یارش زرخساره خون دلم دارد
تغافل باده بیمار کن چشم حبیب لبش را

گذشت آتش عنان از دیده و ملک دل دردآشنم
چو گرد از ره بگذر چه سیلاب شتابش را

خار آلوده دم ز ندان حسرت بر جگر دارم
لب جان بخش بوسیدن لعل کامیابش را

برانگیز غم خم جعد تو دلبری دارد
مگر شیرازه خاطر کنم تار ربابش را

خیال دیده ام می لب یا جام گذرگاهی
ز رنجت خفته آن هم سرمه چشم کبابش را

چو بلبل سیطم از رشک در کوی خطا جوی
نگو بر مسکنی زاهد غلط میخ لبش را

با فغان دل ارزده دارد باده بجای
تنگ شیشه را شکر بود بزم شرابش را

تو انستنی دمی با یاران صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دیا در بحر غم دارم وزان فرو نشینم
دماغ آسوده ناشود بوی کبابش را

حدیث عشق افسانه ای نماند من ازین
تو با رگ دل نزاری ناله سینه تابش را

ره رفتن نشود هنگامه ارای فراموشش
بحیر کرنامه سینه داغ حبابش را

خار کین دلم خرم نشود بیابانی زلالی خم
مانند نگه کل تغیر کن حال خرابش را

محیط بیخبر آشوب از دل آتش بجگر دارم
که در سینه می نهد در سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم قریبی خورده جا دارد / زلال چشمهٔ حیوان بود دست رد آتش را

اگر بیند قدرت سعی عرق چشم مفتون را / چمن پیرا اگر کند از باغ بیرون دوش مجنون را

تنگ دلی بود چون داغ سرخ چشم آتش را / شوریده آورده تا صحرا ابر دیوانه گون را

از آن گل سینه چاک افکنده خود در کنار بیابانش / که سازد پرده پوشی چشم خونابار ... جا گلگون را

بصحرا هم بود در شهر بند جلوه لیلا / سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوش سهی سرو آن عاشقش قمری را / مبدل کردن ... جامه هر کس که ... دارد

ز رشک از چهره ام ... / نخواهی یافتن هرگز ... چراغ ...

حزین از لب اگر ره دارد آه سحر خاموش / با ساقی توان از سینه دل برداشت کردن را

رهی نخوانم ... / فلاطون ... ابی سوا ... دست نشست

منم فتاده ... / دوات خالی ... صاح ... ملک

... / لفافت ... حال ... که سوخت جانم در ...

اگر چه صد سال ... / چو باز ... غزل ... کوتم

... / نه ذوق کاری نه زیر باری ...

فسانه ... / مده ... راهد ...

ولا فوارد جهان ... / حلب ... اگر درای ... دست حیا ولست ...

حدیث جور تو با که گویم علاج ... دل ... / ... ز رنجم ...

اين پاره

حزین نباشد غم تنهایی سر نمودن نکته دانی / که یار جانی جانانکه دانی الکل شئ...

همه ... بوالهوس ... عاشق باک ندارد را / ز هر جنس ... تبرک اعتبار را

سینه چراغ ... شود آن ذره دار را / ... شکسته در جگر جنگل ... بهار را

گر نبود قبول تو ... دو دل / ار چه بغمزه داده منصب ... گذار را

تا ره هوس ... رطل گران ... / سکیده کرشمه ... نرگس نیم بار را

عار ز سجده ... جبهت خدا ... / چون ز ازل نو کرده ... نماز را

زاهد حق ... بنگر ... / بجز از حقیقت ... مجاز را

زده هوس ... دلگشت حزین / ... لفاف ... خلوتیان راز را

... چون دور گردان ... داغ ... / جوهر پروانه باید چراغ آشنایی را

... ساقی همت ... در کار ... / ز رنگ باده ... ساز ... نوای را

خطر ... / خطاهر گز ... عنان ... نوای را

رسانم حرمت ... که ... / ... بار سایی را

باید ... بالد حزین ... / ... تو خودنمایی را

[illegible]

ز لوح سینه ... علم و فنون را / تاب ... لوث تقوی را

بوی سنبل ... افشان ... / مقید آن ... زلف عنبر ... را

بیا و لاله رخسار آشنا رویی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را

خراب نرگس مستی چو قدان گردیم
که داده اند بتاراج غمزه دلها را

بلب نبات تو تا کی خاطرم بیاساید
زنم بسینه بیاد تو طور سینا را

هلاک آن لب شیرین که من سخن کردم
که بر نگین تو دل داده شور و غوغا را

میان ما و تو سنگل نگاه نیست که زنست
مرا دل و تو ندانسته اند اسرار را

ما بفغان ز بیان ای صبا شمیم نگار
به تنگنای قفس عشق لب نشیند ارا

گشن و عقده دل را از اهل راز طلب
که بر عشق تو ز جانش برد آمار را

دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت
خدا کند که به بینم رقص منبار را

ز خاک صومعه او بی نشتر مجالیه
کنشم دیده غبار در کلبه را

ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

نگاه ناز او فهمید از شکسته خونین را
رسانده آخر بجای عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در نیجا نهار استحب گل زند
نه بنده در گرسش مستیش دکان میفروشی را

قیامت هم نه از خواب گران بر نمی دارم
که دارم یاد کار طره آشفته هم دوشی را

تغافل شیوه من کن که فریادم در گوشی
کنم ناز کمتر از گل برده بلبل بر دکی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل نکنم
لبش چون غنچه بگذارد رکف جامه نوشی را

خدا داد است در گنج ظرافت گوهر فهم
من از کتم عدم چون نافه دارم خرده نوشی را

ای فنا

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله انشویم
نهم در آتشین پی رو رد آتش خورد نیستا را

سر خط تعلیم شد شیوه استاد را
کلک کهن مشق من شیشه فرهاد را

هر سر موی منت آنکه بمیدان عشق
سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را

بر رخ گلرنگ تو منت بهار است
غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

در چمن دلبری زنگ برد دوش تو
داده با شفتگی طره شمشاد را

ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست
ناوک دی کمین غمزه صیاد را

حسن تو حیرت فزا باز تو جان گسل
از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه
آه چه سازد کسی آتش بیداد را

گرد منتخور از دفت افکار من
رشته جان زد گره بال پریزاد را

ما زبان گو رسد منت غبارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

ما فگنده ز نظر آن سر و سرافراز را
شده بر شاخ گل چنگل شهباز را

خون دلم خواستم از غم تو در پرده خودم
گرد هوای جهان دیده غماز را

نیستند است هر آنم دل بطاف گمشت
سوخت در بزم تو از شعله آواز مرا

مانده از دل شده ام در غم صیاد اسیر
چه ضرور است شکستن پر پرواز مرا

گشتنی که نکه کافر ادمی بنم
زنهم از کعبه به بتخانه رد باز مرا

می برد نغمه حافظ دلم از بهر حزین
انصفو دلت نه بخشید می شیراز را

چشم تو برانگیخت بدل ذوق کهن را
در کام ورع ریخت می توبه شکن را

ما نام شب وصل تو آمد به زبانم
چون شمع لبم می بکند از ذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم
سنبل کده کردست گریبان سمن را

در دل شکند بال تب آمد چه صلابت
سجده خرد شیشه الکو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چند آنکه شده ام سیر
کز رشته جان ساخته ام تار کفن را

زر صحن می نشاند بان طره چه گل کرد
کاشفته بهت تر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق تو گشتم ره آغوش
در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

سنگین سخن خامه ام انگشت نما کرد
از باده نشناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
از چاره برآورده نهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط یک نفسی
کشت ای حزین روز نه بخت جوان را

تو اگر شعله شوی خط سر نوشت ما را
نشود گسترده هرگز غم از سرشت ما را

حکیم اگر نه چون نی همه راه ناله نویسم
که جهان لب دمانی لقمه نهشت ما را

زده در شکنجه مجمر سپندم طعن خامی
تف سینه دانه دل جگر سرشت ما را

هزار داغ حسرت حکیم چرا بسوزم
که نی قبله کردن رگ دوزخ نسرشت ما را

چو کرم

به کرم که ام منت ز خرابه جهانم
که ز بیر بر نسیمی هم تکمه است خشت ما را

[illegible] و خشت رسیده بتوان نمود محکم
ز فراغ دل نمانده ز رکار و کنشت ما را

ره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم
که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را

[illegible] بر دگر چه پویم بر و خاک لی نیازی
چه برادل برآید ز درون کشت ما را

[illegible] از جمال تو نیا نه بزبر بسته دارم
که بدیده می نماید رخ فجه ز زشت ما را

[illegible] نخل طور دارم نه لبدره التفاتی
که ازین صحانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آن تم زبلال خضر ذوقی
که زات عرسافی لقدح نوشت ما را

[illegible] اب خضر مفروشش آب روی پارسی را
عنانی باده باید کاسه کشکول گدایی را

شکست قدرم از تنجه که بهوار میگردد
ز مغز خویشتن دارد انجوانم مومیایی را

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل [illegible]
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدایی را

بطفلی لبشته ام دل کز دلستانش سبق گیرد
بهار آیی به عهدی بشکند پیمان گل وفایی را

بکرده کم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم بخت آموزد نگاهش سرمه سایی را

بمحفل با صفای یار جدا در نوا کس شد
ز خجلت شمع ننماید به رنگت حنایی را

ز خورشید رخش محروم بود دیده داغم
نبود با چشم رفته ره از جا [illegible] آشنایی را

گسستن با تب دو فرمنگان [illegible]
جدا شد در بیابان [illegible] آشنایی را

اگر آن غنچه لب بیدارست با فنه الهم
به بلبل صحبت ندیم [illegible] گلستان برای را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل آرایی   زبان شعله آموزد زمین آتش نوایی را

خزف از ملک نظمم می‌برد یکتا بیضا
سواد شهر زند الفت طبع روشنایی را

نکرد ز نشئه قلم سلسبیل را   هر کرم مکورک ار به تخجیل را
در سینه که عشق تو آتش فروزد است   دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
نبعث زبان نمکند از شرح دم   با خون خویش چهره طراز د قتیل را
بی پرده کرد عشق نهان را اجل تو   دادم ز دست دامن صبر جمیل را
مژگان ز شور گریه طوفان نسب من   دریای خویش خشک کند رود نیل را
جان ما روان و رنه اسیران ممکنند   با تیغ او مضایقه خون سبیل را
گوش کشم سخن چو نفس دلنشین از نفس   جای نفس زدن نبود جبرئیل را
خود بوده‌ام آنچه سطلبیدم تحت و جو   انداختم ز دست عصای دلیل را
پاس نفس برار ز آتش خاطران   مهر سکوت زن دهان قیل و قال را
عبرت ز حال شکنند همه نقش کعبتین   هر کس نمیده بکعبت اصحاب فیل را

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قبا خانه زین را   بر خرمن ما برق کشد دست بکین را
همچون کف خاک گرد سبزه مرجان   گردند بهار سبزه خطان نمک زین را

چون مهره

چون مهره بازیچه دهد طرح طفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

از روز نشئه بجهان نقش مرادم   گر بوسه کنم نقش لب لعل نگین را
فریاد که اندیشه موی کمرت شد   زنار میان زاهد سجاده نشین را
گو با خط سبز نبات ای گل بهره جبین را   بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پرده عشاق نوا سنجی بلبل
کی بشنود از باد تو کلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواب آن چهره رنگین را   امروز دو بالا کن بهانه دو بین را
آویخته دل هر دم در زلف تو یاری   بیماره همی خواهد گرداند بالین را
بیا که ز نعبت مژگان بلای تو   خونریز چه آموزی آن غمزه کردن را
از سبزه کی عالم بهره شود عارف   زنگار همیا نشد اسپه حق بین را
چون گرد حیف ندارد امن آزادی   شوریده کی منزوم بوی گل و نسرین را
سازد کف خون خود در عشق بلالی   شاخ گل اگر شنبه آن دست نگارین را

با عارف اوی بی شد هم نغمه حزین گلکم
ای ساقی جان برکن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور خوش لنگی بهار مرا   سواد سنبل خط شسته بهار مرا
وادی زده عشق تو محنه در خونم   که شمع دیده سبزت بزار مرا

دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن
به دیده سرمه شود خاک این دیار مرا

نگار لعبت من زنو فسانه ز سر گیرد
اگر رسد به لب آن نازنین سوار مرا

ز رشک جاده ویرانه‌ام چه غم دارد
غبار خاطر من سازد ار سوار مرا

ز حسرت گل رخساره سمن بویی
نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلفی زیب دودمان نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را
دل مگر باد دهد مهر و وفا خوبان را

پاس دلهای اسیران وفادار بسی خوبست
سرو من شانه مکن طره مشک افشان را

دو جهان بسمل مژگان شکار افکن تست
پی صیدی که دگر بر زده دامان را

چه شود گر تو دمی خاطر آسوده شود
مکش از سینه من تکمه پیکان را

ای دل از چشم تو خونریز نگاهی دیدم
نتوان یافت ز آغاز وفا پایان را

ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد
باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا به چه رو طعنه زند مستان را

نشاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
دل مرده به تنگ گرفتم صبا را

با سینه افروخته آغوش کشم دم
کای دیده ترا دو جهان بی بر و بارا

در بست که از دوری خاک سر کوی
در دیده و دل ریخته‌ام خار جفا را

ظالم رسان مرده گر افتاده گذارت
از کوی کرم گشت به ما نسبت خدا را

این نغمه عجب از خوش نفس فتادم
کز خاک ره تست غالیه بود صبا را

چون نافه بجوش آمده‌ام از غم سینه
گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را

گرد درت آتش به جهان زد دل گرم
بیداد گرا دل شکنا طرفه نگارا

سوز دل تب و آسوده بود روز خوشا صبح
قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا

بستند سیه روز و در آن دل جمعی
یکباره بکش از کف ما زلف دوتا را

القصه مرا چون دگر تاب غم نیست
لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته هیچست
مگر چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جاده جانان ما را
تو نبینی به جز این در کوی زندان ما را

صبح رسوایی ما دامن محشر دارد
خنده زن بر فوج چاک گریبان ما را

جلوه حسن تو چون بی برگ و رنگ دهد
آتش این برق بلا زده نیستان ما را

زلف پر شکن و شب بخت بهم ساخته‌اند
تا نبندی این روز پریشان ما را

بشنو ای یار که زندانی آباد شوم
کنج بسیاری ای خضر بیابان ما را

لب ریخته دل از مردم ادم ما
وحشت از سایه خود کرده گریزان ما را

سرو آزادم ز نخل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسندت نکند برهمن سپاس را
جهان فریفته دهد گوش التماس را

بروی رخ گوشت چو یوز لیخاام
بدل زمانه کند تا بکی لباس را

ز راج عشق زنگ نبارد و بود بافته ات
چو بر بدن یوسف دیده پلاس را

تو بی نیازی و سرتا پا نیازم من
بحمد قیاس بکن توق مقیاس را

بعشوه ات دل و جان تشنه لامی تا بخشت
کنون چه چاره بی تو نی حواس را

کنم چو ترک صحبت چه غم ماند
کسی نگاه ندارد چو شوق پاس را

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جام
که چون نه باده زجامی رد اساس را

هنوز حوصله دردم العطش خبر است
برآرز چکیده دل گر کنند کاس را

ز ضعف بیرم و در گفتگو دلبر حزین
چه غم ز رنجیده بود تکلف لباس را

نخچه بچکش کنم باده نارسای را
گر بود لعاب نفی لحت دل با نار کند

سجل لیلا از نظر رفت و دل بی تمکن
برهمن کند ام سجده بر صنم کده

جام صبوح کنش چو گل تا که بجلوه آورد
فصل بهار و چو تو ننگ زبان بریده ام

بر سر خم نهاده ام خشت کلیسای را
تو نشه بند بر بیابان ناله ره گرای را

گوش براه جنبرم زمزمه درای را
چین بکف بار روان فتنه من خدای را

شرف چاک پیرهن بسنید دل کشای را
نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوه تو خطاب تا حزین از رخ ساده نخت است
غالیه ساز صفحه کن خامه مشک سای را

شنیدم

شنیدم در قفس از خارزاران شور بلبل را
بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را

حرام از دوری نیم نخ زیرکی از ما شد نه
شکنج دام می بندد خم گیسوی سنبل را

نه از دردی خبر دارد نه فریاد کی اثر دارد
خدا صبری دهد چاره کن کی آن کاکل را

مروت کردم هی بگذار حب داغ تا سوزم
بدامان نسیمی تا بکی من شکسته کاکل را

الف

دماغ جان محمور حزین را او کی با بیه
چو گل بر بزن خش بگذار بینای ساغر گل را

شوری بسر افتاده در هوای محبت را
سا کن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامه محشر را ابر هم زند از سینه
آدم که بحشر آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را طبیب نکند چاره
درمان نه بود سودای محبت را

گردی رنگ دان لب لعل او نشنید
شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از بام چه اندیشه از سنگ چه پرهیزد
بر دای جهان شود رسوای محبت را

ز همت رشتان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند نعره خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جانم افکنی طره دلفریب را

این شب نیم در گرد کوه گر زلف خوی کرم تو
گریه بکام دل کند عاشق نا نصیب را

ناله زیر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنه آتش عندلیب را

زار از شبنم غنچه تا شکفته آتش
بلبل گلستان کند تو گل من ادیب را

از گنهم حساب کن شکوه لی حسب را
از نمک کرشمات نیست خبر ز قند را

نیست اگر لسبد تو نسبوه نیکه گنی
خنده زیر چشم من چرا شور نیست نمی‌زنید

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
هم نشینی قضا کنم ناله عندلیب را

مرا آزاد سیا روز دام دل طپید تنها
جنون گرد یغی بخشد لیصحرای بسید تنها

نشان افتاده ضعیفم چو لعل باد و برق دارد
زمین گیر غبار خاطرم از آن رمید تنها

سهی بالا یمن تا خیال افکند آغوش شبنم
دو تا گردیده ام در زیر بار دل کشید تنها

از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ برافکند آن
ز ناسیطی قنان چون صبح سر آن دم بر پید تنها

رقیبان را اندرد نخود نه بیند هیچ با کامی
چه با جان زلیخا گرد رنگ کف برید تنها

ز دنیای دل یاران تکامان اجه …
شراب بیخمار سکنی از لب مکید تنها

بیا در دیده گرد نجیبی ابن تا بیران خوانی
نگه را منزل دورست تا مژگان رسید تنها

بهاران بوده در باغ دی را هم نشان کن
عجب رحیدنی دارد لب … عشق خندید تنها

حزین آخر سر حرفی تابان نسیرین زبان واکن
چه لذت دیده از شهد ناکامی چشید تنها

نشسته‌اند نزاری نونهال سرکرا حیف
نمی آید قیامت بر سر از با مهربانیها

که خود داری کشد با جلوه شمشاد دلجوی
زند قیامت خجالت سنگ بر دیوار روانیها

نهال عشق یاری اگر نیارد خزان دارد
بهار گریه ام در خنس دارد شگفتنیها

غلام

نزارم توت … نقش رگ … صحر را مارم
لفربادم رسید افتاد گیها نا توانیها

عیب … ما دل تا خن عمر کار … دارد
تسبیح نیست خوان کند کوه سنجه جانیها

ز طفل تلخ دارد کام جان …
نمک در دیده مانند شکر خواب جوانیها

… نه بر دارد دماغ … گیتی
نسیم … در آتش دارد … نیها

نمی فهمد … نه ما را در … محفل
من و شبنم … از دو لب … نیها

خزین از خار خار دل … حسرت …
ضمیری … بزم در باد گلشن آشنا نیها

ایضا

بیا مستانه جا … جان … بکش
در فیض … دیدها … آشنا … بکن

سوالی کن زمین تا در … راه سخن با مم
گره از غنچه منقار مرغ خوش … نوا بکن

… سامی … آشنا … کن
ز لالان … گرنیت … جان … بکن

… کام … دارم
… زبان غمزه … ادا بکن

چرا … دارد
… اسیران … لعل … بکن

بوا … غزالان … نزد
… نسیم صبح زلف … بکن

خط … میبارد حزین … بر … بوالهوسان
ره هموار میخواهی نظر در … بکن

… روزان روزگاری میشود پیدا
قفا … خزان آخر بهاری میشود پیدا

… افسرده … کرد …
که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

… کردم … دل … ما را چه … بکاری
درین گنجینه … شماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
که بعد از روزگاری مرد کاری می‌شود پیدا

ز هر خس بوی جان تازه‌ای ما را نمی‌آید
به عمری از حریفان خوش‌قماری می‌شود پیدا

خیابان گز گریبان را نخواهم برد جنون
مرا از هر بن مو چشمه‌ساری می‌شود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ می‌بردم
کف هر جا بنجا کم لاله‌زاری می‌شود پیدا

باستغنا چنین مگذر ز حسن بی‌نیازی بکمین دل
مرا در آشیان هم منت خاری می‌شود پیدا

به هر زهری که از صهبای خم ساغر بکف گیرم
ز مژگان تر ابر باید و از ابر می‌شود پیدا

فراموشم نخواهد کردن آن سرو روان اما
بهار رفته بعد از انتظاری می‌شود پیدا

حزین از خویشتن رو از میان گم گشته الکاها
درین دریای بی‌پایان کناری می‌شود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست این زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

بپرواز باشد زنگ دوی دستار او
وفا نبود گل با در رکاب زندگانی را

کی از سیل سبک سر پایداری جو که صبح وارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جان بر لب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گرد و در روز برگ جان سوار آگاه شد
نباشد حاجت تفسیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان بیدار زد آتش
عبث شیرازه می‌بندی کتاب زندگانی را

سبزی تشنه می را اسکنه با جام
سفال من تحنک لبست آب زندگانی را

مدار و غیر لیلا جیحون جان شیرینی
دگر نه عشق کی سنجد شتاب زندگانی را

خبر کی بار گوید آنکه از خود بی‌خبر باشد
نمی‌پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی شرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از بی‌دردی موج سراب زندگانی را

الف

بیابان مرگ حسرت کرده منت غبارم را
بیاید دامنی بر نو شنما تسبیح قرارم را

نگاهی کن که فارغ کردم از درد سر آسیب
بیا ساقی به یک پیمانه می بشکن خمارم را

درین آشیان از هر دو عمری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی در بیابان دارد بهارم را

نمی‌آید بلب افغان نه نخجب بساط من
نگاه سر سیاهی با نبرده دارد ز در کارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار نرسیم
طبیبها بیاد آخر به منت غبارم را

ممکن دشوار از تن بر وری آزادی جانان را
چه محکم بسته‌ای چون الهیان دلو از زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان همه ناکش
چو پستان می‌مکند از ذوق زهر بوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست یارم شرم سوای
ز بعد مردن تو نشسته‌ام زخم نمایان را

ز دل منمش آشنا با شوق ربط دیده آتش
که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

بی جولانگه خورشید بنهای فلک باید
فشار ز عشق سنگین نهای یک بیابان را

تو در بتخانه اندیشه دمی بنشین آنی
که عارف کعبه می‌داند دل گبر و مسلمان را

حزین از خوبیاری خار ناخن ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت جان شکن ما / یک سینه چاک نیست چو گل برزن ما

در هجر تو هر پاره دل مسخره داغیست / یک غنچه شکفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه صد رنگ برآرد / سیمای خجلهای تو روساختن ما

کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم / از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام تو ای از حلقهٔ خط حسن فروچید / زناره و کرداد بجای برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنیدیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست شفوی / در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب گلگون / خار عجبی ریخته در پیرهن ما

رفت بکمر تخت نفس سوخته از کشور ما / شعله گردلب که ریخت ز خاکستر ما

آنکه در دامن صحرای جنون می‌پیچد / لاله بود که گل انداخته خنجر ما

زندگی بخش بود مرده‌دلان چون مسیح / بکه از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق / شعله یک بیزه که نشست چو ...

باده از رده نب ساقی ما صاف کند / نشئه صبح بود در ته ساغر ما

گیت کز بحر نشبه بر آرد شبنم / دل ما فسانه جدا کی بشود از دلبر ما

لب اگر باز کند چهره اگر بنماید / گل کند جنبت ما موج زند کوثر ما

این سخنها چو لب بیانه زد از غیبت حزین / بر نو انداخته زنار کشا اختر ما

دریغ

ور فتح باب بتکده با بشکند دعا / حرف سبو نبود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان بود / شد روشن از غبار خط او سواد ما

خنده اشنیم که مهر تو با جان سرشته است / جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

ارسید از فراق تو در جبین بر زخم / باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

از اسباب خم چو هجوم آورد حزین / جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد ز ما هر ده خصم عیدیها / حجاب دیو نخوان قافل نسخ بسازد کشیدیها

بگوش نغمه سنجان چمن بیکاه می‌آید / نوای از بریده دل چون قند لغت پوشیدیها

ثمر در عالم الطاف ادب تهذیب میباشد / تن آزادگان بکار پرورد دسب بیدها

حنفی بی باده زرد خانقاه می‌پرورد / اگر پیر خرابات مغان گردد مریدیها

سینه روزی ما به اغیار نبت حوالی / ببازی جا به ... در دل دیخت شفیدیها

جایگر مرد سوز و بیار خفته ماند افسنو / گر آتش بر نبد در خشک و تر از تشنیدیها

کن ذکار تو دارا دیده‌ام در عشق و رسوایی / حزین از سینه چاک است در کار امیدیها

بر فراز دو چو علم آه سحرگاهی ما / دو جهان پر نشود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بریا است شکستن خود شکنیست / هست اسلام نبود بالک انا الحق ما

چون دل آینه جابی نیه داری داریم / کو سکندر که زند کوس ملک جاهی ما

صف مژگان تو گر سایه به درها فکند	خار فتراک نشود در ره دین ماهی ما
بنشیند چشم تو زخم گر نگه دارم ز تیغ	زیور روشن نشود بخت جا نگاهی ما
بسکه بار غم هجر تو گران افتاده است	سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حرف عالم آب آینه ماست حزین

ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما	یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
در بغل چون صبح چاک گل ز شوخی [illegible]	گر لباس هستی [illegible] داریم
[illegible] نمکدان نغمه شوقی [illegible]	در قفس با خار خار آشیان داریم ما
با قفس با [illegible] مهر و وفا خواهیم گفت	این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
بار دل بود متحمل [illegible]	از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما
چهره ای خورشید سیما [illegible]	شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلوده ما را حزین از کف مده

خرقه از بهر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانه ما	نمک دیده فسانه ما
[illegible] دکان صیادیم	قفس ماست آشیانه ما
سر رفعت به عرش بساید	علم آه عاشقانه ما
گرده سودای عشق خانه خراب	چین زلف نگار خانه ما

خود افتاده

خود افتاده بود صبح ازل	بیخود از باده شبانه ما
یادگار هزار رنگ گلشت	خس و خاشاک آشیانه ما

در محبت دراز باد حزین

عمر عنقای جاودانه ما

بهند کشته زمین [illegible] ناتوانی ما	رسیده آب [illegible] زندگانی ما
کجاست طایر قدسی [illegible]	ز شاخ سدره صفیری به هم زبانی ما
[illegible] وطنان [illegible]	خزان رسیده [illegible] فصل [illegible] ما
[illegible] سرو با مدارا کنیم	اگر کمی نکند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم	نزد که عشق نباز دلشکن جانی ما
کنار و جیب دو عالم ز [illegible] افشاند	اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
غم اسیری خود [illegible] کار [illegible]	ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهره ما رنگ لاله زار شود	اگر بهار کند اشک ارغوانی ما
[illegible] باغ [illegible] بلبل [illegible]	رسیده طایر عشق از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداد شبنم حزین

هزار نکته فرو خواند بیزبانی ما

جنون را کار با ما [illegible] غبار ما	که یار [illegible] طفلان [illegible] خاک مزار ما
در این خرم بهار از لاله و گل گر تهی دستیم	بحمدالله ز رشک [illegible] دل جیب و کنار ما

تشنه تا در ره آن نوبالمان جان — ز حسرت با حنای کف رنگ رخسار ما
سرآمد زندگی و تار سیاه بخت خود سنجید — زلف او ز دست بر لب جانب نگار ما
بر از گل چون نشید در خزان با باغ امانم — که خون آلوده مژگانت ابر نوبهار ما
بس از بحری که دادی ز غفلت دور خوابم نقاب — که نشسته برکران از دیده امیدوار ما

بنام ما حزین از روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین نامدار ما

زد عشق حلقه بر در دولت سرای ما — نقش مراد شد شکن تحریر پای ما
سیل عنان گسسته بدنبال مبطید — درد آدمی که شوق تو در رهنمای ما
از غمزه تو رفت ز خونم فسردگی — چون نفس لب طرز دمی مرد آزمای ما
چون موج پای گسسته زند جوش اضطراب — خاک از طپیدن دل بید بست پای ما

خواب نشسته ارف نه راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسله زلف تو زیبای دل ما — سودای خیال تو سویدای دل ما
خونین جگر لاله ز رخسار تو تنها — داغ تو نشسته خانه هوای دل ما
دارد بگریبان تمنا گل امید — از خار رهت آبله پای دل ما
چون برگ خزان دیده بهم لطف بگیرد — از سکه بهم ریخته اجزای دل ما
بکشود ز کردن رگ جان دشنه به — زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بکن پا

بکشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از ناله نی کلک نوا جای دل ما

شد کو با لعش تا لب ما — عقل بر بست طفل مکتب ما
عکس اندیشها نما با لست — لب که صاف گشت آب مشرب ما
مفت شد در کفن کافور — رفود ز استخوان رون تب ما
بست گوییا سواد طره تو — خون دراز است دامن شب ما

شده تسلیم دل حبار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز رسید رشحه کامی بلب ما — گردون گرد لالت از زبان طلب ما
ما همسر تخیلیم دلو همسایه خورشید — ای زلف فزن تهیه پهلوی شب ما
با عشق چه سازد خنکیهای لو یا ماچ — ساکن نتوان کرد لکا بور تب ما
ای عقل فزوما به اندازه قدم نه — ما بنده عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیره کی دیده حیرت نسب ما

هستی بوسه سید هد نشتر رشید ما — باده ز جام لب دهد ساقی تو خند ما
نت دی وصل سید هد ازخم رکوسنش — دارد پی عشق منحوید خاطر دردمند ما
دانه خاکیان کجا دام همای نشود — زد به سپهر نشنب با سایه بر لبند ما

سوختگان عشق را کام دل است در تعب — طره شعله میکشد رقص کنان بسینه‌ها
نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین — عشق نه اینقدر بس است که کار بچون و چند ما

ایضا

عشق بود چاره‌گر جان غم‌آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک‌سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من اشک را آتش بی‌دود را
خال لب او نداد کام دل سوخته — یا که نظر تا بود اختر مسعود را
سبز شمار از خطش دیده مشتاق من — گرد مرصع نگار اشک دل اندود را
قدر کلامم فزود از جهد بدیع — رنگ شکن هی رساند یوسف محمود را
آن تب هجران کسی نفت دو فرآتش کرد — مجلس ما شمع را مجمر ما عود را
ساقی کوثر سرشت کاش بیارد بتیغ — از من آتش جگر لعل می‌آلود را
وحشی خود گر نبود همت کوته کمند — دور نمیدید ز دل کعبه مقصود را
غیض ابلیس اگر گرد کسادی نبود — قدر نیارد شکست آدم مسجود را
جنگل مژگان ایاز نیاز لعبتش نکرد — درد نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
سجده اگر گوش خر نغمه داود را

می چون سبو کشید لب می‌پرست ما — در کارگاه سعی بجنبید دست ما
ما کرده‌ایم دانه دل قرز بیش عشق — از آسیای چرخ نیاید شکست ما
امروز زاهد از لب ما بوی می شنید — ای بیخبر ز زمزم شراب الست ما

بادربین

باده ز بین لب رزه ترشرده‌ایم — باشد چو تاک سبحه باز ز بند دست ما

شوخا نهانی نشد و ما خشک لب حزین
مست کباب حوصله در پوست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما — سر و بم و بود عقده خاطر ثمر ما
از قطره زدن بار فند کام نخستین — گر ابر نشود همسفر چشم تر ما
از ناز نگه گوشه بخورشید شکستیم — افکنده جنون سایه دولت به سر ما
دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید — هر زخم که خندید بروی جگر ما
دستی که بهم داد تراشیت نخجل — زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برائیم — آلوده بدون رفت ز حیث بدر ما
تو آمدی ای شور نمکدان قیامت — سجده ترا داغ زبان نظر ما

خواهم حزین القدر از خویش رسیدن
کاوازه بجایی نرساند خبر ما

گل دلخوشی ز عشق او بیار اید جهانی را — که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را
باسیه جای که کاهی گستر اند سایه جانم — بحرف دل بیار آورده‌ام سرو روانی را
خراب طاق فیروزه در غایتی گر دل — بجا بی سیه هم جام تغافل سرگرانی را
جهانی را — بیابان گرد وادی لوبیف ما کاروانی را
سحا طره ساقی دم افسرده زاهد — چمن سبز امکن ای شاخ گل باد خزانی را

تو گر ابر کف آری نشئه کامرانیها
چرا چون باده دامن میزنی این انجمنها را

حزین را نیست در دل فکر سامان پروبالها
قفس پرورده کرد آخر غمت وحشی بیابانها را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را
بر گل زر فکنده دام دلم کلاله را

غنچه بباده زد بخون ناز می ارغوان شده
داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را

پرده نشین شده است خط بر ورق گل رخت
بوالعجب اینکه در میان ماه گرفته هاله را

از نقاب برفکن ناز بهار عارضت
گل ز کنار بشکفد آبهای ژاله را

وقت بود که داغ تو حرز امان من شود
سینه مدید داده ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تا بدار ملک کهن نوای من
بخیه بخیه کن بهم زور بی دود دلها را

همچو جرس فکنده ام زخمه بچنگ گل
لیک مدد نکنم سینه خراش ناله را

نیست لب خوش لیک ماکه حصار میشود
بی لب او گزیده ام لب که لب پیاله را

ناله بود اگر نبود ختم بخانه حزین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس گزیده را
لاله بستان خود کم سینه داغ دیده را

قاصد اگر شنیده از لب یار وعده
رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را

خشم رقیب گفتنش سخت رود بی خود کن
گرد لکابر دیده ام مصلحتی شنیده را

داغ جنون نمکشید دست حاجب ازرم
خواجه نیاز پرورد بنده زر خریده را

نوخجو

تیغ خجسته روی من راه دو یار یار کو
جوش شفق درآورد رنگ زرخ پریده را

نیست هلال شد دو تا از غم ابروان تو
قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
در بنگر و کم نما گلشن نور سپیده را

چراغان کرده ام از داغ دل آئینه خود را
که چون پروانه در فیض اورم دیوانه خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد
مرصع پوش در محفل کند ویرانه خود را

نمی دارد حاصل جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش میفشانم دانه خود را

بجرم اینکه دارم آرزوی چشم طبع دارد
فکندم همچو گل اسباب از نظر پیمانه خود را

اساس شهر و کو از اشک بر شورم خطر دارد
بهامون میکشم گریه مستانه خود را

روان شد خون ز شرح غم در بنه بی تابی نجم
باتش میزنم گرمی افسانه خود را

حزین از خشک سیکویم بعقل منجر فریبی
نزاید سیل هم مرد از ما پیمانه خود را

از زلف تو دارم رگ بی خود را
وز آینه روی تو حیرانی خود را

دیگر چه بپوشم امروز بر کن سبحه گیب
از لعل تو دارم کیفیت بی خودی را

جایی که از بیت فغان همره درهست
دل باکه برآید غم تنهایی خود را

مهمان بگذاریم من و شمع و گرنه
دارد همه کس تکیه بر آسانی خود را

بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد
فاش نکند شمع زبان دانی خود را

فکنده‌ام چو گهر در جیب جان بهای خود را
کشیده‌ام ز شانهٔ زلف بتان قفای خود را

ز کشتن نیست باکم که نمی‌گیرم ز تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من حنای خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
به این اکسیر زر کردم دل سیمیای خود را

خورد از دست ساحل تشنه‌ها ادب بحر کش
تر کانم فرو شوید موج اگر شناوری خود را

خوش در سایهٔ گلشن بکف جام جم باید
شکوفه کج نهد چون افسر دارای خود را

ز خورشید قیامت گر کنم پاک جبین خود را
نسازد تر نسیمی من خشک دامان تر خود را

اگر آیینه بینم برون از زنگ می‌آید
به این گردن فرازان می‌نمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت اردو نیش نمی‌گردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سنجی کشم پهلوی راحت بر نمی‌دارد
شرر از آسیا گر از سنگ سایم نشتر خود را

دمی کز آستین از دیده بر گیرم دارم
ز اشکم کشتی افلاک یابد لنگر خود را

کتاب عفت ملت بود در طاق فراموش
من آن روزی که با باده گرو کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد
خوشی آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آیینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر بیشه میخارم سر خود را

نکی کرده‌ام

گم کرده‌ام به پردهٔ پندار خویش را
بی پرده دیده‌ام رخ یار خویش را

در بتکدهٔ عشق به نرخ هزار جان
ما مشتری‌ایم ناز خریدار خویش را

بر هم چه احتیاج که عاشق ز شور عشق
خوابانده در نمک دل افگار خویش را

از نقش پا به تنگ کسیست ما فتادگان
افزوده‌ایم سستی دیوار خویش را

آن بلبلم که بگذرانم ز زیر بال
ایام بخت دامنی گلزار خویش را

از شمع بی صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل با دمست
سنگین دو دوش سبکبار خویش را

ای جاده همی که در شب دشت پر فریب
گم کرده‌ایم قافله‌سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
نشناس قدر کلک شکربار خویش را

شکوه کیست امروز چرخ بی‌مروت را
که تا کی بنوشی چون آب خون اهل غیرت را

نشان دل بنه زلف و تغافل چشم خونریز
بدیوان که گفت هم طومار حکایت را

صف برگشته مژگانی که بی‌کینه آوردم
جو شبخون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بعود هر نوشته بر پا سخن و دفع نیک بودی
بهمن در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
گزیدم گنج سامان از دلیکه اکسیر قناعت را

تعاون آنکه در هر لمحه مژگان نیز بر هم
گفت افسوس بشیند چه خواب آلوده غفلت را

حزین گر مطلعی خیز از رقیبان جانب ناز کن
کمی چون غافلان از کف رها دامان دولت را

زبیگانه برداشت بوم و برم را / سوار بکه بر قلب زد لشکرم را
بدان نخلی که نی برورد شور عشقم / مگر ناخن نیشتر خارد سرم را
زبس بیکسی مبتلا از صدمه بختی / بگردون غلط میکند پیکرم را
به بیرحم صیادی افتاده کارم / که در کنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن نخچه بازیده آن آتشین خو / لبی میکند شمع خاکسترم را
چو موج هر شور زند شور بختی / کشد به در بحر خم لنگرم را
ز ریزش چه پروا اسیر دل سلاست / مدربار سد طعنه چشم ترم را
زبا مال هجر جفا بیشه شادم / که خاک رهش میکند پیکرم را
خیابان محو بالین خارهای فقرم / که بال هما ازه باشد سرم را
زگرداب بگرفته غواص گردون / بگرد یتیمی دهد گوهرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم / صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد / بهم زد خط کافرش کشورم را
مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی / سنجاب نازست خاکسترم را
بلاک نوای عشق بیکانگی جست / ممد آشنا ساز جان پرورم را
برویان گل فیضم از آتش دل / خلیل الهی ده دست آزرم را

حزین از دلم دود شوقی برآورد
لود عود دلوی و فا مجمرم را

بکردن

ایضا

بگردن نابکی گیرد خزان خون بهارم را / بهار اشک رنگین کرد گلزار کنارم را
غبار دست تهی من حاشا تب هوای / لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد / ببفشه زیبا بکار در حسرت خارم را
چو شمع کشته ازین بحر نفس گشتن داغم / نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

تو صیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

متنو سبیل کرده ام خون دل شنیده را / بر سر جام جم زنم خاطر نا امیده را
باد خزان عیبده فرصت آنکه بلبلی / گوش نوا دهد گلی کند زمزمه شنیده را
ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند / قفل بهر دلی که زد شکسته کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته / کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه کشته سینه همان وفا را / در شرح درد سنت شهیدان وفا را
با خوی نوای عهد شکن حراب آن کو / تا شرح دهم حال بر لب ... وفا را
بیداد خیان گن که دل درد منش من / از غم نکند چاک گریبان وفا را
مگذار کنم یاد دو جهان صبر و تحمل / تفاخته دور تو سامان وفا را

ای صبح کنا مل ز حرف شرم شباد دست
از سینه خونش رسید ان وفا را

نمی شود بدلی از لطیفه هر گره نابی را
نهد بر کار در دیوار آهن فرمی نایی را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
گدا چون بادبان گردد که سازد جهانی را

برون از جنگ شاهان و درنده کی حریمی
مگر از کوران سنگ بی ریخت استخوانی را

کنند از شیره جان باده در جام تهی دستان
ولی چون آب می نوشند خون خسته جانی را

حزین از دست نازد تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان پروانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
نکهت جنت زلف دو تا را دریاب

خاک کوئیست جهان کز اثر فیض بهشت
اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بسته ببرگ بهاران داری
تا نرفته است ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده ها واله نظاره مژگان خوشیست
آن کمان ابرو حلقه ربا را دریاب

چین پیشانی آن زهره جبین را بنگر
موجه رحمت دریای لقا را دریاب

می شنیدم که سر بی سر و سامان داری
اول ابد و دست من بی سر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبلهٔ دین ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
زان پیشتر که لاله لب تر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت
تا آشنا بجانم دیگر کند شراب

الا یا بحم

الا یا بحم سوخته داغ میدهد
صحرای سینه دامن محشر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
ساغر شکست کاسه سر قیصر کند شراب

ايضاً

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب

لعل از بس جسم آن سرو روان بیند بخواب
دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و قطره نازک نهالان از کجا
مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد ولیک
قمری با سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده زمزم خاک سنگ
گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال اوست
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

باج محشر گران بر خیزد از خاک لحد
گر نشیند زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

چون آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت
نکهت سنبلم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله چون نسخت
در بوی تو گل خرقه صدپاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست
چه راحم ارو بنوا نیاز تو دا داشت

در جیب چمن سنبل و در دوخت چمن مشک
در هر طرف زلف تو صد عالم بلا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون غنچه ز نیرنگ
حسنم تو چگونم که در پرده حیا داشت

فصلی نکنم سوخت کی پرده در ابد
حسنی که نقاب شی دو جهان روی بها داشت

از بخت سیه طره آهم همه سنبل / دل را که بهوای سر آن زلف دوتا داشت
گر عشق نه وادی لغزش بگذرد و عالم / در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت
تا سوخت مرا یار نشد افسرده ز طیش / آنکه که شمع پروانه صفا داشت
ز رفت چو شمعش ز گریبان لب آتش / تربت مگر امشب ز دلجویی ما داشت
از خانه زنجیر نمیخواست صدایی / این سلسله را شور جنون تو بپا داشت

ایضا

دل در حرم وصل تو بار آنکه ندا داشت / داغم از این سینه که جا آنکه ندا داشت
روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع / هر برگ که زیر تیغ تو پا را آنکه ندا داشت
پنهان نگشت درد دل صد چاک از عشق / این خانه شکسته هوا را آنکه ندا داشت
در توبه نگاهی از آن نشانه داشتیم / نگذشت سر گران و نگه را آنکه ندا داشت
لب تشنه تر ز غربت عشقم نخورد سنگ / در دیده خاک آن کف پا را آنکه ندا داشت
فرسود از آن شبهای سنگ استخوان من / افسوس از آنکه حق وفا را آنکه ندا داشت

کلک نشد خموش حزین در بهار و دی
این عندلیب مست نوا را آنکه ندا داشت

گر زاروی زمین خوابش ناداشت جای خویش / خانه در گوشه دلکش که محبت جای خویشتن است
آنکه بهاری آسوده گشت سنگین است / در دشت عشق کف آورد که مسیحای خویشتن است
جان به میخانه نجام خفا میخواهم / یار را با من دل با خبر سودای خویشتن است
با دل اینجا که ز دشت و کوه با خبر نشنیده اند / شور دیوانه و اطفال تماشای خویشتن است

بکره از لطف

بکره از لطف یار من چکیده پیمانه دریا / که دل و دیده ما ساغر و مینای خویشتن است
دل شبخواب جگر تشریح غمت کرده قلم / نامه ما خوانده مکن پاره که انشای خویشتن است
چو گلشن ولی خفت لکک بهار تو خرام / لاله زار دل ما دامن صحرای خویشتن است
سخن مردان جهان غنچه در آن خندیدند / چشم حیرت بگشا گنبد مینای خویشتن است

هر قدم زآبله آتش باغ و بهار است حزین
دل دیوانه من بادیه پیمای خویشتن است

نو شنیده و ماه آینه چو یار نیست / عینک حجاب گردد اگر دیده یار نیست
و شبنمی که شوق آینه با قطره میزند / یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر در بلی دوا / طوفان غم نشست اگر عکس یار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم / در سایه نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف پا بی سبیل را / دامن چو لعبت گره بی اختیار نیست
ما صبح زناله منع دلم چون جرس مکن / آسوده خاطرت که دمی بیقرار نیست

مست نغافل سخن نمانده
هرگز ز غنچه دل امید وار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت / آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
فرسوده سینه بر در و بام قفس زدیم / صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه نسیم صد نشر ز بهار / اما دل ز تو به پشیمان خبر نداشت

آینه وار اگر طپیده‌ام غریب نیست
از جلوه تو دیده حیران خبر نداشت

شوریده را ز زیر قدم خار و گل عجب
سیل از بلندی و پست بیابان خبر نداشت

هرگز نمیگرفت کسی از لب خود نفس
بر من ز تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده‌ام
آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دلنشینه کمان جلوه شکاری است
با خرابی زدگان خانه براندازی است

گرچه ما سبزه خوابیده این گلزاریم
سر ما در قدمی سرو سرافرازی است

هرگز از خویش نکردیم سخن یار چنین
لب خاموشی ما گوش بر آوازی است

چیده‌ام از دام و قفس طرف لب طوطی هر جا
عشق بند شکنه ما را پر پروازی است

گر غبارم ز لنغمش لنگر تمکین حکم
در گریبان تهی رفت سبک نازی است

در و دیوار جهان گوش بر آواز دلند
نمک پرده ازین راز که غمازی است

از ظلمت خاکی بسح اسپه شباب
که درین مشت غبار آینه پردازی است

می برآورد ز لبم زمزمه حیرت حزین
مشنوان یافت درین پرده سخن سازی است

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات
رخساره و خط گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
دل میرود از دست بستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
جایی نتوان یافت لب بان خرابات

دود دل ما

دود دل ما سنبل و ریحان مغانست
زخم جگر ما گل خندان خرابات

در صحن وجودی آفت تاراج خزان نیست
عمری که گذراندم بگلشن خیابان خرابات

صهبای بینش تب عوض تسبیح گذارند
ز توبه هزار است پشیمان خرابات

دارم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی بتمنای تو بیمار محبت

در راه تو همت بکف جان جهانی
گرمست بسودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم
ای روشنی دیده بیدار محبت

کفرم بود از اندیشه خط ره ایمان
تسبیح دل از زلف تو زنار محبت

در باب ولیم راتبه حیرت نگاهی
ای ساقی پیمانه سرشار محبت

در وادی آسوده کیم و انگاری
رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از بس ز دو تسبیح صفت افسرده خم
سر بر زده ام لاله ز گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی نگارا
آسان نشود عقده دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجایی
این نغمه نزاد از رگ تار محبت

شیرازه اوراق دو عالم بود از عشق
نقشست دو جهان بر در و دیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی دین و دلت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود
دامن جانان مرا صحبت یاران گرفت
حور جهان می‌شود قسمت خونین دلان
خار مکافات برق رابطه با باران گرفت
خونی صد خانه است اشک جفا کردنش
شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع لب دامان گرفت

ز لنگر دل دیوانه عشق ندید گسست
گرانی غم من تجربه را کمند گسست
در آتش نو برآمد نهیب ناله من
رگ فغان من از دل نالهٔ که چه گسست
حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم
مگس کمند هوس از وصال قند گسست
کدام نفس گرم ناله بر دارست
که رشتهٔ نفس شمع مستمند گسست

ز فقر رفعت دل دست کوته است حزین
کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست
گر چشم وفا نیست امید ستمی هست
با من نتواند غم ایام برآید
از داغ تو صحرای دلم را حرمی هست
میخواست رقیب از ستمم رنجه کنی دل
دیوانه گمان نیست که مجنون قلمی هست
شد روشنم از گوشهٔ غم سر دو عالم
آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه ترسی
بیداد که هر بتکده را صنمی هست

درین زمانه

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست
غریب کشور خونم نه روزگاری هست
ز شوخ چشمی طناز طفل بدخویی
بدامن مژه‌ام اشک بیقراری هست
شکسته خار گل آشیان گلزارم
همین شنیده‌ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو نشکسته ساقی نی
تو کز قدح ندهی چشم میگساری هست

نشد وصال نگاری ز بخت دست حزین
خبر نشد دلم در انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت
خاکم چه بهاران دهدی مهر گیا داشت
دردی که کشید از زلف چرا موی زند لیک
یک دل نشده از سلسله اهل وفا داشت
خون از دل ما گر سر کوته کشیده است
هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت
روی سخن اینجا بجز الغیت که نهد
با هر که نکو عهده داشت نما داشت
عشق تو رسیده است بفریاد دو گیتی
این جوهر آفرینش که ظرف کجا داشت
هرگز نبود جز هدف تیره ناوک
با ما نکهت هر سینه داشت بجا داشت
یک تو العجبی دیده‌ام و جای شگفت است
تلخ آب این چرخ نگاه کرده داشت
نا آمده زایام بخورده است زبی
دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت

از کوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خرد بهم عشق وا گذاشت
این عقده را بناخن مشکل‌کشا گذاشت

شد انگشت چون بستند که میدان آ نقش انگشت / هر جا بسینه شعله داغ تو پا کند انگشت
مرغ لب تو کرد فضای فرنگ و لیو / وردی که ماند در قدح غنچه و اگند انگشت
و زر بر سنگ سبزه سنگبار برار است / هر کس بدید نقش منت تو دو نما کند انگشت
کام بخت وحشت مجنون نکرد رفت / راهی که شور عشق تو دو نقش پا کند انگشت
نامه بردن چو فاخته از طوق بندیکی / زلف تو زحلقه که گوش صبا کند انگشت

بنود حزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که مصرعه رنگین بجا کند انگشت

نغمه بسرم خار نکند انگشت / حسرت بدل فگار نکند انگشت
ابر مژه در گهر نثار بی / ما را از تو شرمسار نکند انگشت
شادیم که گرمهای سینه / بر خاطر ما غبار نکند انگشت
آن سبزه خط و آن نبات گوش / ناموس گل و بهار نکند انگشت
داغ دل خسته ما ابرهم / آن طره مشکبار نکند انگشت
بردود نقش و برم ردای تقوی / آن نرگس مست کار نکند انگشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی / یاد تو بیادگار نکند انگشت
بیداد تغافلت مرا کشت / با خنجر غمزه کار نکند انگشت
جان در وصال کرده بودیم / افسوس که روزگار نکند انگشت
وه کس که بود که خون دل ما / درد تو زبر بار نکند انگشت

بادت

ایضاً

یاد تو دل دو دیده حزین را / شرمنده انتظار نکند است
دور از وطن تو روضه رضوان نماساخت / بوی گل و نسیم گلستان نماساخت
پروانه را در آتش سوزان چه راحت است / وصل تو چون مصیبت هجران نماساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست / هیچ وطن چو شام غریبان نماساخت
هم که م شکفته بر لب بسم زدود / چون گل درین چمن لب خندان نماساخت
تنگ جلوه گاه دو عالم تو گشتم / آرام شهر و شور بیابان نماساخت
عیسی نشسته است به بالین ما خجل / آب و هوای کشور امکان نماساخت

ساکن درای قافله ماند حزین
در هجر و وصل این دل نالان نماساخت

صد جان بحسرت تو چنین آه زجای ریحان / از دل شکستهای ما هر کس صدای ریحان
سخت گزانک داده من تو دباغ تو / مانند آن شمشاد چنار زآب و هوای ریحان
در گلشنت باد صبای سکند مای زیبا / در بست گزراه وفا آوارهای ریحان
از آمد و رفت نفس آگه نمیکرد کسی / زین کاروان بهجر بانگ درای ریحان

بکشم از حرف سنگ لنگی نمی بازد حزین
کو هم ولی ز آواز کس از من صدای ریحان

ای از خون ز کنم گرسا عزی جنت / خونشم نالهٔ که دامن گری جنت
چند کافتاده ام دور از در تو / طپیدن هست اگر بال و پری هست

محیط موج خیز کبریا را
بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر رو داده شبنم ور گهر گل
تو ای مقصود جانم دیگری نیست
بگو بیت از صف آتش بجانان
اثر بید اکنف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران
بدست دل زمن عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بنجا کم
کف خاکسترم بی اخگری نیست
بنای دین و دل شد در بنیاد
سیاه غمزهٔ غارتگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد
بخونریزی نگاه کافری نیست
دل افسرده ام در سینه خون شد
غم آشنایان چه سازم دلبری نیست
نخوبان جهان ورزیده ام عشق
وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام تا بر ای
حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود نزدد دامان پریشانی
ذوق وصلی بکمال از غم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق
نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست
سر زلف نگه و نگاهت همه از باد رود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست
رانده است از همه در غربت عشق زاهد
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست
منم آن موسی سرگرم که در طور وجود
هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست
کشور حسن ترا باغ و بهار عجب است
هر طرف سینه و هرگوشه غزلخوانی هست

ارزد

وز در لطف و ادا چین جبین برتابست
ذوق خاطر لب شکرخنده نهانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل نار جنانست
سبب جمعیت ما زلف پریشانی هست
آنقدرها نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست
آستین پرده در از دیده خونبار منست
تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

ای دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت نظر را آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست
شکسته رنگی من زحال حال منست
اگر بکعبه روم بر مکید آرم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست
بود که در رمضان هردمی دو عید کنم
خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست
بجنبش دام نوای عشق با نوای عجم
اگرچه پنبهٔ گردون زپر و بال منست

حزین بمزد دار مجلس سخن بیرون
که ره بصحبت من ما زبان لال منست

گرچه پیمانهٔ می شرف نوز دگرست
باده را در دم گلرخسار ظهور دگرست
دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجا
ورنه هر سنگ در این بادیه طور دگرست
هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر هر دو جهان دیدهٔ مور دگرست
چه عجب گر دود از نالهٔ من کوه رجا
برلبم زمزمهٔ عشق زبور دگرست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن را لب شور دگرست

مستان شب غم رفت و سحرگاه نخفت | جانانه بیار باده که هنگام صبوحست
پیمانه بگو بخشد جان پرور خضر است | در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحست
ما مفتی عشقیم که مستی باده حلالست | ما ناصح او هم اگر تو به نصوحست
افسرده دلان های دماغی بپا زنید | تا بلبل هم نغمه مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمه عشق بیاموز
مطرب زن این پرده که رامشگر روحست

زان رو که زده بلبل زنبور نیست د | تا خنده میکند گل مغرور نیست د
چشم نبود در بهشت ز مژگان برگذر | مستانه میزند بصف حور نیست د
طالع نگر که بخت بدست نگاه من | مستانه دیدنی ز نو مستور نیست د
از فیض فقر مزید امروز همتست | کشکول ما لگانه فغفور نیست د
موسی کشته جلی به منصاد در سنتش | بنده رسیع من اگر از دور نیست د
در کوی عشق با ما و ترتیب گذار | این بنده نشه میخورد از سور نیست د
یارب تکیش گیست مست ما که مزند | زرمست نیست با د مستور نیست د
دلشب زور جام ادب سوز عاشقی | زو مست شیب بخون منصور نیست د

از پایداری مژه خو لقت تن خراب
زد قطره ام قلزم پر شور نیست د

خرم غم عشق از لب خندان که حسنه است | این شور قیامت ز نگه دان که حسنه است

ازقلب

از قلب سیاه دو جهان صاف گذر کرد | این ناوک شوخ از صف مژگان که حسنه است
زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم | زان شکده سینه سوزان که حسنه است
آلوده نیست بجا دامن پاکی که زد چاک | این یوسف بی باک ز زندان که حسنه است
از هم گسلد سلسله عقل و جنون را | دیوانه ام از زلف پریشان که حسنه است
گاهی دل خون گشته و گه داغ شگفته است | این قطره ندانم ز رگ جان که حسنه است
میگردد و از گردش خوش خبری نیست | گوی فلک از صولت چوگان که حسنه است
تسخیر ده کیند در گره غنچه بهارش | این منت زد از لطمه احسان که حسنه است
از چشم غزالان حرم دود بر آورد | این برق بلا از این مژگان که حسنه است

سر تا قدم شعله آهست حزینت
یارب ز نهاد دل سوزان که حسنه است

از شرم زبانم گلستان نوشته است | صد نکته بنک خنده نهان نوشته است
حاصل نکند طوطی مست ز رنگ نشان | خط زنگ خط از نشئه خندان نوشته است
یا در چه شماریم که گردون به سنگ سپهر | خود را الصفی اطعم یاران نوشته است
از خون مگاف دلم را اگر کتاب نشده | این عقده ملک چشم مژگان نوشته است
جیب عالم همه آغشته خون ز بی | دلها بزلف پریشان نوشته است
خوشگشت نوا ز ملک دیگر خبرم نیست | اهان من امی عشق با ... نوشته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
لفظی که حزین از خط ریحان نوشته است

رخسار تو تا نازکی از رخ شبنم بگرفت | این خرمی از فیض بهار نظر بگرفت
جان چکید از رگ نگاه تو به قلم | این دشنه آلوده بخون دگر بگرفت
لب بستگیم از ما دیده درد خدا را | زهرابه تبسم شیرین با همه شکر بگرفت
خون گرمیش آتش زده در جیب شامم | در مغز جنون بوی کباب جگر بگرفت
نور افق تیره بنجم شد و داغم | این اختر فرخنده چراغ سحر بگرفت
خاکستر طور آتش بیابانی ز رنگش | در دامن بال و پر پروانه سر بگرفت
حسرت شکند در رگ ما گریه خنجمان | ریشه غم خون جگر با خبر بگرفت
در غریبه با مهر بود خوی غیورم | با سوخته ام دست و گریبان ز سر بگرفت
من هوس نشان ندارم که با آتش نوازم | بار نزده قاصد آهم خبر بگرفت
پیچیده با نفس سحر طره آهم | این زلف پریشان نفس [illegible] در بر بگرفت
ای بیخبر از جلوه این برق سواران | گرد نفس گرم من از ره بکمر بگرفت
رسوای ما رفته بد لوا [illegible] | این چاک ما [illegible] جیب جگر بگرفت

خوش سوخته پروانه شمع که خبر [illegible]
صد دام نفس در شکن بال و پر بگرفت

یا به همه تن حرف نگاهی بشد و برخاست | چون شمع سراپا همه آهی بشد و برخاست
از شوق رخ [illegible] براه تو نشستم | نازنده ام [illegible] نگاهی بشد و برخاست
هر دانه اشکی که براه تو فشاندم | از فیض وفا مهر گیاهی بشد و برخاست

دل چون به تمنای تو آلوده نشستند | کوه از غم شفقت پرکاهی بشد و برخاست
شبهای جدائی بسواد ارنی چشم | هر [illegible] که ابر سیاهی بشد و برخاست
زین عاشق دیوانه دلت داد [illegible] | از سینه صحرا نو آهی بشد و برخاست
خون تو خرین نا بره عشق نخواهد | هر لاله ز خاک تو گواهی بشد و برخاست

ایضاً

از که این چمن این سرو خرامان برخاست | گرمیش عمر ابد بر زده دامان برخاست
تا دگر خرمن اسپند که خود کام نبود | آتشین جلوه من یارب بیان برخاست
فتنه رفته چرا در قدم جلوه او | با قیامت فند او در گریبان برخاست
خنده از لعل لب او بمکانات گفتم | خضر از تشنه لب ز سر چشمه حیوان برخاست
آتش افسرد ز آگهی از حسن جهان سوزم | کان لب زانجمن جلوه گلستان برخاست
چون حبابی که شکست بر خود سر سلامت بر دامان | صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
خنده زد چو طلسم [illegible] دل ایستاده | شبنم از کوی تو با دیده حیران برخاست
ای خرد عمر تو کم در غم زنجا نشین | ای جنون وقت تو خوش نعل بهاران برخاست
لب در قلم پرده کش ای تو خریب | شوری از حلقه مرغان خوش الحان برخاست

این غزل گوش زد ناله دزدان دل کن
آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

شور سخن از دل پیر و جوان برخاست | تیغ بیدادی که با لب از جان برخاست
دست دعا با کم کرده بچو شد صف دعا هم | سرگران خیزد [illegible] آن ابرام جانش برخاست

چون کبوتر خانه برهم خورده ام خبر آغوش — ناله عجزی به قصد آسمان برخاسته
تن که از سینه گشودی چاک بسیار از تن جانب — صبح محشر گفته از خواب گران برخاسته
جلوه گر دارد که بار بست و تیغ نازرا — دل نه دام سینه فوج آسمان برخاسته
انقدر راه دستگاه سینه را آرام نیست — ابری از دریای دل دامن کشان برخاسته

بسکه خون از کاوش مژگان مبل دارم خزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاسته

برخاست دل ز سینه و بیگانان فرو نشست — تا به خدنگ ناز تو در جان فرو نشست
بود از نوای من همه جا شعله بلند — خاکش نشستم آتش سوزان فرو نشست
انگشت گر بسینه افلاک سنج نبود — مژگان ز گریه نشستم و طوفان فرو نشست
برخاست موج شکوه دلی دل ز تاب — دم در کشیده و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو خزین از میانه رفت
سخن گرفته شد و شور بیابان فرو نشست

هر زه هر که گرفت به ایاغ دل ما ریخت — افلاک شد از دره داغ دل ما ریخت
زلف مدد کاری آن پیچ و خم چند — با مشک بهم کرده دماغ دل ما ریخت
خود در خم زلف تو کجا بود دگر آغوش — خون از مژه غم بچراغ دل ما ریخت
پیچ شد و با تن همه بیگانان بالا — هرگز که تا ز تو ماغ دل ما ریخت
دم بردی ایام جهان گرد بجانم — زان تا به سحر نیز چراغ دل ما ریخت

این نخله خزین گرد دو جهان دود برآورد
سودای که یارب به دماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون دل است آنکه شراب است — هر قطره که از دل نه زاده به حرام است
یک نفس برای آن که دل باخته او — ای کج نظران خبر زر و نعره گدا است
صید دل برگشته گرداب عجب — عالم همه در کام نهنگست الست
نقش لب لعل جان بر ورق قسمت — گرد گرد دو امت و گر زر به ادا است
ناز انفس می چهره زاهد نشود شرخ — با او نتوان راز دلی گفت که خام است
یک کام نفرود تن خاکی نه ورخیز — از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است
بر باره سنگی منتظر طور تجلیست — ای بی لب لعل کعبه و بتخانه که است
شد مشک فشان دود کباب دل از نسیم — بابا و صبا بوی خط غالیه فام است
موقوف یک جلوه آن عارض زیباست — رنگ شیخ من بر تو مهر لب بام است
با جلوه او در چه حسابست وجود دم — چون صبح دمد شمع سحرگاه تمام است
نامم به بدی در همه آفاق علم باد — رسوا شده عشق ز ناننگ ز نام است
دام خط بند و بی زر اهو آسیب است — شمع فند دلجوی نوا ماه غلام است
یک جلوه آن از هر دو جهان گرد برآورد — سر با همه خاک قدمت آنچه حرام است
جان بر انجود خبر قبول تو کجا بی — قربان شده تیغ ترا کار تمام است
خاصان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل عام است

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که اسیرست

یاران ضعیف پنجهٔ زندان عالمست	اینهم که زنده‌ایم ز نسیان عالمست
از شورش جهان سر زلف تو ایمن است	آشفته‌تر ز حال پریشان عالمست
کامم ز نعمت دو دانهٔ دل آشنا نشد	مور قناعتم که سلیمان عالمست
ناموس زور کار بگردن گرفته است	سلطان عزیزم که نگهبان عالمست
سودای عشق از سر ما کم نمی‌شود	زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست
از فیض خط و خال نوای بهار بین غزال	گلگل کمی ز رنگ گلستان عالمست

هرگز نشد بدل نفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالمست

ساقی از ورع کند مطلب ز خمور است	مصطفی زار ز مسجد برم دُرد کو است
چاک پیرهن نکند قبله نمازی است	کعبه در بر کوچه است از بلاش نوبت است
چین جبهه واکرد بی عیش عاشقان باد	خنده از لب گل گرد عید باده کو است
خاک عاشقان ساز است زخمه جنبش	لب کشت این خم آشیان بسیار خرد است
پیر خانقاهی بین مست پای کوبانی	بر سر فتح بستان کوی منبر است
مطرب نفس مشکین برده دست زیر دار	مفتی صلاح آمین از در دراز کوتاه است
خرقه دوش را بازیست از باده شده ابد	غنچه در گلستان نهان از سبو مدهوش است

غزل

غزلت در این کشور رسیخ لب آب است	آدم از بهار افتاد مفت خود در وقت

خونش می‌خورد کس لب کرگر کرت شد
ناله حزین بشنود دل ز خونش خرد است

چرا بی بس بحرم آن روی خوب ماست	این دیده چرا غبت که بی دود گاه است
رونق ده جنت فراوانی عاشقی	از آتش رخسارهٔ گرد سیاست
دل خانه تهی گرده ز خود تا بود را	چون حلقه در دیده ما چشم براه است
شانه که از رشته نه زنید زلف آجات	ما پاره دل در شکن طره است
تهمت با حال نیه عیب مفتی ملت	بر مصحف جانبازی ما عشق گواه است
هادرم را دیده بین حلقه در است	مژگان تو ما شاه نگهبان به هر گیاه است
جایی که ره پیر مغان جام سبوح	عذر لب تر از تو به که عذر گناه است
در دامن غربت لشکن های طلب را	غربال صفت عرصه گیتی همه جاه است
هم بار یکتا به چو لب دقت من ابد	در رهگذر در هر دلم قافله گاه است
تلخی کش عمانه مرد افکن عمرم	هر مو بن خسته من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده که است حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آه است

در کوی تو نقش قدم عالم آب است	بر جا نشستم بت زجا طالعم است
با عشق بجز آدم من و ما برد نوح و دم	با مهر تو در خاک بدوم ملتمس است

از غربت تو قست که چون زنگ بریده / خود نامه و خود نامه برم خادم است
هم دل شنود پرده سرایند نی آه / میگویم و خود میشنوم صحبتم است
پرورده ریسی والقدر عشق بلیغ / تربیت شم و زهر گشتم لذتم است
جای که بود بستر راحت و شمشیر / میدان سعیدین سیاهم فرضم است
بیزارم ازان کفر که آموختنی شد / شب برهمنان را چه کنه غیرتم است
صد بیرون صبر قبا کشت و زنهار هوس / دستی بکر جان زدم حرزم است
از انجمن گشت خود مست گریبی / گاهی بکار خویش روم خلوتم است
ستمگر ایام و دستور گیتی / دانگی ز حرفها نیز بر خصلتم است
از نور شکر خنده آن خوش فانوس / کردم لب نه هیچ بکش عزتم است

صحبت خوش از نسیم ریگ بیابان
از هر دو جهان راد به غربتم است

عالم تمام از شمع جانانه روشن است / از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است
چون آفتاب لوزنی آفاق را گرفت / گر کور نیست ره صنمانه روشن است
دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ / تا باده هست دیده پیمانه روشن است
امروز نیست باده درو شیشه آن نهان / بر عاملی ز دیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن خوش
گلک سیاه روز تراخانه روشن است

عهد سرانه سری عشق جوان افتاده است / چون پس ایام بهارم بخزان افتاده است
در فضا تا که زند موج طلب حیرت ما / کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتاده است
با وای دو جهان در دل آرد نکند / هیچ ذاتی که در آن هیچ میان افتاده است
از سر کوی تو دور به بیرون گشتم / بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتاده است
بسکه نوح تو در خار و خس سعی ما / گرم تر از لب تو بهکان افتاده است
عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد / راز نهانی عشق از سر زبان افتاده است
ماند جان رسانا حیف یارب حزین / همه جا سایه آن سرو روان افتاده است

الف

ای عشق که ام همه بتخانه اوست / خرد به خرابانی و دیوانه اوست
همه جا جلوه که لیلا صحرای ماست / هر کجا چشم غزالست بسته خانه اوست
از من بی سرو پا چشم مدار ای تکلیب / دل خراب نگه نرگس مستانه اوست
یارب آن لعل شکر خا همه دم نوشین باد / خو تماشای گنهانی که بهانه اوست
حرف او زاهد که ز دل ما بر قرار / کعبه هم سنگ ان ره بتخانه اوست
انچه نو بست که از طور تجلیست بلند / شمع جانهای مقدس همه پروانه اوست

خوش حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه اگوش بر افسانه اوست

ازان سرم بهوا نبود مایل افتاده است / که ارزوی تو چون شعله در دل افتاده است
چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز / میان ما و تو صد پرده حایل افتاده است

شنیده بوی محبت نبود گوهر کاهی — هزار خضر در او زهر سبیل افتاده است
کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد — ز قدر کعبه دیدار غافل افتاده است
زیاده زلف تو صد راز دو بدل گره است — گر ابلق چنین کار مشکل افتاده است

حزین امید شفاعت ز نرگس خم دار
که عذر ما همه در گردن دل افتاده است

روزی که صحبت از خلق خواهند در فنا — رو دی تو صحبت ما انگاه حاجت
بر گرد خویش سال لک چو رشته سکیند سبیر — گر نقطه مدایت سرزند نهایت
نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن — لا ینقطع المهجوا این حرجمه الملات
در کوی او شنیدیم چون کوه بازاس من — گر تیغ بارد انجا ما و سر اطاعت
چون در خانه بینم بیهوده مانده ایشم — غرقیم در محبت نه شکر و نه شکایت
در کوی نیکنامان سودای خاص عامیم — زاهد بهل ملامت صوفی برد سلامت
کی بشنوند بدو زان سر در سخاوت باشد — محروم کی گذارند از در تو غایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را
چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

آب حیات در رزم شکفام ماست — از خضر خانه زنده جاوید نام ماست
با لذت کام جگرهای سوخته — از شور عشق بانمکی در کلام ماست
هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست — این نافه زاهوی قلم خوشخرام ماست

از باده

از باده کهن سخن تازه خوش شنیده است — همانا لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا بر سر جام حرعه با سبد هر حزین
سر جوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت — کباب تشنه جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیات شد راه فنا — سبک عنانی این عمر برشتابم سوخت
نه دست بر دل من می نهی نه پا بر چشم — جیاکه رنگ عنان تحریر کامم سوخت
شب فراق تو از بسکه شعله در جان ریخت — چو شمع گریه آتش عنان خوابم سوخت

حزین گذشت حزین انکه در جگر داری
ز نی تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم یک جا دو لب در ایاغ ریخت — غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت
از خار خار هجر تو پای تلاش من — خون هزار آبله در سراغ ریخت
ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی — شور قیامت از تو مراد در دماغ ریخت
آمد صبا ز جلوه گهت آشتی فن آن — شب لرزه بتازه نهالان باغ ریخت
عشق تو داد مغز سرم را بحیج دماغ — این تو بر دفتر که مرا در ایاغ ریخت
آسودگی ملامت اسیران عشق را — بال و پر دلم به شکنج فراغ ریخت
آمد ز خاک کو شب دامن کشان صبا — گلهای زنگ و بوی گریبان باغ ریخت

باشد سیاه غنچه دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله مدام از ایاغ ریخت

نگاه گرم نه انجم شکارم سوخت	زنارسای ساقی دل فکارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند	که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت
چو شمع باد تو بر بخت آتش از حشیم	شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچه شگفته زهر خندی ریز	که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما پارسا به لغزند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع بی پر و سامانم سوخت	جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
غنچه غارت ایام نگلشن انگیخت	غم تنهائی مرغان از گلشن خانم سوخت
مدعی شد که ز دشت آبله پائی نکشد	جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
مشکه در صومعه سر حلقه دین دارانم	نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
اینچه افغان نه گرمست که مژگانم سوخت

زاهد از ساغر شراب گریخت	سپهر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد	صعوه از صولت عقاب گریخت
تاب تهدید جنون نداشت خرد	نامفید زاحساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه	دلم از سینه خراب گریخت
شمع نبود حریف خلوت ما	زین شب تیره ماهتاب گریخت

اردلد

از دل و دیده خراب مرگ بس	بی نوا رام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم	شتاب از بزم شباب گریخت
زیر تاب نگاه تلخ نداشت	ناجوانمرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب گشود	صدف دیده ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت	عامل زرد از حساب گریخت
خانه دمساز ساز عشق نشد	زخمه از تار این رباب گریخت

درد و آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

در دل چو نهاد پنجه او نور و روز ریخت	چون طور تجلی دل مهجور روز ریخت
در درگ جان داشت چنان نگل سپان	کاخسته نحوت نغمه طنبور روز ریخت
از یاد لب او نمک آرد که مرهم	خون گشت و از زخم دل ناسور روز ریخت
هر شکوه که چون گره بدل بسته بود	سیلی شد و از دیده مهجور روز ریخت
هر ابر که بر خاک ز دریای سر شکم	باران تجلی شد و در طور روز ریخت

سر در ره ات از آنس دارد حزین را
لعلت بلبش باده منصور روز ریخت

بر بزم خود دهم جام جم با گبره شکست	خاکم از وز که در میکده خواهند شکست
بیکسی خاطر و افسردگی از یادم برد	شب به بیداد و طرب غنچه دل دلتنگ شکفت

از کجا آب خورد سبزه خط لب یار / این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل بیچاره ز خجلت که نمی‌داند / آخر از سینه نفشنده‌ام این داغ بهشت

بار دیگر که نوشتی کتاب اعمال رقم / هرچه بر صفحه ما خامه تقدیر نوشت

دهر خشتی صفت افتاده به پر رد او بنای / کار بیش تو القصه افتاده به زنار بهشت

همی عذر به ای پیر خرابات که ما / رد از کعبه ام آن زلف چلیپا گشتیم

الفغانم نبود با سخن خود بس حزین
کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح ما که زخم بهاری بسر رفت / بهاری نکو بر رو نکار بجای بسر رفت

اگر عمر هر کس بگلکاری بسر رفت / مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف بد جای / که در سایه گلعذاری بسر رفت

نیاسوده‌ام امروز از بیم فردا / که سینه بفکر خاری بسر رفت

برآمد ز تسبیح سان زندگانی / بیاد شعله اندیشه اری بسر رفت

برم رنگ پیمانه سبزه بخت / که با طره نامداری بسر رفت

سواد جهان جنت درجن بهار رفت / سواری در آمد غباری بسر رفت

کسیه رفته معراج آن ذکی را / که چون سایه در رهگذاری فرو رفت

نبودم حزین در میان نکهت است
مرا فصل گل در کناری بسر رفت

تسبیح سان

تسبیح سان بالوی نسیم رفت دم ما را / همه تن حرف نظر گشت و زبانها مانده است

درد عشق نخوردیم سر سودا باقیست / و سم از گشته نهی آبله پا مانده است

تا سعدی که فتد رو دل برقی رنجید / خرمن ما که ره خاطر صحرا مانده است

هیچ سحر شد و افسانه زلف تو باقیست / شب در این قصه بسر رفت و سخنها مانده است

ن باده دهد ذکر مدامی که مرا / رنجه سیجم از سینه صبا مانده است

دامن حسن ملامت کنش الآن بهشت / یوسف آزاده و تهمت به زلیخا مانده است

دل مبطا قفسی از عشق بیجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده تمنا مانده است

وصیدن از نفس مشکناب نزدیکست / لب بهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده بر آتش فکندی در رقیب / جا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده زد نهای صبح روشن دل / کنا نیست که روز حساب نزدیکست

ف ز پرسیهای نفس دون کافت / دل فسرده جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر سینه گذاره کنم / که گشتن گل باده در کباب نزدیکست

سهو بانگ و ناز نفس ساز من / که راه دور جای کشتاب نزدیکست

دل از شکنجه هستی غمین مدار حزین
کنون که عقده کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک ازین بار است از درد / که در جیب چمن هر برگ خار از درد بستیست

زنهار راح بهاران مست رنگین جلوه‌ای
جا نبود که چو نشان خون نگار است ارغوان

مه بیضا که مزد پنجه با خورشید در جوی
به رنگ آتشین امروز نگار است ارغوان

فرو برده است بیداد است موسی پنجه در ناخن
که هر مو بر تنم انگشت زنهار است ارغوان

حزین را اگر ستم نامه‌ات ننواخت بعذوری
زنجیر خانه را کی پای رفتار است ارغوان

کون و مکان زیر نگین عجب است
مور مرا ملک سلیمان چه حاجت است

جوش گل نشست و سایه میخانه زینت است
صوفی به خانقاه نشستن حماقت است

دریای خم سجود سحرگاهم آرزوست
زنجیر ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد باب تیغ گلو تر کن و ببین
کوثر کجا لذت شهد شهادت است

گلشن کسی به گوشه گلخن نمی‌دهد
رفتن به تخت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار شفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر پروانه و آباد بکشت
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد بکشت

اثر آه مرا قوت تأثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضه فولاد بکشت

خورش مطلبه غمزه شیرین کارست
ورنه در جنگ تو خسرو و فرهاد بکشت

حکم آه که تکبر کند تا کوشش ترا
که کرم من و شیدا استاد بکشت

تنگی سینه دلم را انفعال می‌آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد بکشت

دل چو تسلیم نشود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار نشود طب اضداد بکشت

رخنه در جوشن جانی که نگردد به نگاهت
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد بکشت

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
تو نشان پای من کنج غم آباد بکشت

عکس یار است که دارد همه جا جلوه حسن
چهره پرداز در آیینه ایجاد بکشت

لطف و غیرت من سوخته جان هر دو بکشت
دانه چون سوخت بهار و خزان هر دو بکشت

تا تو مهجوری من خواسته در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو بکشت

دل خراب است نه لبم باده نمی‌سنجد
بله ناز تو و کوه گران هر دو بکشت

با جگر تشنگی تیغ نگارا اندازت
خون صد خرم آب روان هر دو بکشت

اشک گلگون نکند گر چمن آرایی من
چهره زرد من و رنگ خزان هر دو بکشت

بس شنفر جفایی که سر تسلیم
تیغ جانمن و سنگ فغان هر دو بکشت

عمر اگر باخته‌ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو بکشت

هیچ معلوم نشد دیده تماشای که کشت
نکهه حیرت آیینه زیبای که کشت

دل دیوانه ما را که به صحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمای که کشت

کس نمی‌پرسد از این جلوه پرستان امروز
که قدح علم کشته رعنای که کشت

صف مژگان نشان را همه بر هم زده‌ام
دلم افسرده رنجه کبرایی که کشت

شمعها دامن جان زالهیان بر زده اند / در شبستان جهان انجمن آرای کیست

خانه بی جانه خداوند نگردد معمور / زیب دیر و حرم از جلوه هر جای کیست

گرفت رود دلها در قدح نوا ساسان / سخن از چون و چرا زمزمه گویای کیست

می برد دیده صاحب نظران جوش نظر / تا غبار ره او سرمه بینای کیست

سرفرازان همه این داغ جبین در دارند / خم چوگان تو با سر سودای کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست / که گلوسوز نوای نی گویای کیست

جهان غنچه با دم مشکل گشای کیست / بوی گل گسسته عنان در هوای کیست

ز افغان شکسته است در آتش سپندها / مهر زبان دل که بریده کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست / بیگانه خوی ما که جهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوه گل جوش می زند / باغ و بهار آینه دار لقای کیست

بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف / دولت برای دل حرم کبریای کیست

سنبل به زلف شانه در آغوش می کشد / این نکهت از بهار خط مشک سای کیست

انگشت بر نهانی نی دست می کشد / گل را به رو بر کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان / یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه ترسد نمی حزین / محکم اساس عشق مذاهم بنای کیست

کام حزین خسته بیک بوسه نیاداد / این مرحمت ز غنچه رنگین ادای کیست

مژگان سر گشته رگ جانها گرفته است / بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی گشته سر نگه بان خویشتن / از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب سخت زلف دل نشانم کرده ام / این قطره که شورش دریا گرفته است

تا صبت بی نشان کرامت محو میکند / آن آینه که شهرت عنقا گرفته است

نکهت اگر ز بتکده شهرها حزین / از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ز آه چه غم که بدرد تو مبتلای منست / مرا است غم که نه شایسته وفای منست

به آفتاب چراغ مطلعم نکشند / مرا که در نظر آوردی دل گشای منست

چه نسبت است ره بجام محرمان چه کشند / گهر ز حرمی فاصد جفای منست

ندیده از ره گلگون ز ریب هر جا نرسن / لطوف کعبه نیو ز ندی ز ره پای منست

سماع خاطر شوریدگان مطرب نیست / نوای که من همه ناله در نوای منست

خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا / میانه من و دل طرفه ماجرای منست

حزین به خاطر خود باد عبرت ندهی / درون خلوت دل یار آشنای منست

عاشق حریف حمله عشق دلیر نیست / در سینه آتش اگر جگری بحر گیر نیست

از تیغ نازی نکهت عنوان نخست / گر خون هنوز ز بس رسیده است تو تیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را / منصور مرد معرکه دار و گیر نیست

کودک شیره انشمار د نجوانش نیک
دنیا بخشم ادم دنیا جعفر نیست
مکانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن بخانه هم همصفیر نیست
لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تا نیر کار زمانه کرد و این سپر نیست
دارم گف از خار بخانه عنده دار
هر بشان نکو که به دستگیر نیست
داری سری چو بلبل اگر بت بوی گل
فرقی میان سبزه و خار حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

ارکو تو تا کلبه ما فاصله نیست
منهاج بریخ قدم و را حاجه نیست
شتاب اگر بردی ای نخل ارجای
امروز به از اشک روان فایده نیست
ما هم که از چرخ به تا لبم دکرنه
این جام باندازه هر حوصله نیست
کی سر زند از جیب بیابان محبت
بر نارک خاری که گل آبله نیست
ارد و ده ارباب کرم فیض رسایی
خوفناک و رین کهنه سرا سلسله نیست
قدر گهر و سنگ بیزان ثمر است
گر خار شدند سنم ز عزیزان گله نیست

خود کوشش کن امروز حزین انجمه برای
حرفهم نسیج سخن را صله نیست

بین زیاده عشق تو زنگ دو کو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست
چه باک ساقی اگر دوری نما رسد
ز جرعه تو لبم منت آرزو کافیست

اگر تصفیه

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه نمی داد شست و شو کافیست
هوای سنبل و ریحان نیست بلبل را
مرا شمیمی از آن زلف مشکبو کافیست
در این نیم که رسد نو تو وصل یار رسد
همین که عمر نبود صرف جستجو کافیست
برنگ شمع اگر نیست ملک سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست
مراد فرخ بجای ضم غاب مکن
برای سوختن عشق شعله خو کافیست
دلا ز شکوه زنجی که در ولایت مرا
اگر نباشد نگاهی کنی ز تو کافیست
شراب اگر نبود آتشم تشنه جوگن
گدای میکده را شعله در کدو کافیست
سبین چو آینه حیرانیم نمی خواهد
همین قدر که نشوم با تو روبرو کافیست
برای جلوه یار است خانه دل
ز گرد هستی اگر پاک رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
لطیفه عشق ترا ذوق های و هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست
دل گرم من و کباب یکیست
بحر بحر است و موج در تکرار
ذره بسیار و آفتاب یکیست
نقش موهوم کار گاه وجود
صد هزار است و در حساب یکیست
کفر و دین را چه فرق با دو دوری
نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

توبه بشکن از خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون هر انچه بود لیلی باو در انداخت   کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بگوش رسید این زنگ بریده   سنج درین راه خطرناک بیابان انداخت
تا چشم بهم بست تو عاشق کشی آموخت   از هر دو جهان قاعده داد برانداخت
بر خاک درت پاره دل ریخته بس کم   در کوچه ان قافله بار سفر انداخت
ز زخم شود چو هر شمشیر نمایان   دانست نه اهر که بجا نم نظر انداخت
همچون جرس افسانه دربست خروشم   بی تابی دل ازه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون خطا چیست   این درد دگر آنکه مرا بی خبر انداخت
تا لوبیا آن حسن تو سوزد چه باشد   تا کام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خوبان بحذر از عشق فنونگر   ما را بره از همه کس جدا بجز او انداخت
نشناخته بودیم در غیر در دل   ما را به انجه نفیر فلک دربدر انداخت

عشقت حزین فانش بگو بم که برآشیه
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح سر دیده من بیرسته داشت   در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
این فیض کجا رفت که از دامن زلفش   هر نافه داغم بگریبان ختنی داشت
نکشت نگار دل صد پاره وسینی   آن عهد که با طره جانان شکنی داشت
هر بار به ای رود از زلف جو اسم   جمعیت احباب پریشان شدنی داشت
در جیب گریبان گل جای لب افشانم   تا سینه ام از غنچه پیکان چمنی داشت

چشم از غم

چشم از غم مهجوری دیدار چه میکرد   گر فرصت یک مژه بر هم زدنی داشت
از ضعف رسد خانه نشینم و گرنه   دیوانه ما هر گذری انجمنی داشت
بودیش سخن از حسرت آب دم تیغت   در بسمل تو آن روز که زخم دهنی داشت
از شوق تو دل خانه بدوش است و گرنه   در کوی غم آواره ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا رگ   سنبل زگریبان و بیجاک کفنی داشت

غربت حزین از نظر رفت و نگفتی
در کاه صنم خانه ما برهمنی داشت

حق را الطلب مسجد و میخانه کدام است   از باده بگو شیشه و پیمانه کدام است
شهراب دل آن جلوه ادوش فریب است   ساخته ام کعبه و بتخانه کدام است
صید از مژه بر دوا خیال رخ ساقی   ای ابر بهار گریه مستانه کدام است
از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم   ای باده پرستان ره میخانه کدام است
سرتاسر این دشت پر از جلوه لیلیست   اما تو بگو آنکه کف جانانه کدام است
با هر سر خاری گشتنی هست ندانم   کاشوب جنون ای دل دیوانه کدام است
در بزم حریفان همگی واقف رازند   از یار بدانیم که بیگانه کدام است
این جلوه بپرده نبود ای دل ما   با برق بگو تا سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
تا بام اگر گرمی افسانه کدام است

بباغ راه خزان و بهار نخوانست
زروی بخت درو روزگار نخوانست

کنار گشت چه خوش میسرود دهقانی
که سیل حادثه را ره بگذار نخوانست

مگر کسی دهن غنچه وا کند ورنه
دوان شکوه ما در خمار نخوانست

شکوفه زرفت و قلندر وش این گفت
که برگ نا شکفته ند باز نخوانست

دی است نوبت بالی لیلا خان سلیمانی
که عقد دختر رز در بهار نخوانست

همیشه آن لب آتش نهفته داشت حزین
نهان زلف دل داغدار نخوانست

تکدل به یاری که وفا ناصب ناجنست
بی سکه داغ نبود آنچه رواجست

زین شمیم باغ زر افتاده کمبرد
هر سر که بلند است فراز برخور جست

من کودک نو با بکده قصاب دلانم
لوح سفیم ساده تر از صفحه عاجست

بیماری غفلت چه آید ز مسیحا
مقابه به جان نیکم و در کی علاجست

هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد
این پیر خرف بین چقدر طفل مزاجست

ای دولت از بس عرصه که بام گرانست
از ما سر با خورده هر جا برو ناجست

کم نشد ره سرو لنشد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آهی که شب داجست

کی دیده نهان چو دل آغشته بخونست
سرتا قدم ما چو دل آغشته بخونست

باد حرم عشق که از گریه احباب
دیوار و در اینجا چو دل آغشته بخونست

باز

با زاکه مرا دیده جدا از آن گل عارض
از خار تمنا چو دل آغشته بخونست

زان رخنه که افتاد عجب پیرهن کنعان
دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست

این رحم که آموخت نگارا که کف پارا
سرتا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین گر نفس سینه خراشست
مجموعه آنها چو دل آغشته بخونست

بتی دارم که دل دیوانه اوست
خراب جلوه مستانه اوست

کند سوسن ز رنگ نکتش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانه اوست

سروکارم بود با شعله خوئی
دل گرم من آتشخانه اوست

نمیدانم به محفل این چه شمعست
که جان قدسیان پروانه اوست

تن زار ما به هر جای جبیلی
دل هر ذره کاشانه اوست

ز خود حنیری که ما را میرباند
نگاه نرگس مستانه اوست

اگر میخواره ار عشق مکمل
صحبت ساقی بهانه اوست

حباب من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانه اوست

حزین از کوی میخواران گل غیب
خرابات محبت خانه اوست

گل داغست که صحرای دلم خرم ازوست
خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست

هرچه از دوست رسد نا خوش و خوش باشد
شربت وصل از او تلخی هجرم هم ازوست

حلقه بندی که عشق بما ارزانی — که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست
یکی تا وعده دیدار فردا سازد یار — نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست
منت ابر بهاران ز رگ مژگان داریم — گشت امید جگر تشنه ما را نم ازوست
عشق کو شد بسر انجام دل آشفته — نقد گنجینه گل در گره شبنم ازوست
تهمت آنست که سازم به پریشانی دل — سر از زلف نیازم که جهان درهم ازوست
نه صدف گشت یکی گوهر خاک پیدا — احترام ملک و منزلت آدم ازوست
طاق ابرو تو با قبله عشق صبح است — لیست افلاک معظم دل ما خم ازوست
سر سودا زدگان زلف تو ز بس چرا — تکمه آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعد لب خزین
که فی خانه آتش لفظ ما دم ازوست

گنجه راز عشق که دلها خراب اوست — پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام — چون آهوی رسیده دلم در رکاب اوست
دشنام اگر لطف غزالش نپرسد — خونابه اشک حسرت من از کباب اوست
نوشش از حد تلخ لبش جوش نیش نیش — خون در دلم ز غنچه رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است — چون شمع سوزنم از که شعله تاب اوست

کام خزین خسته بتلخی نشخند داد
جان بست باده لب خانه خراب اوست

چشم صاحب

چشم صاحب نظران در پی دنباله کیست — سر خط ساده دلان لغزش نمایان کیست
جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا — در کف نه صدف آن گوهر یکتا که کیست
شور آشفتگی و شیوه سرگردانی — در کدامین سر از زلف چلیپا که کیست
هیچ آگه نه از عشق تو شرح حال لب — غم پنهانی ما شیشه بدست که کیست
در بساط نظر کور سوادان جهان — خط آزادگی و دیده بینای که کیست
سبل اگر درد کند ذره حسن بود — تنگ حوصله با شرب دریای که کیست
شور رقص انجم آرد بطرب باد صبا — زاهد از جا چو برآید بتماشای که کیست
در سواد نظر گرسنه چشمان جهان — غرفه دست تهی گردد تقاضای که کیست
سر کوبی رنگ خال سویدا است — در کف الله دل نقطه سودای که کیست
سحر خوان شور قیامت لب شعله فشان — در کدامین دل ازان لعل گهر زای که کیست
رهنشین گرد رخ تو آهوی ساکن کنند — سر بسر آینه تماشای که کیست
داری از بهر گل شبنم زده باغ خبر — غیرت رابعه باده بیمای که کیست
نبود رسم دورنگی میان من و تو — در گلستان سحب گل رعنای که کیست
حاصل عیش دو عالم لوحهایت جمعیت — در شب وصل تو ما را انجم فردای که کیست
دیده بسر و دلی شاد دری خوش دارند — بی نیازان ترا احرت دنیای که کیست
هرچه باید همه در عشق مهیاست ولی — بیقراران ترا جان شکیبای که کیست
نکهت پیرهن چشم جهان شاد کرد — گر تو بی پرده درآیی چه تماشای که کیست

سرو ناز تو ندارد دو گونه بالان — سایه مرحمت تست بر عشاق که نیست
در حریم حرمت لوالیوسان محترمند — در خیال تو همین عاشق تنها که نیست
نکه عجز رخ خشم تو ز رحم بنجوست — از کمین غمزه بیباک تو بیجا که نیست
گفتم اکنون نکهت ز ره صلحت بر لب — ترک چشم تو ز مژگان سپه آرا که نیست
خار خار دل گل از غم بلبل دارد — رحم در باد نوای آفت دلها که نیست

جان فدای صنیع باد که میگفت حزین
گفته نیست وفا نیست نهان راست که نیست

اسرار تو با زاهد دعا نتوان گفت — با کور دلان نور تجلی نتوان گفت
چون آینه گر جلوه دیدار نبود کم — ما را انجمن تو جدا نتوان گفت
از آمدن پیک صبا برد ز هوش — انجام تو با عاشق شیدا نتوان گفت
امروز از این مرحله سامان سفر کن — در مذهب با انبیه فردا نتوان گفت
سر رشته النظره بحدیست که یادی — احوال بر تن دلی نتوان گفت
بیماری من از از سینه جنت — درد دلمن پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل فاتحم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت — ذوق سینه داشتم چون گل باغ از دست رفت
بای درد این کشیده ام گریبان گرفتن — رفتم از دنبال دل کنج فراغ از دست رفت

عزم کوی

عزم کویش داشتم دامنش بحرانی کشید — کوچه راهی طی نکردم دیر باغ از دست رفت
رنگ مطلب بی سخن خاکسترم بر باد داد — بوی از گلزار بهجتم دماغ از دست رفت
تا برآمد کوچه راه عمر باز کار ماند — بسکه بودم کف ببام آفوس از داغ از دست رفت

زیر گردون بیداری بزم مارکش حزین
در شبستانی بای ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده ز نقشه دار رفت — دود از سرم برآمده و از نیک کار رفت
در پیچ و تاب حلقه آن زلف خم بخم — کار بگرد دست و دلمن ز کار رفت
آن به کم کمند که چو تشنه گریه ام — خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت
آشفته است حلقه شوریده کان بکر — حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت
آشتی زمانه ام بخت نشان نهاد — خاری که بود از چمنم یاد کار رفت
دیگر بکر میم چو سبو در گلو کمند لطاره — دست من از کرشمه ساقی بکار رفت
ای ساده دل وفای حریفان — گل تا کشید ساغر خود در بهار رفت
نگره کند ز نخاک نشان نمکینی — عمرم چو نفس به ره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین
از ساز نغمه بر آورد چو تار رفت

تلقین صحت از لب جانانم آرزوست — من کافر محبتم ابهام آرزوست
دل زمهر بازه خوابان بریده ام — با بیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون بهانه خاطر از کف هیچ حاصل گرفت / دست در زلف جاک گو جانم آرزوست
ای ابر فیض بر سر آتش جگر ببار / شبنم از کباب سوخته مارانم آرزوست
گر نیم ز شبنم چراغ در این چمن / گلچینم و برون رخ جانانم آرزوست

تا دیده ام سدره و طوبی قد حبیب
ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست / چشم نرم گریه به پیمانه آشناست
روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست / کم آن دلم که کعبه و بتخانه آشناست
عادت ز سنگ رقیب ایام کرده ام / با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان / چشم همین بگردش پیمانه آشناست
چون مردمک ز مردم از دیده خال تو / مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست
در آتشم ز رشک نخستین او با قدرت / در عبرتم که زلف تو با شانه آشناست
گرد خط از رخت نشنید باب تیغ / این نوشتن از سبزه حکایه آشناست

چون شمع زنده ام خبر از خدمت عشق
ما را زبان بگریه افسانه آشناست

در زیر سر گرانی شده خوابی که مراست / شد جوان غلط ایام تسابی که مراست
تا صبح افسانه جهان زدین بی ... من / نشتر افکار شود از رگ خوابی که مراست
زهرها کامی جاوید چکاند بلبم / تا لب شهید فرو آن شکرابی که مراست

عذر تقصیر

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی / صحبت آرای سؤالست جوابی که مراست
چون شرر سبحه ایام مرا کرد اسیر / در ته سنگ نبود پای شتابی که مراست
گو شرر و دو رخ نشنه است مرا لغزد چو شمع / از دل و دیده نبود آتش و آبی که مراست
عکس شیرین من از دیده اختر نور است / اشک تلخیست در این بزم گلابی که مراست
ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن / شیشه با سنگ دلیر است خرابی که مراست
بهوس کردن تسلیم تمام از عشق / نکته سنجیده است مرا از نیز جوابی که مراست
گرچه لا حرف بدم تشنه شیرین سخنست / از نفس عشق دل بی تب و تابی که مراست
کردم آنچ به تمنای می از ناکش شده / خبر از دیده و دل نیست شرابی که مراست
بطراوت ز لب خشک تر آورد سخنم / تشنه سیراب آید ز سرابی که مراست
معنی از لفظ تنک مایه نگردد رنگین / تا نخشید قلم راست حسابی که مراست
عقل گر از کوشش بر آری شنوی / شور مجنون زدل خانه خرابی که مراست
ز فصد افلاک ما یک دل بی پاره نه بین / تا بهیچ حکم ز نور است کتابی که مراست
مکرر است انجا که هوار است پیاده سپهر / نرسد دست به نور رکابی که مراست
حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل / شهر آباد شد از حال خرابی که مراست
عیب دل گر نبود بخشکی می باید / لب می نوش ز انتخاب کبابی که مراست

خون روانست خبر از رگ تار لفظم
دارد از پاره دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رسیده بوستان | نی ز بینواییها کوچه خوبان نیست
رگ بو گشت بسوزد در شمیم زلف یار | آب برد تیغی کو خون گرم خوبان
حسن مست اگر نشد زهره یار رعنایی | کفر زلف اگر خواهد دل زدن فریاد
تا رگ بر بدار جنگ محتسب زبان | گوش ببرده سخنان را هر رگی خرد

رایگان حزین عهد نوبهاران را
در چمن فرح نشان گل باده نوشان است

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است | مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است
چون آینه ام بود دلی در کف داغش | در دست تو بدست چه بیمانه اسیر است
مرغی که نفتد پی طمع دانه برای | عنقای دل ماست که بیدانه اسیر است
فریاد که این مرغ دل بال شکسته | در دام سر زلف تو چون شانه اسیر است
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد | زنجیر بیارید که دیوانه اسیر است

نرگس تو گر آزاد کند ورنه چمن را
خاطر همه وقت جانانه اسیر است

تا تشنه بخون نرگس مستانه یار است | اندیشه شیرینی جان خواب و خمار است
در عشق حلالست مرا جان شیرین نثور | زخم نمکستان شکر خنده یار است
از خط سخن سنج لب سبز خوبست | زنگ مرده دلان جام با نشع لالار است
میابم ز زم حرم نشیبهای جدایی | هر شیشه زر برگ لاله دل ریزه یار است

گل شکفته از شرم نهان دست نگارین | تا پنجه مژگان تو در خون نگار است
بتخانه دل منو چرا نیره بباشند | کارش همه با روزنه دیده ما را

شمع چو تو در انجمن عشق حزین است
هر شب زدن اشک تو با آه دو چار است

تا شمع دل افروخته بزم حضور است | داغ غم عشق در دل آتش طور است
غم برگ مور نهد کوه گران را | در کشور لا خوریان کار زور است
بر سر که نشوی خرج ره ای غافل گران جان | پا در سفر عشق گذار که دور است
برکن دو جهان کوی اگر مرد فنایی | سامان سبکباری این راه چه دور است
آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان | در حلقه صاحب نظران دیده مور است
خرم رگ که شیرینی جان خاک ره او | هر آب نشیمم در دل بادیه شور است
عاشق نشود شیفته حسن مجازی | از شاهد هوس دانچه عشق نفور است
کی نرسید ازان ری موج زر آلود | هر کودکی که مر از باد غرور است

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی است که چون لاله حور است

صبح را لمعه نور از ید بیضای دلیست | آتش طور فروغ رخ موسای دلیست
در خرابات خم باده زر زور عمت | مستی نه فلک از ساغر صهبای دلیست
جوی بحر نکند جای دگر گرم نشیند | شیشه تو خجلان منزل و مأوای دلیست

خبر از لبم گم گشته خود باز یافت
سالها شد که خون باده بهای دل است

چهره جویان بهشت عیب ما شد اند
چشم صاحب نظران محو نمای دل است

پای هشیار نه ای ملک خیال رخ دوست
سینه یا دیده پر از باده مینای دل است

چه عجب گر نشوی روی کباب از سخنم
نفسم سوخته آتش سودای دل است

قطره اشک برای گل نه خار سین
این گرانمایه گهر زاده دریای دل است

زاب حیوان غمت زنده جاوید بم
گم زین معجزه عشق تو جای دل است

نمی شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحای دل است

برهمن ند جهان زنار بند ابروی تست
مغان آتش بر سینه مسکینان ز روی تست

ز دیر و کعبه فارغ است ما را طاق عشقت
سجود بنده بیا کردم در محراب ابروی تست

نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
نیست لغنه روزی یا دمار از رگ موی تست

گلگشت منحرامی یا رخ از باده چون آتش
تا بن نار گره جان ما چه ارد گیسوی تست

دماغ آشفته ساز عقل سودای حزین را
شکن زار خاک کو تست و زلف یاسمین بو

الهی قربان سر گشتگانت
سرم خاک پای خود را با نهایت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش بجان رخ از عرقت

قضا منع ز غمزه جان نگارت
قدر نیزی از ابروی تسنیم نگاهت

چمن

چمن جهان ز زمین بهارت
پرپروران خاک سرو روانت

بهم رزد دم مینو در حرم را
ندانم کجایی که جویم نشانت

ز سرگشتگان زمین نقش پای
فلک گرد و اماند کاروانت

نشد قدر یابنده دل عاشقان را
سواد سر زلف عنبر فشانت

خروشی از نهاد هزاران برآید
عنبری که خیزد ز زاغ کمانت

اگر باده منبود مده شعله ساقی
چرا نیست پروای لب تشنگانت

بیرنگ کانت دگر دان دلم را
منم غنچه لب کش آشیانت

برای فقیران شب زنده دارت
بسوز و گداز دل عاشقانت

بجان حبس شب بر طلیت
سجاده بنشیب نغز نشیانت

ز زنار بندان به تسبیح خوانانت
تا این برهمان بدر بنعانت

کرد لب ففانی حزین را ... الستی
بگی زشیحه از جام دردی کشانت

عشقت چه دل شور رجا بان قبایت
بر داغ نگون کرده بمکدان قبایت

تا صبح نور بوای تا برده تو بستانت
ای چاک گلی گشت ز دامان قبایت

در سنگ چه مقدار تو د جلوه شنبر را
بنگت مجنون تو صد ان قبایت

امروز بر دوش کش دل بر دقن فرد
بر جنده شدار عشق تو دلوان قبایت

چون غنچه بکشد حریر ان بسرش نرجان
از خجلت دلو ان تو دلو ان قبایت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت
هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم
در زیب من جلوه مکن از ناز که خواهم
از جلوهٔ قامت بجهان افکن و بگذار
از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می
زان وعده بفردا دهی امروز که باشند
چون چشم تو مستانه سر از خواب برآید
اندیشه ز محشر نداریم که هست

آوازهٔ از کوی تو غوغای قیامت
هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت
هر چند که گشتیم سراپای قیامت
سرمست نهم رو بتماشای قیامت
در خاک برد خاک تمنای قیامت
هشیار نگردد بتقاضای قیامت
فردای ترا وعده بفردای قیامت
بجود شده عشق تو فردای قیامت
با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود باده بجای قیامت

یاری که غمی می برد از یاد غزلی است
تا صبح عدم افسون که خوابانی تو خفتیم
دیوار طلب باش که در دیدهٔ مردان
هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان
در راه تو چون گرد فتادیم و ازین
گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه آب

خون گرمی اگر هست درین بزم کباب است
این گوش بر آواز ترنم چنگ و رباب است
آلوده کی هر دو جهان یک مژه خواب است
در عهد تو ای خانه برانداز خراب است
بنیاد وصبری که درنگست حباب است
گر لعل می آلود تو در آتش و آب است

خاکس

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت
نگاه معشوق بود گرم ز عاشق

زین نکهت ما به چرا گرم عتاب است
از آتش دلهاست که آن قطره سحاب است

از دولت می آلود برسید حزین را
کام از گل و جوش مل و مهتاب شبابست

هر زخم که از یاد گران پاره نهانست
حالی شده سرمست مراسلهٔ غافل
هجران گل حرمان حجاب نظرست
در دام خیالت شده ام شکل حبابی
آنچه آن صبح بود ناقص و کامل
در روی کس میخانه ما شو که خرابی

بر بستر من شو خبر از چشم غزالست
یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست
گردیده گشتی همه جا بزم وصالست
یکره بخیالت نرسد کار خیالست
این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
در جام جم این باده که ماراسفالست

روزی حزین ازلی آرام اسیرست
در معتکف دام و قفس بال و پرست

از داغ او سرم بگریبان انگشت
در عشق بتی غیر دل بی قرار من
پرورده در حباب خود شمع طور را
او خزه کنار و ز طفل اشک یاد
خوش باشد آنکه بسته دلی بی نشان شود

رنگ در نم چو شمع رگ جان انگشت
پروانه که دست و گریبان انگشت
داغ دلم که خبر سلیمان انگشت
لخت دلم که لعل بدخشان انگشت
دارم شرر نشسته که بیابان انگشت

گرد نشیمنش نبود جز غبار دل | آن شکوه که گوهر جگر کان نشست

در دست صفحه را ز بر دوانه کن حزین
چون شمع خامه‌ات که از آن آتش نشست

آزادی ما زخم کوهکن گران داشت | مستی ز سبکباری ما رطل گران داشت
رسوایی ازل در غم عشق تو چو صبحم | این چاک که صد بخیه به تارم نهان داشت
در پرده نه تیر نگهم خسته و بیداشت | هر پاره این دل ز خدنگ تو نشان داشت
زاهد تو چه دانی ز چو لبخند بتان برق | فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت
زین گوشه نه دندان بچه بد بنیر برآیم | دل شد به بار خود و ما را ز فغان داشت
از جام جم افسانه مسنجید که ما را | هر کاسه که غم داد شرابی به از آن داشت

افسرده حزین از چه کشی پای به دامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هر چه لب آتش شراب داشت | زخم نمکین تا دم شمشیر آب داشت
نمک خنده نیست لب گل و زخم سینه‌ام | در خانه چشم او ز دل من آفتاب داشت
بزد قدم تو وادی دشت رخت مگر | کاشانه کوچه خانه ما ماهتاب داشت
زان شیشه که چهره همی ارغوان کشید | داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت
عکس تبسم که لب گشودی شبنمم | این شیریان کجا سر و برگ جواب داشت
حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است | از عارض تو آینه چشمم نقاب داشت

جا برابی نثار زرخت شمع دلداده بود | در آستین گریه پا در رکاب داشت
نا بود فکر خال و خطی در خیال من | هر نقطه‌ام چو نافه چین مشکناب داشت
شد موج خون نقطه‌ام اندیشه مطلعی | از بسکه نبض خامه من اضطراب داشت

در میکده نگار من از من حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

رفت بکوی او شدم از رشک دیگران | رنگ شکسته مجلس ما ماهتاب داشت
زلفش نقاب انجمنه سر جم دل نبود | تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت
زان شیشه که طرح نمود لعل آب و گل | معمار عشق خانه ما را خراب داشت
روزی که لعلش دو لبم از نور بیاست | نخل تبسم دولت بیدار از خواب داشت
سخن نماندی از نظر نکته سنج من | دیوان عمر کرد ورق انتخاب داشت

رو در سپیده میکده آتش طلب حزین
سرهای خشک زهد مرا در شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا در نهان که هست | گرد انجمن نگاه تو در خاطر کسان که هست
یارب چه آفتی تو که در دل صد زبان | داد از دل تو هر دل مهربان که هست
جان رفت و سرگرانی ناز تو خانگی نبود | دل خون شد و غرور تغافل همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز به نشد | بود انجمن بپا که سرگران که هست

دستان سرایی خامه جان پرورت حزین
سنجد حدیث شوق سر داستان که هست

دارد سر ما آتش سودای اگر هست | باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست
در دایره عشق زبس نقطه اوست | آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینه نگنجد که چو لاله که لیلیست | مجنون ترا دامن صحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آواره من نیست | سودازده بادیه پیمای اگر هست
ای دل ز تب [illegible] ار زیر برم کمان | از لخت جگر لاله حمرای اگر هست
از عالم حیرت نبود آینه بیرون | محو تو بود دیده بینای اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت | در خلوت اندیشه تمنای اگر هست
ما طاقت نظاره دیدار نداریم | برقع مکش ای جان شکیبای اگر هست
کی دست بآن بام رسد پایه آغاز بانجام | چون شمع لب آتش سودای اگر هست
خورشید بپوشیده ما قسمت کس نیست | در دایره چرخ تماشای اگر هست
در کوی بدن چند کنی خاک نشینی | از خود [illegible] مرا همت والای اگر هست
در راه طلب آبله فرسوده [illegible] | بگذار ز تفریق دو جهان پای اگر هست
حاجت بود از جوش من کاه کرمان | از طبع لیمت [illegible] اگر هست
طراح خزان گشت درین باغ به سینه | در جوشش بهاران چمن آرای اگر هست
در دعوه اقبال [illegible] از ناز [illegible] | رخسار زیارت بکف پای اگر هست
بر کف دل و جان [illegible] آرای [illegible] | بالشته ما [illegible] خارای اگر هست
از جهد [illegible] که جان [illegible] | در مشرب ما آب گوارای اگر هست

کرد بر

گر بید حزین از لغت زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل آرایی هست | هستی قطره دلیلست که دریایی هست
گر غرور نکند کلفت هم صحبتیم | که بعجز مرا عرض تمنایی هست
نبود لایق حسن ابهمه بی پروایی | داد دل گر نتوان داد مدارایی هست
نم خوبی ندیدیم مانند خماری بشکن | از شراب کهن انجا نه مینایی هست

حسن بی پرده ز رخساری شگفت حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلایی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست | چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست
از آن نعم باده عشق کشیده است | آن زهر که امشب که ما را بگلو نیست
در صحبت [illegible] خراباتی فتوح هست | خالی بود آن دست که در دست سبو نیست
از برگ و بر عارت ارزده دماغم | گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست
از گرد و غباری هوس اندام فرو نشست | فردا که این آب سکندر بجو نیست
این باده بزور که پیمانه دل است | در حوصله طاقت هر جام سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش
این شیره جانست به هر چشمه و جو نیست

بی زخم دل جهان لب خندان نشست | بی داغ خوان عشق نمکدان نشست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من / ز پرورش بار منت دهقان ما نگشت

شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند / جستی ز راه ابر بهاران ما نگشت

جایی به رنگ سینهٔ من شعله خیز نیست / این مایه دود تیغ آتش گوران ما نگشت

روشن نبود ز صبح که چون مهر داغ عشق / تاج سر کسی که به سامان ما نگشت

ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق / دیوانه که صحبت طفلان ما نگشت

بنده چه خبر از آخرت آشفته روزگار / تعبیر یک خواب پریشان ما نگشت

خرد دل که هست قلزم این اشک موج خیز / یک قطره در دل اتهمه طوفان ما نگشت

دل را عجب ز زیر شکنش روز حساب / هرگز خراج کشور ویران ما نگشت

اشک خوشی ز رشته مژگان گسیخته ام / لعل چنین خونبار یک کان ما نگشت

از سر خوشی نیامده داغ تو کم مباد / این خنجر زر نگار سلیمان ما نگشت

افسانه کرده است شبنم را نگو بهی / زلف سیه دل تو که پایان ما نگشت

یارب بزم خیره نگاهان چه بشکنید / رویی که تاب سیلی اخوان ما نگشت

شرمنده امید خود دم لعل یار کرد / خضر آب طبع تشنه حیوان ما نگشت

داند دلی که زخمی مژگان یار شد / کان ضرب دست رستم دستان ما نگشت

باید کنون بکار ملامت بسر برد / پایی که غیر الف و دامان ما نگشت

نشناس سر تربیت نمنای مردمی / از دو لولاخ بند که انسان ما نگشت

از کفی

از کلفت زمانه پریشان بهم چو من / یوسف نگشت از غم زندان ما نگشت

ایضاً له

یاران غنچه دهان هست بسخانه گریست / عهد دهان لبش با لب بهانه گریست

زلف سیاه که با سنبل او گستاخ است / طره چو خم بخمش در شکن زمانه گریست

باده ناب چنین هوس نمی پردازد / دلم از خود شده جلوه مستانه گریست

ساده هست ز بی قافله نازنرا / این حریف نه دانم دل دیوانه گریست

جلوه زد چو نفس حریف از دل نازک ما را
آخر آن شیشه به بند رنجانه گریست

با سینهٔ نغمت شراب احتیاج نیست / با این دل برشته کباب احتیاج نیست

کو دیده که تاب جمال تو آورد / خورشید حشر را به نقاب احتیاج نیست

سازم چنگ نغمه دل در دیده کن تمام / در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست

از جوشش عرق نشود افسرده رنگ گل / رخساره تر را به گلاب احتیاج نیست

تیغ برهنه ناز نگهبان نمی کشد / حسن غیور را به حجاب احتیاج نیست

تکرار مصحف دل سی پاره در بغل / تعلیم عشق را به کتاب احتیاج نیست

صوفی چه طرف بندد از احسان می فروش / در خشکسال زهد به آب احتیاج نیست

نا اهل را ز نسخه حکم خرد چه کار
این شوره خاک را به سحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خار است / هر سبزه چو تیغ آبدار است

از لطف قدم لبت فزون تر
در راه تو چشم انتظار است

چون لاله ز داغ دوری تو
خون دل و دیده در کنار است

درمان هزار درد ندیدست
دردت که بجان خریدار است

دریاب به تشنگی حزین را
کز لعل لب تو در خمار است

فرسوده ز نعمت شده دندان هوایت
لیکن از گله مکر و زنا بود زبانت

فرصت که نیست تو مناسب سره بود
نه زلب که چشمه ایست ز آغوش دهانت

در باغ هوس نخل نمی چه نشان ای
زنجابت ز جا از همه بو باد خرامت

از رنگ روان جسن بود چاره درین راه
نرگس منتوای لطف که داده صفایت

مشغول ز دنیا نبود جای نشستن
نشد ره ای نست قدم سنگ نشانت

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که بگردید
تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجت نشود آسوده کی دولت جاوید
گر عشق نشانه سد ز غم و بود در بانت

ای سرو جان به زمین ناز بگیری
پرورده ام از ناز میان دل جانت

میان محبت مکش آنکه قد بست
بو بنده رگ جان تن و موی میانت

انجام فرو بسته به بر طره پرچین
ای چشم نهان ای دو عالم نگرانت

خم شد دلم از بار دل به زبیری
یارب که نشد بار دلی سرو جوانت

ترسم که رسای نکند مایه نجتم
ای ماه خیال تو ندیدست مکانت

زان جام

زان جام که کی رسدم باده کساری
جایی که ستم هر چه تو بایکسانت

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن ز غم الب نشانت

ما را هوس بوسه و هد لب بگردن
شیرین دهانند ز خمیار گشانت

از لطف داغ دلی چو تو حزین مست
تا بر کند در جگر سنگ فغانت

گرد عارض او خط عنبرین پیداست
چو سبزه که به اطراف یاسمین پیداست

سحبتم بدبست کرده گو ببار ابری
ز التفات نهان تو انجمن پیداست

ز جیب که مرا استخوان ز رکاس غم
ز رنگ شیشه داغم ز آتشین پیداست

ز نام تقوی من بلکه سرگرانست شده
که از جبین تو چون صبح باده حسن پیداست

گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا
خدنگ غمزه خونریز از کمین پیداست

تجلی خونش شد شهره جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم ار گریه در آبست و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست

وعده دل اید جانا ای سحر پیدا دم
ده جانم که شب هجر سحر پیدا نیست

موشکافان جهان ذره و یا نیز بجام
در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست

خط اگر بوده دلم لب دهانش می برد
خضر راه من لب تشنه جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در آن دل که از آن خونین
هیچ یا نکند کار نظر پیدا نیست

بیکس‌تر از من عاشق دلخسته کسی نیست
غم لب که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افکن مرغان اسیرست خروشم
دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست

تا چند نوا اندازد نفسم بیهده بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

کو شب به سحر و نفس من و دل دار که رفتست
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم
ما را از وفای تو جزین ملتمسی نیست

خجلت زده رفت درین دشت سرابم
در مزرع بی حاصل من خار و خسی نیست

در محفل این پرده دلان نیست قرارم
مستورم و از شور من آگاه کسی نیست

عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند
عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از نفس ما صبح رخ خویش
دل با نفس سرد کند همنفسی نیست

برآ از خون بس زاهد و فتح تکبیر خراباتست
علاج زهد خشک از ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن
بیا صیدی بلطف می کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدای جلوهٔ ساقی
مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خراباتست

برنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم
که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست ما چو صبح از خنده بیدارست
تو زاهد گریه محراب و او تسخیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده منورست
از باده شبانه که گلشن منور نیست

اکنون که ساقی ازلی هم جام میدهد
مستان مگر خدا تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمیشود
تا رفته تو مجلس ما را حضور نیست

گر ره اگر بسینه کنم آه چه میشود
کوی ترا اگرچه بما راه دور نیست

از جور مدعی نتوان قتل و بی‌مهری جفا
این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست

یک قطره خون دل چه قدر تاب آورد
با درد تخت سینه کم از برق طور نیست

تا نشنوان حزین بسرا حرف عشق را
زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا به خضر روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

وا اندکی که صحبت هستی کشیده ام
دردی بغیر درد سر روزگار نیست

آسوده اند از ستم ایام بیخودان
در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

تعلیم چو آفتاب رنج جای در انست
سود امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بهر هم نرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما
خرم کسی که در نظر روزگار نیست

دریاب فیض صبح تماشا که شب بار را
تا فیض یاب از سحر روزگار نیست

زلفش حواله دل شوریدگان کنید
ز شر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پرخطر زور کار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست	این لقمه باندازه هر کام و دهان نیست
دل بهده بستیم به نیرنگ بهار این	آن رنگ کدام است که در رنگ خزان نیست
سرگرم تر از آتش غم اندیشه خوردنها	آن موی کمر چون رگ جان هم بمیان نیست
عنقا گرفته است چو من گوشه عزلت	در وادی آوارگیم نام و نشان نیست
سرگرم سخن آن دهن تنگ معانیست	راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست
بسیار بدام و قفس افتاده گذارم	صیاد به سر حسرت ای دشمن جان نیست
مردم نه همین از نظر چشم تو مستند	آن شیوه که است که آشوب جهان نیست
شیرین ز من از تلخ غضب تو شکرم	با لعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست
دردا که به گردش افلاک ندیدم	چشمی که بدنبال نگاه است گران نیست
یک نکهت الفتوح جدا گرد بجا نیم	این شیوه کم از صحبت پیمان شکنان نیست
بار است روان صحبت گردون ...	بس از لقمه تیر در آغوش کمان نیست
سلطان که بود در پی آزار غریبست	گر گشته افتاده درین گلشن خزان نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پرده فانوس نهان نیست

عشق اگر یار نبود سود و زیان این همه نیست	سر جانانه سلامت غم جان این همه نیست

بی محبت مجوی خرمن ما شتابند	حاصل علم و عمل در دو جهان این همه نیست
آیتی مستغرق اندیشه بحری در آب	یک دم از خویش اگر گذری مکان این همه نیست
چه پشه از تو اگر دامن صحرا دارم	پیش ابر کرم پیر مغان این همه نیست
همت است آنکه شکسته است کمر مردان را	ورنه برداشتن کوه گران این همه نیست
بیکی جرعه می جام ... می بخشیم	منزلی با دوران نام و نشان این همه نیست
جلوه گاه خنده آتش زده دارد جگرم	داغ جگر لاله ستان این همه نیست
رشته الفت ما و تو بود زود گسل	فرصت صحبت مهتاب و کتان این همه نیست
حسرت از دیده چو خون خورده دارم	چشم آینه بروی نگران این همه نیست
تا کی از اشک کنم گونه کاهی گلرنگ	باده در ساغر خونین جگران این همه نیست
ست پا بر رکاب است چمن باده بهار	تکیه بر عهد جهان گذران این همه نیست

آفرین بر قلم فیض نگارست تو حزین
رگ ابری بچمن ریزش الفاظ این نیست

بار بسم بار گران است و گران نیست	جانبازی عشق از ... در زبان نیست
یارب چه شنیده است ز اغیار که امروز	با ما نگه یار بهمان دهان نیست
حرفی ز دهانت ... زبانست دهان کو	رازی ز نفس بهانست و میان نیست
بوئی نه در نکهت بنفشه زار جهان را	در گلشن نفسه خزانست و خزان نیست
گردد گلو بسکه گره سوخت نفس را	ما را سخن گریه ز دل است و روان نیست

ز کشته کوی تو شده آبله پایان — این راه پر از سنگ نشان دل آن نیست

پیداست حزین از لغت بوی محبت
در جیب نوا این مشک نهانست و عیانست

ز بلبل ترانه مرغان چمن آشفته است — مضمون دو سنبلم با تو بود غایب است
دلم ز سینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم نگهای آشنا عجب است
بهره زه داد به نوای آسمان نیری — کرنش مدعیان عرض مدعا عجب است
چنین که کشته ز انبوه باس نوا بوستان — نگاه منم تو بیگانه آشنا عجب است
بد از ز قافت نگاه تو خواهد شد — سموم سر هوای صبا عجب است
زبان تیغ نیری نمیشود کوتاه — ملامت بحر لغان حجاب عجب است

نمایش دولت اکثر رنگ زرد حزین
نگفته نامش قلب تو کیمیا عجب است

داغی که ز شور ابن کم نمکین است — صد محشر شور پدید گنبس زیر نگین است
این لخت جگر از نه دندان نگدارم — چون قسمتم از مایده عشق همین است
لوح هنر خویش نخوانی مره نسنم — دیگر فلک سفله چرا بر سر کین است
آن دل که به تقوی ودر شیخ خرم بود — در دور نگاه تو ضمن جا نشین است
ای خانه بساطره کجا باد بیست — از دل شده کان تو یکی نافه چین است
چون لفش قدم شد دو جهان گستن — آن گوهر یکدانه که در خانه زین است

عمرم بلفون رفته و آن آهوی وحشی — اینان نشود رام کسی مشکل است
بر شیخ بحجت شده و صبر دم شن — این واعظ افسرده بلفش وشمن دین است
فردا چه بود حال جو کار برت افکند — یار تو دور روزیست که بر دو گوش زمین است
دلها جو صدف سینه سان دادنجمن جا — از ظلم حامله درنغین است
ای دل بلغون ساز نگاهش ارجاع — چون غمزه تو خونخوار بلای نکمین است

در باغ نه بلبل بحر و نشست نه قمری
کویش همه امروز بلغر باد حزین است

آوازه ام از زنبه کفتار بلند است — نامم چو لی از کلک سنگی یار بلند است
با جلوه او در چه جا است وجود دم — از خار و خس شعله دیدار بلند است
در بیست که منصور ز بیست از بیخ — هم با نگ انا الحق زدن از دار بلند است
بگشته کربلی که هر ذکر تو بود است — تسبیح تو از سبحه و زنار بلند است
کو نه بشرم مدعی با بدی را — زلف سیه یار و نشد یار بلند است
ز خبر که خود را ز لب نیم مدا است — نالهٔ مرغان گرفتار بلند است
کوتاه نشد زان قدی نی با همه دعوی — ماران شکرین نغمه ز منقار بلند است

بنود ره به مصر خرین حشمتم امدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

با لفش خطاان اینه رخسار کشیده است — آینه برخ پرده زنگار کشیده است

از بس که نشانهٔ آن زلف دراز است / شمع سحر انگشت زنهار کشیده است
دیریست در نظرم عزت مژگان / خاری که سر از دیده خونبار کشیده است
باری بگران سنگی عشق تو ندیدم / عمریست که دوش دلم این بار کشیده است
طرار بر زلف سیاه تو عجب نیست / گر حلقه بگوشش مه رخسار کشیده است
کافر دگر شد ز آتش سوزنده دوزخ / جوری که دل از هجر ستمکار کشیده است
با آنکه دلم از نظر افتاده یار است / پیمانه از آن میکده بسیار کشیده است
از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم / از دست که این ساغر سرشار کشیده است
با خسته تو نشنود ناله گلوسوز / شیرین سخنی بی ز لب یار کشیده است
صد میکده خون بخشش کشیده لب من / تا کار بر نکهتی گفتار کشیده است
زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم / آسوده کیم دست ز کردار کشیده است
آورد و بنظاره رسوای عشقم / منصور سر آسیمه سر از دار کشیده است
از پهلوی لاغر بلی محرم یارم / آن گوهر یکدانه بر این تار کشیده است
بی جا گر بیابان رسد دل گنبدی / صد درد چرا دست از این کار کشیده است
حسرت کش دیداری و بتخانه یاری / قنبر بر این نقش تو دیوار کشیده است
وادی بکف لنگر آبگینه خانه را / هر گرد تو گردون خط پرگار کشیده است
ساقی ز دماغ خود هم خیمه برون زن / تا ابر برابر ده گلزار کشیده است
محروم زیارت حرم بلبل مستم / تو جای مکافات ز رخنه دیوار کشیده است

زان گنبد که

گر جوهر خوبی تو فنا دست ستمگر / ما را ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ
درمانده بسامان نهی دشمن خونریز / دردا که بگیرد ز غم عشق دل و جان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی / دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو چو نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ما هم و دل آرزوی یار دگر هیچ / قاصد بسیار مژده دیدار دگر هیچ
هر گشتگی از دولت عشقت شده آسان / دل مانده همین غنچه دلدار دگر هیچ
ما از طمع جلوه در خشن گوشه نشینیم / بگذر ز همه آغوش نبینی اغیار دگر هیچ
طرفی که من از عشق نشان بسته ام این است / در خاک برم حسرت دیدار دگر هیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمراد دم / محروم نگردد کسی از یار دگر هیچ
سنیست که درمان دل سوخته ما / ساقی بر ساغر سرشار دگر هیچ

زتاب خزین آزرده جهان دیده دل ما
عشقت درین دایره در کار دگر هیچ

صور قیامت دمید ناله مرغان صبح / پرده دلها درید چاک گریبان صبح
چون دم عیسی بهر مرده دلان آب حیات / مطلع مهر آبیست آمده در شأن صبح
فلک شمایلت عاشق مهجور را / رنگ زد لها برد چهره تابان صبح
عاشق محراب فیض دولت دیدار یار / دیده بیدار برد فیض گلستان صبح

در وصدای بلاست گر همه یکباست / گشتم شبستان که تخت از الف حجران صبح
زیب جبین ساخته طره شبرنگ را / ریخته آن به لف مشک دامان صبح

تا دل چاک حزین صبح جهان بشکند
شور قیامت بود جا نشستن خوان صبح

آسمان به بهانه نثار شود سرخ / رخسار ز خون خوردن بسیار شود سرخ
حرف حق منصور زمن سر بشنید امروز / وقت است ز خونم علم دار شود سرخ
گردون بکند چاره رخساره زردم / این گونه یک جرعه چه مقدار شود سرخ
مجنون من از آتش صحرای جنونت / از فیض گل ابدام خار شود سرخ
زیبی که نوازی چو گل از بر ده رای / از جام وصالت در و دیوار شود سرخ
ریزی به تبسم خانه اگر رنگ تجلی / از خون رخ من رگ زنار شود سرخ
گردی به لعل حرف از چهره آن / از عکس تو در آینه زنگار شود سرخ
آید نظر چون رگ گل نیز نگاهت / دل شد چو هدف ناله تو فار شود سرخ
کاو و قلم کان بدخشان جگر را / از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که من کردم ازو داده دل صاف / مپسند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه نوبتی غارت دلها گستاخ / غمزه شوخ تو با بوس من در کف گستاخ

گستاخ

ایضا

ز دوم آتشه با بس وار زین / نفس پاک هم غبار دل است
هزار رنگ گل داغ در گلزار من است / جنون کجاست که جوش سینه بهار من است
ز نسخه قلم زنده می‌شود دل و جان / زلال چشمه حیوان به جویبار من است
به چشم عرصه دعوی نمی‌نهد [illegible] / که خامه در کف انگشت ذوالفقار من است
ز جا نحو آتشه بجا غبار [illegible] / بجلوه در دل این گرد شهسوار من است
ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم / سپند آتش غم جان بیقرار من است
ز خاک سوخته خویش دامن [illegible] / کمینه شرکت سرو با بر [illegible] من است

حزین اگر به درازی کشد سخن چه کنم
سیاه مستی کلک سخن گذار من است

چه رو نشست که در دست نصف خان من است / همای سیر را طعمه استخوان من است
تو خود سیر [illegible] من لعل جانفرا من است / که قفل خانه عشق بر زبان من است
چو بشنوی گه ذات [illegible] گلستانم / بهار در قدم [illegible] من است
عنان گسسته راز شوق لامکانم / سپهر سیر و با گرد کاروان من است
روایت لاله اگر کاسه‌ای [illegible] گفتم / شکفت داغ که مخصوص بوستان من است

حزین زخانه بدون ای بوستان گلستانم
همیشه [illegible] بر خویش آشیان من است

خورشید بجز [illegible] یار من نیست / به را [illegible] نگار من نیست

محروم تو ای همه عاشق / اینست که در کنار من نیست
نوشیدی جام عاشقان ز دست / مخصوص بزور کار من نیست
خون گشت دل از غم سینه / در دیده اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاک ره است / زان بیش تو اختیار من نیست
هرچند ز عشق خاک ره‌ام / کس نیست که خاک رهٔ من نیست
زلف تو بود بسجده‌ام شکر / کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح / این کار باختیار من نیست

وصلت خزان لب دل
غم دارم و عیشکی در من نیست

از بسکه ترا خوی بعتاب کرانست / هیچ قدر متاع سر بازار تو جانست
گر نیست دو تا شده ز رفتار تو سلامت / غم نیست اگر بر سر شدم عشق جوانست
هر جرعه از ناز بگلزار تو مست / زار زور لب غنچه ز تو خنده کنانست
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم / دل خون شد و مغروری ناز تو همانست
زین بیش جفا ز رغبت رقیبان تو بودم / هم بزم رقیبان شده این کل آنست
گلگونه دولت بود در نظر مردان / این غازه که بر لالهٔ رخسار زنانست

زان نه گرم تو خرت جان و دلم سوخت
فریاد که این ناله آتش لغت نیست

احسان به صد بار شده و محسوس همانست / صد شمع زدن سوخت و فانوس همانست

دل کاز زبریت ز لبیک چه حال / گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامه ز مصحف چه غم پند / ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب بر لب او دارم و حسرت کش نقشم / دلبر یکبار ز هوس بوس همانست
یارب چه علاجست بر این تب که دل / زلفش بکف و خاطر مایوس همانست
خیزد ز دری بر نفس آوازهٔ دوست / کاوش شد و زمزمه کوس همانست
از دوست بگو بنی بکردیم لبالب / این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در عالم که باد ز عشق حزین را
سرخاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هرچه بستیم و گشودیم عبث / هرچه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید / پای بر آبله سودیم عبث
غفلت از خانه به در بلات / در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان ملک نصیبت / بال پرواز گشودیم عبث

عالی جبره نماکشتنه خزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ تیغ تو بصحبا چه احتیاج / بازگشت لب عرو نشا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند / لعل ترا به باده حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجان نا گشته / عشق ترا به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین
گلشن نوی ز نباتات چه احتیاج

لعلت مرا به بوسه تواند غنی کند
زر لب کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایه دو کون به یک گوشه یافت
با خواجه رند بیسر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دایره خود قدم حزین
واری دل گشاده به صحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از منتم آزاد ز عشق تو که دارم
دردی که نپذیرد کار نفس دوا هیچ

زنگ نبرد از زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو نشد عیب بجا هیچ

انصاف که دست بیار از محبت
جا تنهای گرفتار نخواهد هیچ

عاشق نبرد از نخجه بدبوان که
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

جا به تسلیم شکسته است خار نفس
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزینت ز فریاد نظیری
یا نکی که جانسوز نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی باد پران هیچ
رهزن نزند قافله ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ

بر رهزن دلها نشود موی میانت
یا کر نگذارد که رگ لفت به میان هیچ

کرقهر

از آن شراری که نهان در دل خارا افروخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا افروخت

حسن کمانی ز سبحانه روان می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوی افروخت

رخ زیبا که برافروخته بودی که زر رنگ
طرفه آتشکده در دل ترسا افروخت

شعله چاک ز آتش سودای تو دل
آب در آینه باده به مینا افروخت

کفر و دین را نگهت برق تجلی زده است
شمع در صومعه زنار کلیسا افروخت

بسیار از رخ تو در چشمم آتش زد
خس و خار که ام در دل دریا افروخت

عشق در سینه من نقش نقش نگذاشت
دل گرمم خس و خاشاک تمنا افروخت

بود از ساقی ما دود ز مجلس کرم
رنگ در ساغر می باده تمنا افروخت

ز آتشین جلوه من شعله کباب است حزین
آه از این برق که در خرمن دلها افروخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوه نازش بهانه مطلبید
شکسته دل را شکیب و با نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار ره تو جانی را دشنام جا نگذاشت

بلاک کوشه دامان بی نیازی تو
به تسبیح کشته من جا نگذاشت

ختان نگرد از این زیر لب نفشتم
بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

ز کرشمه نم نکه کرده بود نازم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین از آن سنگ کو نیاز بجز شیر ستون شمم
که استخوان مرا دلها نگذاشت

شمع را بال و پر ز نخ نظر سوخته است / نتوان دید دران چهره زبس گستاخ
شرم حسن تو بحد است که با نهمه شوق / نگشوده است کسی چشم تماشا گستاخ
شیشهای دل ارباب وفا ریخته است / بر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفقان قلب بتو نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

بلبل آهنگ سلطانی درین کاخ / سر آور با پریشانی درین کاخ
اگر شبری که از مور زبونی / زدن طبل سلیمانی درین کاخ
ز رخت ان میشود مانند خورشید / جبین از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه گشتن بی خزان نیست / بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفتی خزین تخم امید بی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

باد در جای که دل از هجر خبردار نبود / در میان این تن و زلف شده دیوار نبود
حسن در بستر عشق تجلی میکرد / پرده دیده حجابی رخ دیدار نبود
دیده احول ادراک بشد یدوئی / در میان من و یارم اسم من و یار نبود
شمع من میبینی خبر پروانه نداشت / کار بر بو خنکان انهمه دشوار نبود
بلبل از غنچه منقار هوا این گل داشت / خار اندیشه به پیرامن گلزار نبود
دانت جا با خته در جایکه یکتائی بود / طوق گردن بگلو حلقه زنار نبود

العجب

لعلت جان بخش دل و جان عاشقت / آتش ز لال چشمه حیوان عاشقت
نور بیدی کی ببرون زده داغ ما / زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقت
افتاده برق حرمن پندار کفر و دین / این آتشی که در دل سوزان عاشقت
مژگان بهم نمیزنم از شور رستخیز / غوغای حشر خواب پریشان عاشقت
باغ و بهار عزت ما در کنار داشت / دامن زرنگ شرح گلستان عاشقت
گر نور سینه دو نگهان مدام رخت / شبرین تبسمت نمکستان عاشقت
حبل المتین زلف تو انیست گویی / زنار کفر و سبحه ایمان عاشقت

بر جاست در غلط منور از دل حزین
ایام نغمه سنج دبستان عاشقت

تن سنجی کشم نزار دلست / کمر کوه زیر بار دلست
دل ازان طره در پریشانیست / سر این فتنه در کنار دلست
تکند ناوک دعا ازنی / گره دعا لگار دلست
چشم ما کار میکند ما را / گل انگشت نوبهار دلست
چون عشق را خرابی نیست / گل ما خنده خار خار دلست
عرق شرم ابر از در پاست / دیده ما بحسن شرمسار دلست
صف دشمن زبان سینه شکست / لب خاموش ذو الفقار دلست
مگذار دو جور رشته گوهر / ناتوانی که زیر بار دلست

لیلی پرده‌نشین همه دیوانهٔ تو است / یوسف حسن ترا سر ره بازار نبود

شب که می‌زد رقم این تازه غزل خامه حزین
هیچ بود کس را که خبردار نبود

شور سودا نبود در کوه کی استادم بود / کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود

سخن بیخود شنیده ناموس ننگ / قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود

رم آهوی ختن بخشش دلم زانو زد / سینه با جلوه که شوخی صیادم بود

زرگ باد آور تیشه ز فرزنش یادم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود

نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسی بشناسد / گر پری بانکش طرهٔ شمشادم بود

پیر شوریده سر صومعهٔ قدسی منم / یاد آن سلسلهٔ مو حلقهٔ اورادم بود

چشم بیدادگری حربه زخونم تر زد / نیزه در قبضهٔ او خنجر جلادم بود

چاره عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد / چون جرس در کف اگر تیشهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلت و غم هجر همانست که بود / دل پر از حسرت دیدار همانست که بود

ز دو دست لبی از نالهٔ نفس سوخت سپند / دل بتاب نگاهی گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن گشت سرا / بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست از رقص نخوت غلطیدن / همچنان بسمل ما مایل رفتنست که بود

چه خارست

چه خارست که از خون دو عالم نگذشت / چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را / خاتم ملک تا آن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت نگهد / ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب / گرمی داغ تو با دل نه همانست که بود

لب اکنون لب فیروزی از خون کس ما / ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت جدا از تو مرا / همچنان دیده بروی نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول طلبیده حزین
نکهت شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چه خواهد گل رخسار بر آرد / پوشند لباس گل و از خار بر آرد

دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم / چون آینه که سبزه ز زنگار بر آرد

امروز که همت مردانهٔ ساقی / مینا دم از ساغر سرشار بر آرد

افسرده دلی را که چه شور جنون نیست / تا هیچ دم از خانهٔ خمار بر آرد

بوی سر زلف تو دهد طرح سنبل
آهی که حزین از دل افگار بر آرد

من کشته رخی که اجل را خجل آرد / جان بندهٔ آن تیغ که جا بر دل آرد

زلف تو شبیخون به نشان حکل آرد / سیلی که رسد از پی تو خون دل آرد

لب تشنه بزنجیر ره قاصد که مباد / مهمان وفایی ز تو جان بسمل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شبنمم خاصیت کنار زمزم گل آن گریه کجا رفت	ازبسکه مرا ناله بلب متصل آید گرد دیده اغشته بخون لخت دل آید

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فکندش ره گل آرد

سینه خسته دلم را از لبی تبخیری آید جنونم آنقدر با شور دارد در دو ره ترو فش عیار عشق چون زور بر محک انداخته استم خضر را چشمه بسیار زنده کانی ماداز انی سرت گردم ز شکیبائیت از ضعف انسانی	ندانی در هوای جیب این نخچیری آید که از موج نگاهم ناله زنجیری آید که خون کوهکن آخر ز جوی شیری آید مرا انجاب از حد دل گستری می آید اگر جان بر لبم در انتظار دیری آید

بکار دامن دشت تمنا خاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیری آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان ز آدمیان و در شمار ندم اللهان جمعی که نکته بین سلیمان هم گفته اند لب تشنگان بادیه خوف سلسبیل	نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند بیچارگان بکوی نشانم ندیده اند بر آستان سجده نشانم ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند

تنها زنند لاف همه این گفتگو گر مانده اند در صف غوغا گران رکاب	آنان که ذوالفقار زبانم بدیده اند چالاکی ز دست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیده نادیدگان حزین
عنقای منزلم که نشانم ندیده اند

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد ز تاثیر محبت در قفس خرسند افتاده ام باندک التفاتی زان تغافل منت دارم عیار از نوبت تعمیر است دست رفته از کارم	ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد که از درد فراموشی صبا دم نگهدارد اگر بی اشک اندازد ز دیده در یاد دم نگهدارد جنون بر خرابات آبادم نگهدارد

حزین آنکه کودک خورده عالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

غریب یعقوب من در کوشه بیت الحزن دارد کسی کاشفته حالی جلوه هر جای او دارد غزال شیر گیر از کس مستش بالستغنا صدف در یاس گوهر سینه بیدار دارد و دامان توان دانست حال تشنگان از خاک ... مدد مانان دل بر خون من آب روی نقش نزد گر بیستون نازد بیاز عشق قلم	چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد نیاز بلبلان با ناز شیان چمن دارد نگاهی با شکسته حالان صحرای ختن دارد لب خاموش حرفی از آن شیرین سخن دارد زآه آتش آلودی که گستاخ انجمن دارد لب پیمانه خلقی با آن پیمان شکن دارد گداین لاله رنگین ز خون کوهکن دارد

به جواب رگ هم از دل بکنم جا بایم — گفت مطاعت من کار بجز کفر دارد

نمی آید حزین از دست من با کس دل نازک
که این شیشه پر زور بازوی عشق کوهکن دارد

دل در شکن زلفت عجب طربی دارد — مهتاب بناگوشت از خنده شبی دارد
در عربده مستانه چون نرگس تماشایی — مژگان تو بیداری از ما طلبی دارد
در بتکده خاکم را افسانه کنی یا رب — شاید دل حسرت کش لب های لبی دارد
ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش — در پرده سواد خط عجبی عجبی دارد
اف نکند خواهش آن خوب قیامت را — دل هست که در کویش شوری و شبی دارد
بر هیچ نشد حاصل نه کفر نه ایمانم — از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

نمکین نی حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محفل هر ذره لیلا نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد — آن شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد
جز شور نمکش آفاق تعالیم خبری نیست — آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد
بیهوده بود زیر فلک بال فشانی — این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد
بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم — این بحر بجز دامن تر هیچ ندارد
جایی که برآید ز کمین تیغ تغافل — جز داغ دل آتش سپر هیچ ندارد
یک ذره تهی در ره رفت از در نیست — نالیدن از آن نی که شکر هیچ ندارد

اینجا که

اینجا که نظرباز بود دیده دلها — یعقوب غمش جز پسر هیچ ندارد
آسوده که از سنگ شد ازاره جوانی — نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد
تا هست دلم بی نفس و دیده پر آبست — زندان وفا راه بدر هیچ ندارد
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر — در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد
ساقی بمی ناب نگه کن شبی ما را — این لجه پر شور خطر هیچ ندارد
آن کشته که در مهر و وفا دوخته بودیم — غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد
در معرکه عشق تو با آتش نگذاریم — مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد
تا ساحل بیگانه رسیدیم و نشستیم — این آب نگه مایه گذر هیچ ندارد

محروم بود چشم حزین نگران را
بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد — پروای آشنا فهم در آشنا ندارد
دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد — درد و هر بیت همت افتاده جا ندارد
خون مراهل کرد آن چشم نامسلمان — خونریز فرنگی هرگز روا ندارد
تکلیف در رسایی قامت فتان تمکین — نشو و نمت مصرعه سرو ادا ندارد
ای دل درین سر کوی با آتش او دگر جا — از باد لب فرو بند اینجا هوا ندارد
دوش از بزم جو رفتی آنکه گفتم آری — عرفی درین نوا آواز پا ندارد
ای من خراب رستی بغیر دل نکردی — کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سینه دل را انداخته ناوکش
خبر عشق مشکل با مشکل کش دارد

نامه سینه از ما در میان نهفته
خاطر تنگ به محفل صفا دارد

نا پایان کی برد حزین سر رشت
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت وارادی نمیدارد
بهار جان نفسی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی جنت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سرمست اگر کبک بیابانی
گر از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا اسیری را رحم آید گر آهو تنها
بری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت ما راست در اسلام یزدانی
دیار برهمن هم در آبادی نمیدارد

که این فتنه ندیدی در نگاه شوخ ما
که بر در دامن زلف بربادی نمیدارد

حزین اندل فرامش چون او در سینه حیرانم
که زخم از غمزه مژگان جلادی نمیدارد

تغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

لب ما غیرت نازک مزاجان از دارد لبی
لب پر خنده گل هر گز آوازی نمیدارد

بهجوم سیل نخواهد کرد از بنا نی صحرا
تغیر از گریه دل آینه پردازی نمیدارد

فغان که دل چرا از ناله بی جا نی بالی
که این شاخ گل مرغ سخن بازی نمیدارد

نگردم اگر گرد سرت خاطر زنجانی
که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمیدارد

بجاری

بجاری پنجه عشق افکنده ابریشم پرواز
دل کجا کی که زخم از جگر ناری نمیدارد

گلستان جهان کی دیده ام ما عندلیبانیم
حزین امروز چو عشق نغمه پردازی نمیدارد

الغضب

حبیبت چا چاک زلف شانه ام نمیکنند
از رنگ رو جرعه مست و خرابم نمیکنند

آن ماهیم که زلف عشق کو شانه ام
در پای آن شست و کبابم نمیکنند

آسوده وفا نه خورده مغرورم
غوغای حشر چاره خوابم نمیکنند

مرهم که با درد جراحتم گذارست
چه زخم که سیل فتنه خرابم نمیکنند

غافل جراحت انجمه ساقی در کار این
افسرده است وباده نابم نمیکنند

محروم تر مباد کس از این لعاب تشنه
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکنند

نه خار ریگ دارد ونه خاک قدم حزین
آن سرگران سبح حسابم نمیکنند

صباح وصل به نجم از چه خواهد کرد
به تیره روزی شام سحر چه خواهد کرد

ورا که جام تغافل نهی ببزم وصال
فراق کام از این تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نخورده نشه از زاری ما
بکام خشک لبان جز چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق ندارد سر فراغت خویش
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز رنگ تفرقه نبود دل شکیبا را
ما ربیده کی ما سفر چه خواهد کرد

کسی به تیره تقلید خیره چشم مباد
بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز رنگ حادثه دهر ایمنیم حزین
دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد
دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر که در ره غم تو نفشد چون گوی
ور نه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی مگذار
طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش می‌گفت طبیبی بسر بالینم
درد عشقست در اینجا که دوا نتوان کرد

غم اندیشه یاران همه از یادم برد
در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

بر قدم ساخته از خون نفس رو سالک عشق
سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچه باده فروش
دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا سنجیده اند
که ملامت بمن صبر و ربا نتوان کرد

آب تیغ تو ز لب قیمت ما تشنه لبان
جور از این بیش به ارباب وفا نتوان کرد

گر کند همی که گره از کوی ابروی تو شود
عقده خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان سیه مست برخیز
عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثیست که هرگز نپذیرد پایان
عرض جور تو به دیوان خدا نتوان کرد

از سر ذوق فراق نه ما ... حرفست
سخن عشق از این بیش ادا نتوان کرد

می‌برد مصرعه حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد و رندی می آشام دارد
جم دور خویش است تا جام دارد

بوکه

چو کوه هر دل عارف از لنگر خوش است
درین بحر پرشورش آرام دارد

خلا شد در دیده صد نیش خارش
ز چشم خوابی که بادام دارد

نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ
مرا یار بی‌رحم ناکام دارد

بگرد عذارش خط کافر است این
که هیچ امید اسلام دارد

نبود از ننگ و از نام رندی که در عشق
غم ننگ دارد سر نام دارد

ز آینه طلعت یار پیداست
سما هر چه در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

قدم کجا ز جاده دنیا برون نشود
موج سراب دام ره خضر چون نشود

بی شفقت ناخن خار از اشک عشق
نزدیک شد غبار دلم شستشو نشود

سودای زلف یار بدیوانگی کشید
فکری که درد ما به جز چاره جنون نشود

در قلزمی که شور سرشک است ناخدا
بالد بخویش قطره و دریای خون نشود

خاکم بباد رفت و زیادم نمی‌روی
عشق آن خیال نیست که از دل برون نشود

در سینه شکسته دلان نو آه نیست
چون بشکند سپاه علمها نگون نشود

ورنه زنیت عقل فلاطون کم از ابرا
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون نشود

هر برگ لاله نهار دگر برد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون نشود

عمری که بست نامه آزادگی حزین
حیف است برف محنت دنیا زبون نشود

مطرب به سخنی زد شمار نباید شد | اف نه چو خروش یا بیدار نباید شد
چون کوه ز را نشنیدم از برق ز تم تشنه | در کار که صورت بیدار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود جوان | انکار چو به سینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل | چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد
بیکار چمن باشید از باده و در ابتر | گردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز دن آسانی از درد گلی [illegible] | زردشت چو نتوانی خودبار نباید شد
از سینه دو لب را سخن خار آخر | زین ساغر دو افکن سرشار نباید شد
با آبله نگذارد که غنچه نگشوده | در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از بتکده تا کوی از کعبه بمنجی نه | آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
موزون نه و داری و جوی [illegible] | تا نسخه عیاری تو معیار نباید شد
آسایش منزل را و نیابد وی دارد | چون راه نشد [illegible] سالار نباید شد
زر تسلیم با جل بردی غمزه اوراهم | زیرا که حقیقت این مردار نباید شد
چون مهر منفرد بی جا ماند زنجش | بیدار و مستان ما قلوار نباید شد
گل بشنود خندان با لیدن بلبل را | از زاری ما جانا بیزار نباید شد
بیگویم و بیگریم بیگریم و بیگویم | بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هجر چه می پرسی باید که شوی عاشق | از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یاد حریف [illegible] مصراع سنائی را
از بار به [illegible] انکار نباید شد

دل آزاده

دل آزاده با خدا باشد | دگر کسان ما سوا باشد
هر سد هر نفس نسیم وصال | خنک آن دل که آشنا باشد
ای رخت قبله گاه مشتاقان | کس مباد از درت جدا باشد
عاشق از دست غمزه ات باکی | کشته تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در حجاب کثیف | از تو هر گوشه فتنها باشد
کفر زلف تو را اثر گردد | نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فزوده آرد | ذره ای که در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتایی | تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را اگر نچشی | خرقه زهد کو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی | حرم خاص کبریا باشد
هرچه عاشق کند خدا گردد | نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
من رآنی فقد رآ باشد

از عشق تو سوخته جانان گله دارد | از تیغ نگه بیباک شتابان گله دارد
زندان شده سجن [illegible] ادا من صحرا | در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
از درد غم عشق تو غمخواری [illegible] | در دولت دلم را که ز درمان گله دارد
بیهوش شده ام غنچه سرخ [illegible] | دل از رگ که جوهر فراوان گله دارد

در تنور محبت نبود غیر لب ما　　زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد
جیب کفنی چاک نشد از رگ گردم　　از کوتهی دست گریبان گله دارد
بر آتش حسرت نزد آبی که نگردید　　زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
آن خط بناگوش که محروم نبخشید　　خضر است که از چشمه حیوان گله دارد
از زلف کج بخت شد کار دل ما　　این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد
نبود عجبی گر کند یار نگاهم　　مژگان تو از سایه مژگان گله دارد
در رهگذرت هست ما جلوه پرستان　　گرد دیت کز افتادن دامان گله دارد
مینت پراکندگی مهر و فاکیشت　　غنچه نو ز همه و نجی لبشان گله دارد
بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ　　این طوطی مست از شکرستان گله دارد
شد صرف غبار غم دل اشک روانم　　سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
از جسم گران در دل گلشن شرارم　　شمع من از این تیره شبستان گله دارد
زنج قلم ریخته در گردکا دی　　از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
از طعنه دشمن نشود رنجه دل ما　　خاطر نشناسش گر نادان گله دارد
این تیره شب از غفلت بیابافت دراز است　　از بالش پر خواب پریشان گله دارد
اندام دهد تیغ دوران عزیزشان　　الکاره بدین کز سوهان گله دارد
خودداری لونج زند آتش زیبی　　خار هوس از چیدن دامان گله دارد
یا رستم عشق نیابست کشیدن　　از جان نفس باخته جانان گله دارد

ادواره کنند

ادواره کند قافله آرام جرس را　　از بی‌همرهی با دل نالان گله دارد

ساقی قدح باده به جای خرمن را
گرز که دل توبه نشینان گله دارد

دل بیگانه ز شرب نگاه آشنا دارد　　جهان گرمی که با هم در میان برف و گیا دارد
حباب از خوی تن چون نگردد در باکند خود را　　شکستن گشت شبنم را ز غرقه آب بقا دارد
ندارم فرصت آن گر بسر بی در قدح بزم　　بهار از رنگ گل بیداری آتش زیر پا دارد
عجب نبود که چو بر حلقه بیرون در گردد　　چنین کاشانه را عکس نوالش بر صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت منزوی گردون　　لبریز و لیده بوم ما سایه بال هما دارد
ز بی ظلمت از دامان صبح است آرزو تکدری　　شرر را گرم رفتاری چرا بی جرس پا دارد
نبودی گر بکنف غافل بیابان برگ خون　　سحاب انگیبه بکدم کاروان عمر و ادا دارد
بجنگ عشق آتش دست و پا گم از تیغ　　سینه‌ام عقده‌های مشکلم مشکل‌گشا دارد

خرمن از حلقه آزادگان چون برون آرم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

معید جو قاپان آشتی رنجه‌نی دارد　　ز بوی گل دماغم نکرد این چمن بی‌جا دارد
ز هم چون بگسلد شیرازه دفتر بهاران را　　ورق گرداند رنگ خزان هم مدعی دارد
نگاه هستی بی‌اختیارش جز بلی دارم　　که صبح باده پیما فرصت چشمک‌زنی دارد
دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی　　که گشت تشنگان ابر قدح سیرابی دارد

بود شمیم نافه از بهار زده گرد
کنون در پیش پای تو بها نوبهاری دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان غنچه سخنجان چمن تو سینه‌ئی دارد

خزین اف نه گوته کن گران خوابان غفلت را
سحر چون پرده را نازک کند سنجیدگی دارد

خوش آنکه دل آینه سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه چمن جای تو باشد

فردوس رود رشک بران سینه که جای
کان کشکده حسن دلارای تو باشد

خجلت نفس نکهت تو بود مرغ دلی را
کاموخته زلف چلیپای تو باشد

ره‌های بران نامه لاله عذاران
خاک قدمی کاید دریاسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نگردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
آن لب که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو بر باد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما
گر گفتنی از زلف سمن سای تو باشد

آنکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آنهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر پی سرو پابان خود بنشست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته نشود دست ... ی خدا بامی
گر گفته از لعل دلاسای تو باشد

ریزد ز دل موکه گرم قیامت
در قبضه مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

گو نرم و جائیکه دل باده منبار
آیینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غم‌های تو بسیار
رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان از قفس جسم حزین را
غربت که در بند یک اجای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد
خورشید سفیدی تا نبود روز نباشد

در جبهه مژگان خفا گشتن تو چنانکه
یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

هرگز زند بلبل شوریده نوایم
از سینه صفیری که غم اندوز نباشد

چون ما نتوان از سر کوی بین گذشتن
تا بخت از طالع افروز نباشد

چون صبح زناپس دم اگر جامه دریم
آن روز که امید که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم مجالست برآرم
هرگز ز حرفی که زبان سوز نباشد

خیر کلک خوش آهنگ نوا روز حزین است
مضراب نوازی که نوا موز نباشد

مرغ اسیری که ز زخم خار ندارد
بهتر ز تنی که ز عشق بار ندارد

گر ز تو دل ... کنم بگو که بنیم
بیجا ز چشم تر خار ندارد

بحر چه داند که از قطره کجی نجیب
دل خبر از چشم اشکبار ندارد

لب که گزیدم ز نشانی خلقم
عکس در آینه ام گذار ندارد

دل بخت افتاده در هوای طپیدن بزم تفت این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا کشته شمع غربت مزار ندارد
فتنه دوران نمی‌رسد بنگاهت چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت باده مرا بمهر چه نسبت جلوه برد مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از زخم دوران دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من
سینه آئینه ام غبار ندارد

خوش آن شمعی که سر تا پا بسوزد بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پروردهٔ عشق خانمان سوز شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان ز داغ لاله ام صحرا بسوزد
منم تو بیدلم شمع تجلی ز تاب سینه ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست که در بتخانه ام صهبا بسوزد
دل گرمی نهان در سینه دارم که گر آهی زنم دریا بسوزد
امید این بود کان عاشقان را ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من بسینه در را استغنا بسوزد

حزین ای خرقه آتشم نسبت
در آغوش دلم دریا بسوزد

غم تو کوته گلستار گر با سازد بعشق هر چه مس آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی خضر گر بمو دل بت ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف با تو بسیم عجب که تو با قاصد جدا سازد
چو گل بسینه صد چاک من چه سنجد بسی غم تو بیرهن غنچه را قبا سازد
جدا ز برگ بکه دم ز آشنا رویی که از بیم نسیمهای آشنا سازد

حزین بسینه چها خار خار درد دارم
که درد عشق به لهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می باشد حباب بی سروپا هم هوادار تو می باشد
کجی پروای آه دلخراش طفلان دارایی گل خونین جگر هم خاطر افکار تو می باشد
خراب افتاده مردم در سواد چشم خوابت بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد
بابن خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم که بوی گل برش گرد گلزار تو می باشد
دم شمشیر نازت ما در ابا روی گرداند حیات جان ما تیغ خونخوار تو می باشد
کجی بستوری حسن تو و سودای خام من که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد

حزین از ناله ات این بار فهمیدم مشوش نازش
وفا بیگانه یار دل آزار تو می باشد

دل در خم زلف او سودای دگر دارد با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبه مشتاقی یا شد دو جهان گامی در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو بگردد / این باده ز دور آور منی بی دگر دارد
در مجلس ما یک کس هشیار نگردد / در جام نگر ساقی صهبای دگر دارد
صحرای طلب وادی در هر قدمی طوبی / هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد
گر عشق نهان بازد با جود عجب نبود / در پرده دل مجنون لیلای دگر دارد

بی دست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

مجنون هر چند دست غمزه سوداگر دارد / شهید خنجر مژگان نشدن انگار کرد دارد
به دیر آسمان افغان دکان زانبیذی / نگر بار از خاک آن حلقه فتراک بر دارد
نمی ارد برون هرگز برا از فتح قبا بستم هم / که بیگو بنت حسرت نصیب سحر دارد
بگوی عشق نگه طرازان مبتنی خبر دارم / بهر جا کم شود دل طره زنبور خبر دارد

حزین هم سبق البلاغ منبر دارد
که این بلبل نفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر که را دیدم در دل کلفتی دارد / نیاز انجمن می را که قناعت طبعی دارد
عندلیب دو دست آزادی بگلشن حسرتی با / نه دانستم که باید زندگانی مبنی دارد
چو غمخواران کند از درد بید روی بیماری / بها نا دود دمان داغ یاد دل لبی دارد
خیال نرگسش بهانه بها لود در خوابم / هنوز از باده دوشینه دل کیفیتی دارد
طرب خیز است هزار نرگسم چون خاک اسلامی / کف نتوفهم دامان وصالش دست طلبی دارد

ملامت

ملامت در قمار عشق نبود باک بازان را / غم دنیا و دینش نیست هر کس عشق دارد
سر گلزار صحبت چون روم با کف خالی / سحاب از نکهت ایران لاله داغ جگری دارد
لقای نیست چون با گل نوبهار نشاد تیا / چو خنجر نیست بهاران دشمن کم فرصتی دارد
از در انجمن نکهت جست از نظر یاران / همین آیینه بر دیوار زینت خیری دارد
ز بزم اختلاط جمع چون بیرایگان آرم / لب طالب الفت بیگانگی کف آشتی دارد
دلم در حلقه مو نیز جمعیت از بزرگ نی / شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد
حدیث ما شنو گر قصه لیلی شنید خولی / غلط فهم است لیلا و مجنون شهرتی دارد
چو من بر خوان غم داند کسی گر سنگیان آرم / که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد
سرت گردم چرا بگره نمی پرسی ز سنگین بگی / که زنار برز زلفش برهمن سبزی دارد

حزین آتشو نگاه زهد و رندی را او داجیج کن
همین دار الامان خود دی امنی دارد

عذار ساده آتش خطی بهاری در نظر دارد / غزال چشم مست او خماری در نظر دارد
قفس پرورده ام اما نمیخبر سبزه میناریم / دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد
فرو شد از رگ مژگان بگو نزرح استغنا / کسی کز ره گذار او غباری در نظر دارد
نیلی سکیم جان را با رو بی حرفها کی / سکوی تشنه شمع آبیاری در نظر دارد
ز غفلت داده فارغ خیالم شغل نظر بازی / نیابد خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
گل افسرده ها باصد حسین بر خوش می باله / که آغوش دلم نوبت کناری در نظر دارد

بسی در باغ خط دیده ام از دور سبزه دام / که چشم گربه بی اختیاری در نظر دارد

تا به زنبه کی خوراند به تشنه کامی را / که جانبازی به تیغ کوه باری در نظر دارد

چرا خود صفا جوشته آن محراب ابرو را / چراغ دیده زینه داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما / از و هر قطره ام یادگاری در نظر دارد

زیر تیغ او آسوده چون در سایه بیدم / نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشند چنان از خون فرهاد چون دنیا / که از هر پاره سنگش لاله زاری در نظر دارد

بهمت و سکاهان در بزم ناز است نظر ارب / جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد

بود آن زنده دل کنده از ملک سلیمانی / که نقش خوب تر لوح قراری در نظر دارد

کشی دیوانه دنیا تخیزدان باد ازرنی / همای همت من خاری در نظر دارد

نظر بستم ز صورت صد شیخ تا خود برام / که نا بسته چشم من نگاری در نظر دارد

خردمندی تواند شد جمال بخش افزودن / که از ترا نوی خود آئینه داری در نظر دارد

درین دار فنا سربازی منصور شید ارا / کسی داند که وصل یاری در نظر دارد

نمی پوشند نظر چشم خوبان از صفحه زر دارب
ز نرگکان خامه گو بز نگاری در نظر دارد

نیم زان فرد کی عاشق ولی یاد او دارد / شرابی تب ابا این سفال کهنه بو دارد

ازان نه جرعه گر ناز خاک ره دارد / بنوزم آرزو خونابه حسرت در گلو دارد

سراف نه نکنت از نگاه آشنا ردی / لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت

اشارت چیست بسیار ده به لب با آن شکسته دل / خروش دلخراش بلبل با در گلو دارد

هزار و طاقت هر تشنه دل تا زوج او / شراب جام مخمور عشق در جام و سبو دارد

مبین صوفی دشمن در دکن کوی خرابام / زبی چون گل مخمور این خرقه پاره بو دارد

سر انصاف اگر داری بیا با میکده ناصح / که جیب دلق شیخ شهرها ده جا رفو دارد

ولیم از عمر حاصل خوبان افسرده خاطر شد / چراغ کلبه ما آستینه آرزو دارد

[illegible]

وه ساقی اگر ساغر خبن مخمور نگذارد / تو به گر جلوه مستانه این مستور نگذارد

با فسون طبیب عشق درمان کرد دردم را / محبت را دم عیسی تو رنجور نگذارد

دران زبی که من جمانه توحید جام / خمارم قطره در ساغر منصور نگذارد

عمارت زینی تا کی کنی ویرانه دنیا / چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را / که از ناز بار ابر فغفور نگذارد

بصدف دل گرانه خانه میخانه ضامن / که ساقی عقده در خاطر انگور نگذارد

خوب در عشق از کف تسلیم نگذاری
سفال دست و با این قلزم پر نور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمی باشد / کدورت در دل بحید عا هرگز نمی باشد

زخاطر باده اول میزداید رنگ شستن را / نماز سنگباران را ربا هرگز نمی باشد

ز خود رفتن سفر باشد خرابا بی نژادان را / بگوی می پرستان نفس با هرگز نمی باشد

قیامت آمد و رفت نماید دغده روز خش / وفا در باد آن درآشنا هرگز نمی باشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد   لب دل تشنه بازان جز نوا هرگز نمی باشد
کند سرپنجه افتادگی جیب زبردستان   سیاه خاکساران را نوا هرگز نمی باشد

حزین احسان بود بخشش اگر طالب کرم مردان
در ارباب همت را که ابرام هرگز نمی باشد

نگاه طرح چون خیال لعل آن رنگین جواب آید   چو مستان از دهان جامم بوی شراب آید
ز جسمم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد   نخوابم گر نشیمن آن شاخ گل مست خراب آید
دلی دارم که زنگ از پرتو مهتابی بازد   چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید
حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را   اگر لیلی رود از پرده بی شرم و حجاب آید
نمیگردد دل سرگشته طرف کعبه بی تو   شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را گر یک لحظه تمنای جولان داری   ز راه گر موج خون بیگناهان در رکاب آید
ز نوخیزی لیلی ناز آفرین را سکید مجنون   اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامهای ناکه کاران   نمی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کسی با پس حجاب از زاهد بی بهر می آید   که تا میخانه هم با خرقه تزویر می آید
مزن دم با من آتش نفس در سنگر افتاده   ز رای صبح جام از کام بوی شیر می آید
دلاسان نمی آید بکف سامان آزادی   اگر از غفلت رسی نه عشق دامنگیر می آید

نظربازی

نظربازی مرا گرمست با خورشید رخساری   که آب از دیده نرگس در دیده تصویر می آید
ندارم فرصت آنی با جواب نامه باز آید   رسد بر لب مرا جان زود و قاصد دیر می آید
اجل کی فرصت پیغام خونین بر زبان ان   فراز ما بشنیدن گذشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازه مجنون فرو ننشست و نشنیده
کز از شور بیابان ناله زنجیر می آید

اشکم از دیده به دنبال کسی می آید   ناله بر لب بی فریاد رسی می آید
سینه چاک جا زد ز شکوه دل ما   فر سیمرغ کجا در قفسی می آید
آتشم گرزده شمع صفت خندانم   شکر جور تو کنم تا نفسی می آید
نخل ما تخم بیداد ستمکاران نیست   فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید
محمل ناز که در سینه ما صحرا ست   کز دل چاک صدای جرسی می آید
تهمت آلوده نشود دامن از غیرت عشق   هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز الفاظ خوش تو بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیداری می باشد   مدل کار محبت زین سبب دشواری می باشد
دلی کو می برد در حسرت خورشید رخساری   نصیب شبنم آسا دیده بیداری می باشد
شد از خط غبار آن روشن آینه که در عالم   بود گر محرمی آئینه را زنگاری می باشد
حزین اگر نخل بود از خار خار تو   گریبان پاره چون گل بر سر بازاری می باشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی عندلیبانی
که زنار رگ زاغ جان میکند گل با رنجی با

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد امید وصال تو بعمر دگر افتاد
در ملزم دل نیست همانا نم خونی کز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد
ای آنکه نگهی آتش دل تند بدامن خون گشت بسی که درخرمن جانم شرر افتاد
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد
در دامن خون قطره اشکی نگشوده بوی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
مانند بدن نکهت آزاد و نسیم هر صید که در دام تو صیاد گر افتاد
در معرفت صدف گوهر غلطانی اگر است اشکیست که از دامن مژگان بر افتاد
آمد بجهان نفس غلط نکهت زلفی سنبل بتغافل باد صبا بخبر افتاد
تا با که رخ از باده برافروخته بودی کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصه از سلسله موی در حلقه سودازدگان شور دگر افتاد
آنگه که عشق دل سوخته کانست بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

زجا بکه بشکست دل در کفم خار از لبون افتد زبرق تیشه من آتش در بیستون افتد
فغان بزبان فهم از کنج گردون بال خود را تبا لا بم نخوت تیغ خون دشمن زبون افتد

گره تا میتوانی زد زبان ای چرخ بر کارم مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد
نفس در سینه من بشکن و با کام گره گردد چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو جرأتست دانا را
تنها ببست دل در گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد دیریست که مستانه پیامی نفرستاد
چون نامه به بختم ز آن طرف بناگوش مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
از بوسه بپیغام تسلی شده بودیم این شهد گلو سوز بکامی نفرستاد
فریاد که از شیوه کیم باد صبا ورد زان زلف فضولی بغلامی نفرستاد
مرغ دل وحشی صفتم را بأسیری بال از رگ جان بست و بدامی نفرستاد
بوی که کند خاطر از آن نافه گشایی آن غالیه گیسو بمن می نفرستاد
تا باد صبا گر خبری هست نرسید از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام بسر نیم هر که خار کرد در جیب من شکفته گلزار گل بهار کرد
هر خون که جیب کرد و چو می بکام من بیرون ز دل گریه بی اختیار کرد
غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت زآئینه بجز نفس ما غبار کرد
گر در خیال تو گردم که از وفا آسوده دیده دلم از انتظار کرد

ور ز نو گشتم دامن رنگ شکسته را | راز درون پرده دل آشکار کرد
چون گل گلبست خنده گلزار بردم | افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گلشنی
ابر بهار را عرق شرمسار کرد

طره ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد | دل همه عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت | کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد
درد دل شیخ و برهمن گفت که گفت یار گفت | جلوه تجلی انس آشنا کرد که کرد یار کرد
نای نای عاشقان بود که بود یار بود | ساز مرا این نوا کرد که کرد یار کرد
مهر لطیف آشتی داد که داد یار داد | غنچه ناز آشنا کرد که کرد یار کرد
از کلمی که برزد از گوشه چشم بر فتنش | ظلمی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
مهر بجا وفا بجا داد که داد یار داد | جور بجا جفا بجا کرد که کرد یار کرد
رمزی دو عشق و مشکنی در کل یار گشته است | در بغان دل نیا کرد که کرد یار کرد
جلوه ناز قامتی کرد چنین قیامتی | امهیه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
ششه زلف مشکسا ختم فتنه را | رفته جلوه ریا کرد که کرد یار کرد
خجل کرشمه از فقه غارت شد و صفا | جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد
خلعت عشق زد قدم دوخت که دوخت یار دوخت | خرقه زهد را قبا کرد که کرد یار کرد
عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد | جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکنه

دل بکند صد بلا گریست یار گریست | ناخن غم گره گشا کرد که کرد یار کرد
جان نظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت | از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
باده عشق در کلیم ریخت که ریخت یار ریخت | جام جهان نما کرد که کرد یار کرد
زد وفا بعاشقان نخست که خست یار خست | دین و وصال بی‌ادا کرد که کرد یار کرد
رفت بحزین آشنا ابر گلشن آشنا | اشک مرا این آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین بحور را هر چه رود به یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی شیر از آمال می باشد | گلستان زیر بال مرغ فارغ بال می باشد
کند در یوزه تا کامل نگردد بدر ماه نو | علاج سنگ سنبان جام مالامال می باشد
کشتی همت ملت باشد و در طاق فراموشی | مرا سی پاره دل لیک نگوفال می باشد
سکندر کو که بیند دولت عمر و سکان را | مرا زانو مرا آئینه اقبال می باشد
نشیمن کرده گو با آشیان بلبلان | بهار نغمه سامان گل بر آن حال می باشد
به وادی که زرد رنگ گلستان بخون دم | رم آهوی صحرا که در دنبال می باشد

حزین آئینه را از حرف سنگ آنست در خاطر
زبان جرأت حرف نفسان لال می باشد

ناله با بزرگ غم او باز نماند | گریه نمک دیده خونابه نماند
انجام بالین من ای آه نسیما | دارم تفی که نیم رابه نماند

سحردمی وصال تو دل را نوید بود | صبح امید آینه شبنم سفید بود
در دیده میشکفت چو لیلی بجنون دل | گر شمع دوری تو نگاهم شهید بود
شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو | هرکس خراب باده گفت و شنید بود
رباب گذشت و نکهت زدامان رخ بریخ | گر شیوه وفا بود دوری بعید بود
ساقی بیا که بیرجا و مخمورم بیا | دل از تو شربت سراب امید بود
سید آدمی بکنبد افلاک جبرئیل | جایی که پیر میکده ما مرید بود
یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی | هر شب بشیب زیر دیده چشم سفید بود
یارب گو آب میکده از ما دریغ داشت | گویا درین محاکمه مفتی یزید بود
دلها شکفته میشود از گفتگوی عشق | درهای سینه را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینه خردی خریب
امیدوار یک نظر اهل دید بود

ما داز زمان که باده عشرت بکام بود | دوری که خویش گذشت بادور جام بود
ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست | مستانه جلوه های تو مارا تمام بود
دو چشم محو دباغ روی رنگ آل تو | چشم ز خواب روی تو کلکم در شام بود
مانند روز رفته عمرم امیدها | دیدم چو صبح دید نیست ردای شام بود
از گفتگو نیست میتوان بهره روزکار | روشن نشد که روز شب ما کدام بود

حرف الف بود همان در جهان خریب
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود | طاق محراب عرفان رخ نیکوی تو بود
خسرو بجا بهوای دل مسکینم گرد | گنج بادآور این خاک سر کوی تو بود
صبح دیوانیان چاک گریبان بگذشت | شب سیه بست خیال خط هندوی تو بود
دلبران در خم زلفت گرفتار شدند | آفت شهر نگاران نگه روی تو بود
ان در طلب می چشم شوق تازه رنجت | ساقی میکده از کجاست دو روی تو بود
شب نبودیم که صهبای تو بیرون ز رنگ | دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود
کار آشفته دلان راست با تجلی شد | شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود
رو فقدان همه در سایه دیوار تو اند | چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در میکده نالیدی از احلام خریب
حق پرستان همه را گوش بجا هوی تو بود

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود | خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود
گرد عصیان اگر از چهره جان افشانی | آتشین گریه ما چه زبان خواهد بود
عکس بیرون زود آینه حیرت ما | دیده ما هست بروت نگران خواهد بود
لب لعلت بدل سنگ چه خونها که نکرد | غنچه ما هست ز خونبار گلستان خواهد بود

نتوان گفت از ذکر تو خاموش خریب
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

ما چه طرا افسرده ولا چند توان بود | تا بر ده بیک گور حسن چند توان بود

نه گریه ابری بشکر خنده صبح هست — امروز هر دو نم بچه تو رسنده توان بود
غفلت گران سنگ و جنون سبک سیر — کو طاقت و صبری که خردمند توان بود
ساقی نه بی گر بکشم جام بت طلبی — دل خوش کن عاشق بغمی چند توان بود
چون زهر گلو گیر بود گریه تلخم — شیرین کن این می بشکر خند توان بود

دل بسته به لوند گران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

خالی دمی ز درد توان با تو ان نبود — بی ناله های زار بی استخوان نبود
گلزار حسن گر آدم دیده است — هرگز مرا امید بکام آن کمان نبود
زلف تو دانت جانب کوتاه دستیم — هرگز ز ما رسائی خویشم زبان نبود
خود را اجرا ز بکده بردن کند کسی — تقصیر بجودیست که در کف عنان نبود
آخر حجاب حسن به یکبارگی کشید — یاد آن زمان که ما و توی در میان نبود
داغ جهان فروز کنار دل منست — آن کو بهر که در روش بجود کان نبود
کانش این گل شکفته در آغوش خار و خس — سر و پیاله لیکه بجا سر گران نبود
احوال ناتوانیم از جنبش خود شنیده — کار زبان نبود اگر ز جان نبود
مانع نوی و گرنه شکوت زده ام — هرگز نشد که قاطعه اشک روان نبود
در دوت لیفه دل اغیار هم رسانند — هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
هر با جای بخنجر ز خم تغ قلم — تیر دگر بکیش تو ازرد گمان نبود

ورزیر بال خود گذراندم بهار و دی — کاری مرا بخانه و گلشن آشیان نبود

عمری حزین نشانه آن غمزه بوده
یاد زمانه که وفا بی نشان نبود

آن شب که دل در آتش آن گلعذار بود — هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل بخود چهره و دیدار رونداد — چشمی که داشتم به انتظار بود
محرومی وصال همین در فراق نیست — تا یار بود دیده حیرت دوچار بود
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن — چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست — شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گرد غم ز تن مدی چه فایده — بسیار خاطرم تو امیدوار بود

خود بغیر سینه چو من دلان حزین
داغی که لاله آتش جگر داغدار بود

یاد روزی که تر اصل باغیار نبود — غیر من با دگری عشق تر اکار نبود
دل بود داده روزی که گرفتار تو شد — یوسف حسن تر ا هیچ خریدار نبود
همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم — غم هجری بمیان حیرت دیدار نبود
آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم — هر چه می بود میان فاش اظهار نبود
وقت آمدن زلف دل [illegible] داده ام — عقده مشکل این بود دل یار نبود
عندلیب آنچه بود احوالش — گره دام مرز لفتو گرفتار نبود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل ربود | در گلشنی که بلبل خوش‌نفس زاغ بود
جاده عشق را ز دوام نفس کجاست | پروانه را شکسته پای چراغ بود
خون غنچه ز سحر خوردم برای تو | از خوش رنگ دیده به گلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب نبود خوش نوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

رخنه ز بس سینه ما را چه باک خواهد بود | خونابه در کف ما رگ تاک خواهد بود
زبان شانه ز حرف کی به چنگ آرد | چنین که طره ز ناخوانا رگ خواهد بود
ز دست برد نگاه جو هیچ ز دشنه | که تا نخجیر مرا سینه چاک خواهد بود
چرا به سجده ابر ضمیران نحاکب نهی | سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر نخ ساقی عرق فشان گردد
ز راز دل صدف سینه پاک خواهد بود

زنی که مست ناز مرا جلوه گاه بود | با دام چشم نقل شراب نگاه بود
با وادی جادو نمات شبستان زنگ | فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود
ناز بود حیا را چرا هلال | در بیکه شکوه عاشق گناه بود
صحبت میان حسن و محبت جنس جو نشست | با با نگاه کرم نورف وکیاه بود

رودش نگفت چشم حزین از جبال نود
رودش تمام خون زلف سیاه بود

شمع خورشید به هر ذره عیان بود اگر | سیل دیده ما برده بنیاد ار نبود
چشم ما دیده ما طاقت دیدار نداشت | ور نه محرومی ازان آینه رخسار نبود
هر چه آمد به سر از سینه تنگ است مرا | ور نه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر ارشادی ایام نمی بود حزین
تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا به نور او نظری بود | خونابه ای غنچه لخت جگری بود
در دام تو افتادم و آزاد نشستم | اسباب گرفتاری ما شهپری بود
چون شمع ز سرمایه هستی به لب ظلم | سامان سبک خیزی ما آه سحری بود
خیر گوشه امن دل ارباب توکل | هر جا که گرفتیم خبر نور و شرری بود

چسبیده خاطر آماده حزین را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود | شبنم نشسته مجمر گلهای باغ بود
از بلبل نگاه و ازان گل به روی آب شد | اشکی که در شبنم گره شب چراغ بود
رفت الفت وطن خرابات از دلم | ساقی غریب رو در دمی در ایاغ بود
تنگ است چون ناله غباری غنچه بر دل | از فیض نغمه مطرب با زر دماغ بود
تشنه خون گرم ره هم کاغذ زخم ها | در شور عشق سینه نمکدان داغ بود
هر جا که بوی لب بنشیند ابرش د | چشم نغمه گشته من و سراغ بود

گسستم چو تار دل تا فغان بیاساید | خدنگ چون ز خورشید کمان بیاساید
محال دیده گشودن درین غبار کجاست | مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید
فغان که در غم عشق اضطراب نگذارد | خدنگ غمزه نامهربان بیاساید
لب از سبزه و گل را بخنده رنجیدند | چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافله عمر را درنگی نیست | کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش زنگ برد دل بجد ار شنوم | برم چو نام خموشی زبان بیاساید

حزین از آن سگ کو نا رسیده پیوندم
چو لب نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن باده زلال دهد | که تشنه را به پرتخانه خیال دهد
مژده از نفس بد خود شنا با نیم | سرود مطرب گنج نغمه گوشمال دهد
بغیر خنده به خاطر که خضر آب داد بس | بحر قطره ما را که اتصال دهد
سحر بنامه اعمال ما چو بست سفید | که گشت شو نوبهای انفعال دهد
صدف بار چرا تهمت سخا بندد | ز گوهری که به تسبیح کف سوال دهد
نسیم عشق بود تا بخیز خاک مرا | که بوی باده دریغ بر انفعال دهد

حزین بدولت سودای خط و خال کیست
که عنبرین قلمت نافه غزال دهد

خیال کس که چنین در خاطرم جاگیر میگردد | پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

لب نامی چو آن بالد جهان عشق منورم | هر نفس منبوم از صدف دل چون گهر میگردد
حذر کن ای ستمگر از تیغ آه گرم آلودم | نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد
رهین منت چشمم که از زود اعتبارم را | تنک رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم آسوده نخیزد فرو گیرم | بلی باران نشود چون ابر عالمگیر میگردد
نخوان زور بکاران دنیا خوان بی حاصلم | که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی | بهم این حلقها چون رشته زنجیر میگردد
فلک طفل است و پستان طبع نکته سنجان را | گشود از سینه من بی دریغ جوی شیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون شمع جانم آب جوی شیر میگردد

دور عذار تو خط وجود ندارد | آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز وجود گرفته کنشت برهمن | کیست که آن بت سر سجود ندارد
نقش تعلق ز سر من نبرد | عکس در آیینه ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل | خرد دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو لب از بهار چشم حزین را
هیچ جمال تو کل نمود ندارد

کف خون نهفت جوهر الماس چه میکند | خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
آتش ز دی ز جلوه تماشاگه شبنم | آن برق را به بن نیستان چه میکند

بیهوده است بر سر کوی تو فغان ما
گلبانگ بلبلان به گلستان چه میکنند
آزرده صحاب بر آفتاب من
این دور باش حسن نکویان چه میکنند

زاهد چه فیض می برد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکنند

اشکم نمک برای ناسور میکنند
دریا ز رشک چه علام شور میکنند
بیداد با ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه ز زنبور میکنند
یاران ضعیف چه بشند که کوه را
زخم ناتوان زلاز کمر مور میکنند
خود حریف رطل گران غفل تشنه دل
بجا ستیزه با می رز زور میکنند
پیداست در میانه که سود و زیان رنگ
خفاش اگر چه عربده با نور میکنند
با همری مل نکند هر سنگ سری
حسن امتحان حوصله طور میکنند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکنند
در زیر پای همت ما خاک ال بود
چرخ دنی ماتم ما سور میکنند
دارد گدای میکده ما شکوه جم
ساغر ز کاسه سر فغفور میکنند
سیرم ز جان که بی تکیهای روزگار
آب حیات را بلبم شور میکنند
ننت بر عشقم اگر هجر کر وصال
یاد بنت لب و ل مهجور میکنند
مژگان بر دوره او بود چون کشا بست
چشم تو باده در رگ مخمور میکنند
بشنید سواد فر کلک بی رضوان
گر زخو حزین
هر لفظ خال کنج لب
حور میکنند

نسیمی که

نسیمی که بر رو تو مسیح غبار من گردد
چو گرد باد بگرد عذار من گردد
بر بگذار تو خندان نسخ امید بهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد
بسبب ساخت از رشک گل شگفت لبی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد
شکوه عشق نگر گره غنا دکیم
اجل کناره کند گرد حصار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شکفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل هزار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
از آن نسیمی که زلف نو کرشانه کنی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد
بحیرتی از روش چشم مست توام
که دور نشئه او در خمار میگذرد
با بن خونم کم تب هجر تیره روزان را
جاده صبح شانکوش بار میگذرد
صحیفه باد صبا ج که مشکباران را
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد
حیات خواجه دل مرده بین که روز و شب
فلک بهشتی با بیدار میگذرد
زود دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کنم
مرا بگرد دل نشبا غم دار میگذرد

چرا دور از نبات سخن سب فراق حزین
سخن ز رشته زلف یار میگذرد

آماده است نامزه ما بهم خورد
پیمانه گرد خرابه دنیا بهم خورد
از دل بناطم در تو وانس ندانی
از یک تبسم لنگر دریا بهم خورد

شد فهم نسخه ز الطاف طالبان / لب دو بهمین دو جانب که سودا بهم خورد
باشد چنین اگر فلک احباب را بهم / خود عجب که عقده تر با بهم خورد
امروز بعهد سست حباب اغتنام نیست / امروز گر بد الفت و فردا بهم خورد
از پهلوی سخن گسلد رابطه همه جا / پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

تلخ نشسته داری و دست و دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

خود عجب که وعده بدیدار برسد / فیض چمن بر خفته دیوار برسد
گرد و قبول عذر گریبان پاره ام / دستم اگر بدامن دلدار برسد
عیبم مکن که حوصله شورش مستیم / پیمانه نگاه تو سرشار برسد
دلتنگ از فغان منی ای غنچه لب چرا / تلخ ناله هم بمرغ گرفتار برسد
دارد امید دار پس از بخت سبز خویش / آخر بوصل آینه زنگار برسد

هرگز بره آب ز نشستن کسی حزین
آنجا که رفتن از نشستم مار برسد

ما کی توان ز عمر فریب سراب خورد / پا به نهاد لب طلب تیغ و آب خورد
پیمانه نگاه تو از ما از نهفت / این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد
گو نشه را ز ساغر لب ساقی ما / دور از تو لب که تشنه جان پیچ و تاب خورد
بر هر چه ما فتد نظر از بخت مفلس گرفت / پاکست هر زمین که نجیب آفتاب خورد

عشق از

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس نگاه میکده مست و خراب برد / آسوده از ثواب و خلاص از عذاب برد
چشمی بدور دهر که کاسه سیر نیست / اشکسته رنگش بحر بکنج حباب برد
او ضایع زشت ظالم دون دیده بی نورند / آسوده آنکه دزد شبستی بخواب برد
از خود عجب بخواب دیده زنده ام / زاهد ز بیم پرسش روز حساب برد

خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را
جان خواست از حزین لب او در جواب برد

نو دو آنکه ره مهر و وفا بگشایند / در قفسی به دل از مهر لقا بگشایند
ای خوش نشین آن بخت که در دامن شبهای / نشسته ان گره از زلف دوتا بگشایند
وه بن جنس دل افروز زاده گشت / دل بر دی تو جدا دیده جدا بگشایند
حرف شیرازه او در رف برد بال نخورد / گره اسیران ز رانند رها بگشایند
لب خود نه نه خا و نه سخن برد از ان / نتوانند زبان را به نوا بگشایند
راز مستان نه ار پرده نغند بیرون / لب چو پیمانه بیک لعبه اگر بگشایند
حلقه بیهوده زنان بر در دل ای خود بین / در دل را اگر از بهر خدا بگشایند
ره روان گر سخن از دوری آن راه کنند / جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند
کفر و دین راز میان نقش دوی بر خیزد / گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می کی و آمده محراب شبستان رسم — در دکان مغبچه نذر دیر و در باکنند
تو نیامده به خرمش مکنان بیکرها — بوده آیا نظر لطف و عطا کنند
کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی — بر رخ دل در این دور بها کنند
سر رازی که هزار صومعه داران محجوب — در میکده مستان ملا کنند
فیض همت طلب از صحبت پای بادپیران — غنچه بخشیان گره از کار صبا کنند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق خزین
همه نازک خیالان شنیده ها کنند

لب تشنه تیغیم زکوثر چه کنند به — در باکشن زخیم رضا خو چه کنند به
در سایه داغیم زخورشید چه منت — همسایه بخیم زاختر چه کنند به
تا یار شنده از دیده نهادیم بر بام — شنها زنظر دوخته ام بر چه کنند به
دارند چه بود دیده بهار محبت — عرا کنذر تلخ رشک چه کنند به
تمکین رود از دست دل آمد چو تبلوفان — دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کنند به
ناصح چه دهد پند دهه بر باد نفس را — دیوانه غنیم رفتو نگر چه کنند به
در طالع خود بید اگر دولت فقلت — آئینه نظر بخش سکندر چه کنند به
هر زخم ز رویی دل عاشق در جهل ا — زین بخش زتیغ تو ستمگر چه کنند به

در بزم کشند چو دیوان خزین را
خمار خم میکده را سر چه کنند به

جلوه آتش

جلوه آتش دامن نازی جا مبل آتش کشید — بادنشه رفت بویرانه در دو جان کشید
سر بحب دل آتشکده بردم گفتم — که جهان تا دگران نشوخ خطاش کشید
فلک افتاده من بود به بندم انداخت — عاقبت کهن زمن عاشق ز آتش کشید
پس ازین روی بجای دیر نخواهد دیدن — هر کجا کون خرابی بود فلک تا آتش کشید

صلح کل کرد خزین آنکه تماشا جو تن
چه جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

هوای عشق زدم زنگ ز نام کشید — سبو به باده ... بار خط جام کشید
تو شد حوالت شرابی که دگر شام مدام — نهاد لب انبساط باده ز تمام کشید
ز عشق پاک بیرون شیوه تو شنافم — بخشم دگر نتوان از این انتقام کشید
هنوز از ان خط مشکین خبر ندارد دلم — هوای دانه خالت گرفتار دام کشید
زمین چه بنت و وفا و جفای جو بس تا این — که باکسی راز زبان فرار که کام کشید
ز کوی انجم و افلاک رفت خو کشیدار — برای جا نتوان رفت از لطام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه چیست — از نسیم تکلمش من انجا بجام کشید

نتایج عنصر و افلاک را اسیر خزین
که خار شد ز فردها به هر که وام کشید

چه شد بارگی ابر نو بهاران در مینجرد — رگ موجی زجام میگساران در مینجرد
تکرار دشان تو بی لعل آبدار او — که لغزش از تمکین نامداران در مینجرد

زچشم سرمه آلودش کشیده روزگار / گر این فتنه ز چشم دنباله داران برانگیزد
نقاب قل نشود بمن گرد دستار از آب / گواهی از دل اسپه داران برانگیزد
مه دوران طراوت سخن نی لعل می آلودش / غبار خط زردی گلعذاران برانگیزد
زیر کنج خرابات مغان بر رخ چنین نی / کسی از حلقه پرهیزکاران برانگیزد
دل نالان من با خاک شد در راه جانانی / نوای از رکاب بی سواران برانگیزد
سنگ بر داغ خورشید قبایت زنده نمودم / چو من نخوردیده از دل فگاران برانگیزد
با این مسیحی که نخیزد مرا بر خو نگاهم / صفیر بلبلی از شاخساران برانگیزد
نباشد نوحه گر مرگ من پروا همت را / صدای از شکست زد باران برانگیزد
همیگرد و دل ملند از کاروان نقش پا گردی / غبار از ره گذار خاکساران برانگیزد
گر این شمع را در بزم بسنجد آ در این وادی / که تاب از قرار بیقراران برانگیزد
نباشد تا نخستین خون بسته در پنجه عاشق / که با دعوی بتیغ کوهساران برانگیزد
با این تمویه که بنجد نگاه از دو من مژگان / خدنگ از شست این عاشق شکاران برانگیزد
به لبهای نمکدان طرفان مده جام محبت را / که دریا آتش سنگ از چشمه ساران برانگیزد
نشط خون مرو وا ز دیده من تا تو می آیی / با این نکهت نهال از جویباران برانگیزد
لب پیمانه از لعل فروزان بر نشید آری / که دود از گلبن آتش عذاران برانگیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوای تو
چنین مستانه بوی نوبهاران برانگیزد

گر ازلب

سر زلفی بعالم دام گردند / دل رم خوردگان را رام گردند
چه جانها سوخته از داغ حسرت / که تیغ غمزه خون آشام گردند
دلم را داد ساقی باده عشق / در این بزم آتشم در جام گردند
سحر خوان صفای صبح محشر / از آن چاک گریبان وام گردند
کجا جنس که یارب بتوان گفت / که خود کامان مرا ناکام گردند
دلم را گلرخان کشور شاهان / خرابات محبت نام گردند

حزین یک رشحه از فیض عنایت
نخستین باده کاندر جام گردند

ما سرو را هوای قدت سرفراز کرد / با از بهلم ناز چو زلف دراز کرد
سجده بوی جان مرا بانع دلم زدور / منت طره صبا سر زلف چو باز کرد
کو من را چو مردم چشم بخون نشاند / آه این چه نغمه بود که عشق نوساز کرد
چشمت یک کرشمه روی دلم نمود / هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد
زاهد ندید سجده محراب ابروی / در کعبه را و قبله گوست نماز کرد
محمود را چو قطع تعلق شد از حجاب / پیوند جان برشته زلف ایاز کرد
با ابروی تو اشارت گشت در جفا / چشمت که دست فتنه ز ابروش باز کرد

چون جان رود در پشت نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید برآید
نخلی که در آن رنجه کند بید برآید

بی فیض تر از میکده ماه صیامم
تا از افق جام مه عید برآید

بی جلوه بر می نه هواداری ابری
بی برگ گیا هم بچه امید برآید

گر جام کند جلوه گری در کف ساقی
بانگ طرب از دخمه جمشید برآید

دارد سخنی در گره گوشه ابرو
مقصود از این مبهم نفهمید برآید

ساغر چو زند شیشه گردون شکند بی
ساقی چو شود جام جمشید برآید

یارب حزین سر ز ریاض دل حیران
آزاده جوانی که بتحریر در آید

صبا را اگر دور سر گردم که از کوی تو بوی آید
سمن را جان برافشانم گر از دلجوی بوی آید

زبان نکته سنجان در دهان انگشت حیرت
الکلم الحق از حرف سخن کوی تو بوی آید

کند دیده سنجان از خم زلف تو سنجیده
نسب ما رفزر کردن از بر روی تو بوی آید

اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را
علاج وحشت از رم خورده آهوی تو بوی آید

حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تو بوی آید

ز آهم همچون چرخ آتش تاب میگردد
ز برق شیشه من کوه آهن آب میگردد

زبس در خود بی آن کوه هر ما باب میگردد
گریبان من از دریای گرداب میگردد

بیاد روی آن گل پیرهن خواب کتانم ای
کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد

چه سازد

چه سازد با دل افسرده کان شور نوای من
نمک در دیده غافل نهادن خواب میگردد

حزین از جوی خاطر موج گلگلب جلوه میزن
چه خوبان را سخن زد نام مصرع سراب میگردد

از سبزه و سبز انبت لب جویبار شد
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز هر طرفی ابر بر رسید
چون خانه حباب هوا بی غبار شد

شاخ از شکوفه چنگ نجا زور گشت
چون زلف یار ظلمت شب تار و تار شد

طوفان جار موجه اشکم جهان گرفت
رگهای ابر چون مژه ام اشکبار شد

گیسوی چنگ گشت زمستان برگ غم
مینا خراب گریه بی اختیار شد

چشم جهان چو شبنم گل در زینت
حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا جاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد چمن از آتش بر آورد
آتش شده دود و دم من ز دل برآورد

جا در دل ما نه که کند تاب سخن یار
هر ناوک آهی که دل از آتش برآورد

غم یار نرسد که دور از وطن ما
برید ز بیگانه و از خویش برآورد

ممنون گرفتاری عشقیم که ما را
از ننگ دل عافیت اندیش برآورد

زان آتش غنچه ام با که شگفت
صد بار ز تنگی خودم پیش برآورد

گر چه حزین نوبهار بود و آن فره فصاد
از خون دلم بازچه با نیش برآورد

جام نکهی زد ره نفوای حزین را / مینای می از خرقه درویش برآورد

عشق آمد و از سینه من دود برآورد / گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چگویم / جائی که طلب بود مراد زود برآورد
یاقوت صفت دود نمود آتش ما را / دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
مهر حسنی و کتاب الله خطت / اسرار که در پرده نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردید / ایام نه راحت نه فر سود برآورد

عذر این خنده بد برای دل و جوشش باد / هر غبار لب تر آینه فراموشش باد
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ / جرم من بردگی خلق خطا پوشش باد
یارب آشفته مکن طره آنش زاری دل / آه دو گشته من خواب فراموشش باد
از سر زلف دل خام طمع در تابست / سر شوریده دلان محرم آغوشش باد
خنده دل برده گنت ای گل مستور نشسته / گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد
کنده از خونم اگر باده حلالش بادا / زنده از شیره جان ساغر گل نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آبکالست / نغمه سنج چمن صبح بنا گوشش باد

جان که دل برد بود داد ندیان بود / جایزه اگر بهرچه خرد را لکان بود

حکم نگاه مست نوای سبل غفلت و دنیا / چون موج باده در رگ دلها روان بود
غافل منوز زنبرخ عشق کهن اساس / خنده آنکه سال خورده نبود می جوان بود
یارب مباد در کف زال جهان اسیر / شهباز همتی که بلند آشیان بود
آنکه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست / آهم چو صبح همنفس آسمان بود
مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق / عاجز بیچاره دل نا مهربان بود

باشد ملفوظ الفت معنی حزین درست / تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حرف سست تو لب اگزیده باید / سر لب نمکینی می حسرت گشید باید
در عشق ناخوش نوش چون نیش رسید کامی / تا در دچون دل ما خوش آرمید باید
ساقی می سفالی در جرعه ریز یارا / مطرب دم رسائی در نی دمید باید
شاید بپه دلش را از یاد با تماشای / در خانقاه صوفی یک خم خرید باید
آشفته روزگارم جائی قرار من نیست / نزی که با حریفان گفت و شنید باید
با آفتاب سر دارم یک جا که شبنم / گر ذوق وصل داری از خود برید باید
زلف بریده افتان زیرا که ای بدر گیر / طرف نقاب بگشا کز صبح عید باید
عزت بکام خواهی آئینه را بپیر گیر / عیش مدام خواهی لب را گزید باید

این آن غزل که گفته عیش از حزین بشانی / این طرز گفتگو را از دی شنید باید

ز فیض روی تو خط کامیاب می‌باشد
چراغ گوشه‌نشین ماهتاب می‌باشد

چه سبز بود گرد و نور دل زمین‌سایان
متاع خانهٔ ملا کتاب می‌باشد

خیال زلف نهفتم به دل ز اشکستم
که بوی برده در اشک ناب می‌باشد

کسی که در روی تو بود در دست [illegible]
نفس به حجره معطل نقاب می‌باشد

[illegible] هیچ ز من احوال دل توان فهمید
همین نکهت گل با گلاب می‌باشد

من از سکوت فلک زیرک مدعا گفتم
لب خموش لب بی جواب می‌باشد

عجب نباشد اگر دل شکسته‌ام حزین
شکسته باد ورق انتخاب می‌باشد

ز خاک کوی تو [illegible] دلم را به آب الفت [illegible]
دمی هرگز نخواهم دو لب [illegible] جدا باشد

بجرم [illegible] بر سینه ز انگشت افکنده ما را
چرا کس ای صنم اینگونه کافر ماجرا باشد

نگه دارد چرا در سینه سالک عقدهٔ دل را
در آن وادی که خارش ناخن مشکل‌گشا باشد

فرو ریزد اگر الوان گردون نسبت [illegible]
خرابات ارم بنیاد ما [illegible] باشد

حزین خسته دل را گشته از بی‌التفاتی‌ها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

کاش خبری ز من باد به یار برسد
که به راه حرم تا در ترسا برسد

نامه‌ای که شکسته در جگر [illegible]
آن سبوی که به فریاد دل ما برسد

از نو نوید [illegible] دل [illegible]
عاقبت سنبل [illegible] کرده به [illegible] برسد

تلخ کام

تلخ کامم لب شیرین شکرخا گشت
که به هر دم دم جان‌بخش مسیحا برسد

دل و دین را حکیم [illegible] که تو
مشکل این خسته [illegible] به [illegible] برسد

دوستان در صف هنگامه مرگم [illegible]
کاش آن دشمن جان هم به تماشا برسد

دیده محروم ز خونابهٔ دل نیست حزین
باده از خم به دل آسای مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
بی پرده گر به دیده در ای جهان کنند

می بینم از نظاره [illegible] سمین‌تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند

آنها که با خدنگ تغافل [illegible] جان
یک جلوه ترا دو جهان رونما کنند

گردی نمی‌شود ز نگه [illegible] کم
بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند

حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند

رازی که پیر صومعه با خلق [illegible] گفت
می بر سمن [illegible] ملا کنند

دردی که برد از دل خلق جهان مرا
باشد مگر که [illegible] دوا کنند

خاک سیه [illegible] کنند [illegible]
خوبی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چو سجده کافر قبول [illegible]
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقت است [illegible] دکان شیخ شهر را
[illegible] قبله‌گاه [illegible] اقتدا کنند

آنها که می‌برد دل [illegible]
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر خدا که جان [illegible] حزین
آیا بود که برده‌شناسان ادا کنند

ساقی چه نشسته که آتش موسی زمی کند
مطرب کجاست تا دم عیسی زنی کند

یک جنبش و عشرت دنیا ز نرگس دوتاست
عاقل تفرج جنت و مجنون نجی کند

بگذر ز اقبال سعد و ز ادبار روزگار
تا اکت ز رقعهٔ کاوس و کی کند

وقت عزیز چون نفس باز پسته داده
غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رسد
این نیش خار ناقهٔ آمال پی کند

دندان حرص کند به تیزی نمی شود
چین جبین علاج طمع بشبه کی کند

تا هست غیبت و در نفس قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمیکشند
کاری که دست میکند استغنا نمیکند

تیغ برهنه است کسی کز طمع برید
آزادگان تجلی تواضع نمیکنند

بی آرزو نبود دل بی آرزو طلب
امنیت دو لبی که تمنا نمیکنند

بر دامن رخت سرکشان عشق
افتاده اند و تکیه به دنیا نمیکنند

گل تا شکفت ز گلبن افسرده خاطران
ما ابر دیده را چمن آرا نمیکنند

روی نگاه عجز بدارند عاشقان
سر زیر تیغ آن مژه بالا نمیکنند

نقد است قسمت همه دلها ز جور تو
ارباب جود وعده فردا نمیکنند

خاک مراد دیده وران کرد غم
این خاک را بکاسهٔ دنیا نمیکنند

حیا نمیشود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمیکنند

گردل

گر دل پریشان در سینه واکند
بیگانگی حیا تو دیر آشنا کند

در راه انتظار طبیب گر چنین دلم
نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم غرور ناز نگاهت که روز وصل
تنگ است بوالهوس هوس مدعا کند

این ناز و کبر یا که ز خوی تو دیده ام
ترسم کمند آه مرا نارسا کند

رشکم چه جان زند ره یک شهر بوالهوس
حکم غرور نازت اگر خود نما کند

گیرم که زیر لب شکنم شیوه ها ترا
هر مو مین ز زخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بر زبان حزین
با یار مجلس از که آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند
غبار خط تو خون در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت نجوم که از نگهی
سراسر دو جهان را اگر شمار کند

رود چو موج ز دستش عنان خود داری
خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم
ز اهمن اگر نفس دل بکرد چار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیدانند
دگرچه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن
ز چاک سینه خود گشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
ز خون کشتهٔ من پنجه از نگار کند

ز خار خار نگاه آشیان من قفس است
زمانه با دل تنگم دگر چکار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که مست صبح ازلیش نمی کنند
سحت سیاه بخت سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند نهان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معمور نگر کشته شمشیر عشق را
صد غمزه تیز بند و شهیدش نمی کنند

غمگین نبود کز این خاک میکده
تا هم پیاله به عیدش نمی کنند

نازم برسم دیر که در بند عید را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر سینه دل که سینه به برق فنا نداد
حاصل لقب کشته امیدش نمی کنند

شرح غم محبت حزین در حریم دوست
افسانه گفت و شنیدنش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
نخود داری من کوه تحمل بر نمی آید

نمیگردد سفینه آشنا چون ناخدا سوزی
فغان دل بخشیدن با تحمل بر نمی آید

ز آن مرغ دلی کاو سر گرد آشیان خود
با فسون آه گرم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمای چهره رو پنهان کند لاله
گلستان گر کشتی زلف سنبل بر نمی آید

قدح در دیده ام پر دیده طوفان خواهد
کند هر قطره طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان سینه
ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب نوروز را سامان کرده می آید
شکست جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد

حلالم باد سینهها مبارک شد چاک گیبها
فتح بیموده و گل در گریبان کرده می آید

اثر نکند زخم دل این گریه سینه
نگارین خانهها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طوق قربان چشم نمکدانش
بسی بالا بلند دل بسان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه بر دوش حریفان کرده می آید

سحر ز الف میخانه ام بر دوش آمد
که باده در پیمانه بیخود بجوش آمد

بجان چو حدیث میخانه را گسستم
برم ز مستی آسوده که بهوش آمد

چو ره بگشت گلستان و حد هم دادند
نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

برم لقب صد زفغان فرد نمی آید
از آن زمان که سبوی بیم دوش آمد

بپای میکده جان و هم ز غیب بدان
که خون مشرب بکر یکم بجوش آمد

کسی زبان نتواند براز غیب شود
ز حرس نغمه اهل دل خموش آمد

را ورزفقص ای بلبل خزان زده سر
که فصل گل شد و ایام عیش نوش آمد

وگر خموش نشستی میخانه بید دوست
که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

مدیست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

نگهی بسر نزنم از ناز نیامد
این جان زتن رفته دگر باز نیامد

منجامم در ویچه که فریبد دل ما را
افسوس گزان لعل فسون ساز نیامد

خونین جگری منتو بگفتیم ولیکن / از گریه بگفتم سخن راز نیاید
رفتیم که تو لب من سودا زده جنبد / از مطلب گم گشته خبر باز نیاید

روزی که دل ناله کره بود حزین را
ناقوس صنم خانه به آواز نیاید

تا بلبل زلف زد و طره بخم داد / اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنم خانه دل ناله برآورد / چاک عجبی بر جگر بان حرم داد
حرف شکن دانه انگشت گلو سوز / تو با دو کشیدی فزه نخل الم داد
فریاد که زاد سفر از خویش ندارم / مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
عشقت که افکنده دل لنگر تمکین / گردون ز گرانسنگی این بار شکم داد
از زهر کشی آب خورد سبزه بیخی / آسمان خوان عرصه بیکران علم داد
دارای غنفت که از کلک دو دوانم / در کشور بی نور سخن طبل و علم داد
مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد / دامن بمیان زد و فرمان ستم داد
هر که به باد دهن غنچه نشستیم / اندیشه مرا ره به بیابان عدم داد
چون شمع ز هجران تو در آتش دایم / رفتی رگ در لب ز دو دیده به نم داد
رعشق در دیر و حرم هر دو کشوده / مشرب زبانم صمد و دل صنم داد
غفلت زده عالم الست چو ماهی / از آن که غلط تحفه آیام و درم داد

برگشت حزینی از کرم حسب دو عالم
خجلت قلم من رگ ابر کرم داد

فلکش

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد / نگار توبه ام از دل شراب بردارد
رهین منت دریا نمی توان گشتن / نگو بابر ز چشم من آب بردارد
به رنگ نافه کند خون دل اسیرا نرا / چو عارضت اثر از مشک ناب بردارد
ز دل اگرچه توقع نگاه کرم نرا / نگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ تیشه خون شد ز غم دو تا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

به بزم منم آن تو گل خندان آمده / ست همان مرا بر سر جان آمده
چاک این سینه امان قیامت رفتنت / تاری از زلف وان سوزن مژگان آمده
دل تو بود منتظر و تو قوف نمی آید باز / پیچ پیچ شهر سبا به السلیمان آمده
ز به و لغوی عدد آمده بر از خرد من / کفر زلفی بکفم آمده و ایمان آمده
موسم شادی اصحاب غم اخبار است / محرمان را اسرار برده سلطان آمده
باده نوشان مغان و دبه انجم بخورا / نور چشم قدح از کوری انسان آمده
چه شود قطره آشفته ما جمع شود / خبری از سر آن زلف پریشان آمده
باده سنج برازخون سیاووش کجاست / که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آمده

جامه شکن ز عارف رو دست حزین
طوطیان را الصلا در شکرستان آمده

خوش روزی که عیسی لب سحاق شمعدارد / شبچون کلاهت بر بر تخت زند آمد

شب نجم چو شمع از داغ شگفت صبح محشر زنند
باین آشفته حالیهای خود امیدها دارم
نفیر عاشق آتش دست را در گرمی نیست

جهان تا بر سرین طالع فیروز بند آرد
بر آن نازک طره تا به دلم را در کمند آرد
بلی دفع گزند از دانه والها سپند آرد

شب هجران سیاه در در انگور حزین تو
درفش کاویان از تار مشکین بر تبه آرد

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
سعادتمند را آیینه کوار استغنی عالم
جان در سینه ام جا بشنواند گرد حرامم
برنگ شمع بر سر منصب پروانگی دارم
کسی را هر قدر دل شهره با سر و در نگرد دربدری
که از شرم نگه راه ساز در گلستانها

الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد
بهار را در گلو هرگز نه بیم از خزان گیرد
خدنگت را که دل از خانه کمان گیرد
تو چون عارض بر افروزی مرا آتش بجان گیرد
سره چون پای تو بیگانه خویی بر کران گیرد
نظر چون کام خاطر از خیال خیرگی گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون ریزه شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم مبد آن نرگس مستانه در افتد
سخت است بلا کش دو زر نیست مبادا
چشمش نگاهی نوازد دل ما را
در هر رگ ما نشتر منصور کند خون

بدست نمانت به دیوانه در افتد
می با نکه یار حلقه در افتد
کی لایق زلفیست که با دانه در افتد
گر عکس رخ یار به پیمانه در افتد

گو گردش

گو گردش پیمانه که در بزم غریب
حیف است زبر دست زند با همه کس دست

با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد
از زلف خیالت که با شانه در افتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگویید
کی خواب بجام تو بیافتد به در افتد

عندلیب گلستان سخن از روی تو بیگرد
ز نگاه دل شکن ایام خبر دار نبودم
کو گوزد دل شکن بی طلب گم نشد نیست
کر عیب سجاده نشین روی تو بیند
می بود بیا زار تو کرو تنف مصری
خبر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست

در جبین یاد صبا بوی تو بیگرد
هر چو به که بیگرد جا خوی تو بیگرد
قمری هوس قامت دلجوی تو بیگرد
محراب به جا را خم ابروی تو بیگرد
نقد دو جهان را به ترازوی تو بیگرد
هر کس نفسی گرد ببازوی تو بیگرد

فریاد حزین از دم گرم است که خود شب
ناقوس صنم خانه بیا هوی تو بیگرد

پیکان تو شکل که میل یار نوا نگرد
من مردم و یکبار نگاهم نکند خستی
کس شعل سخن ساخت بپایان
هر مرحله زند گرم نجا گستر بپای
صد عقده بود بر دلش از پا تا بان

دیگر چه علاج دل بیمار نوا نگرد
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
دل حوصله رود از کف چقدر کار نوا نگرد
بجنبنم سخنان خفته که بیدار نوا نگرد
این سبحه نگردد سر زنار نوا نگرد

به دوشش اگر بار مژه خویش کشیدیم / زان دیده که خاک قدم یار توان کرد

شور تو خوش از لب شیرین سخن گفت
مقراض نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه‌ام از داغ تو سیراب نبود / چه غمست اینکه لب دل احباب نبود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را / ساقیا می لب قدح زیر که مهتاب نبود
لاف غربت زدن از روز قیامت ما را / که خم ابروی او گوشه محراب نبود
غفلت افزود تر از اهد ز افسانه عشق / نشنود در دل افسرده گران خواب نبود

خشکی زاهد ما گرد دریا ور حزین
دامن خرقه تف ار که سیلاب نبود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد / موی سفید در رگ این طفل شیر شد
در باغ چشم بست که تا ترک از حجاب / ناخن به ابروی چو کوه هر خمیر شد
روزی فتادگی شدم از سیب بی نیاز / پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چو یافت تکیه به زانوی کناره گیر / در رنده ز نبود چو سنگ بغل پیر شد
ما داد درسیت حیوتم شکوه عشق / داغم جگر شکاف تر از چشم شیر شد
شنوز فنون زاهد که در نیره خاک شد / هرکس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا بیاد ز خون دلم گرفت / این نازنین غزال چنین شیر گیر شد

جان حزین لب‌تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

دردل غم

در دل غم آن لاله عذار است ببینید / این باده که بی رنج خمار است ببینید
نه چشم من انگشت بر این یوسف / گردی که از آن راه که یار است ببینید
این یار که چاکست از آن جامه جانش / آسایش آغوش و کنار است ببینید
جان تازه کند لفظ خوشش وقت سخن گفتن / حسنی که در آن خط غبار است ببینید
سرشوقی وصلند درین بزم حریفان / دل آینه یار آینه دار است ببینید
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما / گلها همه آغوش و کنار است ببینید
در پرده ز لعل سخنگو که روشن / شمعی که فروغ شب تار است ببینید
در راه وفا حال بر این خزان را / گاشته زار از طره یار است ببینید

کی از ما خبر صورت بی پردم حال بی ببینید / چه دیگر دیده آینه خبر تمثال بی ببینید
از آن روزی که بی پیدا عشق ارباب افتادم / غزال چشم شوخ یار در دنبال می بینید
خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی / نگیف داغ جنون از جام مالامال می بینید
مرا آینه کینی نماخت سر حرم شد / ز جام خود اگر جم صورت احوال می بینید
بچشم خفتگان دهر عالم را تو به تنبیه / نمکش ز نور رخ صهبا ز رنگ بال می بینید
لباس ما فنم عرفان شیخ خانقاهی را / تصوف را همین در خرقه تمثال می بینید

حزین از چه دل دیوانه‌ام گرفت جا دارد
که عالم را بر از بازیچه اطفال می بینید

کی مرغ ز ما خصم ستمگر بد غارد / خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد

از هر دو جهان ما به نهاده خبر از
دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده زدم سردی ایام نگر دید
آتشکده آتش بکر از سینه ما برد

از منت پیر سبک گرانباری دو شیم
لب از الفیدم کوس نوات قدح و ما برد

یک جلوه خیال تو در آمد نه ما کرد
دل لذت دیدار جدا دید جدا برد

خورشید نبرد آب بچوگان سعادت
گویی که ز میدان شهادت دل ما برد

زد و امنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد
بوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

عکس تو بس زبس از مردم دنیا دیدم
چو بهر آینه ام حسرت زنگار برد

تو سنگی کو که لگکیا یک خریداری تو بس
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

توبی داد سفرها د مجنون ضعیف
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

بهر منت ملکی چهره گل باد صبا
بوی از بهر منت جانب گلزار برد

لیکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام
رنگ رخ حیرت نقش صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوه عشوه گری کو که دل یار برد

با تیغ نازبی فره است جان که میبرد
از خنجر کفر زلف تو ایمان که میبرد

تر شده گرد گریه ام ابر بهار را
شبنم نشاط و قطره نعمان که میبرد

بگو

برکف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این نشانه را ز زلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنم ز لب آب تو خویش صبر را
نجامی از قفس گلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه خوبان جمله کشته اند
جان از مصاف کشته نگاران که میبرد

عشق از وجود قوت بازوی خویش را
تا پنجه به پنجه مژگان که میبرد

دور از بر سنگ مانده کفنم از فسردگی
پیغام چاک ما بگریبان که میبرد

خونی که در گره زده ام اشک واله را
الحکم تجنب و نخله به امان که میبرد

بوسیده ایم مالک جان بخش یار را
حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد

خود را حریف کسی در سخن حزین
با خامه تو گوی ز میدان که میبرد

هایی که از شنید بکرد و فغان بلند
ما را بود چو شعله آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صنوبرم نکنده نور
بلبل ز خوی گل نه نهاد فغان بلند

بالیست سبز جامه فرد سرم
غنچه صف فتاده مرا آشیان بلند

تا شد دلم شکفته شکلم از الف اسیر
شد شور محشر از قفس بلبلان بلند

رحمت بر در اوری اندوه قربان
روان ز زلف و جلوه بر در وان بلند

خون شکسته دانش ناز ز سینه های دران
دست شکستگی نشود از میان بلند

بال دبری گجگاه که با همت رسا
پرواز کی برم از این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجایی نمی‌رسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

عجب مگر که از دل ما نور شد بلند — جایی که دود حوصله طور شد بلند
شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه — گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر وداع اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
گونه کند ف... نکهت گل بانگ عندلیب — هرجا حدیث آن رخ مستور شد بلند
ممکن ز راز عشق ز خامان نهفته بود — بانگ انا از لب منصور شد بلند
یارب که دیده گردش چشمی بیکرزا — کاوازه آتش چو معرکه مشهور شد بلند

بانگ درای قافله درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید — شاهد باغ می آشام رسید
خاک را خلعت خضرا دادند — غنچه را حله گلفام رسید
ابر با چتر زبرجد و ن آمد — لاله را از کف جم جام رسید
رعد هم کوس کاوس گرفت — برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر دارا ب سخن — زلف سنبل به سرانجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد — سرو هم با علم سام رسید
موج را درج زر جان دادند — سیل با دبدبه عام رسید

ارغوان

ارغوان آتش زردشت افروخت — شحنه بوالهوسی خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست — خسرو گل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد — تک بشکر خواب بیادام رسید
نوبت بلبل را اشک نشد — دل بیتاب به آرام رسید
زاهد را خشکی اعصاب فشرد — توبه را علت برسام رسید

بدل شاد کشید بم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید — للّه الحمد مرا دیده بدیدار رسید
مگر زای خرد خام که عشق آمیخت — رو بپای گریه تو چند بگرار رسید
راز مستی بسر بام لب از بی باد ... — صحبت رقص کنان از در خمار رسید
نتوانم من بیتاب و نوان شرح دهم — که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
سبزه وار از طرف رخ یار بهار خط سبز — ی بیابید که دور گل و گلزار رسید
یار نهانی با چشم جهان روشن کرد — ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید
گند ارو سوخت عقل فرامش حزین — هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

الغب

کار رسوایی با حیف بپایان نرسید — بار سا طایع جایی که بدامان نرسید
دیده وزیست که در راه غبار تو نشست — نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید
من گرفتم نفسش ز غم از دوری گل — حرف نالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بریان شنیدم لب تشنه مرا میسوزد … که بر چشمه خورشید درخشان نرسید
تا بجایی علم دار زند ناوک عشق … ز شوریده منصور لب مان نرسید
شمع بالین من خسته شد آنگاه ز چشم … گر ضعیفی نکنم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریه مستانه باد … گر به غربال ما سیل بهاران نرسید
نکته عجز عجب فوت تقریر بجا داشت … این باسم شد که بآن چشمه سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
نفس افسانه ما خوش که بپایان نرسید

تاکی ز جوی هر مژه ام اشک خون رود … یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود
در پیش چشم من نگهت بار طلب بود … این داغ حسرت از دل افسرده چون برود
خون میرود ز دیده ما دل شکستگان … از سینه شکسته می لاله گون رود
عطار زلف او چکند باد باغ من … نشنیده ام ز دیگر این چنین رود
هر کس بعالم آمد و نگشت پای سعی … بادست خیال از در دنیای دون رود

گر طعنه زد بمرغ حزین اهل شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توانکرد … سودازده زلف بتانم چه توانکرد
دل سینه فتراک ز زلف سوارست … از چنگ خرد رفته عنانم چه توانکرد
دل صومعه از نعره زنانم چه توان گفت … در میکده از دردکشانم چه توانکرد

در سلسله زلف

در سلسله زلف نوای زنجیر دلها … سر حلقه سودازدگانم چه توانکرد
گر نیست بفغان دل ما شاد نگردی … بی‌خشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد
قربان تو زاهد چه بود مسکنم اما … من عبرت هجران نتوانم چه توانکرد

شد قطره دریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز نه آنم چه توانکرد

بس که در عشق و جنون نام مرا عالی کرد … امداد بار ز درت کوچه واقبالی کرد
نیست امروز عجب گر غم عشق از شادی ما … آنکه دی از غم ما تهمت خوشحالی کرد
گرچه دریا نشود خشک ز هر دستی ابر … در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد
سر شوریده من باج ز مجنون گیرد … عشق در مملکت درد مرا والی کرد
بیمدار از جهان بخت جوانند چو خواب … شوخی عهد صبا را اگکن مسالی کرد
مرحبا عشق که از قطره ما دریا شد … دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون نگرآموخت حزین
که سحرناله بطرزی که تو سنالی کرد

باد صبا فسانه زلف تو ساز کرد … هنگام شب فسانه ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو … ساقی مرا بجرعه می جانگداز کرد
افزون شد از بهار خجلت سرو عاشقان … شد رنگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گویا بلب از می عجز و نیاز بود … جانانه که چشم تو از مست ناز کرد

نکته‌ای با لب لعلش به راز نهان حزین
نتوان حرف شوق به عمر دراز کرد

لب لعلت به جامی دل ما شاد نکرد	نمک حسن تو از غمزدگان یاد نکرد
مکتب غمزه چه کار نگاه تو به دل	برگ جان گشت که نشتر فولاد نکرد
سرو ناز تو که آزادی سایهٔ او	گریه از لطف خرابی چو من آباد نکرد
ساکن میکده جز جور نخست قبلهٔ نیست	صوفی صومعه جز ذکر تو آزاد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوه‌کنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد	در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله	در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا	صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را	روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمت بر آن اسیری گر گردد از رفیقت	با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شد دم که از رقیبان دامن کشان گذشتی	گو نقش خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب درنگی به چمن فیض گلستان تو داد	غنچه را جام شکفتن لب خندان تو داد

بامدادان

بامدادان که نهم پاره گریبان چکنم	سینهٔ صبح تهی رنگ گریبان تو داد
عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم	خضر شد خط و مرا آن لب خندان تو داد
خنده بر صبح زدی غیرت پرورده من	بر سر جانم غم عالم شب هجران تو داد
کرده‌ام رشته نسازم ز پی ریحانی تو	نیم فیضی که به ما لم خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت	پیچ و تابی که به ما طرهٔ پیچان تو داد

سینه از غفلت شور سر اقبال حزین
محشر آشوب تو دامن زده دیوان تو باد

در دیدهٔ من بجز رخ یار نگنجد	در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او کرم صحابت در اخم که مبادا	در جو ملام ادهمه آزار نگنجد
زان بیخود و سرمستم که هرگز می تو جید	در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند و خرابات نشینیم	در مجلس ما زاهد و دستار نگنجد
هر جا که حدیث سر زلف تو برآید	دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که سر مست محبت	جز در صف رندان گنه کار نگنجد
از طرز سخن باز نگاه تو شنیدیم	آن راز که در پرده اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو را اندازه ز بس رفت	در سینهٔ هم در سینه بیکبار نگنجد

سر مست حزین از می منصوری خود گفت
شوری به سر است خیر کس دار نگنجد

نجات از عاشقان بی‌جرمی آن نامهربان بخشد / نیابی زودی چو آتش بخود وار دستان بخشد
بنازم سرفرازیهای آن ابروی شمشیر را / که گر سر را نهد بر پا لب الماس جان بخشد
نظر در دیدهٔ امیدش میکنم زان جلوه که گاه / مبادا از دیدهٔ من آن عالم آستان بخشد
نخواهم پا کشیدن از ره کوی لطیفه جای / کجا دل بخوش کند گر عذر لب از گلستان بخشد
ز منع اختلاط غیر گشتم بر کران آری / غرور حسن بی‌پروا ز عشق دیگران بخشد
زبان گر کشف حاجتش گفتم دل نکنم ناو / گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان بخشد

حزین آزرده دارد بی‌کمالان نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان بخشد

در صیدگاه ناز تو بسمل بخون طپید / در خون طپید ولیکن نه چون دل بخون طپید
در شیشه خانهٔ دل هر کس پری ز حیرت / از تشنگی ای دشنه تشنه تا بخون طپید
در تشنه ز گریه من دیوانه لاله سان / در موج خیز بادیه بسمل بخون طپید
دارند زیرکان بخیال تو زندگی / صیدی که تشنه زبان تو غافل بخون طپید
در راه عشق گر بزنی تیر تیز / باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده بحزین انجمن بکن
گر آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور تو سنبلان منظر می‌آید / غنچه بیرون تو پیکان منظر می‌آید
شده رسوای ما پرده حرمانی ها / سینه چاک گریبان منظر می‌آید

دل از اساس دوران نشود جمع را / زلف ایام پریشان منظر می‌آید
پرده حسن بر چهره معقول نقاب / این چو از دیده رود آن منظر می‌آید

بگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل اینجاست که آسان منظر می‌آید

شبی ز هجر تو یار البسر نمی‌آید / که پاره جگر از چشم تر نمی‌آید
برنگ موز سرم خار بیرون آمد / جهان که در ره عشقت بسر نمی‌آید
سکوت هر چه کند با من فلک وز رده / که بد بدیده صاحب نظر نمی‌آید
مگر ز تنگ سبوی بکام ما زرید / ز دوست سینه ما کار پر نمی‌آید

حزین بخبر از خود ز خود خبردار آ
تراکه با خودی از خود خبر نمی‌آید

طرب اهل که بار می‌آید / گل عزت ببار می‌آید
چو گل آشفته کن گریبان را / که نسیم بهار می‌آید
عشق معراج سر بلندیهاست / سر عاشق ببار می‌آید
گل عزت بود عزیزش دار / منظر هر چه خار می‌آید
هیچ دانسته که بیکار رب / حقدر ها بکار می‌آید
هرکجا ذلتیست در عالم / ز سر اعتبار می‌آید

وصل جانان آرزوست حزین
رو از خود که یار می‌آید

خرامد سرو من مستانه هر راهی دو چار آید / مگر یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی بی جگر خوردن / بحسرت میکشم پیمانه تا گل بهار آید
شرابی چون ننوشم با کباب خون خود سازم / دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید
کهن اوراق ما حاشا بیاض آیین فال نشنید / نگیرد از این دل سی پاره را کالی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه‌ام را انتظار گلشن
نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

ز ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید / هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید
گر قاصدی که نوشت از دو گر پیام / آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید
ز آینه سکندر در جام جم غلامم / تا دیده بیکسی هم دل در مقابل آید
دلدار رخ نماید چشم جهان چو بیند / لیلی برون ز محمل در پرده دل آید
جان بشکند که دورت را هم نفس نشین ما / باشند ز خاک وادی سیلاب چون گل آید
تن را نه هر چه دادی انجام کار نیست / دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید
ارزش بدان غیبی حیب است خود نمای / جای که زال دنیا شیرین شمایل آید
از آب دیده شویم گر بار شیشه لب / در حشر اگر بستم دامان قاتل آید
ز نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود / چون باد شرط خیزد گشتی بساحل آید
زین دانهای اشکی گر سوز و فن علم / خرد داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل سینه کم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش از شمع محفل آید

تا بینی که زیبا زاده از بتخانه می آید / نگاه از گوشه آن نرگس مستانه می آید
مگر افکنده لعل آبدار شوخ گمی را / که اشک حسرتی در دیده پیمانه می آید
ننگ زاری بهم بر خاک نشسته آن را / مگر شمع لطف شهید پروانه می آید
بباد لعل میگون تو در خاک لحد ما را / همان از دیده سیل گریه مستانه می آید

حزین از آشنا از تو خرابات محبت را
مگر داغی لب بر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوشش می آید / دلم برنگ جرس در خروش می آید
نگاه مست که دارد سر خرابی ما / که اشک از مژه طوفان بدوش می آید
دلم چو ساغر سیماب مضطرب یارب / کدام رند ز میخانه بهوش می آید
زمانی که آن چهره از خوابی بنشیند / که خون منزل طاقت بجوش می آید
نسیم مصر وصال القدر گلو سوز است / که بوی پیرهنش شعله پوش می آید
عبث چه و خمه فلک بزند خار زخم / مرا که از سر هر مو خروش می آید

دور از تو زیبا فلک سنگدل است حزین
که حافظ بدر سفر و گوشش می آید

خوشا دمی که مرادم ز غبار بر آید / ز گرد بستم آن نازنین سوار بر آید
همین بست که خود چاک میزنم گریبان / ز دست کوته ما خار ازین چکار بر آید
ز بس گرفته براهت نشسته‌ام که ما نگه / نگه بجریده زان چشم بیکسی بر آید

نیاز یکه بر گنج جهان بسر آید
دگر چه کام دل از دور روزگار آید

چه آتشی است خزین آنکه در جگر زده شقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون محمل تو از ناز گرانبار بر آید
شمشاد ز جا بر فد و گلزار بر آید

دل برود از سینه و پیکان تو با سفت
رحمت بران بار که از بار بر آید

نرسنده غنچم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار بر آید

از ناخن غم زنگ جان زن زخمه به تارا
بی زخمه صدای نشود از تار بر آید

تمکاره خزین از کف خود باده بندار
تا ساغرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت عزت جا خوار از جان روان آید
لب بی بوسه چون تو بت از زنهان روان آید

زنبر غمزه او لشکر دل جرا اینها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان روان آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد لوانشه
که دل از عهده آن کاوش مژگان روان آید

خزین از جلوه مستانه ساقی بکور رزی

بپای خم من مخمور لب خاک معالم
سبوی قسمتم خشک از دل جهان روان آید

زکودکی منبر بیا مخمور در زاهد غم
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

زلالی در ده هجران خو کالی تشنه و در لوام
رگ جان منو چون تار نفس از بسان برون آید

خزین احسانی از ارکان زر در کار دریاکش
که تا کام صدف از سنت احسان برون آید

نقاب

نقاب از چهره بکشا تا ز شوق جان روان آید
ز رقت زلف او تا راه از ایمان برون آید

دهد گر لعل سیرابت شفا بیجان گیرا
خضر از سینه از سرچشمه حیوان برون آید

فرو خوردم ز بیم خوی تو از رشک خون را
ز چشم جای مژگان بچه مرجان برون آید

عبیر آمیز آید ز کوی تو قاصد هم
صبا آلوده بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوق کسی نشت منقد درم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

ز زندان غریبی با بسی خون جگر خوردن
نمی با لب تو لب غاره چه کنعان برون آید

مسخر گشته بنشستن ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصه میدان برون آید

زند چون خار خار عشق نرگس شعله در جانا
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نه عرش بر و شد دل از خطا بر دعوی
فغان شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید

چه عنوان از زبانم آید برون با تیغ شیر بانش
نگه خونریز از ان نرگس فتان برون آید

سپند بی نوا و ناب بودی کاکرم خوان شیخ نیم
چه خواهم کرد اگر از آتش جولان برون آید

خزین از جلوه مستانه ساقی بکور رزی
که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زان شمع گلعذاران بهر جا انجمن برآید
پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید

گر طره زلف بتان عنبرین سلاسل
شوریده سر چو لیش مشک از ختن بر آید

در هر زمین که گردد مراتب دهقان
گر خار و خس نفس بی برو و سیمن بر آید

همچون صدف لسینه هر گنه را از آن در
گوهر نگشته حقیقت حرف از دهن بر آید

دارم ز داغ حسرت روشن چراغ خود را
مانند شمع فانوس آه از کفن برآید
چون برگ گل که آید با آب و رنگ گلشن
با اشک پاره دل از چشم من برآید

احسان عشق با من افزون حزن از آنست
کز عهده بیانش کام و دهن بر آید

عشق زد کش نغمه ز جنت دل ما شاد آمد
این سپند است کزو شعله بفریاد آمد
تهمت آلوده عجب گر گلشن آزاد بوم
ره بدامی نگشودم که بصیاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم
با دلم الفت دیرینه غم یاد آمد
طفل خام بسم ستمکاری ایام مرا
ادب آموز ز ناز سبلی استاد آمد
غم تو و قسمت دلهای فراغت طلبان
هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد

درگه پیر مغان خاک مراد است حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت از ریای گوبان بر دماغ آمد
مدد ذوق دستار افشانی کلهای باغ آمد
که وی خنک زاهد را دماغ از کجا می رسد
بحمد الله که آب رفته ما در ایاغ آمد
رگ برق نسیم ره فرزند خلوت گزینان را
بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد
بیا صوفی ببین وجد گل ز رقص درخشان را
برا از حلقه سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره زنی نا تمامت ایرادی
مکرر واشه دلها را نوائی در سرا لغ لد

بزلفوی

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود انفعالم آمد
بی رحم ز است غمزه امروز
گویا ز ترحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من
آن دم که الف بفالم آمد
از حسرت خون دل شناسی
همیانه کشی حلالم آمد
عزت کده عدم کجایی
از هستی خود ملالم آمد
دلی ای زخم تشنه بر دار
اشک دریا نوالم آمد
کفی نظر از جهان فرو بند
کاینک رخ بمثالم آمد
از هر مژه زین اشارت آید
بر دیده امنش لسم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل
جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بی حجابی
از حیرت آن حجالم آمد
افسرده دهان جذر که چون شمع
حرفی به زبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرند
وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی باده سر ز قدر و شرف کام میبرد
پیر مغان مرا بادب نام می برد
جمشید بر الکنند سبز جام خویش
کیفیتی که خون دل آشام میبرد
منت خمار مانده که ز ملک سباید
از ما نگوی بار که پیغام می برد

دل را فکنده عشق بمیدان امتحان / گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر و ذره بر تو فیض ازل نگر / هرکس بقدر همت خود کام میبرد
تنگ فرص منست درکف چرخ لئیم / گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

اف باد بر دو رنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بنا کام میبرد

پیمانه کرد کلفت صد ساله می برد / آلودگی [illegible] می برد
پیداست حال خسته بکلکت ز روزگار / از داغ حسرتی که بدل لاله میبرد
باری که باری از دل ما کم کند کجاست / گاهی غبار خاطر ما ناله می برد
لخت جگر بخنده زچشم تو ده بار / اشک از کنار هرمژه پرکاله می برد
ضعف سارسیده بجائی که ناله ام / حسرت بحال شعله جواله میبرد
جای شرر بسیر مغان شود لذت / زان که قد کیم ز ناله می برد
درو مباد پشت این محکام کو / فیض از شکر لب تو که بنگاه میبرد
خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل / زین فوج فتنه که به پیاله میبرد
خوی بستمگر تو در آغاز کبر و ناز / کار از کف ملایک هاله میبرد
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را / دردا که درد حاصل یکساله میبرد
صورتگر از تحت چه کشد غیر انفعال / کز کار دست قوت صد ساله میبرد
آخر خط از جمال بتان کامیاب شد / فیض از وصال ماه رخان هاله میبرد

نزن

نفت ربوده مایه شیطان نبرده را / دزد آنچه واگذاشته ز ماله میبرد
گر زانکه نفس گاو نه از چه سامری / هوش از سرت مغبچه گوساله میبرد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کای حسن شوخ منت منت دلاله میبرد

ساغر زنم تا بتوان خون جگر زند / ریزد ز نم گل چو توان دست برزند
گویا بچمن تنده فریب است نسیمی / این مرغ گرفتار صفیری باز زند
پرداخته بودم زنوا و دو جهان تیم / آن طره طرار مرا راه نظر زند
باز دی بنگار اگر الغره نیازم / تیر نفس اگر از سینه خطا نیز جگر زند
خواهنم مرا آن لب شیرین حیا پی / صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زند
خایان شبه خوردبین دانه انگم / آتش بجهانی نبود از تیم نظر زند

میسوخت حزین را مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیده تر زند

باتکی بحر لفان فرو رفته جا زند / گلبن ز نوا ز استه شد مرغ نوا زند
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان / زا شقه صفیری که دوران زلف دو تا زند
در عهد گران خواب عدم بود دو عالم / آن روز که ما را اسم عشق صلا زند
هر دل که بسیلاب جنون خانه نبرد است / آلودگی دامنش در خوف و رجا زند
در شهر فنا تیغه غیرت خضر کشت / هرکس که سراغ آتش خنجر بلا زند

جایی که نم عشق بود مهر بدریت
یعقوب تجسس گشت و دودم و انفاز زد

دست هوس از نعمت کونین کشیدیم
این همت مردانه لعابم سرباز زد

در مکتب حزین نقش جز آنچه تو نوشتی
هر جا رقمی زد نی کلک تو بجا زد

سحا موشی صفیر آشنایی می‌توانم زد
چو نی از داغهای خود نوایی می‌توانم زد

همین من مانده‌ام امروز تنها از دل آگاهان
که پیش دوستان حرف وفایی می‌توانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم
که بر لفظ دو عالم پشت پایی می‌توانم زد

نوا سنج خموشی گشته از بس در این محفل
که حرفی با نگاه سرمه‌سایی می‌توانم زد

نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری
همین گم کرده راهان را صلایی می‌توانم زد

نسیم بیگانه زان گل خار خاری جگر دارم
چو بلبل ناله درد آشنایی می‌توانم زد

عجب خون جگر ضایع مکن ای چشم حیرانی
ازین می ساغر درد آزمایی می‌توانم زد

دلم با حلقه ماتم نشین الفتی دارد
هنوز ای گریه با کاوش‌های می‌توانم زد

خیابان عاجز نسیم گر جال جان عاقل توده دارد
ز خون خویش منم دست دعایی می‌توانم زد

حزین از خود نمی‌گویم سخن کو تیغ بحر فم کن
نسیم من از دم نای نوایی می‌توانم زد

گر رخ نمانمایی ای گوش نقاب باشد
ما را ز ماستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود ببری گوی چه جور دیدی
خود فصل با جراکت جور و جفا چه باشد

شیخ جمال موسی شد برق و طور را زد
یار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
گر باحبی نشینی از خود جدا چه باشد

افتاده شد بوم شد ای حزین را
گر همتی نخواهی از اولیا چه باشد

خوشا آن عاشقی که شیدای تو باشد
بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آیینه دل
که حیران سراپای تو باشد

نبود در فرخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر چشم خاکی
به طور عشق موسای تو باشد

نشیند کی دلی در سینه تنگ
که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل ما دردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان کعبه نه بند تا پیشانی
نگاه بادپیمای تو باشد

شکست کفر و دین خونبهای اسلام
دو ترکان صف‌آرای تو باشد

سواد خوشنمای اعظم دل
خراب چشم شهلای تو باشد

سر این دستگه گر آفریدند مکتبی
مداوا آن تمنای تو باشد

هزار نا له در جیبی که مانند
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش صبح کار جهان
نی کلک شکرخای تو باشد

که امن آتشین رخساره گرم خودنمایی شد
که اخلاص مغانی مانم در جبهه‌سایی شد
بچشم از لب خیال آن کف پا نقش می‌بندم
بیاض دیده روشن سواد من حنایی شد
من از شکر سخن پرورده‌ام یا تشنه جانش
که در روش لعلش چشمهٔ شیرین ادایی شد
شدم تا ریخت بی‌جا داده چشم نگاه او
غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختایی شد
سیه روزم که از کف داده‌ام دامان لطف او
ز بخت تیره من کوهی شد تا رهایی شد
رواج نقد یارب [illegible] در بازار حسن او
ز درد اغم یک کف [illegible] جرأت فزایی شد
در الفت میان چشم جانان یار او دم
از آن رفتی که دل را با محبت آشنایی شد
حروف وصل موج نور [illegible] گستاخی
بخون غلطیده کو زخمی تیغ جدایی شد
دل از [illegible] غنچه‌ها برگرفتن غیبت کاران
چرا باید غیبت [illegible] بی‌وفایی شد
تکلف چو شمع ما را در [illegible]
سر انگشت که در گستاخی ز تیغ [illegible] شد
چو در باشد حباب از [illegible] بی‌روان
که از تنگ [illegible] قدر ما [illegible] مومیایی شد
شود اول در [illegible] میخانه قدر چرخ [illegible]
شراب آلوده ولفم [illegible] پارسایی شد
دل [illegible] نهایی از زور اگر دادم دگر آن
که چاک سینه من قبله حاجت‌روایی شد
[illegible] معنی [illegible]
که محرم حرف [illegible] نهایی شد
رگ [illegible] زنخی موجه دریایی چون گردد
[illegible] که مژگان [illegible] شد
چو لی خر باد [illegible] در [illegible] آتشین من
نفس بیهوده حرف نغمه‌های بی‌نوایی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه‌مستانه کاکل بر سر دستار [illegible] شد

درکارگاه

درکارگاه غیب چو طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد
جز یا بگردد روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد
بخشید جان زیاده [illegible]
در دوس [illegible] بوی [illegible] شد
بر خاک حسرت از دم [illegible]
یک قطره خون چکید و دل بی‌هراس شد
بخشید بکام جان اثر آب زندگی
پروانه که با کف افسوس آشنا شد
ما جبه [illegible]
آنچه در [illegible] شناس شد

یک باره [illegible] گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گردد اگر پروانه شمع تو خواهم شد
سمندر سان ز آتشخانه [illegible] شمع تو خواهم شد
[illegible]
گریبان [illegible] شمع تو خواهم شد
[illegible]
که بر گرد جهان [illegible] شمع تو خواهم شد
[illegible]
که مست از آتشین [illegible] شمع تو خواهم شد
[illegible]
که از [illegible] شمع تو خواهم شد
[illegible]
فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز [illegible]
[illegible] شمع تو خواهم شد

[illegible] نشود
[illegible] غزال نشود

چه طور بودم و در بن نشود نجه زار — ز حسرت چو شمع بر نجانه خیال نشود
نهفته ام بحسرت ز رشک نام ترا — میانهٔ لب و دل تا یکی جدال نشود
روان ز دیده بلبل در این چمن یا به — هزار صد دل خون تا فدی نهال نشود
بوعده نام وفا میبری ز بی تابستم — میانهٔ غم و دل آشتی ملال نشود
بود ز زرخنه لب آفت قلم و دل — گرفتنی پشت دهای که بی خطال نشود
شود کلید در خلد بی طلب فردا — بحرف جان زبان گسکه لال نشود
لب شراب سخن صاف اگر نمی آید — چو من ببرده دل زنده تا زلال نشود

حزین ز سینهٔ صد چاک دل برون افکن
قفس و بال مرغ شکسته بال نشود

از دلم زرتاب دود آسمان آمد پدید — گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید
حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد — داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید
رخ نمودی حسن مجنون گرد دیده نگار — جلوه گر گشتی جهان جاودان آمد پدید
خاک بی سرمایه مجنون فتح آباد شد — بر فشاندی دست و دل بیابان و کان آمد پدید
قدحا را فراخی غوغای محشر آراسته — حرفی از خود ساختی نور جهان آمد پدید
جان رسید از الفت من تا نو رفتی از جهان — آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد — سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید
در ره هجران تو جان بی قراران داغ شد — رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

بلبلم

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار — یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید
دیده مسکون ساختی منجابی نهان گردید — گرد مژگان رنجی در بنهان آمد پدید

ریختی دست غم حزین در دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد چشمه نهان آمد پدید

زنجیر دلبرم غمزه صلا زند — زجان سخت من این دشنه فولاد صلا زند
برد از جانهبت نالهٔ من برخون را — ز سیل گریه ام زجود نشد بغداد صلا زند
شکوهٔ عشق سخت نیست تا زدی ضعیفان را — که تیغ کوهکن از تیشه فرهاد صلا زند
زکلبانگ صفیرم مسطید دل عندلیبان را — ز کلک خونفشان صریرم خامه فولاد صلا زند
زبان عشق زرتشت ز دو سروی واعظ — که شمع شعله در رهگذار باد صلا زند
شکر و بجایی جایی تا تعبیر زمان حکم — سجال این لبک نیران دل الحاد صلا زند
گدا و شاه را از خاک سازد آشیان — زمین چون سطبید ویرانه و آباد صلا زند
کند جایی که آن تا منت غبارت جلوه آرا ج — زیاده دامن او رات نشستنی صلا زند

حزین از سر و سیر عقل برون تا کسی کن
که سر ما خوردگان را در گلو فریاد صلا زند

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند — نه هر که تاخت بکشور سکندری داند
علو فطرت و طبع رسا خدا داد است — نه هر گیاه که دید صنوبری داند
نه هر که یکی و سه مصرع بیک دگر بندد — رموز معنی و در دو سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود — نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمست حوصله فیض تنگ ظرفان را — نه هر چه قطره کی آموخت گوهری داند

ز خود گذشته کند ترک از ذات سلوک — گدای میکده ما قلندری داند

عیار دولت ما نشه ز عشق سکه زر — شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان ز دو یار جدا است — وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی دلها ز دست صحبت نیست — نه معامله رس خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست — کسی که خسته عشقست داوری داند

غبار لشکر غم هر که نخواهد برد — که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگان از شام تیره چه غم — که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا سبزه خط ز رسته پیوندیست — وگرنه هر رخ خوبی نو دلبری داند

بدیده که گشته عشق تو خیابانی جا — غبار حادثه را جلوه پری داند

قبول خاطر نکرد زخرف و صورت کسی — نه هر که صحبت ما یافت لوذری داند

تو کار خسته خود را بداغ عشق گذار — که غوره از همه کس قدره روری داند

سفینه انجمن عشق نیز و نار خودم — دل من اخگری و سینه مجمری داند

حزین تو بی که اساس جان گذارا لی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد — کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

بر دیده

برده دیده حجابست میان من و دوست — خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

خوار و پامال ز سر از سایه افتاده منم — از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دل را چه خیالست کنید زندانی — زین قفس بلبل با بال فغان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم — گر سیاه کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفایی که کنی راحت جانست ولیک — رسم انصاف مبادا ز میان برخیزد

گر کشش از دل تنگ تو بیاروم حزین
تا ز گلزار دمشمن ریخ خزان برخیزد

غنچه چون ز حیا گوش بیا برخیزد — خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دو لبت شکه در پای خم چون شبنم — بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژه چشم بر به بو کشش — بصید دل نگه جان ز شکار برخیزد

بیا ببین کرشمه گر از خاک کشتگان گذری — هزار ناله ز رشک مزار برخیزد

ز زیر منش مژه گر فیض عشق بسته است — هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن بسر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ز رسم از خشم خوش عاشق نگاهی برزند — وز دل مبتلا من اشک داهی برزند

من یک نظاره حرامم چه گل چشم زند — حسن خوش نخفت هر نفس از جلوه کلاهی برزند

عمر مرو دوستی کردم ری جا حاصل مراد — زین چمن غنچه اسم مردم کیاهی برزند

گر نبود آن برق جولان گرم خود داری چنین | شعله زرشم زهر سنت کبابی می زند

از نفس قلمهای گرم باز می ترسم حزین
اه بینیا مایه از داد خواهی سر زند

بهار جلوه چون باره بر گلستانی نوا نوازد | صبا ز زلف طره سنبل درگریبان نوا نوازد
ملک نسیم بهار امروز از کف افتاده دامن | که کار خویش فرو داد هم بدامان نوا نوازد
من خویش کفن صد پیرهن چون غنچه نیسانم | نگاه کم سایه گریه رو خرامان نوا نوازد
لب ز خم خوش از شکوه خواهد نشین | که شکر خنده شوری ذر نمکدان نوا نوازد
بیاد سبزه کنیم آب خطت غزلی دارم | سفالم را در آب خضر ریحان نوا نوازد
نمیشکفد غنچه اسیر زخم را | چو طرح آشتی با تیغ مژگان نوا نوازد
نگاه دل نیارد سوخت شمع انجمن | خوش آن شمعی که خود را در شبستان نوا نوازد
بیادشبره تختی بار زلف طرازان کاری | ز جمعیت ز زلف پریشان نوا نوازد
همان ناجب لطف خیرات از حزین | بگو زرکر دلم را آب پیکان نوا نوازد
سرم را جای دادی در کنار از بهر دو سرم | رنگ کم من اخگر مدامان نوا نوازد
سنگ گردان عنان ناز ماچرخ گران تمکین | ز خورشید را چون کوی میدان نوا نوازد
مکر دو دانشین لعل تو باغ سبزه خطها | چو طوطی خو زلب در شکرستان نوا نوازد

حزین از نرم وز نماند زلف عنبرینمویان
بهر جا نامه کلک عنبر افشان نوا نوازد

نواب انگ

شراب انگ تلخم جاشته از لعل گیرد | گران شیرین لبان بادام چشم زنگ گیرد
کف بی مایه نتواند ره سیل محشر گیرد | همان بهتر که با صبح آتشین رخسار گیرد
اگر زینت اشک لب بادامن محشر | سحاب از دل گم گشته عاشق خبر گیرد
سمندر از غضب آتش سکندر آینه آرای | هوای عشق مرغ رابه که ز بال و پر گیرد
درین مکتب که خط کتاب حرف کل طفلی | که نسیم از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشک من پرورده آن ریحان | خورد خونها چمن تا نام گیرد
دماغم چون نفس پرورد کان با جند از خامی | سراغ بوی آن گل از نسیم سحر گیرد
قریب صوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی | بگو با بال و پر زد که نسیم گیرد
خورد عشق بجا زند راه نظر بازی | هوس نباله این کاروان جگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد اسیر شده مغز ترا | خلاص از درد و در گرد کوز کبر گیرد

لب خشک صدف ... زد حزین با خیزه جامو ...
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل رفت و پنهان شد | مارا رگ خاک ... موی پنهان شد
گفتی سخن از هجر ... لب زخم | رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم ... توبه خزان آمد و گل رفت | رفتم که بهی روزه ... پنهان شد
او رنگ نشین بوده ام اقلیم ... را | این جیب ... دامن جانشد
ورشام غریبی مطلب لقمه ... | ... از وطن افتاده نشان شد

مشکل انشا باده بود زاهد سنگ با / بیجاده دو سه جامی می با گنزه باشد
با طبع کهن جست حزین امشبه نخوض / از عرشی عجب غیب اگر بر حوانشد
چند پریچی نکهت با دل افکار چه کرد / رفت بجانی عالمست که با خار چه کرد
در لب طرازی از دل و دین بجا / بمن ساده دل النظره طرار چه کرد
گر بگویم دل مسکین صدف گوهر آب / گردن شیشه گران چرخ جفا کار چه کرد
جلوه در خانهٔ آینه بخود ننمایی / گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

کرده داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن انصورت دلدار چه کرد

گر بگویم رگ خواب بگدازد چون شمع / که شب هجر تو با دیده بیدار چه کرد
زانچه حرف غم عشقت بپردازی دل / گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد
از غم دل حیران چه خبر داشته باشند / محو نور هجران چه خبر داشته باشند
آن سرو گل اندام که دلها چمن او / از خانه بدرون چه خبر داشته باشند
از حال تذروان پر و بال شکسته / آن سرو خرامان چه خبر داشته باشند
آن شوخ که در خانهٔ آینه کند سیر / از آبله پایان چه خبر داشته باشند
طفلی که ز پستی نشناسد سر و پا را / از سیر و بیابان چه خبر داشته باشند
هشیار که در عشق ز دامن نکشد دل / مجنون تو از جان چه خبر داشته باشند

جوش بهار لطف از کار فتاده است حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشند

مخوفه

منسوخ اگر سیل و فا داشته باشند / عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشند
رخسارت چمن بی خوزرنگ گناهی / تا در نظر آن شوخ گذر داشته باشند
کم رسد آواز دل از ضعف بگوش نسیم / در پرده ندانم چه نوا داشته باشند
در مملکت حسن تو با شانه سری نیست / تا طره گره از نافه بکف داشته باشند
جان سلسله از من شوریده حجاب است / دیوانه ندیدیم که دوا داشته باشند
گو شمع که تا فرق فلک شعله کشم / تا چند مرا از تو جدا داشته باشند
در سینه دل سوختگان جای نفس نیست / دوزخ چه غبار است هوا داشته باشند
با همنفس آینه زانوی خویشتنم / تنگ است ندیدیم صفا داشته باشند
کاش آن رخ افروخته گاهی بر چرخ / نخچیر هزار شهیدا داشته باشند
گو ماهی اگر سکنم از ناله عجب نیست / یکدل چه قدر آه رسا داشته باشند
با مهر تو نشینم صف از خون بس بدم / خود را بحکم آنکه ترا داشته باشند

در بتکده دل صنمی هست حزین را
تا کعبه گرا خانه خدا داشته باشند

نکهت زلف ترا انشمال ندارد / بوی ترا نافه غزال ندارد
گر عمل سنگ طور آینه گردد / طاقت آن حسن بی مثال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا گل / فیض نسیم صبح بر شکال ندارد
تو بنشین لفظ تیر نشکر گذار است / بلبل با عشقش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چو گرد کف بادست — دولت درویشیم زوال ندارد
هی خندام از وصال او بحجابش — ای ضعف اهل نظر جدال ندارد
نیست بزم زمانه عیش مصفا — شیشهٔ گردون می زلال ندارد
خلق جهان تلخ کام لذت نقدند — هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوه دنیا کند چه کار بعارف — آینه آلایش از مثال ندارد
خندهٔ صحبت دهانها زند دل — خاطر رنجیده تاب ملال ندارد
سیل حوادث برانمی برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را امید هم گلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد
سرو چمان این چنین خرام ندیدست — گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانه تو زجا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من جز در خوشاب ندارد — سفینهٔ غزلم موجه سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسید نوید وصالم — در امید بود دیده که خواب ندارد
ز بس ده داری ابر نقاب کرده دارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشوده است براه نگه چو آینه آغوش — گشاده روی حسن تو آفتاب ندارد
کدام کام دل از برق جلوه نو برآید — چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان گسسته ز افغان کسی چو من بره بلبل — کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر

همین قدر ز تو یابم که دیده کف آری — کدام روزنه راهی با آفتاب ندارد

[illegible] پیر [illegible] از کدام رطل گرانی
سبوی شیشهٔ کلک تو آب شراب ندارد

صبا دارد و کیسو زان قبله رو بگرداند — که کافر مشو [illegible] ز قبله هر کس رو بگرداند
برغم عاشقان تا کی کنند با بوالهوس گرمی — الهی خوی او را اختر آتش خو بگرداند
درین وادی بحسرت گردم و وحشت غبار دارم — که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند
سبوی غنچه را از طاق نسیان می کند بلبل — اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند
منم عاشق تغیری جلوه ضایع نگشتی بلکه — عنان ناز را کاش آن قدر دلجو بگرداند
شب [illegible] شامش [illegible] گردون [illegible] — دل رسوا مرا در کوچه کو بکو بگرداند

حزین افسرده آهنگ تکرار صحبت کن
مزاج شعله را آب هوای او بگرداند

از آن برگرد دو جانم هم گرد گلشن می گردد — که دل را او [illegible] گرده دمن می گردد
کم ار گردد دمن [illegible] اخلاط تلخ [illegible] — گزیدن چون زبان عادت [illegible] می گردد
لباس عاریت گردیده سلطان دو گردنها — ازین پیرانه چون عریان [illegible] می گردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم — نگار خود نماید هر که خیر اندیش می گردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه [illegible]
حو روزی از دل خود [illegible] می گردد

صباحت نظری بر در زاد میخواهد — صفای فطرت و فهم راد میخواهد
تو درکش نکته عشق از مگشای عجب — خط محکمه حسنش سواد میخواهد
بخودسری نتوان کوچه گرد گشت زاهد — رهنورد عشق و جنون اوستاد میخواهد
ز انجا که نرود ره بدست همت — سفر بمکتبی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در پیر مغان حزین نروی
ازین درست که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را ابر رم ... زد — ملاحت کو که بر داغم نمکدان اکنون ... زد
نیاید انقدر گر نه مژگانش ... — دل سنگین ما را از میانه خون باید زد
لب گرم دل ببرد از دست شیرین کاری حرفش — بهجوم غم غبار خاطرم را آتش ... زد
لب طاهره را ذوق آن خنده نباید بهم — غرور طبع من تا خنده با بخت زبون زد

بوجد آمد خانه نشنه حزین ذوق سماع ما
که مطرب نشنه و زنار از ... خون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکید — مرا ز هر سر مو موج بوی و ناب چکید
حیا ز آن لب میگون چو گریه بردارم — بجای اشک ز مژگان من شراب چکید
سیاه مستی ... حباب از ... موج فنا — کرشمه که از ان چشم نیم خواب چکید
اگر ز جور تو نالم بجیحون سنگین دل — بسینه ... دار خشم آفتاب چکید

امجد که بی اثری ناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ رباب چکید

بیان دارنم

بجان روشنی چون شمع دارم چشم جان خود — من آتش نفس و زیر پیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت بگذارم شمع جان خود — همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم نیاورد جلوه در زلفهای دل — خمار آلوده ام از کم نظری رطل گران خود
خیال دام میگردم شکنج زلف سنبل را — بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون در رو ماند غم ناز گلشن بریخی تا بد — بهاری در نظر دارم ز چشم خون فشان خود
طپد نهای دل در راه نخونم مضطرب دارد — بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست کز زخم دلم پهلو نهند خالی — چه منت ها که از تیغ تو نها دیم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده ... هوش از نوای دل
نبازم ناله ناقوس با لبیک خوان خود

دارم از غنچه جنون سلسله جنبانی چند — در بیابان با دل آواره بیابانی چند
در ره شوق من دیوانه نالان جرس — عرض کردیم بهم چاک گریبانی چند
من و ... مجنون و شمع خونین جگری — تنها هم بهم دیده گریانی چند
مژده نیشتر داغ دل ما منتظران — نمکی آموزی النظره به نمکدانی چند
داستان غم دل با گل اگر گوش کند — مرغ و بلبل سر ایم پریشانی چند
زخم ریشکر صد پاره ام از گل نشست — منفعل شبنم گلستان لب خندانی چند
چشم و دل زانه و اگر ... — پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند
راز شیدا ... که خنده نمک ... — کف خاکی به بیابان مانده دیگانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نئی پر در تب	خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغ غم سنبل اسلاله عود ارزانی باید	خبر از تیغ نخوتی زانش نوازانی چند

جیب پیراهن خود گل ده چاک ولی تا خزین
ورنه خرقه ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید	گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید
عمریست که میگردم گرد سر شمع	میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر بهاران گن	چشمی که شود گریان مستانه چنین باید
غلطیده دلم در خون ...	گر کشته نشوی باری مردانه چنین باید
من دادم و دل گر تو در عشق جهان بودم	جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما با من ز تو حد بردی	باید دلی ازردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو گر زمزمه منجب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع در انجمن باید	نمک در دیده در سوخت خار انجمن باید
طپد دل در بر از طرز خرام نازنین شمع انجمن	غبارم را نشور آورده غبار انجمن باید
ز شمع جلوه‌ام ... در سنگ روشن	سر رهزنان هجران ... انجمن باید

حزین از دامن پاک نفس صیقل زدی دل را
غبار از خاطر رفت کنار انجمن باید

موج حباب

موج حباب ازان گل رخساره بشکند	نبض مدام ازان لب خمیازه بشکند
حیرت مرا چو آینه وصل مدام داد	ارزد بیا به یار نظاره بشکند
بستند از ازل رگ جان را به مخ او	پیوند دل ز غمزهٔ خونخواره بشکند
شب جبهه آنکه چو زر در عرق فشان	بازار نگاه ثابت و سیاره بشکند

زنار و سبحه گو برود از کفم حزین
پیمان بین ز زلف ستمکاره بشکند

در کشوری که مهر و فا منفرو خنند	خوبان متاع جور و جفا منفرو خنند
در هیچ گاه غنچه ناز نگاه او	جان ... بر نرخ کیا منفرو خنند
من زان ولاییم که بیک جو نمیخرند	... اگر یکبار منفرو خنند
... ...	دولت ... منفرو خنند
خاری ... کوی خرابات ...	چین جبین ... منفرو خنند
گل ...	خاری اگر به آبله‌ها منفرو خنند

دون همتان شعلهٔ شعار جهان حزین
ما را چه شد که با منفرو خنند

در خارهٔ خدنگ نگهت کار نماید	خود را بلغت چشم تو بیمار نماید
آن دست که بالا زده‌ان دیگر نیست	دستی که جا در کمر یار نماید
تنها مروای بوی گل از طرف گلستان	یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در رزم زمین است لبی تعبیه دام / جاهل مشو از راه چو هموار نماید
در دیده من غفلت از افسانه دنیاست / خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال جهان از روش شخص حباب است / عیب است قدم لنگ به رفتار نماید
نبود از تیغ زبان بدگهران را / این خنجر چوبین چه قدر کار نماید
رندان نظر از زاهد بی‌مغز نخوشنند / تا خنده به جبه و دستار نماید
رخ غنچه این دل که بود در بغل من / هنگام نسیم سحری باز نماید
برخاستن از کوی غم فتحه دنیا / با همت ما رد نبود دشوار نماید
این است دو بلندی که نشستند دگر آن / فردوس که با هم همه هموار نماید
وقت است که آن ساقی بزم خوش خرابات / مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز لقب اکنون تشنه به شور حزین است
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

روی تو به خورشید جهان نور فروشند / زلف تو به انجم شب دیجور فروشند
هر شب بخیال مژه‌ات چشم من از اشک / الماس به زخم دل ناسور فروشند
حیف از لب یار است که بخت / نازی بنخچیر بدار سر طور فروشند
بارت چه شود ساقی اگر از لب جان‌بخش / یک قطره بکام دل رنجور فروشند

هر قطره که از خون حزین ریخت به میدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشند

رهرو وادی عشق آبله پا می‌باید / غم جدا گریه جدا ناله جدا می‌باید
ساده‌لوحانه کنی دل چه هوس از زلف نگار / زینت خانه آیینه صفا می‌باید
صبح عید است در میکده‌ها گشت زنید / همه را طاقت عیشی به روزه قضا می‌باید
سنبلت عمر دو بالای کهن‌سالان را / قامت خم شده را زلف دوتا می‌باید
زمزم غربت نشود بی گل و گو نبیده / عیش این میکده را برگ و نوا می‌باید
نامه‌ای جمع کند منتظر آن باز مرا / بوی زلفت بگریبان صبا می‌باید
سحر دراز شد خط کلام تمام / نسخه نافه بود نافه گشا می‌باید
عشق و عقل آنکه نداردی و اقبال آن دو / هر دو با لنگ توانند دو عصا می‌باید
نوش شکر چه نوایی که دهی رهزن شراب / رطل میخانه گرانست سبا می‌باید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته ما می‌باید

عشق ار به دل آمد ما کم گذر انداخته / خون قطره از دامن ما کم گذر انداخته
ما گفته نیرنگ که از دست غم گیسوست / از خنجر چو با سینه ما کم گذر انداخته
ارواح نجا کم به دسا نه چنین را / از کوی تو گر تعبیه بلا کم گذر انداخته
هشیار بمیخانه مسخره نتوان رفت / ای کاش کس که از سانه ما کم گذر انداخته
زنبم پر نیش بار دگر جان حزین را / گران سنگ کوه بر سر ما کم گذر انداخته

ایضاً

بوی زلف بگریبان صبا ریخته‌اند / طرفه شوری به دماغ دل ما ریخته‌اند

بر کو نوای قبلهٔ ارباب نیاز / نقش پیشانی دل تا لب بام ریخته اند
صفحهٔ خاطر افلاک غبار دزد انجم / انقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند
کام بخت ان جهان با کف فیاض جواهر / عرق شرم ز ابایان که از ریخته اند
در بیابان بحسب عوض ریگ روان / بارها پای دل ارباب وفا ریخته اند

راز گوئی خزین از دل ما درون پیدا نیست
طرح این آینه را خوش لطف ما ریخته اند

مردان نظر از کفش ان نو باشند / فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
عشق جگر سوخته جمعیت دل را / در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی / آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
بر خاک جوانان نازکشی زلف گره گیر / سرها همه را در خم چوگان تو یابند
هر بازوی تنهائی که بجولانگه ناز است / خاک قدم سرو خرامان تو یابند
انگشت بد گلو سوز که در لعابت کانکس / شیرینی دهن از نمکستان تو یابند
هر غنچه که در سیر این باغ و بهار است / خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
هر جا که ز دو حرف خورشید قیامت / صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات من اگر آب سکندر / دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود / خونین جگران در صف مژگان تو یابند
ندانکه حسرت ده دل کرست / نعشی که سر خاک شهیدان تو یابند

لان

الف

چون قفل خزین از لب افسانه گشاییم / آشفته دلان حال پریشان تو بینید
من جنت و هم عالم حسن و جمال است ببینید / چشمی که بنظاره‌اش و کار است ببینید
هرگز نشود بی نقش سوخته را کم / دل مالک بهشت آینه زار است ببینید
از نرگس او دیده و ران مست و خرابند / انجام که در جام خمار است ببینید
گردیده زره پوش را از دام شهیدان / مژگان کسی که تشنه گذار است ببینید
بخشیده خط سبز که لطف آنکه رخش / این حلقه که بر دوش بهار است ببینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشاده است / طراح بهاران بچه کار است ببینید

حاجت بگواهی نبود قفل خزین را
دستی که ز خونش به نگار است ببینید

دیدم که نشاید امید در کنار نرسید / چون صبح شب یار انتظار ندید
افسرده رود نقش خورشید که در عالم / جز صبح آینه خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد / کسی که سایهٔ آن سرو پا بدار ندید
دلم که بوی گلش برد باغ بود گران / چه فتنه‌ها ز رخ زلف تا بدار ندید

خزینه بلبل آواره زشیابان رحمت
که در خزان زچمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظران قدر نگه چه دیده اند / ما دیده حباب زدریا چه دیده اند
حسن نبان بساده دلیها نمیرسد / آینه خاطران ز تماشا چه دیده اند

دارند هر طرف چو صنوبر که در بیابان / صنایع نمکان ز دل ما چه دیده اند
از خوف دیده پرورش خاک می شود / رندان نمک ز صهبا چه دیده اند
ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم / ما اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند
حج قبول کعبه دیدار و بدنشست / از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند
شد چشم یار نعمت عمر دوروزه سبز / از روز کار خضر و مسیحا چه دیده اند
در دل سراغ لیلی صحرا نشین شود / خاری کف ز آبله پا چه دیده اند
چون منزوان ز زر که طلا کام دل گرفت / دونان همان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از آن لب نشان خزین
خوبان کدام شیوه و شیدا چه دیده اند

خمار نبود کسی که می در رگ خمار نگذارد / نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد
اگر امشب و بر هر گوشه در انوار نقش / نیاید سبحه در بار برهمن زنار نگذارد
ز بس حیرت نیاز آمد ز تجلی جلوه بر / روانی را آب آتش و جوش خمار نگذارد
چرا با درد دل نالد که کیم باز طبیب ما / که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد
نمک گردد از آن تا کی نکند گردم اکنون / بان غنچه که لب پر لب سوفار نگذارد
جهان از فیض نکهت جلوه او شد گلستانی / بگلگشت خار بی گل آن گل تنها نگذارد
در آن محفل که شد از گریه مستانه برادرم / تبسم انجمن مژگان آتش باز نگذارد
بان آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم / دلم بی جبه مضمونی ز زلف یار نگذارد

درین وادی

درین وادی بیابان تشنه چون نی جسته ام / صبا دا اگر رفتاری بجا بیم خار نگذارد
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را / چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد
شراب عشق را پیمانه کرد داغ چو لاله / سرم را در خمار این خورشید سرشار نگذارد
اگر کاه ضعیفم کوه قاف در بغل دارم / ز سستی غربت من نشست بر دیوار نگذارد
بهوای جنون هم چو گل نشین بیابانم / مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد
گره وا نشود گر ناخن مشکل گشا باشد / بجا تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی نالم ز درد هجرت اما افغند گوییم / که غم زین بیشتر بر ما لوامان بار نگذارد

خراب از انجوان سخن قبا نام من
چو مرگ از زند کانی در جهان آثار نگذارد

سنگ از جا رود هر کس که با ما یار میگردد / نسیم گل چرا پرده ما فغان بار میگردد
برهمن زاده برده ایم که در عشقش / رگ جان جسم از شیرازه زنار میگردد
پرستش گردم انشارت گه تیر مژگان آشنا سازم / مرا حیران نگاهی کرد و دل بسیار میگردد
برین زلف و مژگان بتحیر می نگاهان داری / بان آشفتگی کی بس بازار میگردد

خوبان آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیماری شرمنده اظهار میگردد

رخ نور وقت صبح بهار می شکند / کرشمه تو دل روز کار می شکند
غرور گریه دریا مدار مستی ما / پیاله بر سر ابر بهار می شکند

هلاک غمزهٔ آن نرگسی پرست نوم   که دشنه در جگر روزگار می‌شکند
به بزم وصل تو پیمانه را به سنگ زنم   که رنگ آن لب نوشت خمار می‌شکند

حزین شکستی اگر آمدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

چو نقش آنکه بار کله گوشه دام شکند   صف کرشمه نگه‌های آشنا شکند
مدبر و کعبه نماند درست بنیانی   مدو نقش دری اگر آن قطره دودان شکند
شکسته رنگی غنچه رسیده تا جایی   که شرم چهرهٔ من رنگ گلستان شکند
برآورد همانش سر از دریچهٔ مهر   چو من مداین غزلت که سبکبار شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکهٔ زر   ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بیچاره عقدهٔ دل در میان سینه ترسم   که لفظ ناخن فکر گره‌گشا شکند
فلک مدور گردن سنگ فتنه می‌بارد   ولی چو مست نشود کار شیشه‌ها شکند
چنین که می‌نگرم خون لعابت جدور   رواج جور تو بازار خونبها شکند
زنخ فرنگ تو ایمان برد نما گیرد   نزار تکلف تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه تو خوشتر است حزین
که زلف آه ترا سخت تار بشکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد   دل شکسته‌ام از پی شکن فرو ریزد
شبوه که زنگبار کز حلقه بنشینم   نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی   صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قبا بشت را   به خاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
به سجده‌گاه تو سر بر زمین خوبان نیم   که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
نگاه و نقش مژه تا زنم که از جراحت دل   به خاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته نه نهم ترسم   که بارهای دل کوهکن فرو ریزد
تن ما چو همان تا حرام گشته بدل   که بادهٔ خون نشود از خم من فرو ریزد

زچین طرهٔ آن نازنین غزال حزین
چه نافها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشسته   چو زاهد که در بزم مستان نشسته
نشسته خیال تو در گوشهٔ دل   چو یوسف که در کنج زندان نشسته
دل از دردم هجر تو چون نشسته   به هر جا نشسته گذاران نشسته
همین بس که در فکر شبهای مجنون   ز زلف لیلی پریشان نشسته

حزین آنکه سامان وصل تو سوخت
به خاکستر شام هجران نشسته

چو شمع ز خود گرم گشتاب بر می‌خند   از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند
حقیقت تن و جان نشود از وصل مشت   تا کی به میان فاصلهٔ بینی عددی چند
نم صیدهٔ از هر طرف غرق سپاهی   گو رحم آهی که طراز علمی چند

تا وادی نشیمن رنگی بسر برآرد / طی کرده ایم از کوه چون بیچ و تابی چند
ناموس بسملی نیم ای پاس نگهدار / بر طاق دلم چیده تمنا ضمنی چند
نوک به کمان کرده چه نا مژه ما را / گر پاره دل ریخت ز دامان دریی چند
نوک قلم کند شد از موی نکافی / بگشا نه ز دوم زلف پریشان رقمی چند
در وادی گفتار ز ما ... / این راه سپردیم به پای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه کشان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه چند / بسوزان شمع من پروانه چند
خاری بنشت خون عاشقان را / ریت کردم یکشبی پیمانه چند
مقاتم گوشش کن امشب که فردا / زبس خواهی شنید افسانه چند
دلم داند چه پاس آشنایی / جفا دید از وفا بیگانه چند
گران خوابان غفلت را شکستیم / خمار از لغزه مستانه چند
بیرون نظر کلک آتش آلود / ز ما مانده است آتشخانه چند

حزین از فوت فرصت باید افسوس
کشیدم آه بیتابانه چند

نگاه گرم خورشید از آتشین تو بوسد / عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد
خدا را خرامی بگشت باغ بیادا / دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیاتاب

بیا تاب بیاور ز روی حسن و دست نگاهی / که مهر چهره عذار آتشین تو بوسد
غرور چشم تو ناز ... بهم ... / بصد نیاز که آسمان زمین تو بوسد
چگونه زهر غم از شکر لبم ریزد جوشش / که مور خط به لب شکرین تو بوسد
تو قد ناز برافراز ناز پای ... / چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد
کند لب غنچه خوش نفس فرشته داروی ... / تبسمی که لب صبح آفرین تو بوسد
چه دولت است که چون گرد راه خاک نشینی / لبسی خیزد و دامان همنشین تو بوسد

حزین از این غزلت تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف حسن جهان دیده باغ می ماند / پیاله پر دو از دست و داغ میماند
چنین که عشق ز ندره فقیه و زاهد را / کدام مرده بکنج فراغ می ماند
لعلی عالم افسرده باد ارزانی / خزان چو گشت گلستان چراغ میماند
ز خوی آتش عشق غیور العجبست / که آشیانه بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف آشفته اش خاطر ... / که بوی مشک بیوی دماغ میماند
چو آمدی ز رخت باغ سرخ گردیده / ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریف شرابی کنم شکایت حزین
خوشش آنکه در و منبر در ایاغ بنماند

ز درد کار دل روزگار بلرزد / کمر چو راست کنم کوهسار بلرزد

خروشش بحر هم آغوش اضطراب است
لب درد مهری ایام تکیه نتوان کرد
نبود چو ریگ روان کوه غم سنگ تمکین
ز آه آمد ساقی مرا نه لرزد دل
غرور عجز من و بار روز رنجیده اند
نبود ز غیرت همکار کارها مشکل
کسی مباد ز مهر و وفای تو خجل
بگو بکن تماشای قیاس کار مرا

زبالا ام فلک بیوفا ر میلرزد
روان ز رشک چو آید بخبرار میلرزد
لسینه که دل بیقرار می لرزد
بجا لبی که سرم از خمار میلرزد
دل سپهر درین کار زار میلرزد
زخامه ام کف گوهر نثار می لرزد
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد
ز لسبتی کم کوهسار میلرزد

مباد زلف فم را کمی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

سلامتی بر کسیش ز شراب آلوده را ماند
که امین چشمه تو زشت یارب تیغ ناز او
فرو نخوردم ز بیم خویش لب از اشک حکیکی
کمان طاقتم را بر دکه ای سکنه جنبش
گره از سبکه در دل گرهی عان بسته دارم
بخون دل سطعه از سر گرانیهای ناز او
بمجبوری لب خشک از زبان نشتر مکیب دارم

نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند
ز زخم بخیه مور شهید مانت آلوده را ماند
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند
رخش در زنام خط ماه سحاب آلوده را ماند
نقش در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند
خم ابروی او تیغ خضاب آلوده را ماند
خط نمانه ام خنجر حجاب آلوده را ماند

ز ابنای زمان

ز ابنای زمان نا کس و کار مجالجا
که دست این لبهان پای خواب آلوده را ماند

ز رعنا امروز روشن باد چشم داغ ناسوزت
که آن خال از عرق مشک کلاب آلوده را ماند

از بس و فست که هجرانی مباد ادب باشد
گره ساز و زبان شعله شمع انجمن بیرا
نبود در موج از نیم کافی آب سبزه ام سلطان
از بس آشفته حالی نرگسی بچم سرت کردم
و بی حرف و صوت نخدم از جا بر نمی آید
نمی افتد بدست مدعی برما به سینه

ز حرف هر نگاهی نگاه دامن باشد
بهر محفل که حرفی زبان غیر از آتش باشد
دران گلشن که ابروی تو ز اندازه … باشد
خشن خواهد اگر زلف پریشان … باشد
که آن زمین کی لعل پر از رنگین باشد
کرای کنج کهر کلک ارادت بنشیند باشد

دل خود سخورد … حزین از نیک دل تنها
دران محرکه رفت … چنین باشد

تبسم نشتر رنگین زان غنچه چو دکام نمی بارد
تقدیر قابلیت میوه افت است هر نهالی
ز شهد النفاتش موج لذت میزند کامم
حجاب بخت روبان کار سوان سنگینه بادل
و گر در جنبش … تماشای خرامش …
نفس پرورده خون ز بار رنگین سخن کردی

عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام می بارد
از ان سرو سهی ز پای اندام نمی بارد
دهان تنگ او الوده … انجام می بارد
که از همواری وضع کدا ابرام می بارد
همین کز نقطه آغاز ها انجام می بارد
ثمر از نخلهای نشسته انگور خام می بارد

الف

حزین از ز بس دستم نماند دامن گل — چو باران ز ابر رحمت باده ام انجام کار برد

فسانه نسب غم را چراغ می فهمد — زبان آه مرا گوش شمع داغ می فهمد

نو وصل در غم هجران نشسته بلبل ما — فریب خنده گل دستان باغ می فهمد

ببوی گل نکنم التماس بوی ترا — نسیم سیر بهشت را دماغ میفهمد

ز دور دل طپیدن دهد چه حالت این — غریب کوی ترا بی سراغ میفهمد

فتح طلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ می فهمد

خورشید بنده لیست اقرار مینماید — داغت بجبهه دارد در خسار مینماید

حرباز زند شگفت از مهر لعل و از دوان — خورده ابر بهمن لیست زنار مینماید

تا رفته از گلستان ای نوبهار خوبی — در چشم عندلیبان گل خار مینماید

صافی دلان سزا آئینه برده لوتی — آئینه زنگ و زیبا ناچار مینماید

مطرب بیده زاهد راه الفت کشیدن — از روی بهشت ما را آزار مینماید

خاکستر است غبرا و دود است آسمانها — دنیاست گلخن اما گلزار مینماید

سرمایه دو گیتی از اندک است کمتر — در چشم این لئیمان بسیار مینماید

تا کی بپا سر زنار چون شمع کشی — این ان لیست آتش زنار مینماید

تاریخ اگر بسنجی کم روزه عمر دنیاست — در چشم کودکانش بسیار مینماید

آن ماه چند بستان دان عنبر گلستان — گردیده پاک تا شد دیدار مینماید

نغ

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار مینماید

خاری که در گریبان بشکفته تواند آورد — خاری که در دل افتد آزار مینماید

بکوف مشن نبود تقطیع بحر ابجاد — چون موج هرچه گفتیم تکرار مینماید

اسرار عشق و مستیست اشعار عارف روم — گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلک خویش کلمات
در کار خویش این سست هشیار مینماید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمیشود — خون مرا چو باده اگر در سبو کنند

در کام کاه عشق حریفان گشته چاک — از تار ما بهشت کفن را رفو کنند

روا ز بس نیاب که مردان راه عشق — محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند هر شکوه دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند — خون مرا بجرعه برای نگون کنند

روز مصاف عشق که سر گشتگان — الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان شوق برآرند در کمند — زندانیان چو سلسله از غم جنون کنند

بیرون خرام در صف نازک نهالها — گر بزم جلوه تو طلسما نگون کنند

تا بگلبه مردان حرم از هجوم رنگ — نزدیک شد که بر تیغ تو خون کنند

شبها نشون دولت دمی تو عنقران
کاین نمک دیده محب زبون کنند

چون شمس بهار خط تو آفاق را گرفت
شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزاران اسیر هست
خاتم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خرد آشوب تو نیست
این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چکند عاشق دم از آتش اگر بست
زین جرم که عاشق نتوان ترک جفا کرد

چون صبح مصفا دلم از یاد شبهاست
صیقل گری آه من آیینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر
در دیر و حرم عشق یکی بیعت جلا کرد

ای گل نشنو راز نی کلک حزین را
این بلبل سنجیده است که بر این نغمه نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد
آه دلسوزان اثری داشته باشد

خورشید رو دو دل برده نشین است
این تیره شب آیا سحری داشته باشد

بر سینه کویش دست رد آسان نگذاری
شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم
کو در قفسی منت پری داشته باشد

از خنگی زاهد دل افسرده خرابست
دستیست که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی

عیش ابدی یار که جانیست که در عشق
پیوند بخوبی گهری داشته باشد

رحمت بر آن سوخته اقبال که چون شمع
آهی با سپیدی اثری داشته باشد

مژگان زبردست تو یکبار مبادا
ناخن بخراشش جگری داشته باشد

خود کشتی گر ز شراب نگه تو
همسایه ما هم قدری داشته باشد

از برق بر سینه سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

ارکان کاینات هر کس لباس تو
شاید برند دو دیبا زاهد پلاس تو

اول عطا که بخشند دل را متاع هر شناس تو
شرایف ار چه نیست طفل از حواس تو

زهد است قافت کوتاه جامه زیب اساس تو
اندام با قصار از در لباس تو

آخر ز شعله کرده بگو هر یک جوهر را
گر ارزبر دو روزی بعیب التباس تو

الغیث وقت خوش شب دراز اجتهاد باطل
انزا که حسن جان من برای قیاس تو

این حلقه بلاغت کامروز در برت ماس تو
صد گره باده مانده گرانبو هراس تو

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان ثنا نکرد سپاس تو

گر لب نوخط تری در بر دندانه زدند
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

دفت بستان تو خوش باد که در بستان
باده با سخت شیر جو لفیانه زدند

جگر خویش فشردند و لب اخر کردند
لاله‌سان سوختگان تو چو پیمانه زدند

واعظا فتنه چه حاصل که بموجی زدگان
در نوفین ملک نعره مستانه زدند

حسن در جلوه گری جان جهانی بار اخت
آتش از پرتو آن شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر بر هم ریخته است
در حریمی که ز زلف تو بر شانه زدند

آتشین چهره نه تنها ز انو دیر دای
صد دهن خنده به خجلت بازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور گلی
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا شیوه نگاهی ره بیگانه زدند

همچو آن بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان از سر غیرت گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان ز نظر
آستینی که بگلبرگ رخسار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان را بپای تجسس خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقش نشستی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین تو را زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافه تاتار زدند

دل غمکش که صفیری بنجاتش نکرم
دو نفس در حلقه مرغان گرفتار زدند

خوش نفس هم نفس است عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقهه کبک بکهسار زدند

از طرب چون نجرد شد رگ جان تو حزین
گر دم تیغ تبسم زخمه برین تار زدند

تهمت ابن

تهمت برق تجلی که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

خفتی از تو بکف خاک نشین افکند بط
بار خرگاه سلیمان بپر مور زدند

باده خونابه دنیا بود بساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

بیجگه خون دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

سخت آن هجرانش که در دار فنا
باده بیخودی از ساغر منصور زدند

سبز دارد نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقت حزین ار که خبر میجوئی
جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

آن نشئه‌ئی که بمی خونم از سبو بچکید
فسرده جگر از چشم تر برد بچکید

که قطره بلبم بی بجکاند از یارب
اگر ز آتش نجاله در گلو بچکید

ز باده که دماغ ابسته رسانم
اگر لعاب خورش خون آرزو بچکید

بخون لعل لبش تشنه کرد عشق مرا
به تیغ اگر کشته ام خون من فرو بچکید

نمنوان بجا از باغ دهر تحفه حزین
که قطره قطره لعبه خاری ابرو بچکید

سپهر شعله برد در شکنجم را حنی باید
هما نا این هما از استخوانم لذتی یابد

تقلیم خون کر شد بجا مگن اگه ترحم را
سیا از خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

وا آتش سکند یارا تو ملت چون رسد قاصد
نشود بیگانه از یاران فلی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلودست در گلگشت مایل کن — مباد از پهلوی من تنگ تا رت کلفت یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه دردی
دل از خود برود چون با تو راه صبح یابد

اگر نسیم بهار نباشد که زلف نکهت آید — لعاب شفقان رخ معشوق را که بیابد
ز شمع شب نشود ور فروغ مهر آن — طلوع نغمه آفتاب می یابد
معاشران نشاط بهار خنده زنند — مجال نیست که گل ساغری بپیماید
مدت گوشم آن طره رسا نفتاد — چه نشه که به جام آهم نوازش میباید
بیا نگ بربط و نی باده مغانه مکش — که دوا خلط لعل افسرده زار مینماید
رسد چو دور به ما صبح زبان زنند — پیاله گر شکنه دامنی میبالاید

دلم ز غنچه پیکان او شکفت حزین
خوشا دلی که ز تیغش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
بطرف باغ لب جو زمردی فکنند — ز غنچه بارگه شاخ افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوه های ناز کنند — نهال رقص کند بانگ بلبلان گیرد
بنفشه نامیه دیبای بهمنی فکنند — ز غنچه بارگه شاخ افسر کیان گیرد
صبا ز جیب چمن بوی پیرهن آرد — نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد
شود بلبلخانه های نسیم نوروزی — مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

[illegible]

چو آفتاب

چو آفتاب زند خیمه لاله در یا مونسا — سحاب بر سر کهسار بیابان گیرد
مغنی از دم گرمت ترانه خواهم — که آن نسیم بهشتیان آشخوان گیرد
کجا بر روا در این فصل غم زدل ها را — غبار کلفت ایام در میان گیرد
چمن ز سبزه چو چرخ کهن به زیر نسیم — که نشاط هیار فلک صد بانوان گیرد
مگر غبار باقی کند شکیب سینه — پیاله گیر من از دور آسمان گیرد

نشاط عاشقیه دار شکر و لب حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

جدا ز موز وفا کی قدر ناز یار فهمیده اند — ولمن لذت آن غمزه خونخوار رسیده اند
غم من سکینه لکلیف چشمش باده پیمایی — غبار خاطرم را ابر دامنش وا رسیده اند
ما بشم امشب شب اگر کام سیدن — شکر خنده زار از تلخی گفتار مسیده اند
چه گل جشنم من آزرده دل از روضه رضوان — که دو نشش بیدماغان بوی گل را رسیده اند
ز کف در عاشقی زر بشنه وانش ازل یا کردم — ولمن کافرم گر سبحه از زنار رسیده اند
حزین باسه دل دیدار منم رود نشانی — نگاه بی ادب را در میان نگار رسیده اند
بیک ساغر انگشت پرده شرم و حیا — حجاب عشق را دل ز زبان دیوار نشناسند

[illegible]

کوته نظران زلف سیه کار ندانند — این مرده دلان فیض نسیم بهار ندانند
جا نوز دیار است سخن که طبیبان — رسمست که حال دل بیمار ندانند
ما یا خنه دشنان ادب کفر نداینم — تو بر همان بستن زنار ندانند

منظور بی حسنت که در جلوه گه او / جانبازی یاران وفادار نشسته
بی پرده تماشای آن حسن لطیفت / با نغمه نظران پرده نشین ارغنونشسته
دارند حریفان همه سر خاک رهت دی / دل با خستگان غرغم یار نشسته

دستان زن این درنه گلزار حزین است
این نو سخنان شیوه گفتار ندانند

دستان زن این عشرتکده فریاد نداند / نالیدن ما مرغ چمن زار نداند
ترسم که خراشیده شود از دل نازک / آهسته بنالید که صیاد نداند
منجید چو از دیده گریان جگر ناب / این تو گل خندان دل ناشاد نداند
تا خون جگر از جگر خویش نکشیدیم / این کوهکنی تیشه فرهاد نداند
مانند صدف غرقه دریای سرشکیم / همسایه مستان خط بغداد نداند
چون سنبل زلف تو دیوانه که نشستی / تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه گشادست حزین از رگ دلها
کار قلمت نشتر فولاد نداند

خوبان ره مهر و وفا باز نگذارند / تا حسرت حالم به لب ما نگذارند
این رسم غریب است که در خلوت دیدار / بی پرده درآیند و تماشا نگذارند
هرگز نکند گل چمن مهر و بابان / تا بر سر خار آبله پا نگذارند
الفت همه رسم است بدلهای حزین / ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان

مستان چه خرابند که خوناب دلم را / در جام زر ریزند و بمینا نگذارند
نگذاشت فلک در کف اخوان غیور بس / تا دامن یوسف به زلیخا نگذارند
هرگز نزند خیمه برون آه من از دل / دست طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافله اشک سبک خیز نی ثابت / این گرم روان پا به تنها نگذارند
زاهد کم خود گو که حریفان چو نشستی / نگذار که با خویش ترا وا نگذارند
ز ضعف طلبان راز رسد دست بجایی / تا پا به سر دولت دنیا نگذارند
دور نیست که خون با دل کس گرم نشوند / شهری که دیوانه بغوغا نگذارند
از پای دل خویش بکش خار جلالی / راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه در این عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

پای بستند وره سعی اش نم دادند / دست و بازو شکستند و بکاتم دادند
جان سختم چه عذار دوزخ جاوید انست / خانه در کوچه آسوده دلانم دادند
العطش را در بیابان وادی تفسیده دلم / جگری گرم تر از ریگ روانم دادند
بر زنخ خرده گرفتم در جنت یار انست / باده در انجمن باده کشانم دادند
شمعها برده ام از صدف بحکم شهدا / تا دل و دیده خونابه بجا نم دادند
اجر صبری که بهجران گلستان کردم / چمن آرای آتش روانم دادند

همت ازادی بیلی بکشت طلبکار حزین
رگ ابر قلم زاده فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد — مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه سودازدهٔ تلخ غزالان چشم بودم — دل لب لعل شکرخنده نهان میکرد

گروه بود از سر تو مصر وفا را معمور — ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو نهان — خون حسرت دل لب تشنه حیوان میکرد

دل همین داند و من خستم تو هم آگه هست — که جفا کاوش مژگان تو با جان میکرد

رخنه دام بدیدم در قفس بی بود — گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون قیدیان بود حزین

سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنند — لخته از خون جگر خوردن ما یاد کنند

کوکنش فرهاد خسرو و منند با قبال بلند — ملک دل زان شهانند ستم آباد کنند

تو فا خاطر عشاق تواند نگاه — سخت گر نتوانند دلی شاد کنند

من تنگ ظرف و ستم نستم و غمزه بخیل — سینه ام را هدف ناوک بیداد کنند

عندلیبان چمن سبز از آن باغ و بهار — بشکیبی من دلسوخته را یاد کنند

هر چه باشد که دل و جان نفس زندانی — هر چه دارند نثار ره صیاد کنند

میزند جوشش حزین از دل آزرده سخن

تیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنند

از وصل دل بی بر و بار اگه خبر کرد — در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

من بودم

من بودم و او فارغ از اندیشهٔ هجری — آنجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب افکنده به لبهای پر افشان — در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد

ناوک بجان دادم از محنت هجران — از حال من آشفته بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان

در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

آن روز چشم من و دل بی کینه شد آینه — بی غبار نگرم در خانه آینه پیدا شد

نهان در موج خود شد گوهر مراد جام منع — گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

رود از خود سراغ لیلی خود دادستم عاقل — لعجوا داده بودم دل زکف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفای جوهر آینه سید اردو — جمال فقر ما در خرقه پشمینه پیدا شد

ز بس از عمری که شد یاد خضر رزم عمر روزی — ندانم از کجا دیگر نیست آدینه پیدا شد

خیاد دیر روز شد میخانه و امروز در بیتی — سر هر خم گشودم باده پارینه پیدا شد

حزین از لعل و از ون دل خود حرفی دارم

نگر خرچی بر فتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها پریشان شد — ز رخ زلفش سواران از خطش صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام از زمزم فغان آب گردیدم — بجز فهم گوش دادی بزبانم لفظ شیرین شد

بسویم گرم دیدی گشتم آشنا از بیانت فهم — بوصلم وعده دادی بی خاطر از دوری

نمودی چین زیور افزون بنت بغداد دیدم — بفرقم سایه چتر فکندی بار بیک شد

صبا بگرد و ز گلشن بمرغکان قفس نقلی / دماغ آشفتگان را عطر گل بویی نمی‌بخشد
دل دیوانه مژده با خیالت گر رسد گفتنی / ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم [illegible]

حزین کنج قفس بیهوده می‌نالد بر افغانی
بکمتی مایه است شبنم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بشنو دل تشنه آب شد / دیر آمدی که خانه طاقت خراب شد
تفسیده تا به بستر تب [illegible] / پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشته جان رو بکوتهی / از بسکه حرف درگره هیچ و تاب شد
ستم درین مرض که زبان دلگداز / نشتر زد و به نارک من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

سینه چون ذره گریبان بجنباند / طپیدن دل من آسمان بجنباند
بسست خاک نشیم [illegible] که دل / کلید ناله بقفل دهان بجنباند
نگوش پنبه گذارد درای آهن دل / هجوم ناله مرا چون زبان بجنباند
سماع زمزمه نجود [illegible] مرا / ز رشک درد دل خاک استخوان بجنباند
گرفتم اینکه بیابان رسید [illegible] / چگونه حیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه به یغما بستاند / این سفله چه داده است که از ما بستاند
سودای گریبان همه سودست گریبان / کو هر عوض قطره ز دریا بستاند
گر زنیت نسیم بردن شام [illegible] / دل کام خود از لعل شکرخا بستاند
از گریه جنبان بحذر باش که ساغر / هر قطره که خم داده ز مینا بستاند
کو زن جگر تشنه فرستند سبو آتش / خاری که نم از آبله پا بستاند

امشب حزین از کرم ساقی امیدم
ما را بکی جرعه می از ما بستاند

نقد همت شاخ گل از دمیدن باز دارد / شوخی جاده را از آرمیدن باز دارد
رهائی کی توان از پنجه گیرای صیادی / که تمکین خون ما را از چکیدن باز دارد
گران افتاده ز پس بار تمکین [illegible] را / دل بیتاب فهم را از طپیدن باز دارد
من دیدار بین با دور باش غمزه [illegible] / نگه را از سر مژگان رسیدن باز دارد
لطافت بسکه بیجوشد ز پیکان خدنگ او / دهان زخم دل را از مکیدن باز دارد
ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد خنده لیلی / دل وحشی صفت را از رمیدن باز دارد
نازم بحیرت نظاره حسنی که تمکین را / جواب تیغ از مژگان چکیدن باز دارد
ز بس غیرت گره گردیده در خاطر سپند ما / نفس را از دل سوزان کشیدن باز دارد
عجب با رزد و عالم قطع [illegible] / لب افسوس ما را از گزیدن باز دارد

حزین از حیرت عشقم بگو [illegible]
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز دارد

از یاد شکرخنده‌اش تلخی بحرف آمد لذیذ
زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ
شد خوشگوار از جلوه‌اش تلخابهٔ دل چون باده
با ترکتاز غمزه‌اش تاراج ایمان شد لذیذ
آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جویی میکند
از دردمندی گشته‌تر در عشق درمان شد لذیذ
بر سفرهٔ دهر دنی گر نشکنی زهر است آب
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ
خونم بحل کرده ز دور این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ
با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین‌تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را ازین نیشکرستان شد لذیذ

کام طمع ز لذت دنیا نگاه دار
امروز پاس دولت فردا نگاه دار
ایجاد نور فیض دل زنده میکند
این شمع را ز پردهٔ شبها نگاه دار
هر عقده را بعهدهٔ تدبیر ناخنیست
خاری برای آبلهٔ پا نگاه دار
خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاه دار
هر گوشه جوش جلوهٔ یار است دیده را
آئینه‌وار محو تماشا نگاه دار
بگداز چون شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاه دار
تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاه دار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاه دار

ای دل

ای دل همه لافی سخن جو صلا بگذار
در بیجگری عشق غزالی که بگذار
سرگشتگی از کعبه و علت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار
خواهی که ز دستت نرود دامن توفیق
دامان وصال هوس ده دله بگذار
دل خنجر مژگان تو سیلاب بنازد
یک قطره خونست درین آبله بگذار

از حوصله‌اش نیست حزین ارز و تیغو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر
پا می دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن
ز الماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و ز لعل نوش کن
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن
ای رشک تیشه‌ای از کمر بیستون برآر

مستند زر بدست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله‌گون برآر

ای صبا نکته‌ای از لعل لب یار بیار
گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
در جنبش از مهری اگرت بگو
مژده برتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن
هرچه می‌آوری از خاک ره یار بیار
سهو داری از آن زلف زنخدان تو بگو
گر توانی نفسم من بهار بیار
با اسیران وفا کشته چه بردت بگو
خبر دلکش از ناوک دلدار بیار

سرنوشت غم جانسوز من و تشنیع رقیب
جای گل آتش آرد ابس دستار بهار

آنکه از سیر چمن بال فشان میگذری
برگ سبزی ببوی مرغان گرفتار بهار

گل با خم نکنی گر بگریبان مارب
بوی جانان نبخشی از ان رخنه دیوار بهار

لب مخمور مرا جرعه نه بند ساقی
چون رسد دور من یکده بردار بهار

چند ز دوش توان خرقه ناموس کشید
مست از صومعه ام تا سر بازار بهار

دم جانفزا بردار دل غم دیده حزین
ای صبا گر نکنی از خاک ره یار بهار

بشنو در سر من نامه خار است بهار
چشم مخمور تر اگر دو غبار است بهار

به تمنای نوای لب شیرین آزادی نشنفت
پای تا سر همه آغوش و کنار است بهار

بسکه و سنبل نوای خرامان گشت
با نفس از شبنم گل آب دهد است بهار

رنگ از دلبوی از حسن و لطافت همراه
بنجو دار جلوه آن لاله عذار است بهار

تکیه بر سبزه زمین و سمن نتواند
بسکه از دست غمت زار و نزار است بهار

انقدر نیست که گل ساغر می بکشید
حیف صد حیف که بی صبر و قرار است بهار

سرو رعنای مرا حله طراز است چمن
ماه زیبای مرا آینه دار است بهار

غنچه در پوست نگنجیده ز بانیر نسیم
وا ازین خرقه برون آی بهار است بهار

شعله خوی تو چرا آفت گلزار گشت
جگرش داغ از ان لاله عذار است بهار

بزنند

سر بزنند خط طلب ما بهار است بهار
ای جنون من سرشار بهار است بهار

سینه گو چاک زند زاهد تسراب نشین
سر ما و ره خمار بهار است بهار

دیده بحر لب بر خوبی جنون نشت غزلان
مژده از لب گر باده بهار است بهار

سعدیا باده جانسوز که مخمور لب سیر
ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار

سری از زیر بر حوش برون آر حزین
نکت غنچه منقار بهار است بهار

من خرابات تیم النوخ مرا باز مکیر
محتسب می بوره خانه خمار مکیر

عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش
کافر عشق تو ما هم تو زنار مکیر

تشنیع سان کر سرم از تیغ زبانی زنده ام
کار این سوخته را ان تهمت نشوار مکیر

گل ادم گف لقد بر جهل بر زور شکست
باری از زر شنیم دست بیکبار مکیر

من اگر حکم اگر به لصفا آینه ام
که تو را گفت چرا الاف و مدار مکیر

بکشا خسم از سینه صنعری ز دوس
رحم فرما و بیان مرغ گرفتار مکیر

صد سخن کفتم و شنیده کرنفیی و کشت
نکت سخن ابرا بلبل نازک خود بار مکیر

عشق تو بود عجب کر برکت ور لبه دود
آتشت این نوا گفت که در خار مکیر

این جواب غزل مرشد رو مست که گفت
من جبوی تو خونم نافه تا تار مکیر

مسکند دل در خم زلف تو زاری شبتر
شب چو شد بهار دارد و بیزاری شبتر

کوهت

گرچه بمیکده دار بر هنر ورزدی ور بود دین را مسکنه بر هنر کاری گستر
ابر دریا دل نکنید گل در گریبان جا برا ای خوش آن جنبیه که دار دذوق نازی گستر
تا زرا عاشق نواز نهالت در خورد ناز هر کرا عجزت بخشش اسبد داری گستر
نفس شیطان پس فرنس را ز تمی ابر فرود مسکنه عزت طلب هر چند خاری گستر
هر کجا بیست افزود کنت ز خاک را مسکنه دهقان رحمت آبیاری گستر
دور خط جنبه فزای خرشن خوبان شد خبث منبود در نوبهاران مشک باری گستر

الغث

ساقی بلم باده بالیده فروبار در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
منقوش خوان لوده به برگ بهاران برگ وی ب ای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر ابای نموده از در دحد اسی سرمایه اشک کن و بالیده فرو بار
از فیض نو در یا نشسته دامان من اکنون ای جا دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

گلزار خرب فاعده صفحه طرازسی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش نالم نه ز جور روزگار زیر بار خود لوده دشمن چون شاخ میوه دار
معصیت را نور د شمس در دیار نبدگی عالی را شنوان اتش زدن از رگ شرار
تا دمی کز نکند از خاطر او دورت آفتاب انجا که تابنده میوه را نمود گداز
نهمت عشقش از پی گلرنگی میکشم گر به خوبین لوده جون سننه مار ادر کنار

در هوای انکه نماید صبح ان صبح امید
جان بکف داد خرب چو شمع از بهر نثار

در حضرت شاهی دل گراه نگهدار پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی ساقی قدحی بهر شبانگاه نگهدار
در میکده که شکنی برو پاس سبوی خواه از تقوا از اد کنش خواه نگهدار
به جور بنفره اشکن قدر عزیزان یوسف مغرورش در ته چاه نگهدار

یا مسکنه از بزم تو در باب خزین را
دستی بر شمع سحرگاه نگهدار

از چون غنیبت با فریاد ما پاس نفس بهتر از بی بهوده نالی صد ره افغان حبس بهتر
زهر بلبل لوای برخیزد صد زاغ اوطی همای کو نه بخشید دولتی از ورئی مگس بهتر
زجام التفات آنی فاقل مینه دربایم شراب نارس اید از نگاه نیم رس بهتر
نمی‌خواهم که چرخ شعله شد با پیش مسیحای زداد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

خزین از مردم دنیا نه یار اندامن کس
ز باغ کاشبان زاغ شد کنج قفس بهتر

دارم بکف زلفی سحر نکهتی اندر در هر شکن از صد نافه چین اندر
از بس جو قدم کردم در راه برگ کوش دو رخ لیبا افتاد خنت چمن اندر
همان بلبلش گوز زلشیه بستان میخانه جیبش را صد کعبه دین اندر
میخانه سرش صد باخته دین نخوده آتش که زرویش بار صد شعله چین اندر
مانی زن ای غیرت آشنه بداغم حرکده ها دارم هرگوشه دفین اندر

ابلیس نبود خیره آدم چو رخ افروزد — خیره که هادوری در رکب کف طین اندر

آزاده روی بارگن عنبر نفس خوبان ازما
عجب نبه لعلک برنشسته نازون زرنیخ اندر

فرزند رسنی فرا در رسید آخر کار — بازوی غنچه بفریاد در رسید آخر کار
عشق در کشش عشاق مدارا بکند — تیغ ناز تو به اعدا در رسید آخر کار
جان بکف و چخنبه نادست بره جنابیب — تیغ بر حجی جهاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور از دست خوبان
غلغل غنچه بفریاد رسید آخر کار

بر کف دل سی پاره عشق نگهدار — حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار
زان منبع که آلوده بخون دگر است — تا راز نگنجد بخیرت عشاق نگهدار
در جنب علم در آن دست نزر بر نگنند — خم گشته فراز ابرو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یار و زخود رفته باشم — ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم و دل بر آگهی ان محرم عشقست — ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه جز جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد نه سبح من طبع خواهش نگر — داری سری با چه خون اشکم من بین آتش نگر
زلف گرا چین بحسن دارد گرفتارش چین — جنبانی بخش من بین آه سحرگاهش نگر

ای از محبت

ای از محبت خنجر نا کی کنی خون در جگر — در دست یکدل عشق من تنهای جانکاهش نگر
دلها ز هجرت نوحه خوان در آتش زرین جان بخش — نازکان عکس یکدلی بنشین در آتش نگر
سرو و صنوبر فاقد ان در ذراع آفتاب روان — با دیده انجم فان خاره پاره آتش نگر

از بیخ و تابی هر رگی دارد خروب ناراگهی
چشم گران خوانش بین رگان آگاهش نگر

سحر است سبز زرین بمکی عشاق برخیز — بیا ای گل نشین مست دستکان برخیز
کرشمه سرداری جهان و جلوه مستی — نگار من بتاراج گلستان برخیز
بیا بمیکده بنشین که نام دل زاهد — شراب کهنه بنوش ای جوان برخیز
براستان گدایان بسی سری یکبار — بصد هوای دل خویش کامران برخیز
بجبین جبه نیر زد چو گل در بر ره حیات — شکفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد — بهار کو بر وو مرغ از آشیان برخیز
بلاست ننگ محبت بر اهل درد حزین — چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

ایضا

صبح از از خانه برخیز — سرمست می شبانه برخیز
عزلت نشسته ام بر آهت — با جلوه عاشقانه برخیز
جان ز آتش هوای وصل جانان — ای بت تو از میانه برخیز
دامی بکمین فکنده زلفش — ای بلبل از آشیانه برخیز
صد نیر بلات از کمان جست — ای دل زبلانشانه برخیز

العبث

تا پای خم آمدیم ساقی … با همت خسروانه برخیز
باید برجاست از سر جان … بگذار حزین بهانه برخیز
باز از سر روزگار برخیز … یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند … ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو … زین آینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت … برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد … تا کار نگشته زار برخیز
دوران در فتنه باز کرده است … ای گردش چشم یار برخیز
بگذشته ز نغمهٔ مخالف … ای زخمهٔ کج ز تار برخیز
تا صافی کنم ز دارا … ای پرده ز روی کار برخیز
ای دل چه نشسته‌ای فسرده … برخیز بشوق یار برخیز
گل بر سر خار می‌نشیند … زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار … ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی کف ابر نوبهار است … ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه‌ات آب خضر دارد … مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند … ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف‌فشانان … ای شرم و کرشمه یار برخیز

ما سوخته

ما سوختهٔ سموم هجریم … ای رنگ گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشانده یارت … ای صبر ز بیقرار برخیز
جانانه به ره وفا نداند … از کوچهٔ انتظار برخیز

افسرده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

با یار نیست دوری ما آگهی هنوز … در عشق محرمیم ز نامحرمی هنوز
افسرده بود رنگ خزانم بهار را … خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز
با آنکه کشته‌ام نمکستان خنده است … نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سور است سینه‌ام … در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانهٔ خواب تغافلت … دارد اثر نبالهٔ من همدمی هنوز
با آنکه از خدنگ تو چاک است سینه‌ام … چون گل نبرده راه لب غنچه‌ام هنوز

نم در جگر نمانده و چشمم ز نم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

حیرت‌زده را تماشای رخ یار میاموز … این آینه را الفت دیدار میاموز
ای کلک دری پای باندازهٔ خود کش … طاوس ترا شیوهٔ رفتار میاموز
طوطی عجزار بساده دلیهای تو دارم … گفتار زبان لعل شکربار میاموز
بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد … خونریز زبان چشم جگردار میاموز

ای رند تنگ حوصله بگذار حزین را
مخمور زدن و شکستن دستار میاموز

ز رنگ کناری آن نازنین سوار هنوز
مرا غبار بلند است از مزار هنوز

عجب که هیچ قیامت ز خواب بر خیزی
چنین که سینه تر است از چشم اشکبار هنوز

از آن نسیم که زلف تو گرد ناگه ریخت
نبرده دل و دستم هیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فکنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزیده صبح ازل
که عطر ریزه بود مغز نو بهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شده است دفتر بند
چه نقشها که برآرد ز روی کار هنوز

گذشته از دل گرم که باد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمت مرا ز خاک حزین
چو سبزه سر بدمد انگشت زینهار هنوز

بعمر من بگذر غرور یار بپرس
ز سر فرازی آن سرو پایدار بپرس

نگهای شکار افکن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار بپرس

که داغ خسته ز هجر فراق تو جان میبرنیم
ز تلخکامی شبهای انتظار بپرس

تو ای که چاره دلهای درد مبتلایی
ز درد مندی دلهای بیقرار بپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار بپرس

دلها ز جلوه خوانده و باری نمیدهد کسی
عالم بگرد دیدن و سواری نمیدهد کسی

سرگشتگان چو موج بسی در تب و تاب زنند
زین بحر بی کرانه کناری نمیدهد کسی

رخساره تا نموده دل از عشق سوخته
آتش زدی به شهر و شراری نمیدهد کسی

سرو و سمن ز باغ شوق تو سر بر نکشند
در دور نرگس تو خماری نمیدهد کسی

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری نمیدهد کسی

خون خون به بزم ما می نابی نمیدهد کسی
غیر از دل برشته کبابی نمیدهد کسی

اما کدام شیوه دل آشوب عاشقیست
روی ترا ز طرف نقابی نمیدهد کسی

در جرم من که شادی و غم را بدار حساب
لطف عتاب بگفت و جوابی نمیدهد کسی

در دهر کوتی که توان زیستن کجاست
اینجا بکام جغد خرابی نمیدهد کسی

حیرت بر تو که در دل صد پاره ...
در شیشه شکسته شرابی نمیدهد کسی

تنگ دل است تشنه ز چرخ سینه کباب
زین جام سرنگون دم آبی نمیدهد کسی

مژگان چو خار در قدم اشک گرم تو خفت
آتش فشان چو دیده سحابی نمیدهد کسی

باشد بخشت صحبت دیوانگان حزین
گر زنده عاقلانه عذابی نمیدهد کسی

ای بسعادت دمی خنجر نگارا که گس
همانا نه خون جگری کار را که گس

گر حرف نثار قدم باید بگزد
چون اشک گرامی گهری را که گس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود — دیوانهٔ بی پا و سری را چه کند کس
گر شوخی حسنت بکند انجمن آرا — چون شمع فرو غنچه نظری را چه کند کس
در آتش محرومی جسارت نبود دل سوخت — پروانهٔ بی بال و پری را چه کند کس
دل برده و پروای نگهداشتنش نیست — چون چشم تو بیدادگری را چه کند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چه کند کس

ای طره پریشان زده خدا را نگه ای بس — احوال پریشانی ما را ز صبا پرس
تا کی گذری از سر ما مست تغافل — یکبار ز حال دل شیدای ما پرس
ای برق تحیر زده از رفتار سمندت — حال دل زار از لب جیب گل تر پرس
گر صبر و سامانی صحرا سپر جنون را — خواهی که به انی زمین آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
یعنی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس — دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس
در اسیری شکن زلف تو ما را دل زار — در غریبی غم تو مونس جان ما را بس
نه دل سیر چمن نه سر صحرا دارم — در جهان کنج خرابات مغان ما را بس
هوس بوسه ز لعل لب دلبر نیست — گل فشانی ز لبان غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از نوای تازه غزل ورد زبان ما را بس

رخ از

تلخ از لب آن ای خسرو خوبان نگه ای بس — از هیچ تو ای نعمت ما جور و جفا بس
بس نوش کند کاش من از نی عاشق — هنگام دلم با سر زلف تو وفا بس
با عفو گناهی نبرد از رنگ گنه پست — چون دست دو گیسو کرمت را نفعل خطا بس

با ساغر گل خوی کن ز ناله بلبل
در گلشن انجاد همین برگ و نوا بس

بر برگ گل باغ تو رها دست حزین را — آواز گلستان تو یک برگ گیاه بس
ز سودا زد دکان زلف تو ارزان تو بس — صبح صفا دامن چاک گریبان تو بس
آفتاب گلشن همین شرح اسیر — دلها در شکن طره پیچان تو بس
زمزم از چاه جبین چشمهٔ حیوان از خضر — لب با چه کنش از چاه زنخدان تو بس
سرم آموخته زانوی غمخواران نیست — گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حزنی درد دلم از بال و پر آفت کی نیست — بسملم را طپش بر سر میدان تو بس
نور سحر ز تو لقد آمده امروز حزین — داغ خورشید صفا دل بیت نوخوان تو بس
عشق را زینت خرابی سحر آن بر دکان — عذر دیوان خرابات دوران تو بس

الف

ای ساقی صبح نجات از خمار بخش — جامی لطافی امیدی صبح بهار بخش
تا بت بی لشکر غم از عمر رفته نیست — این آب رفته باز بیابی جویبار بخش
در یاد و لان زیر نگین نمند هند — میخانه را بیا یمن سنگ بخش
تا یک لقید عالم صورت لسیر یم — آئینه را خلاصی از این زنگبار بخش

آرام سوز جو هلاکی نصیب ما
با بحر بیقراری ما را اگر بخش
شبنم جلا از بی گلرنگ ساغرم
نه جرعه جو لاله پایان داغدار بخش

مانند می دو آتشه ران ز رشحتر
نه جرعه خود بحزین فگار بخش

بود بارم غم در سینه خویش
زیر آدم دل بی کینه خویش
غمم در کف طفلیست خود رأی
ندانم شیشه و آئینه خویش
دو عمری که مسازد به پیران
تن آزاده با پشمینه خویش
تا بیدگشت و غیر نازی
هدف دارم بحسرت سینه خویش
نیارامد لب طعم را شاسیچه
چو داغم گوهر گنجینه خویش
نمی باشد خماری مستیم را
خرابم از می پارینه خویش

حزین از هر دو عالم تا فتم روی
ز دل کردم جو آب آئینه خویش

قیامت شد بیا از جلوه نوخیز جنستان گلها
نمانت در پی بنفشه افتاده از حسن خداد اسیلها
شمار دو نقش نرخ جو بیاران طوفان فرگیها
سرو در رگ کفتاران نهاده در سر و اداد سیلها
را از دهان شیرین شعلها از جبین خسرود
چو کبر و بیستون را زیر بر تیشه فرهادها
دهد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس بر زر بر دارند مرغان چمن فریادها
دل شوریده من جز دو شد مانند ابلگان
نمیدانند گران خواب فراموشست صیادها

نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا ما
حیا ز دل که عاشق شکوه ای باد و دادها
حزین افکندی از کف خامه شیرین نوا اما
جو با نگ تیشه در کوه و کمر پیچیده فریادها

چو موج می جدا از باده عنوان کرد بر تیب
بود ننجانه بر دست نگاران سینه بر تیغش
جوان کافر که اسلام آورد از بی نوا آیها
ره دین میرود زاهد که دنیا غیب در دستش
کند زنگ دار نجلوم تا دگر کس جو قطره آبی
چه شبهابست که بر دین مرو از صافی تشنش
تا بیدا نگاهی دل منه جانش قد شادم
به تیغ غمزه نامهربان آن جو قاتلش

چه لذت بود از قاتل حزین را بسمل را
که در خون سطبید و آفرین بشگفته دستش

گکندم دل بکوز از زلال لعل لب تو نوشیش
گرفتم در چمن نظاره از حسن گلکنش
لکه شناده دل را خون غزالان کرده صحرای
شستن زار نیاز گو لشتش بهار جهد میکشش
ز بی سرما بکی حجلت کشند مژگان رنگینم
اگر خشت بخشیم من تهمد پای الکارش
ز گوشش ناله عاجز شد ز پیش لشکر آید
چه سازد بیقرار بهای دل ناکه بمکشش
تا فی حیرت نصیبها چه طرف از کلک نیدم
که تخجد سرو وارکف جوددل دامان گلچینش
چه ذوق از بزم مستی می برشحیا که مستانه
رگ تلخی نزار بند کانی جان شیرینش
سر آبا خوانده ام دیوان دل و ترغیب مست عشقست
کل انگیت مضمون تفریح آموزد نقشش
چرا در خون نخوابانند غم خرمان دارش
نگاه ناتوان من که مژگانت تا الفتش

نقش آبرو نما باید نه جام جهان بین را … بشیر ما آنکه نه نمای لعل مصلحت بینش

خرمنی را که ما دیدیم صد زان که می آید
مسلمان رسد از آنجا نفس برهمن راز آتشین

هر گل که برآرد لخت جگر گلزار آتش … بر بر نتواند زدن از تنگ بهار آتش
از بهر تو رخ جانسوز دلم دارم … آن شعله مل کاتش طور است شرار آتش
در خور دل زر دو آتش نبود در دلت دنیا … این باده بر زد قدح و ربح خمار آتش
در سینه من که آتشکده است تمنا … در شیشه که از روی آن هم افتاد نگار آتش

از سیر دل آنجا جلوه نمازی که خرمن دید
عیدانست که بر باد رود صبر و فرار آتش

بر رنج طرف نگردد با آتش عذار آتش … چون شمع نتوان دید در پرده آتش نگار آتش
با صد جهان نگاه رحم دلم در آن ب … یا رب چه نگه بنجه چشم کرشمه بار آتش
کبرم که برنیت خندم بتی که نتوان گفت … کاتش بسینه دارم از لعل آبدار آتش
چشم که رسته ام از خون نگردد سیر … تیغ سیاه ناز مژگان بر بهار آتش
شد از طپانچه نیاز رخسار او نقش ها … دیگر طبع چه نشینی از خوان زر نگار آتش
عمریست بسمل ما در خاک و خون طپید … باشد که برسر آید آن نازنین سوار آتش
سامان طرفه دادم جنس نو چشم یار ما … بر کف عنان دریا در آب تن نهان آتش
داغ زار از غزنت باشد لاله و گل … از دست هم ربایند دلهای بیقرار آتش

از سوز دل

از سوز دل خرمن تا از بس گرفت چون شمع آتش … آتش لطف زد مژگان آتش نگار آتش
گر زهر جفا بی رسد از دود دشمن آتش … با خصم دم آرم تیغ نمودن بگمان آتش
آگاهی از او ضایع جهان جمله آتش … تنگ ساغر غربی در آتش فراق از هجران آتش
مضمون نتوان بود به سر زنگ بهاران … الف رخ گل آباده برق از خزان آتش
گر بار نوی با کس اغیار ندارم … چون دوست نوی گو همه کس آتش جان آتش

گر باره خرمن وعده دید آرند آید
تا روز جزا ما دل چشم نگران آتش

چون شمع انجمن افروز کفر و ایمان آتش … همه جای دل کافر و مسلمان آتش
سری بجیب لعل چو غنچه کا نگه آتش … زبسکه خم لعل زیب گریبان آتش
مبادا همچو سبزه چمن بار دو پا مردی … زیر تیغ بلا همچو زخم خندان آتش
برنگ تیغ گرفت صد هزار دیده دهند … برو زر چون آتش بهار گریبان آتش
به تنگ های خرد پای بست نتوان بود … چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان آتش

خرمن به پرتو شعله مکن نظر تا زنی
خرابست و آن چشم نامسلمان آتش

باده از پیاله جا کجا صاف دور آتش … بسکه دشوار برآید نفس از سینه آتش
بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع … همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش
آمدان نوخ سبزه چمن و نرگس مست … جلوه قامت او دید و در آتشکده آتش

فکر آخر شدن دور قدح گفت مرا — ورنه از گردش افلاک ملولم ز تن خویش
راز پوشیده دلها همگی گردد فاش — کاوکاو مژه ات گر بنماید تفتیش
آنکه ارباب نظر دیده ورند از خویش — که بعبرت نگری هرچه ز آیینه بیش

دل چو جان جمع کنم در غم دلدار حزین
که در هر بن مو سنجد از هجوم تشویش

سالک ز سراغ ره مقصود جستن خویش باش — هر سنگ آن کنگره سست بهمین سنگ خویش باش
با ساقی قسمت میان جرعه انگبخت — چون گل همه دم کباب نمک خون دو خویش باش
رندینه زبان گوش سخندان چو نیابی — جایی که خرد برده خموشی حجت خویش باش
در عهد تو خوبی که برزد دست نشست — مجنون شده عشق تو که عاقله خویش باش

می کوش حزین و شکرین نکته فرو ریز
گو هر که جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از جوش خون خویش باغ و بهار در دلش — صد رنگ گل برآرد اشک لاله کار در دلش
کرسی فتنه گرد روی زمین از سر — از جای خود بجنبد کوه وقار در دلش
مهر آیت جمالش کجن جلوه جلالش — هستند جیغ و انجم در شماره در دلش
ای نسکر طرقت بجان خود به تحف — تیغ برهنه باشد چشم فگار در دلش
گر باد فتنه عالم رنگ گرید اندر د — حاشا شود برات آن شمار در دلش
هم فاقت دو مشوق هم شاید بخشود — عقل انگه مراد دار کار و بار در دلش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

بشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش — خبر بیش خود نبادم هرگز ز دیر خویش
گر داغ سینه خود گویند را نهم — گردون دون نمازد دیگر باختر خویش
سیلاب گریه من زان کو تمکنه یا — گرد آب مژه و هم اشک دلاور خویش
ده هزار سجده کاشد از جای بر پرد — آب گهر نمازه و از موج لنگر خویش
پرده آب بود ما عنش از رای داغم — هر کس شنید ساغر پاکان زیر خویش
از آمد آمد جشن خط رخش را — گاهی نهان نشود ناوه دورکرد لنگر خویش
هر جا که پا گذاری برپاره دل آید — از ناز اگر نمای گلگشت کشتی زیر خویش
حاد ست مکر خود آید بانشا نم — صد بار ز آرزو دم کو ماهی بر خویش

رحمی بحال زارش گر ما شدت ز دوکن
زخم دل حزین را با نوک خنجر خویش

ای جاه ای بیرتو چون شان خویش — ما ننگ غم فرجه بخت اسجوان خویش
گردون بزن لسوز گنبس جرمجان ر — چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش
صدره دولت کشند بن اماجه فاده — یکبار نشنود از دل نامهربان خویش
چون شمع لب از خود برگشت شن — حرفی نگفت شمع از لب نازبان خویش
یکبار هم بیست صبا مشوان فشانند — تو بکجا ترنج گنش آشیان خویش

ما به لطف شانه را گفتی اشنا اگر / دانی چه سنگ زدم دل به گمان خویش

ساکن شو خزین که به بالین نشست شمع

هری زبان به بال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش / در زیر بال بیضه زانم بهار خویش

رفت از زمین سوخته ما چه می برد / چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیاید آب تو زیبا بروی کار / گردانده ام به بیع ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل تب بیتجب و اسفر / هیچ حبابم از نفس لی غبار خویش

با آنکه میکشم جگر از تشنگی چو شمع / ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمیکشد / صید زدم از نسیم جانب خمار خویش

بیرایه بهار خجولست رنگ بست / بر بر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جسم حرایف سوخته جانی نمی کند / دارم نهفته در دل خار از خویش

از بار سنم نازنگاه به زندیده ام / شیر شده ام ز خاطر اسبه دار خویش

در رگ ریزدی سخنم تازه و زیست / چون تاخانه خرم ز نم جویبار خویش

اشک روان ذرنگ زرافشان بود حزین

تعویذ نامه ای قرا مو نگار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش / سنگ دارم جو سبو زیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم / سبزه عیش نمیدیم ز لوم در خویش

لعلی

سینه ام نیست ز روز خرم الطمع چون دار روبت / هر که از داغ فرزین نکند مخمر خویش

دست فارغ شد از چاک گریبان ما را / آشتی کنم نشنیدم تحقیقم ز خویش

در غمت صبر و شبانم همه آغوش شد است / بحر طوفان زده ام ناخته اشک تر خویش

مضغه کرد بتف سرخ گرفتار مرا / داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت بود است / هر که در دامن تسلیم کند از سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است / هر زه خاطر نکنی جمع زبان زر خویش

رگ جان را فکند منع نگاه ناز بپای / شعله را از دود نت نکند بستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه آتش گشتند / فارغم ساخته از طعن بلا لشکر خویش

حکم فرمانروای کشور دلهای خراب / داده با زبر کان چفا بستر خویش

هیچ وارث ز دهر از جودی سیدانم / من نایاب سخته آبه اس تر خویش

کوه و صحرا همه از آتش گفت داغند / لاله را سوخته از رخ چون آذر خویش

هر طرف می نگرم منع خفاجیست بلند / شیوه داد زبون کرده از گوهر خویش

هیچ نیست اگر کافر شیقیم تمام / دل هندو بی بی ز جلوه جانان کوثر خویش

بلبل و گل همه دم همنفس شد خزین

منم و من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بسکه هم گرم چو شمع افتاد از بالین خویش / بر جا که گذاشتم نام ز لوائی بر خویش

چو من کی بیاد آشیانه بارها بحرم / دل چیست با کجا برم درد نهانی دگر خویش

اشک گلگون غمت نم صحرا لوز دوخت
ما به کران حسته از دوش خود فکندم
عهد بهار گذشت ای بلبل چمن
تا چند منتوا الکلف چو من دلان مبازار

از شهر بند دلها بردم گرانی خویش
جا زا کنجا توان دلی بار جانی خویش
گلشن چه ظرف سینه از کلفت ای خویش
آن مست نازد اندیشه بار گرانی خویش

شمع خزین ز بیدخانه شبت بمحفل
روشن لطایف کن آتش زبانی خویش

یکدم بزد دیده زنده دار خویش
رنگین نگشت سرخ نگاه خون ما
چون در امید وعده وصلت شفته
دارم امید منزلی از دولت هنوز
ای مست ناز طعن اسیری بر من
هرگز نمیکنم از دشمن شکوه
ما مغل توبه را انبط باده میکنیم

منخواستم جوانی زان اهل کنار خویش
آخر شکسته رنگی ما گرد کار خویش
گردم زرخ تو زلفش چو خیر بهار خویش
بر سنگ زنم گهر اعتبار خویش
از خویش غافلم که نگشتی بکار خویش
بر دیده شهر فشانم غبار خویش
از بسکه تشنه ام بخون خار خویش

باد بهار عالم افسرده را حزین
دارم تازه ازنفس مشکبار خویش

گر زنده جان و دلم از رخ زیبای خویش
وعده امروز بفردای قیامت دادی

نکشم خاطر خود را به تمنای تو خویش
روزگار دلها در غم فردای تو خویش

هر موی

هر سر موی بتن بوی تو خوش خوش زهمه
دل نکنم که تماشای بجا می دارد
تا غنچه خار زدت عقده گشا افتاده ا
ای بر زلف دلاویز نگت بی سا د

خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش
چه بود گر بود از لعل شکرخای تو خوش
خاطر آمد باده بجای تو خوش
سر تو رندیده دلانت سودای تو خوش

بجه زنده بیکسی خاطر خود شاد حزین
غم غنچه نکند کر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریش تازه جیب و کنار خویش
چون غنچه شکسته از افسرده انجمن
هرجا معاشران تو باشند اهل دل
از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال

باشد چمن لب به ابر بهار خویش
می آید م زگریه لی اختیار خویش
سنبل خوشنت ذرهم خوش کناست خار خویش
سرو سهی تو و طلب جویبار خویش

در گیر و دار ناخوشی و خوشی نفسم حزین
باشند دلم بخوانشته گرد و کار خویش

امد شبی بخوابم آن ماه زمانی از خویش
از تاب باده چون گل شبنم فشان عارض
از تیر غمزه اوبسمل جگر را زر
گیسوی مشک فامش بوند مار گر جان
طغرای خط سبزش کان مصحف نازنین

چون صبح مهر زمان چاک چون شمع طره از دوش
در لعل ساده چون مل سیلاب
در باد جلوه او بلبل چمن فرامش
شمشاد خوش خرامش با نور حسن همه
هر جا چمن طره طلوع آینه بناگوش

افغان که شب از فغان نسیم ناز کش | همانا صبو چه از چون عاشق نو کش
از نامه عهد به زلفین دام شب و زیمن | خون و فا بگردن یار زلف ابر دوش
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده | ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری بخت افتد ز هم گوش | تا وقت نار گشتن دلا گشتم فراموش
برد از دل هزاری خولست به مغز ازی | دست نمکزاری به سینه ای بر جوش

گفتا خزین ندانی آیین جان فشانی
درکوی بی نشانی بنشین و بهره مخروش

بی نشانی همه است لیقا مفروش | کنج خلوت چه دهد بدینجا مفروش
چون هما صید ترا حلقه فتراک بست | سرنگون دیده تابان زلف چلیپا مفروش
چون گل هرزه در ادفر دل یاد دیده | خاطر جمع مکن غنچه بجا مفروش
جنس ما برکت از ناز طبیبان نخورد | خلوت خاک آتش مسیحا مفروش
دیده ای مست ز ارای عربت دادند | نرخ چشمانه به تبال تماشا مفروش
هرچه خوای ببر ای ابر بهار ارزه ام | لعنت آب رخ خوش گهر دریا مفروش
طور دل نیست که حاجت فشانی دیدار آرد | جلوه ای برق جهانسوز بنجا را مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه خزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادم که شد جهان فراموش | جانان نشود ز جان فراموش

لیکن

شبون زرد و بو میلم ازباد | بلبل نکند فغان فراموش
دور دور نگاه فتنه خیزت | آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت | بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن جان که هرگز نیست | از کینه دوستان فراموش
چون شمع لعل شکفان گشته ای | ما را مکن از میان فراموش

گر نام خزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

شد آسا در اشتیاق مرقص | جان شعله چون روانه مرقص
بفکن خرقه هنگام سماعت | ز شوری برآستانه برقص
مرودی نیست از خلقل می | جا بی شیشه چون پیمانه برقص
اگر مست سماعی در ره عشق | بیا هوی دل دیوانه برقص

نه کم ز خزین از ذره در عشق
مدام از جلوه جانانه مرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض | شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر نبند زاهد بهار فیض | ما می بریم از مژه اشکبار فیض
بیرحم نادکی چه خوشی صید عشق را | دل می برد ز غمزه عاشق شکار فیض
می رود نگاه تو هر ذره را چو مهر | عامت روید بخشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود خوش در نهان / نابرده ام رسائی مشکین خط از فیض
اقلیم بیخودی همه تسخیر نفس ما است / دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض
خود خون بریز روز به صبح چشم ما / ایجاد سکینه دل ز نزدیده وار فیض

الضب

ای تا بسنبلت زده پیچ و تاب خط / حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن غزال ساده عذار دگر ندید / تا سر برآرد آن گل رو از حجاب خط
محروم ما ز رحم تو بسیار دور بود / جایی که تشنه ز لعل لبت کامیاب خط
قسمت موی را رسد از شعله پیچ و تاب / زاهد تو ممنون بود بخورد پیچ و تاب خط

شب برده تو کشت شمع کجا می شود حزین
آن حسن نخوت را که کند در نقاب خط

عاشق را ز سرو گل و ارغوان چه حظ / ای جلوه جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روز کار / ای یوسف از مراجعت کاروان چه حظ
از سیر گل حریفه خلد خار پر حسرت / دور از قدت ز جلوه سرو روان چه حظ
ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم / از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چکار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ بر فروختی زدی آتش بجان شمع / گل گرد در حضور تو سوز نهان شمع
کمتر التفات کرم بود و تو خصم / پروانه پیش از تو بود میهمان شمع

عاشق

عاشق ز بیم فصل بهاران نمی شود / هرگز کسی گزیده به تیغ امتحان شمع
تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود / مسوخت از حکایت هجران زبان شمع
هیچکس شام زلف که عمرش دراز باد / رحمی نکرده بر قره زلف آن شمع
تسلیم شو که جمع سیاه از دست / خار اگذار گر آتش عنان شمع
کی رو شناس مجلس روشندلان شود / تا چشم ... انگذار ز زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام / گر مهر خامشی ترنی بر زبان شمع

شب وصال یا تو آن یا فنی حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

گرده عشق شعله خوی یار سر در جانم شمع / از نهال آتشین خود گذاشتم چو شمع
آتشین بود حریف دیده خونبار من / گر زلف دل آتش آلوده مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ محراب سر تسلیم را / میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار / اشک گرمی تسکین مژگان اندامم چو شمع

همچو من نخچیر سینه را اگر کس نمی شود حزین
با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای تار زده تیغ تو در آن شب کی شمع / داغ شود از انوار آتش سیمای شمع
تا سحر در حرم وصل تو با ربجا بود / کس ندید در بزم ندیدم بکران جای شمع
عرق شرم فرو ریزد شبنم ز شب بنی / منفعل اللہ دی شد چهره نورانی شمع

سودی از سوختن خویش پروانه نکرد
لب گزیدن بود تا ما ز پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد در سودای ما
که لباسی نشود جامه عریانی شمع

غم و شادی همه یکسان کند آتش عشق
گریه ها کی نتوان رفت بخندانی شمع

نخورد کس به آرام ازین مرحله دیگر را
سفر از خود نتوان کرد به آسانی شمع

فکر آن کن که ز پای تو رسد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آلفت ضعف زبان کرد به بزم تو که سوخت
رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

زین چو پیمانه گل و خون زخم پروازم
بر بر جامه ز خم لاله نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانه ما را غم تنهایی شمع

نی سرود و نه دل پر شور در سماع
افسانه که آمد از و طور در سماع

فتوی نواز شیخ بجز آن نعمه نیخ
دل از طرب نسیه منصور در سماع

افکنده آتشی به جهان ای هوی تن
نزدیک است تجردی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موی تن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون تار چنگ
گردد چو گرم این سر پر شور در سماع

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ
بر بر زده ام جای گل از سینه چمن داغ

چون شمع که در پرده فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غریبان سر زلف تو بجوشیم
آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ

از زنگ

از رشک سواد بست به نیاله ختن
گر نرم کند نافه آهوی ختن داغ

غالبست حزین از گل مقصود کنارم
دارم به دل از حسرت آن عهد شکن داغ

دایم تلخ کامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر نفله مهمان خورم دریغ

منت استخوان بکام نگوی هما کند
ز الماس چرخ بر لب و دندان خورم دریغ

چون نوح گریه بسکه امانه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیز ند ابلهان
تکیه ی بن سگال ز زیرک و نادان خورم دریغ

لب خورم نشین نسبه خانه دلست
بر سعی نوح آیه بایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله نشیمان نگشته ام
از بیعه اگر چه جای گی دامان خورم دریغ

رنگ آتش است به نعمت من عالمی حزین
در روز کار بسکه بسامان خورم دریغ

دل بر بود ز خنجر جلاد بیوقوف
و خت کند نگار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کسی
محروم لطف شانه نشمشاد بیوقوف

تا کی کسی پیاله بدرد گلو که شد
اف نه سیاز خواب لب فرباد بیوقوف

بگسست لطف ما و نواز حرف مدعی
رگ را به نیشتر قصاد بیوقوف

نقشی زند اسیر در سحرگاهست
آن شیخ من چو چهره نژاد بیوقوف

با غیرت دلبر باساز کار رو ماند
جان کند لی تیشه فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت ما وان بود حزین
تا گوش نکنی از عداوت حق و دیو رفت

زندگی در جمع سامان رفت حیف / صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانه اشکی بهفت ندیدیم ما / عمر چون سنبل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن / چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما / شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل با مشهدی درین وحشت سرا / از پی آهو نگاهان رفت حیف
مشهدی شجابها تغییر کرد / رنگ خاک ما بجولان رفت حیف
دیده بر غیرت تماشا بیم ما / عمر در غفلت بیابان رفت حیف
بوی عشق از جیب لیلی بر نخاست / زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
تشنه‌ها شد ازمی روشن تهی / نور چشم می پرستان رفت حیف
ناله عاشق نمی آید بگوش / از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو سرور بغمان خیز و بیار چنگ و دف / جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
ستر عاشقانه زن راه حجاز با نگم / چهره را رنگ ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سرود بلبلان مست و خراب گلستان / نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف

واعظ

واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان / نیست گنه عاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی دلستان تا نگرم اشک حزین
خنده حجاب این وآن خیز و بیار چنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق / بود دریا بکام رود ده چشم تر عاشق
نکو گوش جان صدای شهپر جبریل می آید / دمی گر شوق جانان بطپد دل در بر عاشق
تغافل تا بکی در آشنایی رحم یا ارواح / چه می آرد به جز آن تیغ ابرو در سر عاشق
پریشان طره گردامن لیلی سر گریبان / رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق
دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن / سحرخیز ای مسیحای لب جانان روز عاشق
ملامت کی کند برکسی شیونده کان ساکن / نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق
چه استغنا باید زهر مو حجت ما را / چو ماه نو زخود در شان گردد بیانو عاشق

حزین افسرده بود آنکه داد اشنیت ما را
نمیخوردم نمی دانم خزینه ای زلوم دور عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق / نیند گر کو نهمت از بر عنقای عشق
دایره آسمان زاده به خاک آن / نکته از نقطه الست در بر بنیای عشق
جا نکنر از جیب ما سینه سینای دل / تا نکند از چشم ما دامن صحرای عشق
ان تو که بر سر پا جا بنشین و قرار عشق / کشتی خورد از موج لطمه دریای عشق
شغل نو در میکده انهیه بخور حب / آن که قدح سد به ساقی صهبای عشق

موج سخن گستری از خط نسرین لبان | کرده بنامم رقم کلک شکرخای عشق

خامه تحسین کن حزین این غزل مولویست
شادی جانهای پاک دبدبه دلهای عشق

نکبت بسفله مانده بجا از کرام خلق | تنگست در زمانه زبان از زبام خلق
چون زهر جانگزای بکلو گیر میشود | نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمالند عاشقان | پوشیده نا تمامی خود در تمام خلق
تعظیم کافر که باین حرام بود | اکنون ز فرط کشته بجا احترام خلق
نزدیک من چو طعن سنان جانگسل | زینسان که دور شد ز رهش سلام خلق
در گوش خر و نغمه ها هزار بابست | از رده است لیکه [illegible] از کلام خلق

غافل گزیر دار دهن از دها حزین
هنداز ما که مفت نعمتی مدام خلق

چون وصل در نگنجد بهجران کجا توانی | آری یکست انجا معشوق و عشق و عاشق
آواز ما ناحق می آید از در و بام | این پرده مخالف در گوش دل موافق
مدهد خدا شناسی خود را شناس او | ما را انجو کنس نیما با کاشف الحقایق
از انجدات والی در روی نقش عالم | با آفتاب تابان هر ذره است ناطق
از عارض نکویان چون نو جلوه کرده | کامنعت عشق عذرا در حسن وامق
آینه جمال کشاف سر عالم | راز دل از جبینت [illegible] صبح صادق

خواهي

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه بر آور بادلبری موافق

همه فیض است می پرستی عشق | بی خمار است ذوق مستی عشق
تا کجا دامن وصال کشی | دست ما و دراز دستی عشق
صوفیا ساز رقص می آرد | نو بهاهای و هوی بالستی عشق
عاکفان بوامع قدسم | طاعت ما صنم پرستی عشق

شهر نشین آفتاب حزین
همه ما ست مست هستی عشق

ای ملک حسن تو نورنگهدان عشق | زلف خم اندر خم است سلسله جنبان عشق
تا ز تو نکبه فکنده پرده انکار را | سجده گزار دامنت نیم خوان سبحان عشق
شور تو محشر رسید از دل دیوانه ام | صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز ز خود در فکان مختلف آهنگ است | آهنگ بلند گنبد و ایوان عشق
در دل انفس بیدادم آینه باشد خیال | گرم بود از اخگرت ریگ بیابان عشق
رنگ ز افق بر بیند چه شهسوار | آه فلک بستر بر تخت سلیمان عشق
سدره نشین گنده با بر اوج | مرغ هما لوث دل از بر و بیکان عشق
عقل سینه باشد کو انکه فراست بیار | غنچه بیوستان زند طفل دبستان عشق
ز انفاس کلیست نور صغیرم بلند | نغمه بریشان زند مرغ گلستان عشق

بلبل طبع مرا بیهوده گو یا مکن
این من و دستان من کسب نوای دلکش

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده کنم شیخ آخرین شکرافشان عشق

هندوستان غربت یادا جامبارک
هان دوستان شمارا ارکه وفا مبارک
بوی بهار زنجان ما خود استبر دامیم
مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربان نازیم زهر گرچون طبیبید
ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران یار است سامان
بالین نیز داران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طور جانم با آشنا مبارک

تا شد بر زخم کرم طوفان من از اشک
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک
آتش حرم عالم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینه پرشور من از اشک
تا رفت گرامی گهر من ز کنارم
چون دامن صحرا شده دامان من از اشک
خونابه چشم دهد از درد که ای
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک
از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم
شد موج غبار شب هجران من از اشک
گفتم مگر از گریه برم کینه ز یادش
ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل خیالست
افتاده خانه کعبه ویران من از اشک

جاری چو باد رخ جانان نشود دم اشک
بلبل نفس تر از صحن گلستان نشود دم اشک
بیقدر نشود رشته چو خالی ز گهر شد
کو عشق که آویزه مژگان نشود دم اشک
از جلوه مستانه آن سرو قبا پوش
چالاک تر از سیل بیابان نشود دم اشک
مستانه رگ ابر بهار از تره ریحان
تا صف شکن زهد فروشان نشود دم اشک
از حسرت لبخند آن ناوک مژگان
در سینه گره کرد و پیکان نشود دم اشک

ویرانه عالم شده محتاج سبیلی
یکبار حزین آفت دوران نشود دم اشک

یا بدیع الجمال قد اهویتک
قلبی المبتلی بهجر قبیک
بلغ المدمع و اضنا لترباه
یوم سور هجرت من وادیک
لو ملکت الملاک ما ارضیتی
لعبها قد قدرت رق علیک
قد بکاه الوشاة من بغضتی
فانا لی وقال ما یبکیک
قلت دار البعاد یا سکنی
قال و هیا رجوت ان یغنیک
دولی من رب و فی ورد کیا
لی جدتنا بلحظها الفتنیک
قال ما تبتغی فقلت له
یا سبحه قد امته من تبک
فقالی وقال لست نری
بین لعد النصرا ایک

ز قلب الحزین من رشاد
فبقی قار غا عن الفتکک

چو بر بر زند شاخ مستانه گل / کند از لب تو بهمیانه گل
گریزانده دی را بکوه و کمر / دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوار است بر اسپ چوبین شاخ / بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود / مرا چه بود غنچه پیمانه گل
اگر نشکفد خاطرم دور نیست / شکفته است چون روی جانانه گل
خبر زن چاک زد خرقه خاک را / بهاران کند شور دیوانه گل
نم غنچه لبریز از شبنم است / کشوده است دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان / نباشد به از بال پروانه گل

خوش خند سوسن زبانی کنی
هزار درد برگ اف نه گل

رنگین سخنی چو کند از خامه ما گل / باغ از گره غنچه دهد روی نما گل
در انجمن صحبت ما باغ و بهار است / خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل
بردار لغات از رخ و بخرام بگلزار / تا از دل صد پاره شود در ره گشت گل
شیرازه چو اوراق خزان پیره نگیرد / از گوشه دستار تو تا گشت جدا گل
حسرت نکشانیم به بزم تو عجب نیست / چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل
در عشق به بیطاقتیم جزده نگیری / از دست محبت جامه چاک کرده قبا گل

دلگیر چرخ از اثر گریه واهمه
مکب غنچه گردید درون آب و هوا گل

برازدم

بر روز و بم لاله و اسفنج بجای گل / دارم گریه که بود خونبهای گل
تا سرو و باده در و اشتهای جوش / تا کی رسد بجا طرد بر اشتهای گل
الفت لب باده لوح ما خنده میزند / تا کنیه کرده ایم بعهد وفای گل
نه جرعه شراب صبوحی کشیده است / از جام غنچه تو لب دلکشای گل
شرح صد شب ناز و نیاز مست و تو / بلبل ترانه که سراید برای گل
دوران بکام ما است که دوران مست را / خوش نشد و لبیت سایه بال همای گل

چون ابر نوبهار زتاراج دی خزان
گریم بهای ای که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل / خال تو نقطه ورق انتخاب گل
لیکن عرق جلوه گلگون ناز را / تا موج سینه میکند از رکاب گل
هر کس شکسته است بجام خمار جوش / بلبل فتاده مست زجام شراب گل
در بزم نوخط جانانه حجاب عشق / آتش به بلبلان زده رنگ حجاب گل
هر لوله بیتاب شود لوله کداز / آید اگر فغان بلبل بخواب گل

شهریست مست ناله مستانه ات خراب
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل / ز خط غالیه بوی تو مشک ناب خجل
دل از خیال تو آمد شبی و منفعلم / که میزبان شود از کلبه خراب خجل

بروی ساقی گلچهره چون نظر فکنم
مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل

دلم ز وعده بر آتش فکنده سوخت
نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل

ز رشک با لعل از شرم سر نمیدارد
شده است نرگس آن چشم نیمخواب خجل

حباب نکته چه هم عرق بیج شد حباب
کسی مباد چو عمر سبک رکاب خجل

سحر بجانب خان این غزل بسر بردم
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبه بیموقع در بهار خجل
مباد از رخ پیمانه میگسار خجل

زمانه داری آنکم خوشنت خاطر دو
خدا کند نکند دل مرا ز یار خجل

نگردد مست کرو باده از کر انجا بی
شدم ز خرقه پشمینه در خمار خجل

فکنده مهره ششدر مرا نهیب سپنی
نشسته ام ز حریفان بد قمار خجل

دل فسرده مرا کرده زاب دیده خوش
چو تخم سوخته از ابر نو بهار خجل

نه دست عقده گشایی نه ذوق تسلیمی
چو من مباد کسی از جبر و اختیار خجل

باین دو قطره خون میکنم گل افشانی
اگر نگردم ازان نازنین نگار خجل

بکوی تشنه من موج خنجر گوهر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا رسانه بر لبم دار بد
گران خمارم و ارزش رخت دار خجل

چه شکرها که ندارم ز بی سرانجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

ز بیم تیغ تو از شرم ناشکیبایی
چو شمع میکنم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان بباده بر کار است از زلف نگار دل
سر زانوی جدایی بود تا نبه دار دل

نبود ناز کند از دل برده گوش گران گل
اگر بلبل نو سنجی کند در نو بهار دل

چو مجنون کرده لیلا و سگان را بالی
گرانبار ام کرد آهوی وحشت شعار دل

چو آن غنچه که سازد بر تو خورشید تا نخجیر
فروغ مه زبانان سحر کرد در شرار دل

جمال خوب را لی برده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیده شب زنده دار دل

کند بسمل بلا گر تیغ افلاک طوفانی
نمی افتد بزلزل در بنای استوار دل

برنج هرگز ز خاک فتنه موش گرد نشنید
خوش آن سیلا که گردد غرق بحر بیکنار دل

نخود بخشد نگرم اندک گونه کند انجا
سر زلفت بجام خوش بساید جهار دل

سبک چون گرد بر خیزد دو عالم از سر افشان
همیشه آنی که گردد جلوه گر جای نوار دل

حباب شوخ خواند گنبد این جام دریا را
درست دیده بنگارای غبار اختیار دل

عبادت که بشنید تو تا بی جز آگاهی
چه خاک افتاده نشستی غافل بحر انتظار دل

بو غنچه سوخت بحاصل بود از ابر بیرانی
مگر اشک نوایت بشگفاند نو بهار دل

فند چون عقده مشکل به ناخن مد بر جو د کرد دل
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من نمی دستان ناز از صبحت
ز داغ عشق دارم بر کمر جیب و کنار دل

با بیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بمجنون می برویم سرو را در جویبار دل

چو ابر از سبزه گلشن گر صوحی کرده باز آبی / بسبیل جلوه خواهد رفت نبات و خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر از صفیری میزنم از شاخسار دل

حاجت اگر برید در دولت است دل / محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا / در عرصه دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو / تا داغ عشق را شمارم کجاست دل

کو آن زمان که خون زرا آورد سپاس / آمد بسر از شست هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب شبنم نمیکند / ای گل بیا که دیدگی گو است دل

سودای عشق مایه نقصان نمیدهد / افزود بر لطافت اشک انچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا تازیان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار نبود از آزاری دل / سر زلفی بکف آرم صد بکاری دل

خون نبسی اشک نه بر لب صف مژگان زد / کس درین معرکه نبود بجگرداری دل

منع خونریز جفا از نگه ای عشق برآر / تا بخوبان نما هم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست / عاجزم سخت حریفان پرستاری دل

مثنوی نالد زار دل صد چاک حزین
یاد آن روز که بودست مرا غمخواری دل

از ما نمیخورد بکی غنوه یار دل / باران کجا برم درین روزگار دل

دریا کشی کجاست که گیرد دست من / دارم نگه چون کف غنچه دار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است / ز رسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی قند زشورش دریا در اضطراب / کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک با یادت که ریخته است / چون شیشه شکسته مرا در کنار دل

بشنیم میل توبت نکنی که میشکند / باید بسکال کارد دم ذوالفقار دل

جوش نشاط خوشی از ی گذشته است / تا داده ام بغمزه خنجر گذار دل

هر سو نشست غمزه خدنگ بست در گشاد / دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات / بستم ز ناخدا نخداوند کار دل

از بیکران عشق فند گز جفای اوست / خون گشته دل شکده دل داغدار دل

تعجام دل سلسله موبان که ببرد / آشفته دل فریفته دل بیقرار دل

رسم نکوی زکرده لبسیمان خیره ای را / خارش بکن جبین کریست آمد بکار دل

از انصاف مینه نه بیند بدو نه نگاه نو / تا کی کشند زجام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت منت طره را صد حیران در لعل / مانند صبح آینه را خون ... باجان در لعل

... خالت را بود جبین ... / زنار زلفت را بود صد کافرستان در لعل

از دست دوریت در چمن ای گل لب … | دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در لعل لب
لعل فرح کوش تو ا منحابه از لبخند | خط از ره کوش تو ا صد چمن قربان در لعل لب
چشمت عجب شود اگر دل ز انجمن ای گریه | در پی ... دارند مستان در لعل لب
چاک گریبان بشکند چون لاله رسوا عشق را | خنده انگه بسازد دلم داغ تو پنهان در لعل لب
بوی محبت بشنود پوشیده باره در سخن | گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در لعل لب
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله ... | داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در لعل لب
صبح تماشا گوش تو ... | داغ سینه کوش تو ... هجران در لعل لب

دارم دلی کز ناله اش ناله ... خونین
اسلامیان کعبه را تا ... پنهان در لعل لب

چون طوطی اگر نام شکر بار بر آرم | کام دل از ان لعل شکر بار بر آرم
کارم بحق وعده دیدار تو باشد | باشد مگر از پای گل این خار بر آرم
هر کاله دل ... دامنش | آهی اگر از سینه افگار بر آرم
افتد اگر این بار بکف دامن وصلش | ای هجر دمار از تو ستمکار بر آرم
ساقی بکفم ... رطل گران ده | کف عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم
دل را بکنم غرصه به جبر و ... | این آینه را در نظر یار بر آرم
تنگ است ... ایام بهاران | تا بوی گل از رخنه دیوار بر آرم
دل را چه تدبیر بگو ... | تا کف آن طره طرار بر آرم

دردام

دردام خزین از اشک از سینه ... | مرغان چه ... زگلزار بر آرم
الضب
درزیر لب آه از دل ناشاد بر آرم | افسانه لطف ... که فریاد بر آرم
گر ساکن جنت نشوم ... | کی دل ... ناخوش از یاد بر آرم
از بار باغبار که برده است ... | هم ... نواز جور تو فریاد بر آرم
گر با سر زلفت تو روزی زنخ دعوی | دود از شکن طره شمشاد بر آرم
با عرصه ... | از کلبه چراغی به ره باد بر آرم
باشد که خرامان ... | مجنون نشوم ... بر آرم

از خانه خزین ... غمخوار
هر دم ... صنم آباد بر آرم

هر که یاد ... از جگر افغان بر آورم | آتش ز جان گبر و مسلمان بر آورم
چون ... شبهای هجر را | آه از نهاد مرغ سحرخوان بر آورم
گویم اگر ز کعبه کوی ... | از سومنات ... خوان بر آورم
از خاطرم ... قفل دل مرا | ... اگر از جگر افغان بر آورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو | از موج خیز ... طوفان بر آورم
چون ... لب لعل یار را | گرد از نهاد چشمه حیوان بر آورم
خورشید را اگر نکند ... | داغ تر از ... پنهان بر آورم
آنکه نه اگر ... حال ... من | دل را اگر ز چاک گریبان بر آورم

از آتشین برآرم اگر شمع داغ را / صد شعله از مزار شهیدان برآورم
هرگز خزان زمانه که صد غنچه لب را / از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم / در صف پروران رسد دعوی کج کلاهیم
گو ز غیب اگر کند رحم بحال مجرمان / دوزخ جاودان نبود جلب بگناهیم
گر نه بحسرت خاطرت با غم سینه گو بیا / گو نفس شبی چرا هیچ مراد خواهیم
از نمی که نرگست کرد نگار عاشقان / هاتفی لای باده تشنه خرقه خانقاهیم
عشق تو هر زمان بود تهمت امتحان چرا / گاه بآتش افکنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره کرده‌ام گرد الم نمی‌برد / سوزش آتشم نیم شب ناله صبحگاهیم

گرچه نگار لاغرم لیک همین دل حزین
کشته تیغ نازان عربده جو سپاهیم

عقل دور است از آنجهان که منم / عشق داند مرا چنان که منم
سره‌ام در قمار سر بازی / چند اسودی زبان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود / چین نبیند نبود عیان که منم
نوبهارم خزان نمیداند / خرم از باغ و بوستان که منم
منم آنکه چه میتوانم کرد / مرگ با جان جاودان که منم
بر سرم سایه همای هست / سگ آن منت استخوان که منم
چشم بر راه جلوه بودم / زد بدل حلقه ناگهان که منم

ره عقل

ره عقل و هوش هر کس جدا گشت / گر نصیبم دگر نشان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم / بو العجب گنج ده نهان که منم
عجب خضر قلم نه خفته تر / لب از این چشمه روان که منم
خشکی مشرب سراب خودی / دور از این بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندیده خزین
خسروانی خم مغان که منم

با صهبای که لعل جرعه تو تشنی میزند جوشم / چو زاهد می از آتش خورد جام جهان خور جوشم
می منصوریم بیهوده هنگام آغوش نیی / نوای وحدت از فیض سرو تشنی میزند جوشم
ان شکر تیغ ادجون غنچه کام صد زبان دارد / هزاران نکته رنگین بگوش تشنی میزند جوشم
فغان کز ساده لوحی خرقه پوشان میزند دارد / که همت زخم رخنه تشنه لوتشی میزند جوشم
من آن صهبای رجا جوشم بیزم کشتگان تشنهان / که موج آشنایی کینه گو تشنی میزند جوشم

خوف از من شیشه صبوحی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دو تشنی میزند جوشم

با باده رگست چو می ناب میزدم / پیمانه را انگشت محراب میزدم
نقش خیال رو تو چون رد بتم زره / از های های گریه بر یخ آب میزدم
آن کبک مستم از پی غیرت که هر ها / در چنگل عقاب نهنگ خواب میزدم
آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق / در خشک سال نغمه شاداب میزدم

گو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش / طوفان دشنه در دل سیلاب بر زدم
بر بر چو شمع در غم آن حسن دلفروز / از داغ آتشین گل سیراب بر زدم
نازم فسون عشق که از دفتر فراق / فال وصال با دل بیتاب بر زدم
بی یار به طاقتم سر و دار بار داشت / دام کتان بکمین که مهتاب بر زدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر چنین
بر تار ناله ناخن مضراب بر زدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم / در دامن مشرب بر دو دستانه فشانبوم
بنیاد هوس بخت ز پا کوفتن دل / بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد / مژگان ز خون خویش بگلزار فشاندم
تا از مژه خالی نبود ما به خون / منت نکشی بر دل افگار فشاندم
جبریل بیابان مرگ نرفت که جان را / پروانه صفت در قدم یار فشاندم
از جوهر دل قدری بستر آمد / خونابه اشکی که نه با خار فشاندم
از فیض تهی بود کنار گل و نسرین / دامان نقاب تو گلزار فشاندم
گردم بچمن باد بهار خط سبزت / در بستر نسرین و سمن خار فشاندم
شرمنده نفس نشنیم از کلک خوش انسان / یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غم

در غنچه زرگ گفتگو کردم / دهن زخم را رفو کردم
هر چه بشکفت از غنچه شد راست / با تو دل را چو روبرو کردم
من گدائی در خمر ابانم / هر چه دادند در کدو کردم
سیر چشم ز نعمت دو جهان / خاک در چشم آرزو کردم
منزلم از نشئه تر شد از دستار / دهن شیشه را چو بو کردم
صحبت با ده بشاهدی مجوست / دست در گردن سبو کردم

بی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست شو کردم

از دیده و دل پرده پندار گرفتیم / ما رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدم از آرزوی خویش گذشتیم / ما ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم / ما جای در آن سایه دیوار گرفتیم
بستیم چو از رد و قبول دگران چشم / از لطف قبول نظر یار گرفتیم
نشنیده بیع گذشت بلد عالم وحدت / ما گوشه خلوت بسر بازار گرفتیم
نشنیده کسی حرف زبان داد دهن ما / گفتار باندازه کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم / از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بی گنهان جوهر تیغ است / از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه خوش نیست
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم — در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم
تا خیره ز رویش نظر هنر نگردد — در گرد و نشیمی کمر خویش گرفتیم
هر کس که قسمت رگ ابر ز دریا — این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
کالای کمالست که مقبول نظرهاست — عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
همت نکند در در همت صندل — این بود که ما زیر سر خویش گرفتیم
پرواز بلند است بر همت ما را — گردون نه بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نشناسیم خزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برویم — از خود بباد آن قدر غبار برویم
مطرب بی نسخ کم از جا برویم — تا دست دل گرفته ز دنیا برویم
در رقص نخوت خرده جان از پی نثار — بر کف نهیم و چون شرر از جا برویم
عاشق لشکر خرد چون بود سپاه — دیوانه وار در پی صحرا برویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیب و زینت چمن آرا برویم
پوشند بوصل زال جهان ننگ — دامن کشان ز رخت تماشا برویم
مستانه جلوه‌های جنون را — از رشته عقل سر خوش کشیده برویم
شبنم صفت ز بلبل ولایت ز هم چکید — زین خاکدان پست و الا برویم
این خاک مال قطره ما را شهر آلوده — ما را که گفته بود ز دریا برویم

مثنوی تمام

مشهدی نام طالب سودای لب اند — تا هم بپا لغوم تماشا برویم
در پرده حسن از سر نغز جام می زدن — ساغر تماشا ز شکیبه سوار برویم
ما را ز رنگ غنچه دل از گلستان گرفت — چون لاله سینه چاک به صحرا برویم

این می خرید افاقه منبای جاست
بر کف گرفته جام مصفا برویم

تا شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم — این قصه دراز است بیاران چه نویسیم
حیرت زده نامه بر در غم خویشتنیم — شد نامه فراموش به بیابان چه نویسیم
مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشید — تا شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی — این عهد فراموش زیاران چه نویسیم
خواهیم جنابت نظر عیب نهفته — از رشک فنا هم بعنوان چه نویسیم
عاشق حزین کرده این دامن خستیم — از نامه طفلانه نوبان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خراسان بسلطان چه نویسیم

نیک اجای از زنده جاوید کردیم — اشارت سوی من کردی هلال عید کردیم
قدم گردید پنجه بیکدی غبار از جا — براه استغفار رفتیم اسید کردیم
گلاب از خود نمی انگیخت خورشیدی — سخا کم ز درد جامی رنجی جمشید کردیم
بهار رنگ شبنم — بهر رنگی که بابه در جهان گردید کردیم

سگا از مزرعهٔ هستی نچیدم خرمن جمعیت
سحاب رحمت را از عمود سبز گردیدم

بر من زینه و بکر بود در جیب آگاهی
لبی آئینه سان از عالم تجربه گردیدم

حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله خیالان تیغی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن راهی دارم

عجب بود اگر با شعله زجا جنبند تا منزل
که من در دود شش خرد چون خاک راهی دارم

نگاه از چشم سیه تیغ هجرانست در چشم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

ز بر سیه آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
سحاب حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

لب خاموش بنود از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

نراد کس شکستن از خاک من کیفیتی
سفال کهنه ام از باده در بن نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردم چشم از نظاره مقصدی دارم

خراباتی نزادم ولی شیادانه دارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین دیر به بی برگی نوم همخانه بلبل
که من هم انتظار بوفا خانه دارم

ز یاد زلف رحسن دلارام خوش است
چو چشم خوش نگاهان در بغل میخانه دارم

تماشا فیض فطرتان بخشیده ام دنیا دعوی را
گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

رحانان شکرین نور استغنا حانت کن
بهجران می نشینم خوبی با کاشانه دارم

بجرم

بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد
اگر هشیارم اما گوش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود با که گویا نم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از خنده به حباب نکردیم
هر چند قفس بشکند آزاد نکردیم

تا رخت بدر یا نکشد قافله ما
خاموش چو سیلاب ز فریاد نکردیم

مردانه نهادیم در تیغ از ره دشمن
گر شیع نخوردیم از کند باد نکردیم

کام دل ما تشنه کام دل یار است
از زده دل از ناوک بیداد نکردیم

خون در تن ما بجز از مستی جفت نیست
آگه ز رگ نشتر فولاد نکردیم

دارم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز گلهٔ دیگری شاد نکردیم

بس که شبنم از خودی تنگ حجابی سرم
تا رسد آفتاب من گرم عتاب سرم

بی نشان آتش رنم گرد لعل توبه
رنجه حریف میکده جام شراب سرم

تا رود اگر آسمان برق بلا راه تو
با نگه که شد تکی آتش و آب برم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی
باده تاب در کف تخور شراب سرم

وارهد از کف اجل جان فسرده حزین
تیغ کرشمه سه گر شتاب بر سرم

عشق تو را قافله سالار نکردیم
تا گشته مژگان تشنه دار نکردیم

مستم از خیال بیم که خونریز نگاهت | گر بگذرد از سینه خمدار نکردیم
از نرگس مخمور نوای ننوازد | مستیم و خیال است که اظهار نکردیم
تا منزل شود خاک سر کوی تو ما را | در خیل شهیدان تو سر دار نکردیم
تسلیم تمامیم در اول نگهت جان | پروانه صفت گرد تو بسیار نکردیم
جانا ز نظر پاک تر آئینه داریم | طلعت که ما محرم دیدار نکردیم
در ناصیه طالع ما نقش مراد است | آن بخت که خاک قدم یار نکردیم

ویرانه عشقت حزین جان و دل ما
شرمنده غمهای وفادار نکردیم

نصیب جان غمزه نگهت خریدار است میدانم | که اندک التفاتی از تو بسیار است میدانم
تجمل کردم اگر چون من از بیگانگی بزمی | که با کس آشنایی نبود خونخوار است میدانم
نمیدانم زبان دود سودایی تحقیق را | دل من ساده و آن غمزه پرکار است میدانم
سر پرسیدن کس نیست خونابی خاک | دلم در سینه عزلتیه که بیمار است میدانم
علاج هیچ ذبانی گز غم افزاید رگ جانی | چو کاکل گرد سر گردیدنت بار است میدانم
دلی در سینه پروردم نصیب خون جگر گردی | نمیدانم چه شد آن قطره خونبار است میدانم

نمی نالم حزین از درد آن بیداد گر جانا
که از پهلوی دل عاشق در آزار است میدانم

سیاه فتنه ما آن خط ظالم است میدانم | نگاهش انتقام غافل خواب بیمار است میدانم

ز بیم غمزه‌ات پیکان نشکافد خطر دارد | سینه‌ام گر دل آئینه فولاد است میدانم
نمیدانم کجا وحشت لطف هم سنگین جولان | دل رم دیده من وحشت آباد است میدانم
کمال حسن بیباکی کل عشقت سربازی | لب بابت حیای کشته از خون فریاد است میدانم
نمیدانم چه شد آن بانگ درای محمل لیلی | دل صد چاک من لبریز فریاد است میدانم
علاج تنگی دل عشق آتش دست پیدا نیست | فزون بیهوده‌ام با آن حقه فولاد است میدانم
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد | هنر فن که خرابی عشق استاد است میدانم
بجوشم دامن پاک نگه را اگر نبا بودی | ز فتنم غمزه نامهربان داشت میدانم
نگاه بسمل مضمون حیرت زانو بسته بانی | مرا استطاعت گر ارسی وزرا با دست میدانم
دوری نیز که با دل آشنه جهد و فا اما | بنای عشق وحشت در به بنیاد است میدانم
چه سودا احوال دل چو شمع کفش با سنبلی کجا | که در کوئت گذر مرغ سوختن باد است میدانم
کجا سر پنجه من شانه زلفتو خواهد شد | که آب دولت الغت نجیب شمشاد است میدانم
رقم زد عشق شیرین کار نقش سنبل از دل | خراش ناخنه سر عشق فرهاد است میدانم

حزین باشان گرفتم نبود رابطه عجز حاصل
قبول خاطر ما خدا داد است میدانم

ز خود دور آن دلارا نمیدانم نمیدانم | جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم
وسیدار شرف هر قطره سر زند ز هر جایی | نهان آن نور پیدا را نمیدانم نمیدانم
لب از نی دوار ختم آسمان ما را | حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشم جمله ذرات جهان همرنگ می‌آید
عجایب لعل دلدار را نمیدانم

سرت گردم [illegible] من نبود تا من چکار کنم
بجان [illegible] را نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل کینه می‌پیچی
از آن رنگهای بید را نمیدانم

فریب وعده امروز و فردا کار کی باید
که من امروز و فردا را نمیدانم

سر حرفی بکرارش دگر یکباره بگشایم
هنوز آیین ترسا را نمیدانم

بیا و در عوض بیدار من شو در بزمی
رسوم زهد و تقوی را نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم [illegible]
ز اسما جز مسمی را نمیدانم

حزین جایی که دارد در تغافل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خاموشی دارد فریادم

بگو [illegible]
فراموش از دو عالم کرده‌ام تا کرده یادم

تمنای جهان از تلخکامان نشود حاصل
ز جان [illegible] تشنه‌لب گردد فرهادم

اقامت [illegible] دور است از غربت
کند گر باد ابرادی غباری در ره یادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت مانم [illegible]
سبک روح نسیم صبح را تعلیم [illegible]

[illegible] هر قدری [illegible]
سکون دارد شکسته دل از بیدادم

[illegible] دل [illegible]
ترحم گر نخواهی کرد کوتاهی کن فریادم

فراموشم نسازد حزین از ناوک نازی
بسر دل نوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا

غم دنیا ندارم در بلای عشق نمی‌مانم
تسلسل دشمنان [illegible] هر گردانی مانم

[illegible] مجنون صفت [illegible]
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی‌مانم

ز دامن تکیه [illegible]
من آتش بجان چون شمع فردا نمی‌مانم

کشستن [illegible] کاروان [illegible]
چو صبح از خود برون [illegible] نمی‌مانم

چو طفل اشک [illegible] آسان [illegible]
گره در دامن مژگان [illegible] بالا نمی‌مانم

بآن ضعفی که خوانم [illegible]
چرا در خاطر آن یار بی‌پروا نمی‌مانم

گرامی گوهرم گر [illegible] آرزو دارد
حزین از تشنه‌چشمی در دل دریا نمی‌مانم

به بستر مرده‌ام [illegible] مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر بار [illegible] انگور در خاکم

اجل [illegible] اگر [illegible] از دیده مردم
دلی چون گنج قارون همچنان [illegible] در خاکم

[illegible] خانه را [illegible] عاشق را
فروزد عشق [illegible] چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان دانه من در گره دارد
[illegible] اگر مستور در خاکم

شکستن [illegible] طلسم [illegible] مارا
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غربت [illegible]
که دارد [illegible] در خاکم

[illegible]
نهان چون [illegible] در سواد سرمه [illegible] در خاکم

وفا کردی [illegible]
[illegible] اگر [illegible] در خاکم

[illegible] عشق دارد [illegible]
ز ضعف تن [illegible] حزین مهجور در خاکم

نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را | دمی آسوده گرداند در زنجیر خاکم

نگردد حزین از شوق دل گر ... غلیا
که پیچد ناله چون کاسه فغفور در خاکم

زاواز خوش آن غنچه لب نادیده گوشم	نه چون آشفته زار از سینه نالد برنگ گوشم
جهان با اختلاط این نفاق پیشگان ...	که از ساز مخالف کاسه طنبور ... گوشم
ندارم چاره چون با اهل این مجلس نشستن	چو حوای قیامت عرصه گاه شور ... گوشم
کمم از گز دمم تا بنشینه اختلاط تلخ گفت ...	زبس شنید زبان خورد ... گوشم
چو با این مرده طبعان غمزه در گورم در این محفل	عجب نبود اگر سوراخ مار ... گوشم
ندارد حرفه جز شوربه مغز من صحبتها	زحرف ... خوانان خانه زنبور گوشم
نمی افتد خلل در فهم از آشفته گفتاران	زبانک دوست چون دارالحضور ... گوشم
حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی	بگو هر درد بیجا چون صدف ... گوشم

انتخب

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ایم	چو نقش پا ره شوق خاکسار تو ایم
اساس صبر ز جور تو پایدار ترست	اگرچه برده ز سر قرار تو ایم
چرا خموش نباشیم دور نرگس تست	چنان که خوش ننشینیم مکتب تو ایم
بوز لب با موج خنده گوهر گشت	که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم
نثار خاک رهت شد سر دل نشینم هم	درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم
بکف پیاله بکش بر هم اگر دو دسته دهد	دماغ ما بکن می که در خمار تو ایم

چو بلبلی

چه

چو بلبلی نغمه زن از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم	از هر دو جهان کنار داریم
ساقی قدحی می صبوحی	کز باده شب خمار داریم
شوریدگی که در سر ماست	زان طره تابدار داریم
در راه تو بو فا نشستیم	عمریست که انتظار داریم
در خلوت خاک از تف دل	شمعی بسر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری	زان غمزه جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود	جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست	زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوه حسن تو خط یار	طوفان گل و بهار داریم
از هجر غم تو آنچه از دل	در سینه داغ عذار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری زده ایم	روز درماندگی حل در یاری زده ایم
خرقه زهد نشستیم با ب ته خم	آتش باده بنا موس خاری زده ایم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم حزین	نغمه در شکن طره یاری زده ایم

شبنم آسا ز رخ آب غم او بم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری زدیم
زنار بر هم رستمان محبت که جرا — ساغری از تکیه باده گساری زدیم

مدتی رفت که ما از لب خوش حزین
تکیه بر جگری سینه فگاری زدیم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدیم — حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدیم
بر این حوصله نازم که بسنگ شیشه چو گل — خون دل رنگ حنا طای گلزار که زدیم
کار ما امروز با فسرده دلان افتاده است — ای خوش آن نغمه که با مرغ چمن آهنگ زدیم
نفس از شوق طلب با همه گرد در همه حال — صلح با گل کرده چو با خود لب بی در جنگ زدیم

بر نمی خواست نوای ز دل زار حزین
زخمه از خامه خود بر رگ این چنگ زدیم

آن نرگس شکیبا دیدیم — آسوده کی از خمار دیدیم
دل غنچه ز خط و رخ تو شگفت — بسیار گل و بهار دیدیم
چون شانه تمام چاک شد دل — تا زلف تو در کنار دیدیم
دل را بقرار عشق ما زیب — صد شکر که بیقرار دیدیم
آتشکده ای وجود دل سوز — در سینه داغدار دیدیم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدیم
پای دل خون نفس در گل اشک — در کوی تو استوار دیدیم

افسانه

افسانهٔ عشق تو دو چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدیم

مطرب ز نوای عارف رودم
این پرده زن که یار دیدیم

اشکی که هم از دل سوزان فرو چکیم — خون دلم ز دیده گریبان فرو چکیم
تا کو هرم طراز کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکیم
آن اشک حسرتم که ز بحر گم گشته کار — از دل برآیم و بگریبان فرو چکیم
سبز ز دلم هوس مزه به صلا — از ابر دل بدامن مژگان فرو چکیم
خوان که بنیت تشنه لبان را در انتظار — از بحر خرم دیده بیابان فرو چکیم
رنگین گرشمه ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکیم

تا ابیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه ز از لب مرغان فرو چکیم

صبح آینه طلعت نکوی تو دیدیم — تا گرد کوی چمن تو بی تو دیدیم
در سرو تماشای سیم در باغ شمشاد — تا جلوهٔ بر ستان قد دلجوی تو دیدیم
تا جنگ گشتم کار بواد در جهان را — تا گرد شی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال ز تو گشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سر را همه در خاک سر کوی تو دیدیم
آمد چو جان نیست دگر جای جان را — گشتیم زبان چو سخن گوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل کم جهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تو نخجیر شکن افتد — دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو — ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم
ای نیر اعظم ذره چه و مهر که است — ما غیر ندیدیم بجهان روی تو دیدیم

تنها نه همین است درین باغ نوا سنج
هر برگ گلی بلبلک هم هوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
در دیر و حرم خرقه و تاری نمی بینم — در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیده بیداران در جلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خود باده و خود جامی خود رند نگاهی می — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چند آنکه زنم قطره چو موج بر دریا — در سینه هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم خرد دایم بی پرده توی پیدا
ای شمع چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم — یار گر مست تو هشیار چرا باشم
من کافر زناری زلف تو بیداری — سر رشته به دستم داد بیکار چرا باشم
آموخته ام شمع و گل با بلبل و پروانه — تنها من دیوانه بی یار چرا باشم
مستانه خرامیدی بشکسته ره هوشم زد — در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد

عشق آمد و خونم ریخت بس شکر کردم خون — غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی به چه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا با سبب یاران نکاهد انجمن — مرا کم قسمتی نکته نیست بر طبع گران باشم
نفیسی بخت رو با ما ملایم طبعی دارد — چو مغز از چرب نرمی در تبسم استخوان باشم
در آب و گل نشد آن باغ جان فرسی نهالم — فلک نخواست چون گل در سبود خزان باشم
ز تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوی — اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم
درین نوبت نا فرو نهای که هشیار و بیان — اگر نبدم دلی از بیخودی با این جهان باشم
نفسیه ازم بعرض سنبل و گل طرح اسبابش — درین گلستان سرا هم شرب آب روان باشم
نمی باشم زبان خواه کجا چون شمع در محفل — اگر باشم زبان خوش نفس در خود دیگران باشم
ز هر آوان مرسلم با منت شکر نوران — درین وادی چه افتادست دور از کاروان باشم

دلم رنجیده حرف از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجیده لب منتخب حرف ز جان باشم

عشق عالیمقام را نازم — مایه احتشام را نازم
می برم با خود آرزوی وصال — سود سودای خام را نازم
نسخه مرهم دل ریش است — آن خط مشکفام را نازم
گاه پر خشم گاه گه مهر کش — ناز های مدام را نازم

خاک را خواند و با عبادی گفت / شیوهٔ احترام را نازم
سر فم خواند و گفت لاتقنطوا / رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد شفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم

بر جبین راه بتکده عشق بسر کنیم / سجاده ورع بمی ناب تر کنیم
چون حلقه جبهه در پس در پیر وان نشست / درای سینه تازه تا به سحر کنیم
از چه گذشت سختی ایام و جور یار / آتش نتوبم در دل خار اثر کنیم
افسرده سرفراز کجا جلوه میکند / تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم
از دل غبار توبه با فسون نمیرود / دلق ورع بکر شط باده تر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلک / زهر زمانه را همه از اشک تر کنیم

دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی رست بمیزان وجود و عدم ایم / من منتظر الهشتم و ازبت کم آیم
در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما / بر رخصت بتخانه بطرف حرم آیم
در عشق چه باز زم که نصیحت نه بود / تاکی به نبرد دل نا ثابت قدم ایم
گر پرده کشد بید افسانه لغزش / از کعبه بست بیت الصنم آیم
از عهده شکر تو زبان کی بدر آید / بکره غلط گر ز زبان قلم آیم

الوفا

آموخته داغ توام لیک چو لاله / آتشکده بر دوش بباغ ارم ایم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جمله جهان بیش و از خویش کم آیم

جهانی ز رونق ارشادی گفتار می آرم / ز کلک این صفحه آبی روی کار می آرم
سرور آورده ام همای شنانه گوی را / برقص افلاک را این شاخسار می آرم
صفیر خوش نگاهم تازه دارد نوبهاران را / چمن را لاله از غنچه منقار می آرم
برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی / در آغوش شاخ رخنه دیوار می آرم
قفس پرورده ام اما نوای غنچه کاهی / که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغ سینه هم زان یار کنعانی که چون آن / گریبان پاره چون گل بسر بازار می آرم
تهی دستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا / نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
ستنبه من نوا در برگ و ساز شکوه پرداز / مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم
بکنیم جبهه ای غمزه خالی گشت در خاطر نشستم / اگر زخم تغافل بشکنم زنهار می آرم

خوش آزادی از ما به فلک دارد شکسته دم
غلام همتم در بند کی اقرار می آرم

پسند آمد مرا تا زلف او را نظر کردم / ز دوری تا نباید اشک آن اندم که پیدا کردم
لب کی آمد خدنگ ناله من از دل تنش / شجار اگر ز راه آشتی تا نپرسا کردم
سواد خانه من ... غافل نشادا / جواهر ... در دیده تصویر ما کردم

سنگسار زهد در فراک سبح اسمان کی اید — کسته سجده ابرو گردن زور یا کردم
تن خار انهادم تیغ یاد دم شانه زد — جدا از بخت جانی باد دم سبزه یا کردم
جو دیدم ریخی ناید ز تیغ من گرد وارا — غبار اسمان خون بس اکسیر یا کردم

خراب از نشه غفلت کشیده ام جام سباری
بر این خوابی آمال را تعبیرها کردم

سرتا قدم از خون جگر غرقست باغم — گلرنگ تر از لاله بود سینه داغم
در سکیده در دو چمن نیست حریفی — جون شد ز لب خون بس جو بنجاله ایاغم
دارم دلی ازرده تر از خاطر محزون — آشفته تر از طره لیلیست دماغم
تا شور جنون داشت دلم دردی کی بود — از عشق بر آشوب بتر افتاده فراغم
هرکس نکنم گرد ز ره راه تمارا — صد خضر درین بادیه کم کشته سراغم
منقار زنده مرغان چمن سینه — خاطر چه کشت به خواب سنجی زاغم

افزود خرابی الشم انقدر نه ناصح
خون لاله از این باد بر افروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم — خود خزان خود و بهار خودم
ما به در زرکتازم از دریافت — خجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود بسوزد — تشنه آدینه مزار خودم
بسمل افتاده ام ولیکن نیست — جز از نازنین سوار خودم

نادهم

نادهم کب صبح جی بود — روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خون بس آمدی جو بخور — چشم در راه انتظار خودم
در امریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم
مهره دل در انگشت سینه — گرم جانبازی قمار خودم
نه بر بندی خوشم نه با تقوی — همه در ماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش است خراب
رقم کلک مشکبار خودم

مینو دل جو گل عیش بر آن چکنم — غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داد جمعیت دلهای اسیران بر باد — نکنم شکوه از زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسون ساز که خونش شاد — من گرفتم نه هم با صف مژگان چکنم
لعل زیبیدل و دنیا نثر نالی انکه — دل و دین بسپرد آن ترک فتان چکنم
سر و سامان بود از زانی نافرخ خودان — شکر و لوزینه عشقم سر و سامان چکنم
چند کوی که دل مرتبان منهاب دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که به دنبال دل از جا بروم — سنگ بر بوی خود آلوده خرامان چکنم

میزنم خوش بس با آن شعله بباک خرابی
پیش از این نیست مرا طاقت هجران چکنم

ز مستیهای صهبای ازل بتخانهٔ خویشم
چو چشم خویش ناگاهان ز خود لبریز پیمانهٔ خویشم

تجلی کرده در جانم جمال شعلهٔ جاری
ز بهانم چو پری گیر استخانهٔ خویشم

دلم چون شعلهٔ جواله با خود عشق می‌بازد
چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم

برنگ عکس است چشم آئینه تصویر را دارم
همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم

نه ما بیه اسیری رفته‌ام از خود بیابانها
نه ذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم

برون از من نباشد جلوه‌گاه حق و باطلها
خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم

دل صد چاکم آرایه خوبان آشفته‌ها
که هم زلف پریشان خود هم شانهٔ خویشم

فسونی از نفس هر دم بگوش خسته می‌خوانم
گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم

شکستم قدر خود را در جهان از خوش بد مستی
من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم

به آبا فخر کردن کار کودک مزاجان است
فراموش است درس ابجد طفلانهٔ خویشم

خروش سینه چون سیلاب دارد مایهٔ خانم
طربناک از سراغ نالهٔ مستانهٔ خویشم

بمعموری چه حاجت چون حریم عشق ویران است
فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

خرابت از گوشهٔ دل پا برون ننهاده‌ام هرگز
اگر گنجم دگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

چشم خودم چو ناوک مژگان فرو چکم
خون خوردم ز خنجر عریان فرو چکم

آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل
خارا بهم فشارم و دامان فرو چکم

آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم حسن
ابم روان ز چاه زنخدان فرو چکم

آن نور دیده‌ام که بجلباب پرین
از مصر غربت سینهٔ کنعان فرو چکم

افتاده‌ام ز سر مینای هستیم
باید بجام باده کشان فرو چکم

دارد ز نجوم طبیعت خاک تیره دل
از جوهر تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان خزین
ابا سحابه داری طوفان فرو چکم

تسبیح سان بشام غمت منت ز دامنم
از هر کو نظر گر گذرد پا نکشم

شعله تا جا بود آتش افروخته را
نتوانم که آه از دل غمدیده نکشم

منت از دست و دل خویش کشیدیم بسی
دم آبی ز لب تشنه ز دریا نکشم

گر در خلد رویی نکشم بار گشته
سر خجلت گردن ز مژگان تماشا نکشم

گرچه دانم که وصلت به تمنا نشود
همچنان دست ز دامان تمنا نکشم

ساغی از شربت دانه ساقی فیض
خون حسرت از آن باده که مینا نکشم

زنده از فیض سموم ره عشقم خزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشم

چون مهر دست بسته ز رفتار زیاد دم
از کار جهت سینهٔ فلک راه گشاده دم

آب گهرم ساخته با گرد و بیمی
خس هیزم در همه بازار گشاده دم

نام زبان فلک شده گران است
چون حرف وفا از دهن زیاد دم

ممنون نبود شیخ من از دست
باران وفا بسته سر و ندیده یاد دم

برزنشسته نه جز من از دست شکست
بانشه چو نفس در کف دل ابست دادم

اقبال بلندم علم افراشت چو خورشید
روزی که به دنبال تو چون سایه فتادم

دارم چو گل از لاله رخسار تو در پنجه
دور از تو نشسته است بجا یک نفس ازادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم جنت
شادی چه ازین به که ندیده تو نشادم

سازد چه دم صبح حزین زنده جهان را
از دل چو برآید نفس پاک نزادم

چشم تر از جور رقیبان نیافتم
این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهان از نگاه ریخت
تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشت دیده بود
جایی به فیض کلبه ویران نیافتم

رفتم که از شکنجه گردون برون روم
راهی به غیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری به کنگره خاک سکنده
آسایشی به ملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مراد در کنار نیست
هرگز گل امید به دامان نیافتم

شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق
فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفکندم سر راه تو
لایق سری برای آن خم چوگان نیافتم

امشب که نیز آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز کوی کرشمه‌ای دهر قدم پامال بگردم
غزالی را که من چون سایه دنبال بگردم

چو طفل هیچکاره بر مدرس شبها زبان بگی
هراسان از سواد نامهٔ اعمال بگردم

تو لیلی بروا و من شوریده از عالم تجلی
شبیها گرد دل بگرد و امال بگردم

چنین بر شیشه صبرم زنی گر سنگ شادی
ببانگ قهقهی بازیچهٔ اطفال بگردم

دل از ره ده دارد دگر سامان خار رهبخشش
تو پنداری که در گلزار از غربال بگردم

طمع از رنگ حسنیان دانه ام ایجاد دارد
من از تشنه گرد چشمه غربال بگردم

حزین اکنون بجا چه باد طواف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال بگردم

سفینه کناره گیرد اگر از میان روم
خالی نشود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما
همراه گل نچیده ام تا خزان روم

مردم ز هجر و دولت وصلش رو نداد
امشب رخت ببرد بحسرت جهان روم

از باد غیر آتش غربت بجان زدی
قربان گردشی بای تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی لی دلیل نیست
دنبال بوی گل بگدار گلستان روم

شب نیمه مرا نخواند کسی بحرف
خون دلم که از قطره خونفشان روم

آمد نشسته بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بیاد خزان روم

ز بند سبزه دل چو شمع از رنگ برون رفتم
بپای خود بیابان عدم آدم اگر برون رفتم

نگفتن آلوده لب سینه است دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند آخر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد حلقه خورشید دامانش
سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن ننگ است دور از سیر گردون پا نهادن
چو موج از سینه زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگذارم
حزین از کشور گردون دون برون رفتم

بیاد جلوه شوخی سبک عنان رفتم
چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم
میانه من و آن ترک غمزه عهدی بود
بیاد این نشانه که از خاطر وفا رفتم
که از رشته حاصلم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا ... برفتار رفتم
ز محفل ... زلفش خبر نبود مرا
بره ... دلهای مبتلا رفتم
روا مدار که بیگانگی به خاطر آید
که من زره به نکته های آشنا رفتم
سر ارادت همت بپای تسلیمت
ز دیر و صومعه بی غرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم بهوس آلوده و پارسا رفتم

من از دشت روان غافل ز بیداران نفهمیدم
گذشتم از شبستان آهی چو شمع از بوی ... رفتم
گران جانی نشستم در گلستان جلوه باد گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
شکسته بال و پر پروانه ام گر از ... شمعی
به ... افسرده بودم از انجمن رفتم
کشند آزادگان دامن ... انتظارم را
وداع ... ای گرانجانان ... رفتم

بپا بگذاشتی تا نقش من هم حزین اندازه دارد
... رفتم ای جهان ... رفتم

ای کاشته شوق تو

ای کاشته شوق تو در دوش نگاهم
صد دجله خون شد هم آغوش نگاهم
از لذت تماشای تو در عالم ...
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم
محروم تر از من تو جانان ...
از باده وصل تو در مدهوش نگاهم
گرم از نظرم ساکن ... برق ...
یک لحظه تو بود در آغوش نگاهم
دل داده جایی که زبان بجرم آن ...
خواهد تو گفتن لب خاموش نگاهم
از یک نگه گرم تو مژگان ...
آتش زده خانه خس پوش نگاهم
... پاید نظاره ام از ...
هر دانه اشکی است ز گل پوش نگاهم
مست است خیابان ... ساقی ...
از ساغر لعل لب می نوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

برخیز انگه خرقه ناموس و ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم
حصار بیم غم دنیا و آخرت دارد
از این ستاره سینه مگر کناره کنم
کنون بمیکده ام گر فتد نبود گذرم
برغم مدعیان ... گذاره کنم
ز تشنه عرق خورشید و ماه ساقی
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینم و گل به ... ساقی
بیاد تو بنشینم دو روی ز نظاره کنم
ز عشق من تقاضای نیارم انصاف
... گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعده دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

بیچاره دل سخت تو تا جزم درنه — زناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم
در انتظار وصال تو ساختی صد بار — به مصحف دل سی پاره استخاره کنم
گرفتم آنکه بود در فروغ عدل داور بیچ — چگونه داغ جفای تو زن شماره کنم

حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دلم از شمت زنک گلستان کردم — لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم
سر شوریده دلان درخم چوگان شکست — لب که آشفته تر از زلف تو سامان کردم
کام جانی که ز بیرشتم اکنشنه بود — بخیال لب نوش تو شکرستان کردم
درلب دوش تو بداده و بیدار شکست — دیده بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده هم بیجا را — پرده بود که بر آن لب بستان کردم
شور داری اسعد بجای رشید — همرهی آبله پاپان کردم
خاطر بر جان تنشاد که از بهمت او — کوری محتسبان باده فراوان کردم
کبر در تن به تحسم جهه ازو فدرش — عزا حدت آن آتش سوزان کردم
هرچه گفتم چو نیاورد لب آتش لب کعنم — هرچه کردم بهوا داری جانان کردم
ذره در همتم آن بخت بخورشید رسید — مور اگر بود منی آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
ز زلف ذم تازه پریشان کردم

شکرزم

شکر زم زجهان بار چه بردارم — سر زره هم که آوازم دبار بردارم
نوی گل شبنم از بار گران جانیها — تا بی قافله باد صبا بردارم
گره خاطر اگر به نکند بار چرا — منت بیهوده از غنچه گلزار بردارم
عزم تکیه به دیوار که گیرد که هنوز — گر بود کوه با بن پشت دو تا بردارم

ناتوانم ولی اما نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله زجا بردارم

چه برد آتو شنه وا مانده کی جو درگردارم — بجای برسلم کفن که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بر عشق افسانه میخواند — در بن بکف کن معنف تلف زبر دارم
نهان محتسب افغانی دا نکند دارم — که با هر قطره اشک گرم خون بی محک دارم
عجب بود اگر زین جو خورشید آتش بکام — خیال آتشین رخساره شمع نظر دارم

کهن ویرانه عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم — جان بقرار دارم دل در حضور دارم
از نه لب رازی که می سرایم — منعا می زرنبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم
رفت مژه رسائی حسن نه جرعه نگاه کم — دل غرق شوق دارم سر پر شور دارم
چل سال شد که نام در خار زار گیتی — در دل غبار کلفت یک راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
ما را که در فراقت دل ناصبور دارم

جز درد کز تو ساقی دیگر اوراد ندارم — می ده که بر الفت زهاد ندارم
بنیاد دام نه ز اندوه الم است — من تاب فراق تو همی یاد ندارم
از قید محبت نتوان جست رهایی — بیرون نشد از تن قفس فولاد ندارم
ای تیشهٔ طاقت زده بر خاره که بیجا — در سنگ دلی جوی تو که باد ندارم
ساقی دو سه ساغر که و زر که دارا — از بیم تغافل خبر ارشاد ندارم
خاموش تیم از ناله فانوس شب است — آسوده نیم قوت فریاد ندارم
بیرون نه نهم پا ز دل خود که خرابات — دیوانهٔ غمخانه سر آباد ندارم
سنگین دلی ناز تو غلط داد تحیرم — حاجت به شکستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دریاب که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را از درد عندلیبانم — نکو نیش غنچه گستاخ گلابک بر ایشانم
اثر در زلف لیلی سکهٔ آشوب زنجیرم — نمک بر زخم مجنون فرزند شور بیابانم
سفال چرخ را بخشید طراوت دود آه من — ز جوی شعله‌های سینه سیراب است ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیض‌ها دارد — که هر دم با حزین تازه و شد گریبانم
جدای دیده ام ای همنشین حالم چه می‌پرسی — دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب بود

عجب بود که مقبول متاع اشک افتد دامانم — ورق بر دیده کن در لبت جرأت خوانم
لب شکرم که از فیض ستم الطاف ارزانم — گل زخمم که از شیرابی تیغ تو خندانم
نمک پرورده زخم نمایان دل آن قسم — به شور عشق افزون می‌شود چاک گریبانم

حزین از تو نیش و نیش کفر و ایمانم چه می‌پرسی
به هر کیشی که فرمان محبت بنده فرمانم

به بستر تا کسی بیهوده تسکین بکردانم — خوشا روزی که زین نجبت بستر از بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را — چو گل تا خندهٔ اوراق دل خونین بگردانم
ورا آتش الکنم از بادهٔ کشکول گدایی را — مدر را تا کی این تکان خونین بگردانم
ز شستوری به پریشان خاطرم کو شور رسوایی — که دل با خود به شهر شهر طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش می‌زنم تا کی
با سبحه خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه در سر آتش زبان پیدار گردانم — نگاهت با سر مژگان رسید و باز گردانم
سبل کم کرده‌ام باده از خوی درون سوختن دل را — برآوردم تحرکان سراپا ناز گردانم
تهی‌ای شب تکو از نیش رفته بودم تا که گردد — سکش شوق کمند نشناسم آواز گردانم
زرفت از بس غم تحمل شد نوازی من غربی دارد — گزند تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم
علم در عهد و هجر از نشد و بار آ سخن با فی — بیا انجام این غم‌نامه را آغاز گردانم
تحسن کردم لب از خامه ام می‌آید آوازی — دل لبساز پر در زخمهٔ آن ساز گردانم

حزین این بوستان را از خس و خار کهن خالی
به برق ناله‌های آشیان پرداز گرداندم

ز بس راز تو را پنهان از این نامحرمان دارم
بجای مغز مکتوب تو را در استخوان دارم

ره نشو و نما دارد نه منزل ما لبخند دیگر
همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی‌آید
همی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد
نهال نخله‌ام کی یاد خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از خفتگی غربت بخود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز بس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آیینه‌ام کز رنگ خود آیینه‌دان دارم

مگر دل را فریبم ورنه از فاقه نمی‌آید
شکایتهای بیجای گرانی مهربان دارم

نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادتها
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

نبود در سجده‌داری حرم از جوش سیماها
ز طوف کعبه می‌آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ خویش گم کرده خود را
دل بی‌طاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بود دانی
نه سود آرزو دارم نه پروای زیان دارم

با این بی‌طاقتی بار ملال که بگریم
چون زنگ بیاد جوهر آل که بگریم

در این گلستان سرا در سایهٔ پرواز آزادی
بحسرت از غم گوشه پی بال که بگریم

سرا پا گشته‌ام گنجینهٔ چون ابر در جانم
با این طوفان نخیزانم پر احوال که بگریم

ندیدم شمع را آتش از نسبتی گر فرو گیرد
من آتش جگر بار سبب با فصل که بگریم

حزین آماده‌ام بگریه چون شمع سحرگاهی
در این محفل بحسرت زار احوال که بگریم

از غبار حسرت ویرانه داشتم
خشت زرنگ رخنه دیوار داشتم

شاید بغرور سحیام نز دل برون برود
سایهٔ غربت بسر بازار داشتم

آتش زدند شیخکان آتش بمیکده
یک خرقه و از رشته زنار داشتم

از جرعه حیا لنوای ز رف خانه بسوزد
آیینه وار نقش بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی‌آید حریف
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

الف

دست بیدلی که در این خشت سر امید داشتم
برق یکنفسم اگر نبودی بامید داشتم

در دور اباران بنت بر دلها می‌نشیند
اگر زین شعله کان خفتم دود اسید داشتم

گر امید التفاتی بود از خاک آن مجلس
دیده را در شعلهٔ باد صبا امید داشتم

گر بکار من نمی‌افتاد از منت گره
دل پیش با ناخن مشکل گشا سپرداشتم

از دست بیگانگی را صحرا بگردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا داشتم

من خبر ز مژگان سینه تاب ندارم
لب تشنه‌ام بنغمه بگو آب ندارم

در خانه غارت زده را ماند گذارند
بنازم شب از نظم خواب ندارم

آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر
غیر قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم

جایی که نگاه تو بود حاجت می نیست — پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و شد همسفر خانه دوشان — ویرانه کده در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل انگشت نخراشنده ندیدست — آن غنچه که خار از تره شاداب ندارم
خوش گشت دماغ من ز وقت خنده نیست — مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشمم نمک افشانده ام خواب ندارم

چو صنعان نقش سودا برتانم — شراب عشق زیبا برسانم
ترا غنچه هم از حسن لیلا — که مجنون را بصحرا برسانم
چو بیراین دماغ آشفتگان را — جامی نکهت آسا برسانم
درین ره دست دلدار از غم عشق — بدامان تمنت برسانم
نه نم لب بدرد و نه اشک — نژاد دل بدریا برسانم
شعار تقوی و آیین اسلام — بناقوس و چلیپا برسانم
برهمن زاده حسن طلب را — بر بیابان کلیسا برسانم
چو شبنم قطره خود را ز پستی — بآن خورشید سیما برسانم
نژاد گل نور آن لب را — بچابک آن کف پا برسانم
نبفشد گر دون از برده دل — فغان تا عرش اعلا برسانم

حزین برگشته آن گفتگو را
بانفاس مسیحا برسانم

رفتیم و باز قامت رعنا رسیده‌ایم — ما جلوه پرستان به تماشا رسیده‌ایم
چون موج مرا بیم درین وادی خونخوار — هرچند طپیده‌ایم بدریا رسیده‌ایم
افسوس که ما در طلب گمشده خویش — بسیار دویده‌ایم و بخود وا رسیده‌ایم
از عقل بر این به تمنای جنون بود — از شهر کناره‌ایم و بصحرا رسیده‌ایم
اعجاز لبت بود علاج دل بیمار — ما در دلیضیان به مسیحا رسیده‌ایم
انگور نشد غوره ما خام نشینان — از تاک بریده‌ایم و بمینا رسیده‌ایم
گشتیم بسی دامن صحرای جنون را — یکره بدل بادیه پیما رسیده‌ایم

گشتیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بکعبه دلها رسیده‌ایم

ز رحلت بیازی نفس صلاح آید ایمانی بر سر نرسیم — نمی‌ترسم من از بیگانگان از خویش می‌ترسم
نکردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما — ز آه دردناک سینه‌های خویش می‌ترسم
نخوردم نشتر ده‌ام در عاشقی هر چند آئینی — ز دست اندازهای زلف کافر کیش می‌ترسم
نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان کشتر بتان را — از آن مژگان زهرآلوده بیگانه نیش می‌ترسم
برد بانگ دهل از دور دل عیب جاهلان را — من از آوازه این غلغل دور اندیش می‌ترسم
را از در خود بنشیند ان دولت اهل دنیا را — خدایا من از آن خود بینی سرکش می‌ترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمی‌ترسم ز حق از کرده‌های خویش می‌ترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم — من نیفتاده ام آن سان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم — هم ز رخساره ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می — اگر آید بکفم رطل گران برخیزم
نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم — نرخ تو تا ز طلسم حدثان برخیزم
سنگ افتاده که از کوه نتوانم خاست — ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
من افتاده خدا را بخرابات برید — تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شده ام از خبر حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم — خونین جگر از حسرت دیدار بگریم
تا چند بر آن بهوای سر زلفت — سودا زده در کوچه و بازار بگریم
با لعل شکرخند دراز است دو باری — مگذار لب کام دل اغیار بگریم
شرطست که گر دست دهد دامن وصلت — لب خندم و در پای تو بسیار بگریم
حکم غم عشقست که چون ابر بهاران — در آرزوی آن گل رخسار بگریم
چون شمع در آتش زده ام خشک نگردد — فرض است که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفر است حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز لبش دارد خم آن کلک از نقشه ادغام — گشته جوی خون از دیده آینه فامم

ز نا نیر گرفتاری نیمی در استخوان دارم — که بسوزد در و بام قفس ار بگشودن بالم
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری — مدام افتاده ام اینجا بپای رشته آمالم
ز بی پروای ناز آفرین سرو آفرازی — درین بستان ما چون سبزه بیگانه پامالم

حزین از آشیان آواره ام آتش به پیکر زد
به بستان گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم — نگاهی گرد دل گردد و اظهار نتوانم
ز خجلت سر به پیش افکنده ام عجز و عزیزی — گناه من اگر عشقست استغفار نتوانم
رقیبان از وفا در لاف و من خاموش از تنگی — درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکویت بیخبر ترسم — که بشکستم بسخت بیداد و انکار نتوانم
ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار می آید — توانم دیده از گل داد بر رخسار نتوانم
اگر زان لاله شبنم از زده اول صبح دیده — بمستی میتوانم بانگ شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار میماند
درین مستی رسان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسی چون غنچه خارا را بامن بردن دارد — درین وادی زبی غمخوارگی از بسته جانانم
نداشت هرگز از عصیان نفس تا اجل — همین در زندگی آزاده مهمانم
حساب عاشق و معشوق قاصد بی نامه — شکایت نامه دل پیر و رنگ ارغوانم

حزین افتاده ام آیه بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه چون بانگ ناقوس بیابانم

زمین و آسمان پیموده می بود آوازم — شکستم نغمه را در سینه تا بود آوازم
نوا آموز و استادی بسیم چون قمری و بلبل — ز شور عشق بی بخیه باد داد آوازم
پریشان کرده بود در ماتم خاک نشینان — دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم
نفس در سینه ام گر هست داد دل دارم — نفس در سینه ام گر هست جای دل دارم
با تن افسرده جانی باد دامان تنم — ز مهر دوزخ آسمان بر آرد دود آوازم
ز شدت دل اتم بحکم بچمنها — چو میل سرمه بخود غبارآلود آوازم
ز ما سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را — گرفت گوش بشنیدن آهنگ زیر لب موجود آوازم
حباب عشق دارد در شماره ور گردانم — و گرنه می رسید با منزل مقصود آوازم
مرا از سینه می جوشند خروشی خون دل دریا — کجا از بستن لب می شود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را می کند خوشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل شکر فام کنیم — خاک در کاسه لب مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از نشه بی شراب — تا رد و بدل کفن و جامه احرام کنیم
تا بلی رحم و فغان بی اثر افتاد بمن — بچه مهر تسلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید — گریه آغاز شد و گامی بانجام کنیم

[illegible]

از ناب

از شراب نگهت قسمت پیمانه ما — الغدر نیست که خون از دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم — نیست پایی که گرفتار قدم دام کنیم

منت بادلشکان دولت جاوید حزین
صبح عزلت که در عشق بتی شام کنیم

ما چاک ردا زده نهضت عشقیم — واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم
عاری بود از عکس خودی آینه ما — آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم
کس را نرسد در حق ما رد و قبولی — ما کرده نگه بیگه که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت — پروانه پر سوخته خلوت عشقیم
خود خط از رفت حاصل ما را — با خود دل و دین باخته همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمه ما
ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

لکنی گشت سجالم دل بنهاده عشقیم — نه گرد غبار من زجا افتاده عشقیم
راز احوال من عقل که انجا نمی آرد — سراپای دو عالم گشتیم وزده جاده عشقیم
رموز منبع اندیشن برس افلاطون چه میداند — نبم اندر دبستان عقل شیری زاده عشقیم
تا اوج سدره پروازم اگر پر فرو آمد — قفس بی عدده تن بشنیدم آزاده عشقیم
ورق بسته شستم از رباعی صبح روشنتر — که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقیم
بجنبم تا بپا ماند مشتی دنباله دار من — که خود ساقی و خود پیمانه و خود باده عشقیم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
که خالی نیستم از جذبهٔ سجادهٔ عشقم

عمارت برنمی‌تابد ملامتخانهٔ عشقم
نمی‌خواهد کسی آباد بوم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله‌زاری در کنار خود
ز سوز دل سمندر سازد آتشخانهٔ عشقم

ازین رنگ آتش من بر قدم از دم گیاه رویم
مرا هرکس زند خاک نهان دانهٔ عشقم

قدم گر رنگ آتش گرم گلاب می‌آید
خرابی شکنه نپذیرد کاشانهٔ عشقم

مباب منت سبحه‌ام انجامت نخواهم فردا
مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد در صواب من چه می‌آید
قلم درکش چو زنجیر ادا دیوانهٔ عشقم

حزین از آن دم سرخوشم مستی نیستم خالی
نهی هرگز نمی‌کردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیا سیده بر بیدار زنیم
برقی از شعلهٔ صبح بجان شب تار زنیم

بر رخ غنچه بخندیم در خلوت دل
کوری مدعیان باده به اسرار زنیم

در نبود دور در مستی نهی از باده گردد
خشتی از میکده بر خانهٔ خمار زنیم

داغ عشق است که سرمایهٔ آرایش ماست
نشتر آتش دل لاله بیمار زنیم

ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
سینه هست چرا سینهٔ کهسار زنیم

خامهٔ ما بر کف نارالفس مضراب است
دست تا کار کند زخمه بر این تار زنیم

دل چو بر تار نشود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه به زنار زنیم

تحفه هرکس

تحفه هرکس دل آزاری خاری زدم
خنده چون گل بوفاداری یاری زدم

بحر را چو حباب‌ام خون خجلت دارد
موج بیطاقت خود را بکناری زدم

چه به تقصیر فلک خاک بچشم ریزد
هیچ که دامن مژگان بغباری زدم

چون بهم بر زمی اغیار توانم زن داد
سنگ در خانه هرگز در یاری زدم

بر سر نرم نسیم خزان از چه سبب می‌نازد
غنچه چون لاله به دامان بهاری زدم

تا دل ناله من خوبی امید نیست
زر کشن سینه نهی گشت و نگاری زدم

با من تا کس هنر شدی فریاد مبود
در ره عشق اگر دست نگاری زدم

حرس قافله‌ام هر ره در این خزین
حرف شیدایی دل را به صدایی زدم

زنده نغان نا بپاره جنون زدم
سخن لب ز لشنه با نفس نجون زدم

گرفته است سوی مرا سبک جا
کجا نشسته این چرخ آبگون زدم

به نزد نغمه باران جاده فریب است
منم که نقش دغل با سپهر دون زدم

سبک عنان بی ظلم رو تند و افسون است
که نعل خنجر نحس را چرا اکنون زدم

چو سبک نظم جگر پاره آکنده حزین
گره به رشته این اشک لاله گون زدم

در آب دیده ما در سینه بر آند انرازم
دل بیمار خود را بر که این بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشیان کجا
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار مجنون کن
که دود از رخ درخشنده العطش در کوزه اندازم

دل ما مهربانت گشته عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم

نسیم بهار بس هوا ارزانی اگر ذوق کباب دل
نفس ها را ز داغ دوستی از جگر اندازم

لب از عشق بازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من براندازم

غبار دل نبود تا کی کنم ویرانه دنیا
بگو تا کار عالم را به مژگان بر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خوبی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خفت خرد ز روزنه فال میزنیم
در بوستان عشق دم از جدال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافلست
از بس گره به رشته آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق است دیگر نشان نداد
سیپاره دلی که از او فال میزنیم

گلگون بخشم تو انسان جلوه میکند
از بس طپانچه بر رخ اقبال میزنیم

این سایه بلند ز سرو ریاض کیست
عمری درین هواست پر و بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزه قتال میزنیم

ما خضر دل به چشمه پیکان فرو خلیم
از دان به تیغ غمزه رگ جان فرو خلیم

رنج نبود راحت ما دل فتادگان
ای زاهد مژده باد که ایمان فرو خلیم

دادیم

۱۳۱

داد بم گر دو دستی خود را بسیل اشک
ویرانه که بود بطوفان فرو خلیم

کالای زندگی بسینه بهجران
آگاهی که بود به پشیمان فرو خلیم

چیزی که داد ... نیست در بساط
پایی شکسته بود بدامان فرو خلیم

دارای خرابه دست که میکند
این عشوه خانه را به بخیلان فرو خلیم

مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد
ناسور داغ را نمکدان فرو خلیم

بردیم نقد حسرت و دادیم دل بجو
خاطر گران مدار که ارزان فرو خلیم

عفت علاج تفرقه روزگار بود
مژگان اگر بخواب پریشان فرو خلیم

گر به سجل سفینه ما بجز کار دل
ما این نور سر به طوفان فرو خلیم

کاسد نشد سست در همه بازار جنس ما
از بس که دین بکبر و مسلمان فرو خلیم

اندوه روزگار به یکجای دل گرفت
آخر به یک خانم فرمان فرو خلیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و ارزان فرو خلیم

بران سرم که غنچه تازه در کنار کنم
ز داغ عشق به دل طرح لاله زار کنم

بسی کشیده ام از آسودگی خمار شکست
سری با نیزه های جگر فشار کنم

ز کوی عشق توان خاک تا به لب بالید
چه منت از کرم خلق روزگار کنم

جاپس تن به نسیمی ... روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کنم

ز دیده که بلند خون حسرت حزین
جاله بر رخ آن آتشین عذار کنم

از شام هجر منت دیده از میکنم
از خواب ناز دولت بیدار میکنم

تا کی خورم ز عقل کنایه که کار دل
مستانه بگو بسان خورشید آشکار میکنم

بگجید میکشم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکنم

برده است حسن ساده آزادگی دلم
پیوند تار سبحه و زنار میکنم

بردوش از خمار سرم بار میشود
تا باز آستانهٔ خمار میکنم

جای به از چمن نبود عندلیب را
دامان پر ز خوار گلزار میکنم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری بر رشتهٔ گفتار میکنم

ایضاً

بی منت استخوانی بر رشته ام وفا دارم
نمک احسان ازو با خود براه آسیا دارم

بره رشته بگو بی اران مهر آشنا دارم
گل ناشگفته در دامن باد صبا دارم

خیابان رسوای عالم گشته ام در عشق تا جا ها
که گر آیم بخاطر بار رو آواز پا دارم

نبات عهد گل رو دور غنچه با دارم
کف همسایهٔ هم‌طالع رنگ حنا دارم

را گشتم وفا دارم سامان شکیبائی
سرت گردم که این بر انوار دم چون دارم

بمن تکلیف محراب نو زاهد مکن بگذر
که عذر سجده در قبلهٔ آن نقش پا دارم

شجاعت یک نگاه راحتم بستری ما ببرد
رگ خوابی بهم پیچیده در زلف رسا دارم

ندارم شکوه گردون ز بیشی بلکه هم گفتن
گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت ایجاد رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

جای خم

جای خم اگر یکبار طالع یار میدادم
بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام را میبود ربطی با سر زلفش
ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از سیمای عشق نو جوانی چو مهر
رگ جان را به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل حسرت بسی میزد
که در خون تا دگرها غوطه تا سوفار میدادم

حزین آن شب بمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که بر زبان چون ز ناله غبار رم
در کوی تو چو جای نشینی از آن شمارم

این مژده رسد بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشت است بهارم

نازش نگهی دیدم و افسانه زدم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

چیده است که خواهی بسر زلف تو آید
چون دل نطلبد لب میگلیش قرارم

ای صبح بیا همنفسم باش ز ما بی
شاید لطف با تو دمی چند برآرم

سحوم حزین از دل چون آینه خویش
افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من ز پهلوی دلدار بسته ام
خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از سیل ابر بی قرار الفت است
آتش بجای لاله بکسار بسته ام

خود را برای گلکان همه جا عرضه میکنم
بر خویشتن راه گرمی بازار بسته ام

نشانه ای بسیم نگهی ره غلط کنند
چشمم طمع بر خنه دیوار بسته ام

این بار دلنواز در آغوش خاطر است / راه نظر بریده و بیدار نشسته ام
بی می لبم بخنده چو گل وا نمی‌شود / عقد طرب بجز بشمار بسته ام
بی ناله از دلم نفسی سر نمی‌زند / پیوند درد با دل افکار بسته ام
شاید بکفر عقده دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چندی ز کلک نامه خبر نهان فرستم / تو باوه سخن خواهم بی انجمن فرستم
گل سجده که ز بید سر خوشش نکته آتش / ز نیاز جبهه بیابان تو سرگران فرستم
نشود اگر نشیند ره فانوس نفس کم / دو سه حرف خونچکانی بلب از فغان فرستم
ز نهان سراغ دربی نکند وفا که جوش / قد جیه بار ساباس زمی فغان فرستم
مرو ذره عشقبازی ز بلند همتیها / بر خیره سازی دل غم جاودان فرستم
نزنم بکین کسی ز زلف او شانه / چه طرازم آتشی را که به بیستان فرستم
ادبم نمیگذارد بی عذر بیک ری / که بشخا کبوس نو به لب چکان فرستم
ندهم بجیب دل جا رگ گردن بیهوا / بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم
غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بفرستم ار شناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانه دلدار فرستم / این نامه سربسته بدلدار فرستم
یک سبحه بیشانه که سر خوش خرابات / از دور نشان سایه بدیوار فرستم

جانرا چه لطافت که نشود واصل جانان / این قطره ناب قلزم زخار فرستیم
مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد / گر طاری از آن طره طرار فرستیم
در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم / این لاله به ارزانی دستار فرستیم
واپس نگرستیم نهیب است صبا را / مالوی نر اتحفه بگلزار فرستیم
ناموس چه ارزد که بر بی همنفس / این خرقه پشمینه بخمار فرستیم
صد خسته گرفت سر خبر نگاهت / ما هم با سبدی دل افکار فرستیم
ما غوطه زنند بلجه جان در شکرستان / ضیابی از آن لعل شکربار فرستیم
ارزد ره نقد بس لطور بن خاکی / ناموسی جانرا بی دیوار فرستیم
یک مسئله از مذهب بیرنگی عشقست / از سبحه جدا می که بزنار فرستیم
گر بار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را نیما تا همه زرکار نشویم / اندری لقدح زرکه زرت نشویم
نشکند باده که رنگ غباری که تراست / ای خوش آن روز که زرکار دوار نشویم
خبر از وضع جهان برده دلی می‌آرد / مصلحت دین برکه هشیار نشویم
ای خوش آن روز که دین در سر لعلت کنیم / فارغ از کشمکش سبحه و زنار نشویم
دولت هر دو جهان خواب خیالست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار نشویم

نبیم صورت پرست انجا نمانی دگر دارم
حرامم باد احرام ره مقصود فانسش
نمی گیرد گمند الفت دخیبی خزا لانرا
بگیر و صورت احوالم از زدی دل خرابات
نبیم پروانه ما زشمع گرد دیده ام روشن

درین آینه ها آینه سیمای دگر دارم
بجز زنگ تمنا گر تمنای دگر دارم
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
من این حیرانی از آینه سیمای دگر دارم
نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان شیب رفته
که در هر دیده از خوبان تماشای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم
غبار سینه ام بر نور محشر دامن افشاند
بیا با دیده لیلا باده اشکی اگر داری
مرا آواره در هنگر دل نگر غربت

رگ ابر نی از مژگان خون پالای خود دارم
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم
درین گلگشت تنهایی که از سیمای خود دارم
چه منت ها که بر در جهان انشای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن سودای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلیست
سلطان جهان شکند با حشم خیل
دریای علم فتح و ظفر ردی نمایه

کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
بگجر عه جام خوش الله بگیریم
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار

[illegible]

بگذار حزین دامن این شکوه بلی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

برخیز که دامان سحرگاه بگیر
خبر بر نور رخ تو ای جان جهانت
گاهی بحرم میکشم و گه بخرابات
خبر و تو منظور نه ارم همه بینم
گرد و رخ حیران تو دم جای دگر خلد
کارم همه شب آه و فغان بر سر کویت

من خبر تا بستم از لب فغانم
در پرده نهانم و در عین عیانم
ای یار سر زلف تو در گردن جانم
چون غیر تو موجود نه انم همه دانم
دل در ره تو باختم دل و جان نگرانم
تا به که گلشن گوش گهی آه و فغانم

در میکده عشق حزین نفس بود نیست
خود باده و بر خود شکنم و خود بر فغانم

بود ما چند در دل حسرت آن خود بود دیدم
بیاید اینی از خاک بر دارد شمیدانرا
نداند نه دلق مرا بر کرده گواهی
کند جام نگاهش باده در جام همه مستانرا
سرا سر بود ه مژگان تو خونش در رگ دلها

هلال اساکند خیازه خورشید اگر خوشم
آفتاب جلوه افتاده با نشستن از دیدار خوشم
شمواب تحول دی بگذارد آن هیچ ناکشم
رنگ نفا ظهای آن جاشق فراموشم
خراب هر گشتم نه بهای آن چشم فتح گوشم

حزین از درد و رها کفر و دین از من چه میپرسی
درین بتخانه خون منم ما جبه در گوشم

از وضع خود و ز تنگی یار خرابم / از حرف آن آینه رخسار خرابم
فریاد که از مستی من گرد برآمد / از شیوه آن قامت و رفتار خرابم
بلبل برود از دست بوی گل و سنبل / از نکهت آن طره طرار خرابم
مانند خبر از هر رگ و جانی مژه آتش را / از مستی آن نرگس خونبار خرابم
ای بیخبر از خود چه خبر باشدش از من / از لب و آن ساغر سرشار خرابم
تا کی بمن آن دلبر سازنده بسازد / فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد / از کاوش آن غمزه خونخوار خرابم
موسی ببین چه بود خود زدی بی حجاب / گر من بنجا که دیدار خرابم
من واله حسن تو بود در حرف خویش / از حال نوای آینه رخسار خرابم
از ملک وجودم از عشق تو گذشت آن / چون کشور سلطان ستمکار خرابم
تا جلوه حسن تو ندارم خبر از خویشتن / چون بلبل شوریده گلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان / از کشمکش سبحه و زنار خرابم

در روز حزین از بی دلش دل و جان سوخت
امروز ز بیخودی دیدار خرابم

در دهر چرا می زده شد سحر حلالم / سرمایه دردان جهان است خیالم
یک ذره نیازند بجا حق نمک را / این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا زر و فخر و مباهات از آن بن / خروان چه زر کی که بگزند بجالم

ازتیره

از تیره نفسهای حریفان بگرفت / هر مطلع رخشنده خورشید خیالم

بر نخ حزین از قلم نکته نزند
از بیج فکر شکنهاست جوابم

بر و بال بد زدان محبت لسنه دیوانم / که برو نشان بود از مصرعه رخ سنبه دیوانم
کلام من چو خار ابیغ را دیوانه بسازد / ناز دو گزلک فصل چو داس خسته دیوانم
جدا نهای با صورت بکلام در لطف بیجا / مد لوات صباحت شود بوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوستانسان از زر ناب / چو از شیرازه بند در رشته برگ بسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت زر و ناب را شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرد ساغر لبریز کنیم / ما خرابانی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر جا بکوزه دار زینت ما بوی خاکان / بهوای نخ زیبا تو گل بیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خرد عشق / تخته بنخ شستم بسته رو ز بر کنیم
گر رسد بر سر ما خرد شبیر با حرکات / هر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی کلچهره بکام / توبه ز خون جا بکف طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم بسیم آستین بر دار تا بسمل جانانم / جگر بر کاهها از دیده تا خون فشان بزم

شود در سبزی نخل وفا روز جلال او — من آن ابر بهارم که در هجران آن نامهربان زنم
جهان از طبع همت پیشه دارم سار بیها — اگر لغد بهاران را امان خزان زنم
نبارم هایی کم با ناتوانی از قوی دستان — ز غرب غربت خاک خود بخشم آن زنم
بعز جاودان بی برده ام از همت ساقی — شراب خضر در جام سکندر را لگد زنم

خرّم از باده مستم که ز نقصه گف بر خاک
اگر نه جرعه رو فه کامکاران زنیم

بر آن شیان خاطرم از منشیان غریبی دارم — خوشی صحبت خاطر با خود و خود دلی دارم
نمی آرد دل افسرده تاب نکهت یک نفس — دماغ آشفته ام از بوی سنبل و حسنی دارم
سر عجلت چنین افکنده ام از کردهای خود — به بیکاری بسر آرم عمر را تا فرصتی دارم
نه خاطر از وصل دلخواهی به دل را فرصت آهی — من حسرت نصیب از زندگانی نهفتی دارم
نه تن دارم نه کرمی یک دارم — مرا بیماری غفلت بر جان منی دارم
نباشد بهر ازمی در کف دریا دلان جیری — نیاید جام خود را چون چشم همتی دارم
نمی یابم سراغ لیلی ام خورده خود را — بیاد و حسنش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بندد راه از خود رفتن ما را
خرّم از حلقه مجلس گسند وحدتی دارم

حباب از سبکی آرام در سار بنیادم — شرار آسا سر از بالین خاره برنمیدارم
را لطیف معموری کند خود دعنیدانند — که آسایش ز دامان صحرا برنمیدارم

نوارم اگر از جلوه های آن کسی بالا — گرانجوابم تحسر هم سر از جا برنمیدارم
کباب طاقتم گر همنشینان باده ام نیست — سنید از بزم آتش فت دین بار بنیادم
بیستم در طراوت دامن مقصدی آید — اگر در آستین خرقه شبار برنمیدارم
و داغ آرزو کردم که راه نجودی بطی نشنید — تجرّد هنر بم بار زنشار برنمیدارم

خرّم آزادگی را از اراده بایه سبکباری
نیفزاید غبرت از اسباب و دنیا برنمیدارم

نگاه جنس با سیران برمز ناز است میدانم — غرور مستی آن حسن طناز است میدانم
چه حد دارم که نام نیچه مژگان او گیرم — نذر و دل اسیر چنگل باز است میدانم
بیخته دود شیخ خانقاه آن ادل — که آن نور از فروغ گوهر راز است میدانم
کنون زاهد که با رندان نشستی ترک الفتی کند — که نار سبحات ابرشیم سار است میدانم
لشمع انجمن خاکستر روانه میگوید — که انجام محبت رنگ آغاز است میدانم
نهان خال نوکی در سینه خط اسوادش نمیگیرد — اگر صد پرده پوشی نافه غماز است میدانم

خزان را عقدهای خاطر از یک نکهت گل بشکفد
فزون لعل جان بخش نوا اعجاز عیسی است میدانم

دل ما بی خبر و عمر جاودان نسپرده ایم — خبر نجاک آشیانت لغد جان نسپرده ایم
حاسن لعد نمک کند بوی تو کتاب ایلیم — ما وفا داری با آن نامهربان نسپرده ایم
در حرم آشنای جای دو دو کمانه اند — راز پنهان امان نامحرمان نسپرده ایم

میخلد از خنجر از درون رگ غفلت دل
آرزوی جنت از کوی تو ما را کی زند

سبحی آگاهی بآن خواب گران بسپرده ایم
در کف اندیشه با جل خان بسپرده ایم

دوری از صدر رفت رحمی بر دل زار حزین
انقدر ما بجود تاب دوری آن بسپرده ایم

من آن خار نگر جان می پرستم
ز دو هستی من گرد بر خاست
جانم واله آن شعله طور
بر آمد گرچه از پروانه ام دود
دمید از زبنم صبح قیامت
جانم بخود از شهید شهادت
زمین گیر فشاند دانه من
سرم سودای جنت ندارد
جنون گرد استخوانم سرمه ناز
لگلابک پرنشان داده ام دل
رها من مرد فشنده ز آتش پرستی
محبت رامن آن دیوانه بپرم
عبث زاهد مباد از بزم تقوی

غم جان نبت جانان می پرستم
همان آن نامسلمان می پرستم
که آتشگاه گبران می پرستم
هنوز آتش عذاران می پرستم
همان چاک گریبان می پرستم
که زهر آلوده پیکان می پرستم
هنوز آن زلف جولان می پرستم
من آن کاکل پریشان می پرستم
همان چشم غزالان می پرستم
خروش عندلیبان می پرستم
همان رخسار خوبان می پرستم
که نازنگاه طفلان می پرستم
که طرز بی پرستان می پرستم

کی

کجا پروانه با گلبن کند خو
فراغت به تنبر دل بست
بکز دود دیده ام آلوده خواب
درون جان ندارم غیر جانان
براه انتظارش دیده بسته خون
بچشم دوربینی آید صف حور
خلد خارم مل از مخمل گل
ز خون شمع آشنا بیگانه را
سخن از چه لازم تک غنچه نگشود

من این آتش عذاران می پرستم
که غنچه م ملک پریان می پرستم
که صبح پاک دامان می پرستم
من آن جانم که جانان می پرستم
هنوز آن مست هجران می پرستم
من آن صفهای مژگان می پرستم
قماش گلعذاران می پرستم
برغم خودپرستان می پرستم
اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاشی طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چقدر جو عاید بمکر آموزم
لبم از ناله پر تشنه که خاموش خرام
ز رشک راه نظر اشک روانم نگذشت
لحظه ز جفت نازی به بر زاد خیال

ما دو دل را از دمش ناز و نیاز آموزم
دل تنگ تکیه از پی راز آموزم
چکنند در دیدن گریه که ماند آموزم
طاقت نامه دل آنقدر بساز آموزم

نزدم نوحه خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم تا بر غنچه نواز آموزم

اگر من شیون عشق را بلبل سر کردم
اگر همت ز من میخواست دلهای بتحریر خزان
دلی زنادر شنیده طاسخ و دانم دربی ز شبنم‌ها
نوا در حسن لیلا چون من از خود رفته مجنونی
دل عاشق نمیخسبد اگر گره دو جا بر من
بجا بد زلف مشکینش من خوردم بسر شبها

با بی سنگ را چون شیشه ناخن گیر کردم
دم گرمی گلاب آه بی تاثیر میکردم
[illegible] علاج عقل بر تزویر میکردم
سواد زلف او میگفتم و تشبیر میکردم
حکایت بار از آن مژگان [illegible] تقریر میکردم
سلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم

حزین گر میشنودم پرده از کار جم و جاماسپ
دل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
ما بر عشقی که از آن چرخ ز بنهار آمد
ما بر زلفش گو باشد گستاخ صبا
رزود از سر سودا زده ما خبر بردن
نکند تیره غبار غم ایام سرا

لله الحمد که با [illegible] دل خوش دارم
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم
بی لب جام بجمع [illegible] دارم
پیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم
منزلی جا فتر از باده بیغش داریم

دلم از نغمه حافظ بسماعست حزین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب عیش شکوه خاص نه بزم خبر دارم
من کعبه رانده را دل بکجا فرود آید ابا

ز تو مرغ باشکسته چه امید خبر دارم
نه لیاقت پهن نه سزای [illegible] دارم

[illegible]

بهر جا روم ولیکن نتهم برون ز دل پا
دل من ز لوز احمد بچراغ طور خندد

قدمی نمیطلبد رجا قدمی بسیر دارم
نه قفای طلعه گیرم نه سر زبیر دارم

رسد ار [illegible] نرسد [illegible] بیم بسمل
همه عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم
چنین گر [illegible] پرده بردارد ز داغ دل
نوای پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری
شکر ریزد بهستی با در رکام خنده دارد

نهم چون چشم [illegible] دیده تاری که من دارم
بصحرا میفتد گنجینه رازی که من دارم
نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم
رود در دست [illegible] انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه گردد آخر [illegible] محفل غم دلها
بجا هر شب زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی [illegible] سخت آبادی که من دارم
خروش من [illegible] بلبل تصویر را ماند
مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی
شکوه حسن بی پروا کجا [illegible] عاشق
[illegible] شکستگان [illegible]
[illegible] قمری که از آزادیش [illegible] گرفتاری
بجای رشته دارد [illegible] زنار برهمن را

گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم
[illegible] فرهادی که من دارم
[illegible] بر حرم صیادی که من دارم
[illegible] بیدادی که من دارم
قیامت میکند [illegible] شمشادی که من دارم
هزاران [illegible] سرو آزادی که من دارم
[illegible] دادی که من دارم

بجرت سکند در کام من خواهد ارا
چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم

نمک پرورده عشقم حلاوت سنج زخمهای
گریبان میدرد شور خداداد که من دارم

خوبی از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود سرخوردگی شاگرد استادی که من دارم

شب در شکر ز تلخی ایام میکنیم
از زهر چشم روز عمر باد دام میکنیم

در بزم عیش دور با [illegible] دور میرسد
لب ل در ساغر چو گل جام میکنیم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دل است به آرام میکنیم

از طایر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکنیم

در چشم روزنم نخلیده است روزنی
منت ز بخت تیره بر انجام میکنیم

ساقی کجاست باده آتش مزاج نو
صد رنگ خاری از خرد خام میکنیم

در عالمی که دیده بهارم خزان خزین
ساغر ز باد آتش گلفام میکنیم

جنس از ظهور جلوه جانانه سوختیم
آتش لب یک بود که ما خانه سوختیم

تا خنیده از نفس آتشین خویش
خون در داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طراز ما
خود را عبث بکعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بوده‌ایم
ما گر بتر ز نور نفس پروانه سوختیم

خوابم خزان ز بلبل [illegible]
ما خود لغفس زگفتن افسانه سوختیم

موسی صفت

موسی صفت به آتش طور تو بسوختیم
نزدیکی ز آتش دور تو بسوختیم

زحمت [illegible] نو دمن حجاب [illegible]
این خرقه را [illegible] حضور تو بسوختیم

وقت اگر [illegible] بسم اسحر کشتی
عمری چراغ دیده بطور تو بسوختیم

ای رو درکار عیش [illegible] از هجر
چون شمع من جانم ز دور تو بسوختیم

با خاک ز خود همبازی [illegible]
ای شعله خود ز طبع غیور تو بسوختیم

ای بر آتش دل سوزان [illegible]
ای ساقی بلا ز غرور تو بسوختیم

از من بگو بان صنم سرگران خزین
خورشید من ز آتش دور تو بسوختیم

سحر آنکه خروشان بود [illegible] انگیز هم
دل شوریده می نالید و ناقوس [illegible] هم

نه همچنین [illegible] ای شمع محفل گریه کم کن
ز رنگ از دیده می بارید [illegible] هم

تماشای گل و سنبل ز دیدگی [illegible] هم
که چشمی میتوانم آب داد و دود [illegible] هم

نه روز دیگر بیابم [illegible] زلف [illegible] خار آتش
[illegible] آتش روشن هم

[illegible] بسپرم سر تا بپا آلوده [illegible]
که چشم [illegible] با دل من هم

نه بهر [illegible] از خود [illegible]
[illegible] دامان گلشن هم

سحاب آنکه از افسانه با خواب [illegible] کرده
[illegible] دیده [illegible] هم

فراغت گوشه‌ها دارم هر کجا [illegible]
دل خالی ز غیر [illegible] دیده [illegible] هم

غبار [illegible] دارم [illegible]
[illegible] کف خاک [illegible] هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کامبخش ما / بر این طرّه سنبل خنده کرد بالین ما بر یوسف ما

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
بهم خاموش گشت و عندلیبان نوازان هم

ایضاً

از ضعف مشکل آمد برگ سفر بچنگم / زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
مگر فغانش خجلش چون نسیم برد ز کویم / بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
بی عندلیب گلکم هرگز چمن نخندد / منت کشد بهار از افکار نیم رنگم
آیین عشق چیست دلیرانه سوختن / از خوی شمع تو آتش چو پروانه سوختن
پنهان گرفته شمع الست از آه سرفشان / کو همت بلند که مردانه سوختن
میخواهم از خدا که گل آتش حقیقی / تا کی ز رشک بلبل دیوانه سوختن
آتش زلال چشمه حیوان عاشقست / باید گرفت در غم جانانه سوختن
گرمی نمانده در دل پروانه شرربار / باید چو شمع لاله غریبانه سوختن
تا شیر طبع دختری شراب صحبت است / از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باید بشمع تقوی دگر قدم زد آتشین / تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن
بهر است نبوده آن شمع آشنا / می باید م با آتش بیگانه سوختن
زنار بند کی میان چشم لطف تو / باید ز رشک سحر می شانه سوختن
ز دو ساغر و خال از آتش مهتنیم / در چشم دولت چشم تو مستانه سوختن

تا شد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا گر می افسانه سوختن

بالین نهاده ام به سر کوی خویشتن / دارم سری چو غنچه به زانوی خویشتن
آسودگی چه دارد بود مرا کام اژدها / در آتشم ز چین گره موی خویشتن
تنها ز دوستان غم امروز پر ملال / دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن
دستی ز بهر آنان نبود ز بر بار ما / آورده ایم زور به بازوی خویشتن
در موج خیز دهر ز طوفان حادثات / جنسی خریده ایم در ابروی خویشتن
این جرعه های زهر که نبود روزگار / شیرین نبوده ام از شکر خوی خویشتن
در لوزه هنس بجز نصیب حباب باد / خون می خورد ز لب بم از جوی خویشتن
نبود نظر بسر به گردم سبو مرا / حسرت بهشت و خاک سر کوی خویشتن

در پنجه غمی گرفت رد گلو حزین
در حیرتم ز کلک سخن گوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین / دارم گریه بی تو چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده نشین است هجران / از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
تا تاب نمود بوی خون شهید عشق / تا حجر است دانی جا دحاشا در آستین
منت خدا را که در این تنگ سال دهر / دارد دکم ز آبله دریا در آستین
روشن چراغ مسجد و بتخانه از مست / در دست سبحه دارم و مینا در آستین
بگشاده اند خرقه تقوی ز مشک بم / بوده ام شکسته در تعلیم باد در آستین

دارند عالمی چو حزین شب رسنده
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

چشمت از ناز خمیده است و دراز من
رسوا ز جنبش مژگان نوآواز من

مهر افزود و نا چیز نمکرده بار
چون خرده ی مه النوخ راز من

ز رونق دلیم از رخ سویدا ابد است
روشن انجام شده از نقطه آغاز من

نشهد لبی بنت کو ز رکب نگجات
تا بکی زندگی تلخ کنند ناز من

زنجیر آن نکه ای فلک تنگ فضا
آنکه نگه آشفته حسرت پرواز من

بادای سخنم گوش کنید از حزین
چشم جادو نگه آموخته اعجاز من

نمودی جلوه ای سرو بتا سنبل خال من
خدای را ای کلک نمود خون حلال من

گرانی سکنه از بار کاکل پرداز تو
نداری طاقت باره بی نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن راز پنهان
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو بلال من

زنجیر سنبل بر زخم دیگر از زندانی دارد
هلاک غربت ای چه او گرز یکی جمال من

نه تنها دل ولیمن جان بنازم همت
بیک ... می جام جم گردی بفال من

بنی یارب بجنبت جانش از فتنه هم آزادی
نکرد و در گلشن ... تیغ ... سینه بال من

حزین چون بخنجر لب مرهم مهر خوش سیدا
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

لقا از چهره بکت نو ... محشر اسمان کن
ورا در جلوه آ شعله بکبر اسمان کن

بجوریم گوش ... عاکامل حرم
بر زخم ... سکه بزرد اسمان کن

قلم تو

کلکم نشو ه تو حرف اعجاز مسیحا را
ز داغم برده بر کبیر النسی در جان دمیدن

نسیم انشا تو موج گوهر افشان کن
ز چشم انشا تو بین بردار و گوهر افشان کن

نفس از ناله من سوخت مجمر افشان کن

مبادا بلبل چو نفس سینه بزم چمن بالی
بوجد آورده دلرا شور آه الحس الودیع

بیال شعله بر قصد سمندر افشان کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نمی باید
ز لب آورد رگ جانی و نشتر افشان کن

بچشم عاشقان مو در زلف زلف می باید
باوج طالع ما ... اخبر افشان کن

گکستر زار کرم بکره ... سایه لطفی
وجاهی آفتاب ذره پرور افشان کن

سموم ناله آتش نفسی دارد در پیش غم
غبارم را بشور آورده صرصر افشان کن

مدام لوز ... افتاده زاهد از ... صهبا
بجنبشی در نماید صبح لاغر افشان کن

ز مرغان حرم در کام آغان طعمه انداز
مدار روز کار شعله پرور افشان کن

درون بزم از نوا سنجان چه ... در گلشنم
چو خر مطرب ... نشین در ... افشان کن

حزین اعجاز کلکم را هوس کرده است تا دیدی
دم از الفاظ عجب نغمه خر اسمان کن

زاهد بیا و رد ما بر راه صواب کن
بگذار دل ز دست و لب ... شراب کن

سعی کفت ... زدامن مطلب جمع اسباد
دستی نما بطره چنگ و رباب کن

ز ان ... گردش دوران کنند خراب
ساقی برا ... ساغر خراب کن

گر عهد گوی تو لکنز ار ... زنند
لفکن بطره تاب بسنبل خضاب کن

گر بگذرد ز لغزش در رهروای دوست / ای دل ز عمر خویش همان را حساب کن
نقشت اگر درست نشیند درین بساط / از را خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

لب تشنهٔ فریب حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک در رنگ غزل ارد شتاب کن

ها ای حریف میکده می در ایاغ کن / شوریده عیبم علاج دماغ کن
داغ مرا ز یک نگه گرم بر فروز / روشن ز خون شعله مرا در چراغ کن
شمع توام نشاید گل شبنم گشته / آن جبهه گش نیازکو کردیم داغ کن
یک برق جلوه زن بسیجانه دلم / در چشم اشک را اگر شب چراغ کن
گلزار داغ خرم و در خم شگفته رو / یکره ز جاک سینه در آن گشت باغ کن
وا پس ز راه هر که نهیبا شمرده تر / ای خضر راه گمشدگان را سراغ کن
کمکشتی است نالهٔ زار تو را حزین / زتب خونچکان برود مرا ز دماغ کن

الف

از اشک لاله رنگ گلها در کنار کن / شاخ خزان رسیده خود در بهار کن
از کار دل بتیغ گره باز نشود / ای داغ سینه تا نفس نثار کن
تمکین ز زرق خاک نشود دشمن / ای شوخ سرگران کف پای نگار کن
سیلابی فنی کمال دهد کار عشق را / اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
از ساغر کرام نصیبی است خاک را / نه جرعه نگار من خاکسار کن
دیوانه را ز بند شکوه دگر بود / دل را اسیر سلسلهٔ نامدار کن

همچون

همچون سبو بجرعه بهم در گلو مریز / پیمانه را بکام من یکبار کن

خالی کف ز دامن مطلب جرات
دست هینه چو شانه در شکن زلف یار کن

نکهت ای زلف طره سنبل حجاب کن / در دامن نسیم سحر مشک ناب کن
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود / یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن
خواهی اگر گشاد دل کار تشنگان / اول گره گشت نمی بند نقاب کن
زاهد غرور توبه از سر نمیرود / مغرورتر زمی نسبت کو دی خراب کن
خواهی ز شور حشر فراغت نشود دلت / سر را بخنجب خم نه و آسوده خواب کن

یار انکه شد امین آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما بای تکلفام چه خواهد بودن / آبروی خرد خام چه خواهد بودن
گر نبود هم نفس زلف بال افشانی / دانه تا قفس و دام چه خواهد بودن
ابر دامن کش گلشن خوش دنیا فیض کرم / خار خار غم ایام چه خواهد بودن
در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض / آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش کن گذران بایی دعشوق حزین
کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن

جا با مبا منوز فارغ نشستن / باید دلی را از غمزه خستن

نگذارد ز دو آزادی نفس خون — صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق کام نخست است — از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گبرم بر کف که شکست — آلودگان زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است
از خویش رفتن بی خود نشستن

زنجون در به باشید مایه دار غم انگیز انسان — تا بخیزد نفس گردد آسیای گوهر غلطان
سجال نزار بیمار غم ای نیم نسیم رحیم — سرم را نفس از سینه برآورم خوابم خواران
بهار جستن انسیم طلعت ابر دیده عاشق — نخندای شاخ گل بر جنیم گریان هوا داران
اگر نبود ز ابر روای سیجوران عجب نبود — نمیدانی دل رسوائی نهی غم نهان

حزین دور از وطن بن غریب زر دوری نمی باید
بلای الفت وفا غم هجوری یاران

چو شمع بار راهم زبان گرم خواهد گفتن شدن — اشک عجب بیگانه در انجمن خواهد شدن
گاهی دوران زلف وفا افتاده که بردر دل کشیدن — یارب نمیدانم کجا دل از وطن خواهد شدن
زبیان که بست از بریده که خشی عالمی را — وامان صحرای نظر وقت ختن خواهد شدن
شمع رخ رو شنگرم سوزد اگر باید برم — پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
اشک جو بر شعله را خواهد فشاندن جان — از نامی آن کلبه ان به بر خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای ناله ابر از خوی او — حوری اگر در کوی او باشد چمن خواهد شدن

زیبان

زیبان اگر آسمان گند شور خون را — هر خار این وادی کام را اثر دو چمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با کسان مهر و وفا — این رسم نو در ملک ما دایم کجا خواهد شدن

گر عندلیب جا به است زرگ تو اگوید حزین
گلشن بمرغان چمن سبب الحان خواهد زدن

گر خنده جوید خنده از سوز جگر خواهد شدن — نامه من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی مهری اگر زنجیر ام فارغ نبود — هر قدر جا گیست در کار جگر خواهد شدن
رنگ غارت دل با آن مژگان الفت — عشق با بیجای بنهایم سر خواهد شدن
گر خنده مانده بلبل اندوه آن نازک میان — رشته جان آن موی میان خواهد شدن

زر و نشت حزین از شمع محفل نهم گن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را بجز دل شکنی بهتر از این — صنمی نبود بر همنی بهتر از این
طره دستبست غمت انجم انس جگرم — نشنه سعی زرد گوکنی بهتر از این
خرجه حسرت لب لعلت زبانم گفت — حکمتم با فلاطونم سخنی بهتر از این
دلم از خانه آئینه صفا یافت را — نیست حسن تو دارد وطنی بهتر از این
غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم — نیست در بید کفنی بهتر از این
دل و باد تو بسم الفت خانه ارزد — نیست در کوی وفا انجمنی بهتر از این
زر قدر بر خلاف دلاور رخ و غنچه دهن — کو حسن تو دارد چمنی بهتر از این

بجای تو مرا دست نیاز است بلند
چه بر آید ز کف همچو منی بیش ازین

خودی برخوردار ازین نظر حسن دلارا کن — نگهی بر چشم خواب آلوده دست الحذر بیضا کن
برافکن ز منزل ماه شبستان نقاب تماشا کن — بر لبان یکجهان ننمود دیده دیگر شکر پیدا کن
مدیست سینه‌ام گشته زن دربنیان بشکن — نظر با دو دم کوشی بکن تا قوس ساز زرین
گذر بر سینه چاکم فکن تحکمت هم ما اکن — قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا کن
برنگین جلوه نازی طلسم صنم بشکن — درین یکمنت گل چند ز هزار آشوب غوغا کن
بسوز دلم بحال دل شکسته جا ما بنشان کن — بیا سازد سرم با نور سودا نور سودا کن
نظر بر کشتگان نیست چشم مست با یکبار — خبر از حسن خانس نیست حسن بی محابا کن
غمش در هر کوی نکوی چون غلطید دارد — تبرا ز حسن بی برده انداز و باده پیدا کن
ز بیدادش نگردم ناله سر تحمل کن — ز هجرانش نوازم شکوه جان شکیبا کن

اگر خواهی مرا بی قدر کوی مکت می را
حزین را در خرابات محبت رسوا کن

تا هوا ابر است ساقی باده در مینا کن — قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
مست گل شد دل هوس زاهد در تنگنا — دل اگر می با بت مهر و عاشق پیشه کن
خون منزب باشد مکیان نوبهاران خار — نخل تخریش چون قد شد در هر زمینی ریشه کن
تا به می بر سر آگاه گردان همیشه را — سر تنزی از تقیه در کار کن اندیشه کن

درین

دست زن در دامن ترکان ساقی تا کی حزین — مستی چون دولت وادید فکر یاران کن
ساقی مده خمارم در انتظار خندیدن — گلشن وفا ندارد گل را اعتبار خندیدن
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند — خارم چه بر آرم بی جگر خندیدن
یارب چه حالتست این کامل نبود در عشق — جان نالد شکیب ز دل بیقرار خندیدن
هر لو ابروی زنخت عذر خم کار نیست — اخلاص جان بیاران نامد بکار خندیدن
پروای دل نداری کز دو عمت جبا زد — زین بیشتر نبودی با ساز کار خندیدن
گفت از شکفت بخت کشید اما خ غم — شوریدگی نبارد بوی بهار خندیدن
خاکم هوا گرفت و دارم هدیه سبل آب — تنها و عشق نبود تا بار خندیدن

از وعده وصالی آزاد کن حزین را
صد کنده غم را نشنید زار خندیدن

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان — دور زمانه یکدم حسب المرام گردان
بی می زلال کوثر زهر است در روانها — تلخست کام جانها عیش لکام گردان
مهر جهان فروزی فیض کران ندارد — از می هلال ساغر ماه تمام گردان
در دوری جام لعلت بر خاک جانشانها — رخسار تو الهی بسجاده فام گردان
بی باده شهر هستی امن و امان ندارد — بغداد خطه جام دار السلام گردان
در مذهب محبت می را حلال کردی — در مذهب مروت غم را حرام گردان
بگو چه بر سانه از روش تا جز غم — خاکی نهاد خود را خاک انجام گردان

سکگم ز نغمه چون نی مزراب جهت از | دل را بجرت می بیت الحرام کردان
رندی و مستیم را انار پرستیم را | مشهود خاص کردی معلوم عام کردان
با جان شخ عاشق کر کار زار جاهی | تیغ جگر سکافی از غمزه دام کردان
در حلقه ارادت کشور گدای عشقیم | کیهان خدای حسنی ما را اعلام کردان
در عشق شیخ حشمان بر بام خورده کان عظیم | دختی نگاه خود را یک المحرام کردان
شبهای تیره روزان زانیج جا کردی | مارک بروز ما را ز النظره نام کردان
کنعانیان بوی از مصر حسن شادند | منبر صبا را از فتح بام کردان

خون خزن لسبیل از غمزه رزبر وا ور ا
در محضر قیامت فرخنده نام کردان

مستوجب لب بر دجان امید وار من | ای شب دلفریب مهر من دوار من
گوهر شب هوار من مایه افتخار من | باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهانم من ایمن من امان من | عین من و عیان من ترین انگار من
زهر غم تو در جهان نوش [illegible] | تلخ تو در مذاق جان باده خوشگوار من
دل زخم دستبوی تو تهمت های قهری تو | مقصد دیده رو تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من | دلبر دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من | لطف تو دستگیر من غارت اختیار من
دل بهوای رد نبرد زنه بجستجوی تو | مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من

دل

دوش که شمع سان تنم پای به پیک داده بود | آمد و کرد در نسیم ان نفس رباکار من
گفت بگو چگونه در غم من حزین من | یکس من غریب من خسته سوکوار من

گفتم اگر دلا کنی هست در انتظار تو
سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشبار برد اختیار من | بود در تجربه برق نخجیر خاب خار من
شکوه بحر را در قطره کنجانی گاه نما | شب ناتمام جان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای جراحت دیده را شور نمک بخشد | [illegible] افشانده گویا چشم خوار من
به از حرم سحت جوی عشق یاران را | نجوم [illegible] رنج کن برسیا لگار من
بهر دل جلوه مستانه دارد خسرو ناز تو | هر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من
نگاهت در کمین دارد کمان ابروی خونین دل | کمان ناز بازه کرده عاشق سکار من

خزن از آن نشی با مح محشر برود کیا پهلو
اگر بی تو بود در نفس داغم شبهای تار من

این لاله نیست [illegible] غبار من | گل کرده است داغ گرانی قرار من
ای خفتگان خاک [illegible] کو بیدمی | مح قیامت است از نفس بیقرار من
بیرانه [illegible] آید نوای عشق | [illegible] بلبل زخنه داد من
سکانه [illegible] ریخت دیگر [illegible] | ریخت پاره جگری در کنار من
سنگ است بکوم ای غمزه ای [illegible] | بگذر [illegible] کی اجنبی من

عزم گذشت و باز نیامد نسیم حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز دود نسیم نفس دارد دل از آتش خبر من
زند پهلو به آب زندگی موج جگر من

کهن یار نخی خشم که با داد و دمت
ز بود ناله می سنجید کلک خوش اثر من

نخواب مرگ نگذارد بحجوم لرزه جگرا
زند بر سر موج گریه بازوی دلیر من

نکو عشق دیدم از جهان تبسم چشم
سلیمان را نیارد در نظر مور حقیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیره دنیا
سیاه از سرمه خوابی نگردد چشم بیدار من

در آن روزی که گردند ابیاری جا خاک آدم
نمک پرورده شور محبت شد خمیر من

میفشان نم ز غربت کفن کافور حسرت
غباری کی بود از رهگذار او جبین من

نبرد کشتی کجا سالک وحدت ارادت
سبوی باده کهنه آبرو دستگیر من

نه آب دیده پرورده ام گل خار گلستان
خراش ناله دارد باد بلبل از صفیر من

نگه وردیده میبند دم نظر دانستیم
لسک از سخن ردیان آمد انجا که من

حریف ارزند کی اب نبس مرا گر بعد مرگ من
کند خوش حل مبنی را کلام دلپذیر من

ببری براه حرص تماشا یه غمان تن
تن در نمید هک کشش کمان من

افسرده دل تراز دم اما توان نمود
سبز بهاری از فره خوش نفس من

در هر چه در خرابی من انتظار داشت
بر شاخ گل نمود گران آشیان من

در ناشنیدن

در ناشنیدن سخن خلق نیست ار هست
گوش کسی گرامی نشده رطل گران من

آینه عرض جوهر خود تا بکی دهد
چون تیغ از غلاف برآید لسان من

ما نشد بریدن از رنگ گوی تو نشکلم
مغز وفا ست در قلم استخوان من

عما را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمی رسد نفس ناتوان من

ویرانی جا کرده غم با دل من
رسوا دل من شیفته اول من

نور جالت شمع تجلی
ز کوه طور و موسی دل من

داد نمان خوش با تو سودا
خار ادل تو ست دل من

کرسا قرم کعبه زاهد و کرم
ار کسی ندارد به ووا دل من

کرده است جانان در جان تجلی
در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم بردیاد تو تشکی
در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغ حزین را
آتش نبودی بی سنبا دل من

گلگونه بهار است خونابه دیده من
گل در خزان ندارد رنگ پریده من

حیرت که کجا هم انه دار طلبت
مخزن وادی آه پر شد رسیده من

عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را
سرو چمن طراوت آن قد کشیده من

تو در جفا حریفی من در وفا تمامم
رنگینه دامن تو خون چکیده من

پرواز ناتوانی عجز از طبیعتم بست
دام قفس نخواهد بال بریده من

نومیدیست با بال غم حزین را
از دیده سفید است صبح دمیده من

الف

ز رقص آبرو نبرد تحمل بدعای من
تاب خروش نکرده چو گرداب آسیای من

معراج میرساند آه سر کوفت برفرازی را
که برسم کوته افتد طره آه رسای من

نمیدانم بدام گشتم لیکه افتید دام
که در خون زد گلستان صفیر آشنای من

ز از کثرت نمی باشد دلیل راه وحشت را
خانه هر سر خاری چراغی بر سر پای من

کنند مقصودم آخر کش اجابت را
حزین از سینه چاک گشت محراب دعای من

ز خط گلعذاران سودای دماغ من
نمک پرورده شور بهار است داغ من

دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل
که نازک تر بود از برگ گل دماغ من

کند نرد دو عالم را ز ارزشی نقل محفلها
کنی در سایه چشمی اگر در دایاغ من

من بیچاره از بس دور گرد مقصد خود گشتم
نقوش پای سینه ریش بت گوزنان در سراغ من

چو شمع از جا نگیرد ای محفل فروزت
حزین تا من نسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت گرای من
دهرم نمی خرد که نداند بهای من

کوبی نه آسمان سرما خورده گشت
روی فلک کبود گشته از لت پای من

دروازه برا نکند بخت تیره لست
در سینه چون نگاه نخواهد صدای من

سیارکان

سیارکان بی سر کاروان شوق
ره گم کنند اگر نشنوند درای من

خورشید عالم زدل گرم خویش بس
از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
تنها نشسته بود خیالت بجای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو بار جانی من
اندوه تو شادمانی من

همراه داغ تست چو شمع
سرمایه زندگانی من

عشقی که نشنیده ز افواه
تا هست زبی زبانی من

جاری من حلاوت آمیخت
با تلخی زندگانی من

در شور زمانه گشت آسان
از همت سخت جانی من

آن موج است از تب گرم
در نخچه ناتوانی من

گویند حزین مه داستان ها
از نغمه باستانی من

که خواهد رسید بجام من
به بیگانه آشنا نام من

که چون با حریفان خوری باده ام
لب یک حقیقت شکنی جام من

بکام آمدت چون رگ تلخ می
بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد
بریده است از گوشه بام من

نه دل مانده برجا نه تخت جگر — جگر پارهٔ من دلارام من
به هیچ دخم روزگارم اسیر — رسیده ز آتش نفس از دام من

در آتش نشسته است جان حزین
چه پرسی از صبر و آرام من

نادیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — شد خاطرم آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم بسیار پریشان
دامن مکش ای گل که فگار است کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طره بود است به گلزار پریشان
هوش است ز صحبت خاطر جمع میان من و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز دلم و مطرب و ساقی — یا رب نشود ابر هوادار پریشان
زلفی و دلم رفت به دو گردن و گردم — گردیده مرا آن قد و رخسار پریشان
جمعیت ملاطفت بهمیان محبت — داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

باز آ نمکی بر دل ریش زاری بکن — همچشمی نرگس کامم ای ابر آذاری بکن
آن مه گزین خون بچل یا دارد ای جرم دل — ای تیغ هجران کشته ام کاری بکن
در خشم خونها خورده ام رنگی ز رخ آورده ام — زخم زبان مرا ای گریه گلکاری بکن

شانه لب و دهنت رسد تیغ زبان شانه — ای عقل حالی نیز لب [illegible] خود داری بکن
فرو است کافه تجیه [illegible] گاری — امروز ترک [illegible] در خرقه زناری بکن
یکبار در جولان ببین آن قامت رعنا [illegible] — ناز خرامش ببین ای کبک رفتاری بکن
تکرار یا رب [illegible] صبح خانه را — ای سبزه خط [illegible] آینه کاری بکن
از دل این جور و جفا خود [illegible] آبدیده را — ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونخواری بکن
شد در کمین کافر [illegible] یار را — از دل بهی تنگ سینه ای طره طراری بکن
خواه نکیسی متصل [illegible] عالم دل — ای غمزه خونریزی ای [illegible] خونخواری بکن
گر زنگ دل خنجری [illegible] مژگان — ای قطره خون [illegible] گرانباری بکن

جای که گردد در جهان کلک حزین عنبر فشان
ای نافه مشکین لفظ من [illegible] گفتاری بکن

ز رخ چون آتش موسی [illegible] سینه — لب را چون دم عیسی [illegible] اعجاز کن
چو نگذاری [illegible] — ز شهر آواره چون [illegible] مجنون صحرا کن
فروزان چهره چون شمع [illegible] — [illegible] بازی کن
گره در سینه ام گردیده [illegible] — عنان گریه را [illegible] دریا کن
حوالف سنگباران [illegible] زاهد — هم آورده دل در [illegible] ای [illegible] آرا کن
[illegible] — شکسته [illegible] دارا کن

حزین از خانه چون [illegible]
کف [illegible] عقده از زلف سخن وا کن

شمع رخها مسلسل زدل آید برون
آه جان سوز خسکان متصل آید برون

در جهان چندیه آید سکندر ناز د
چه تماشاست که از پرده دل آید برون

چشم نظار گیان ثانی دیوار نوشت
تماشای نرگس خجل آید برون

در چمن گر قد نخل شمشاد نماید آزادی
قمری از شرم سرو خجل آید برون

دل خون گشته نبود گر نفس تنگ چنین
مشکل از دست تو همان کسل آید برون

زلف پرشکن تو هرجا که نبود خاک به
نکهت از نافه چین منفعل آید برون

این گهرست که نشمرده نجابت آن چشم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید برون

سینه صیقل گری ارباب دل بس من با بس کرد
هیچ راز ما نیست متصل آید برون

تن نخاک رهم طرفه طلسمیست حزین
خرم آن روز که با ما زگل آید برون

روی که جلوه کرد که چراغ انجمن
زلف که دیده ام که پریشانم انجمن

دست غم که زده است آتشین ناز
رسوا تو بود چاک گریبانم انجمن

مژگان چشم که دل افسرده است
رنگین بود دیده گریانم انجمن

احسان اشک دود مژگان زیاد باد
لخت جگر بود سرا پا نم انجمن

در لب رسید جان و نماید سر سخنم
جان انجمن زرحم جانانم انجمن

در دست وحشت از غم آن شوخ گم کلاه
دنباله گرد چشم غزالانم انجمن

چون ابر گریه تا کی و چون قطره سنگدل
اشک جان خاک جان غم نهانم انجمن

ناز قفس

۲۵۹

ناز قفس شمیده بر کاله دلست
هرگز غمت جدا است لب ما نم انجمن

نگر سپند و مجمره ناز و شمت نبود
دل آنچنان و سینه تنورانم انجمن

مهر جهان بهر نفس جاه مسخت است
زندانی وفای عزیزانم انجمن

بی جام باده حاصل عمرم خرابیست
از تو به شراب پشیمانم انجمن

از روی یار طوطی مانند سبکسر سخن
آیینه کرده است سخندانم انجمن

دارد خزینه جدایی آن نازنین غزال
سحر نی صفت نکوه و دیار ما نم انجمن

کار دل جام شد از شور بسیار چنین
عشق افکنده مرا از نظر یار چنین

باد آن قامت موزون زده از دل ما
سرچه برد کند فاخته تکرار چنین

سنبل نو زلف نداد در پرده رنجی چکند
دل شب جان بناز خریدار چنین

ای که تو در برگ جان زخمه کاری تکمت
آه من شکیبه آخر دل کار چنین

سنبل با شمشاد اگرم قد نداری لیکن
عشق را خار مکن ای گل گلزار چنین

بچه اسبه قرار دل مهجور رحم
خوب تخت جان و دستی یار چنین

تکمی بر زده از خم لوکان تو دلست
هیچ نخلی زده از در خار چنین

دود آهم سرکو تو منزل دلها
از گستاخ نبوده است گلزار چنین

طره مضمون خط طرف خاکوش نرا
با سمن جلوه ندارد سمن زار چنین

گرد زد باد بزلف تو دلم می لرزد
هیچ کافر نکند غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از مژه خامه دگفت
قطره با ابر زند کلک گهربار حزین

نامه ات خواندم و مباده ات افشان کردن / قطره چند برنگ از مژه غلطان کردن
بود از این شکوه که گفتم بسته که معلوم شد / در دلت کرده از این شکوه هجران کردن
زده طعنه بحالم که چرا صبر نشست / هجر را صبر شمارد مبادا آسان کردن
گفته بر شدی دل ز جوانان گیر / کافر عشق محالست مسلمان کردن
داده هم من از غمزه که خوش است [illegible] / نرخ جان گر نتواند چو من ارزان کردن
داده پند که باید ز کسان راز نهفت / غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
گفته در غم ما ترک مراد خود کن / تو و تحفه لبش تجنبش و عصیان کردن
کرده منع که دوری پرستی [illegible] / عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفته بر شمع صفت سوز مرا [illegible] / سر از این بیش نتانیم به نقصان کردن
گفته وصل محالست تمنا چه کنی / حکم ترک تمنای تو نتوان کردن
کرده امر که دامان ز وجه پاک [illegible] / از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد دلت از ما کردن / گرد سر گردمت القطره بر لب آن کردن
بود آن جلوه مستانه نظاره فرست / من و جان در ره آن سرو خرامان کردن
من بخزین جگری جانی و دل از کف دادن / تو کجا در کنی غارت ایمان کردن

این جواب خواجه بسیار خوب حزین
خواهد این تازه غزل نام دهلوان کردن

جم وزین

به خوش است با خیال تو نهفته یار کردن / زبان بی زبانی بر شکوه باز کردن
سر راه جلوه ات الصعد آرزو گرفتن / نگه نیاز بندی بغرور ناز کردن
بره تمنا نارت دل و دین فشانی ارها / مدبار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
تمکین بود که هجب شیوه اقلم افکند / من و شور عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
ز تو بر دستی و از من ای نگار این نوازش / سر زخم دل گشودن نمط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت [illegible] / مژه سیم بکشیدن ز من اخر از کردن
تو و بهار و دی را ابر خار خشک فرنی / دم تیغ برانداتم زخم امتیاز کردن
همه شعرهات لیکن ز تو شهوار صفت / لب صد صبوه دل مژه نشست پهباز کردن
به نشستی دلم ده که برغم تخت خواهم / [illegible] از خیالی هجرانی [illegible] کردن
ز لب [illegible] / شب و روز را نشیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان خراب نمشد بود حزین ما را
غم او به برکشیدن در دل فراز کردن

اگر خورشید را در پر دامان پنهان کردن / گل داغ نهاد در سینه پنهان پنهان کردن
بجامم گر چه رحمت [illegible] اما از دل آسانی / در آن شکی ز گنج دیده غلطان کردن
[illegible] هر چند [illegible] / در این غم طره آهی [illegible] پنهان کردن
گر فتم [illegible] در دست [illegible] اما / کمند تا به بیرد بجان پنهان کردن
چنین هر چند [illegible] / ز زخم کونه با غنچه لبان پنهان کردن

زار رسوا اگر خواهد حزین آن یار بی‌حیا نی
دو عالم چاک اندر گریبان میتوان کردن

محبت برنیامد از چه و چون — تعالی العشق عن نعت بقول دن
نیاز من بود در خورد نازت — که خواهد حسن لیلی عشق مجنون
خجالت میبرد از تو نهالان — مرا چون بید مجنون بخت وارون
من و تو هردو کریانیم ای ابر — چه در کوه و چه در دریا چه هامون
ولیکن از من لبی نرفت بالو — تو آب از دیده می‌باری و من خون
دو دیدار که حسن تو هم اشک من و یار — بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره اشکش گشت گلگون — مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبیخون

ای طلعت سیمین بران آینه رخسار تو — صبح خیالی کوکبش تابان یکی ز انوار تو
شد ملک دلها سر بسر از طره‌ات زیر و زبر — گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنار تو
شبهای هجران کشته ام ... — صبح قیامت لمعه از پرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بود حال دل بیکاران — باشد نسیم آشنا گشته در گلزار تو
ای شمع بزم افروز من جان مستور ... — ای مهر اختر سوز من ای مشرق انوار تو
... دامن صحرا من — برق تجلی لاله از سینه کهسار تو

با من تو بی

با من توی شب تا سحر من خفته و او در سحر — خوش آنکه می‌آرد ... بعد دولت دیدار تو
نقد دل اهل وفا انجامت طلب بار روا — نوبت کجا افتد مرا دیگر بی بازار تو
وصل تو ای آرام جان ... عاشقان — هرگز نباشد در رخی خوی در پی از دیدار تو
گر من مسلمانم منم گبر در خوبرویان بخوان — عمری بجا بندم میان با رشته زنار تو
دل عاشق شیدا کند چون سینه‌ای ... — عاشق چنان سودا کند با طره طرار تو
شکست گر بت چون بود ... — خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نامی خوش و ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در برم بلست چو شبنم زرد روی تو — خون شد مشک مشو در رگ گل ز بوی تو
با سینه شبنم تا نه بسکنم — ناز کشیدست از دل غنچه خوی تو
یک صبح سینه چاک کند گلستان — گل بار کرده دست گریبان بجوی تو
خواهد نشست ... اضطراب — ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو
حلقه بهم نشان ... — انگشت من چو حلقه نمانده بسوی تو
از چشم تو ... روز کار — خونی که ... ماند موی تو

زرشند ز ابر کلک تو ...
جان تازه میکند ز قلم مشکبوی تو

دارد ستاره زیر آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشم خراب تو

هر شب باهم غنوده با لبن بخود ولیک / هوس از سرم برد که هم خواب تو

چون آمدی بجلوه ما روز کن شبی / انگه دلم کباب تو خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پاره مرا / آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خط بلب تو لیقا فکنده / آیا چه بود در قدح این مشک ناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه معجزت / کز شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زده گیتی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایه سرو روان تو / آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

موی سیه عنان فزا کافر شوم / رنگین شده بخون دو عالم سنان تو

باشد بزنگ خشخاش تو دانه گردن سبح / دلها بدام طره عنبرفشان تو

در عشق شیخ بال هما بود پیر سرم / هرگز ندانستم غم جان رایگان تو

گر خط تو برد قرار از دل حزین
این بود چو عشق فتنه آخر زمان تو

بیگر چه میکند فره ای دراز تو / آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

در پرده حباب نگنجد شکوه بحر / افزون بود ز حوصله سینه راز تو

هم عین جان اگر رود در ره وفا / بادا دراز عمر غم جان گداز تو

اف نه ساز نرگس مست که بوده / مطرب کرشمه میکند از تار ساز تو

ازبس

ازبس نگاه حسرت اندوخته حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی دم برق جمال تو / خانه عشق را کاری بجز آب وصال تو

قدح هایی دیدارم بخون است انکه می یارم نیم گم شد / می آلود است جام دیده ام از رنگ آل تو

چه فیض است این تعالی الله که در دریای بی گمی / سبو کی گشتم از خورشید چشمی بی زوال تو

رخ چشم دمیده خورشید سحر خیزه دمی گردد / چو خوابم شد شبخون خورده خیل خال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

لب طوطی نکته آموز و لب شیرین کلام تو / لب طوطی منبر و شد جلوه برد خوش خرام تو

زمین را با نیازم چون هلال از دولت نازت / جبینی کرده ام در بوسه از ماه تمام تو

نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم / نگینی دل ندارد جای نقش غیر نام تو

بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را / که از جان کندن فرهاد شیرین کام تو

ندانستم بمیری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت میبرد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه زمین ناوک مژگان از تو / سخت جانی ز من و سنگ دلی همان از تو

گر دو روزی که قفس شادی و غم را قسمت / چشم خونبار ز ما خنده لب خندان از تو

گر درینه غمم سجم کارم نیست / دارم آتشکده در دل سوزان از تو

سرو سامان نثار تو کرامت ترا / در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

نوبت از غنچه پنهان نه پسندید آوخ / شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

زود مستوری حسن من و رسوایی عشق / سینه چاک ز من غنچه پنهان از تو

دل ناموس قناعت چه فروشیده حزین / که خراشیده دل کبر و سلطان از تو

هله من جان جهانم تننا ها یاهو / مطرب انجمنم تننا ها یاهو

سر و دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد / همه در رقص روانم تننا ها یاهو

چون نظر می کنم جلوه نمایی چنیم / همه بینم همه دانم تننا ها یاهو

مست سودای تو جانم تننا تننا ها / بجز نام تو زبانم تننا ها یاهو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت / جمله پیدا و نهانم تننا ها یاهو

ساغر میکده عشق خرد برد از ما / مست و دیوانه ازانم تننا ها یاهو

میکده از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت / فارغ از سود و زیانم تننا ها یاهو

نرگس غنچه گر مغبچه ساغر داد / در خرابات مغانم تننا ها یاهو

هر نگاهی می کنم جانب هر کس بینم / بجمالش نگرانم تننا ها یاهو

هر طرف میکشدم جلوه مستانه او / رفته از دست عنانم تننا ها یاهو

آنچنان مست لقا گشته ام امروز حزین / که خود از یار ندانم تننا ها یاهو

کسی داند

کسی داند که هر شب بر بوان نیز زند پهلو / که این مطلع با بن جسن پایان نیز زند پهلو

شب هجران سفید ار گریه گردد به خنده انجم / که چشم من به صبح با کدامان نیز زند پهلو

حسک در دیده از بیخودی شاخ گل دارم / که خار رنگ از او بمژگان نیز زند پهلو

لب بعهد آمیخت زهرا غشته کام من تو زنیش / غم تلخ او به نیشکرستان نیز زند پهلو

بجوش غلطیده نشتر تو خبهای رگ جانم / کف خاکم به بازگاه طفلان نیز زند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده بیدانند / که لخت دل بیغماهای الوان نیز زند پهلو

قیامت جامت چون تنگ قبای ناز و اگر دی / تعجب محشر آن جا گر بجان نیز زند پهلو

بهار عشق سخن گلزار حسن ما در بغل دارد / نکهبوی بنو آه سنبل افغان نیز زند پهلو

حزین از آن غضنفر کم سخن دارم لب شکرخند / دهان او بعیش نمکدستان نیز زند پهلو

در ملک جسم رونق جان به نیم جو / آیینه در ولایت کوران به نیم جو

عالم به پیشگاه قناعت نمی‌رسد / در چشم همت ملک سلیمان به نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق / این طمطراق عالم امکان به نیم جو

چشم فسرده را ز جانان چه اعتبار / دلی که احتضرت آن به نیم جو

چه بود سراب به هر که گذشت از دو کون / در پیش پای همت مردان به نیم جو

در کشوری که حکم زند بر پلنگ کیف / گر زگران رستم دستان به نیم جو

زاهد ز باده جلوه مده زهد خشک را / آنجا به پیش باده پرستان به نیم جو

یکرو ز تو نشنیم غم کفتنیان نیست
در معرض حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در ره لقای تو سر باد
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لائق بازار عشق نیست
انجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

جنس تو خرمن فلک جانبازی خودم
سر در قمارخانه رندان به نیم جو

زاهد اگر ز عشق ندارد سری چه باک
خورشید جنس شیشه طبعان به نیم جو

دارم حزین زیر نگین ملک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان از سپند سازد و باتشش نثار شو
تا دل قرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطره خود در اغمان بده
سر زانجب گلشن گهر آوار شو

از درد عشق چهره خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز رشک جاده محمل تو واله
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سر کنج
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسوده گشت پرده غفلت ودرس سرا
امید به موج خون زن و ای دل فگار شو

سر سواد نقطه دل کرده حزین
بنشین و قطب دایره روزگار شو

من در بیان خودم دل بوده و باره هر دو
از بیخودی نکرده ام و ز روز کار هر دو

کرده به سیخ عشق کباب گوشش و دو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرم تو گر ز ده ماه کی خضاب دارد
نکوکنیم اکنون ما بهم و یار هر دو

ذره گرنه کردی یکبار رنجه با را
تا شد سفینه چشم در انتظار هر دو

آمد ز طرف گوشه صبح ازل تسبیحی
بوی زرا گرفتیم ما و بهار هر دو

کشتی بشکن کاهم در ورطه که دارد
طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو

زنبان که ز تغافل کو گستاخ می سکیند
یک برده سیا بند زنج و هزار هر دو

از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید
رفت و دل که رفته ما را ز کار هر دو

اکنون حزین بدل از حال حسن و عشقت
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه است کو
جان داروی جاودانه است کو

کبریم که نیم سزای احسان
تحقیق لبش بی بهانه است کو

ما را سر تاج خسروی نیست
مای خم خسروانه است کو

شب را به سبحه کرده ایم
صحبت می شبانه است کو

آن دم به تشنه کامی اما
تا موس شرابخانه است کو

زاهد بی عشق خام سوز است
مسواک دعا و شانه است کو

دامی از زلف کرده بهن
تسبیح هزار دانه است کو

در دو بر تو لبش آتشی علند است
در راه صوفیانه است کو

نی را از عصای موسی است
سالوسی جاودانه است کو

افسانهٔ واعظان دراز است / مطرب چنگ و چغانه‌ات کو
افسرده قیل و قال عقلیم / نالیدن عاشقانه‌ات کو
تا چند زبون چرخ باشیم / ای آتش دل زبانه‌ات کو
بی بازم مست هیچ خود را / ای عشق قمارخانه‌ات کو
بی برگ بهار کرده است / ای مرغ قفس ترانه‌ات کو
تاراج گر خزان بگلشن زد / خار و خس آشیانه‌ات کو

تا چند حزین دربدر گردد
ای خانه خراب خانه‌ات کو

کام دلی بعالمم تا یادگار کو / گیرم که زه کنم کمان را انگار کو
سودای عشق دست و دل از کار برده است / دستی که وا کند گره از زلف یار کو
عالم تمام منظر آن حسن مطلق است / آیینه است عالمی آیینه‌دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست / در دور چشم نرگس ساقی خمار کو
از خاری جهان رخ اقبال زرد دار / بگذر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد / در پرده مخالف بلبل و بهار کو
یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند / از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است / افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سرگذشته ز خراباتیان عشق / تا بازند بدولت ما باده ار کو

ساقی کف زمانه برست از عطای تو / ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس مار دل گشته حزین
موجی که خویش را بزند بر کنار کو

من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو / تا با اجل سپارم نفس جان امیدوار کو
برس ای صبا اگر از سر کوی یار من / بوی از آن چمن چه شنیده بر کی از آن بهار کو
ساقی بسرگران نخوت من از غفلت / تلخی عیش تا بکی باده خوشگوار کو
خوش در توبه بیز بنما صبح بخبر ولی / اشک نوازت از کرمی نعمت اختیار کو
در صف سکیان کنم دعوی عشق زنده‌ام / تلخی حرف حق چه شد آنکه کبیر دار کو
شکر که در حساب هم تا زخم از نمک تب / دعوی دل بیک طرف داغ شرر شمار کو

چاره رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو

خرد در و تو در میان جان کو / جز مغز تعب در استخوان کو
از شکوه شکایت خموشم / گیرم شنوی سخن زبان کو
انجم پی کین ما صف آراست / ای ناله در قفس کاروان کو
دل از دم واعظان سیه گرد / صیقل گر آه صوفیان کو
در رقص و سماع بر دو عالم / دست و دل آستین فشان کو
قربت که زاد و داد خواهیم / تا بشنیده صاحب القران کو

در

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب درلباس طلبکار آمده	خود را بعینه ناز پرستار آمده
مستور بود چهره زیبا نگار ما	مستانه باز بر سر اظهار آمده
جز یار هیچکس به بازار عشق نیست	یوسف نشسته ای خریدار آمده
از چشم خویشتن نا نکرده روی خویش را	کرده به دیده دیده طالب دیدار آمده
گاهی نشسته تقوی و زهد آستین فشان	مست و خرابانه در خمار آمده
گاهی دریده خرقه ناموس و ننگ را	فارغ ز قید سبحه و زنار آمده
گاهی نموده شیوه اقرار و اشعار	گاهی متنفر بر سر انکار آمده
گه آتش چنین شده که شمع انجمن	هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ابدیده احولی بکذار غلط مبین	آن یار چیست بکسوت اغیار آمده
ای دل ز پرده شد آن دو در دار	گوهر فروز دیده جنیدار آمده
یارب بار کز لب میگون لال جوهرش	در دامن صدف در شهوار آمده
یارب بار گز نکهه دلفریب خویش	آشوب شهر و فتنه بازار آمده
یک نیزه نوا کرده جهانی ز زلف طلال	یک جلوه است مختلف آثار آمده
عالم سواد نافه آن خال مشک ریز	یک نفخه زان نسیم تتار آمده
سنبل نقاب لاله شده دگل ناز	یک جلوه زان جمال گلزار آمده

در کنشت

در کنشت دل گدای خرابات خویش را	انی انا الله از در و دیوار آمده
آن جلوه که کوه نیاورد تاب او	در طور عشق سالک اطوار آمده
عنقای مغربی که جهان زیر بال او	از بوالحسن بحضرت عطار آمده
از فیض اوست گنج دل خوریده حزین	بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی بعینه مصطبه هشیار آمده

سوی خرابات شدم لب می ناب آلوده	در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل ز مستی و خرابی اثر باده دوش	صحیفه میشود آیه آب آلوده
با چنین حال کشودم سر طامات و حدیث	همه بیهوده چو افسانه خواب آلوده
مجلس موعظه ام گرم نکردید و ز بسی	از پی ساقی بزمت نشتاب آلوده
شیخ را دیده خشم از غیرت ساقی بس	عرق شرم گل عارض بگلاب آلوده
سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه خونخوار	ابروی تلخ ز کینم بعتاب آلوده
گفت شرمت ز خرابات نشینان بادا	که در و دامن شیخت بخوناب آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا	نکنی نامه اعمال ثواب آلوده

بی محابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
باز گشتم بخرابات صحاب آلوده

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده	کاشانه نشیر آمد گرد سفر آلوده

از خیل خانت می گردش خسرو بان | آینه رخسار تو ز نظر آلوده
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی | خال لب نوشینش بوز شکر آلوده
گلبرگ تر ناب می ز رخسار سمین فامش | وز رشح گلاب خوی دامان تر آلوده
در خون غمت ای ماه دامن چو گل آغشته | وز صاف می لعل یاقوت تر آلوده
در نافه هر چه زلفش چین و ختنی پنهان | در غالیه گیسو سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران افتاده براه او | داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده
افراشت بیالینم شمشاد خرامان را | تا که ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست و گرفت آنگه از مهر در آغوشم | چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده
از اشک فرو شستم اندام غبار آگین | گز من نشود تا که آن دامن تر آلوده
وانگه ز تب هجر خود چون گریه بلغزم را | بگشود به لب داری لعل شکر آلوده
گفتا که نظر تنگ بر زلف و دنیا گوشم | گر زانکه ندیدستی شام سحر آلوده
از شکر جفای ما کام از تلخی شکر | از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که غمین بنشد امروز حزینت را
فردیست که از خونش دلدار و در آلوده

تو نیش تلخ غصه آلوده حرف بجا چه | نوشین لب اغیار بکند بیدبها چه
منت چه گذاری تو بهای جانان | شمع دگرانی تو ز ازار شهیدها چه
خونم تو بناحق ببنده خانه چه ای | خشم تو نزد تیغ گر افتم فزه ها چه

از شکوه

از شکوه دهن شکرم پیمان فتنه گری | من دانم و دلدار رقیبان ز خبرها چه
زان نیش روز طراز گرفتم جرعه دل | هیچ به نخود در نقشش و بشکفت گیاها چه
من بر سر راه خودم از ناله سرای | گر قافله را راه نشود گم پیدا چه
از غوث تا قص سد نقص کامل | ...ت گر پرستند جهانی تنها چه
در خانه همه جا ماتم چه عروسی | گر یک تن شنده بسته بکدا چه
از ساقی دست اجل افسرده جهان | کار اجابت الله لطبیب و دوا چه
طرف ... | از نافه مشکین بغیر الا الله خطاها چه

آلوده خون نیست که زهر لب بسر لبها
تا قافله دارد دل من بسیر و با چه

از شکر جفای ما کام از تلخی شکر | از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده
زین پس بر گلگون نه با از جلوه جانم سوخته | سودای تو مشکین طره اش بود در یادم سوخته
اشک دمادم از نظر آیم ... | در پای آتش در جگر دارم ز آنم سوخته
بر کف سفر دوی و وطن ... | پروانه بالم ... رقیب ... سوخته
چو شمع سودای که ... | تا محبت ... ام کام و ... سوخته

قفص عجاره من خرب بود اگر افغان کنم
در لوله هجران او ز تاب دل نوانم سوخته

تا رفته از نظرم جانان بجز آمده | شرمنده ام که در غمش آسان برآمده

از رشح او مراتب صد پاره توشبنمت
چون گل تنم ز زخم نمایان برآمده

از پیچ و تاب زلف تو ارزم شکایتی
دل در شکنج طره پیچان برآمده

یوسف صفت غم ز جفای زمانه مست
گلگونه ام ز سیلی اخوان برآمده

نکهت شنیده است درختم داغ عشق
خونابه ام ز کاوش مژگان برآمده

در تنگنای شهر جهان دانتوم حزین
دیوانه ام بکوه و بیابان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فایده
دایم میان جانی و دوری چه فایده

کام دلی کجاست که نوشند شراب تو
خود مست و خود شراب طهوری چه فایده

کس چون حریف جلوه هر جای تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فایده

کبرم گفته پاره نمود بکان تو
ای نوبهار ما به نشوری چه فایده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فایده

مژگان بکر جو عربده جویان برآمده
خنجر بدست برزده دامان برآمده

شمشیر کین بکف نکه کافرانه ات
ای بی کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله هر زخم بکرم
شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد جا حق کردن من دگر تجوش
صبحی چو غنچه چاک گریبان برآمده

مرغا بجا بر نشسته فغفست فاکش
این شاخ گل بکام بهاران برآمده

روشن

روشن چراغ دیده شگفته طراوتان
در بزم شراب طره بر افشان برآمده

مبسوز و از حلاوت دشنام کام من
تلخ از دهان او شکرافشان برآمده

رنجوم من ز رشک حسرت و باده نهال او
سرو کش تاب دیده گریبان برآمده

در نوبهار خط لب او غنچه کی
ریحان بگرد چشمه حیوان برآمده

دارم بعشق خورده جانی که چون شرار
از تاب در آتش سوزان برآمده

در بر زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ
در کشتنم بچه سامان برآمده

اول لب طلوع نباید حرف کرده ام
هر جا نبی تغارت ایمان برآمده

چون شبنم سیل گریه ات از دل اگر حزین
مانند از تنوره گرم تو طوفان برآمده

نی بینم کسی از انتظار رو بکان مانده
دربی غریب همچو آینه زانو بجا مانده

جدا از لعلت وصد ابر آن شکرین دهان چشم
نمی چون نکات دریوزه در درد گدا مانده

بحرف ناکس لبانه ام صد دیگان را
دلم مانند تار باری که از یاری جدا مانده

زره امان وصال او بهاری دل خطر دارم
که زنگی بر کف مژگان از آن گلگونه قبا مانده

بیکر دعوه دل سختش نمی ارزشه عاشق
زمانی مانند خاکی در کف باد فنا مانده

برآ از خرده ای تفرقه بولن عشق مارد
که دولت زیر بار منت ایما مانده

بیوفا فی کنی ای زنج دل از ده در گلشن
که زاهد از ره او سجده در دام ریا مانده

ز رکار شنیده دل چون حزین پیوسته نالانم
خجل ز غنچه من ناخن مشکل گشا مانده

حزین خسته دل را ای محبت خار نگذاری
که این مرغ زبان نغمه از گلزار ها مانده

نکهت از فرق سنبلا رفته	از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه شد زبان دهم	از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر بیکرم ز گردش چرخ	آنچه بر دانه ز آسیا رفته
از میان رفته ایم با من و دل	جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما	دل با آن قبله دعا رفته
نکهم تا نجنگ در کوه او	به نگاه بوی تو شب رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزهٔ آن بت به یغما دل ما را گرفته	پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در مکتب محبت روشن سواد چشمم	تا در غبار خطش چشمم جلا گرفته
نوان لب رسانید با عشق زندگانی	از باد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او	در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق ما فتاده است در دام عشق عالم	امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر گوشه گیر خسروانی دل [؟] غنیمت	آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون گل عنان	آتش [illegible] دل با صبا گرفته

تارلب

تار لب بست در آب سم از خزان جبابش	در آتش گل آهم شود وفا گرفته
خاطر [؟] گردون آلوده غبار است	آینه گرد کلفت زین آسیا گرفته
دل بکنم غذا نه جز سینه پاره کردن	شمعی که عشق ما را در پیش پا گرفته
از سینه تا که رفته ما ز نسل خیال [؟]	بیگانگی دلم باد از آشنا گرفته
از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی	از خار خنده خوبی از گل وفا گرفته
انجام خط فرودی بر خاک کمال دلها	حسنت ستمگر را از ابتدا گرفته
از دیده ام بگلشن نگذاشت پای بیرون	نظاره ها ز اشک گلگون باد در حنا گرفته

آهم حزین نماید از شفق نگار سه
گردون جلوهٔ او رنگ هوا گرفته

دل داغ تر ز بیجان گرفته	جان درد ناله جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی	حیرت زده راز بان گرفته
بر من شده تنگ کوه و صحرا	سودای تو ام عنان گرفته
بر تشنه دل صبا بود تنگ	دل جنون ام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را	چون دایره در میان گرفته
تنگ غنچه صبا نمی کشد بد	گویا دل باغبان گرفته
آتش ز داغ لاله روی	ای مجلسیان بجان گرفته
بر تن چه زنی گلاب و کافور	این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از هوش فتاده / مستیست که در میکده مدهوش فتاده
مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون / خالی که بران عارض گلپوش فتاده
خار نگه خسته دلهاست به سینه / زلفش که پریشان به بر و دوش فتاده
مایوس مکن خسته ایران چمن را / از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
گو صاحب انجمنی که کند هم ز کرمش / کارش همه با لب خاموش فتاده
هر جرعه این میکده را باده برنگست / نی نشئه عشق است که بر هوش فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب / حیفیست که بر آن صبح بناگوش فتاده
بگو عشق که از داغ جز لغزیدن فردوم / انجم چو شب هجر سیه پوش فتاده

تکرار خموشیست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابیست که از جوش فتاده

روضه خلد خدایا به نکوکاران ده / دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی / درد مهجوری ما را اگرم درمان ده
بعصای خرد این راه نتوان طی کرد / گردن نشئه ز دست من سرگردان ده
نیستم تشنه همه گوش از آب حیات / ما که بستیم دل مشتاق مرا پیمان ده
نرگس مست تو تا میکده خالی نشود / ساقی اندیشه مکن جرعه به مخموران ده

بکوی زلفش

بکوی زلفش نه تاراج گلستان دارد / ای صبا مژده به سرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان ده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد ندا ز میخانه / که ای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته تا چند / چه زبان داشت طور رندانه
سبحه در کف نشسته تا کی / خبر و بهمان نماییم بهانه
زین ندا جستم ... از جا / که ز آتش خان حقه دانه
چون نهادم درون میکده پا / سرم آمد بکنج مستانه
کنج کرم آشنا ز دو بان / کرده ما را ز خویش بیگانه
دل و دین راز ... مغبچگان / دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یک دیگر شمعیم / شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب / همه از جلوه های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می / همه در های و هوی مستانه
بود چون شعل طور شب همه شب / در و دیوار از شمع کاشانه
باده ها جمله صاف مشرب ها / نشئه ها جملگی بریگانه
حرم کعبه را ز یاد برد / طوف بیت الحرام بتخانه

وز سرا پرده وجود حزین
همه عنقاست ما بقی افسانه

ای شوخ در شکنجهٔ دلها چگونه
آه ای شرار شوخ سحابا چگونه

در بر شکست بلبل قفسم نقطه شوخ
ای ماهی بریده ز دریا چگونه

ای همت بلند که گردون شکار تست
در زیر بار منت بیجا چگونه

ای دل که بود سجده ربت فرق آفتاب
در زیر دست داغ سویدا چگونه

ناساز لیست شیوهٔ ای اختر نگار
با یک جهان عدد تن تنها چگونه

در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست
ای نور عقل دیده بینا چگونه

داغ حزین دارد حکایت دو در نجات
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه
دل شمع رخسار تو آتش بجان پروانه

اندیشهٔ هر خرد با کبریای عشق تو
در وادی‌ها ماند کی پای بچه طفلانه

هرچند مست و بیخودم غافل نیم از یاد تست
ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانه

منی نهاد در جوش تو دیوار و در
مست از لب خاموش تو

هجرت صفت ماند
روزی که من هم داشتم با خود دل دیوانه

عاشق جان درد و درد
جسمی که در هر گوشه‌ای خالی کند میخانه

ساقی اگر آزرده ما از حزین خویشتن
نوشیده غبار خاطرت از گریهٔ مستانه

دل سودا از جا رفته
از نگاه تو بر سر تو از رفته

هرکس

هرکس از لعل تو کام دل یاد گرفت
چاره ما ست که از باد مسیحا رفته

گرد راه آتش تو باد از نکهت گل شکن تر
هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته

خواند که رود از دل فرهاد برون
نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشتهٔ اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از خنده خورشید بهبالا رفته

رسید از عرق آن شوخ گل گلاب زده
چو لاله عارض گلگون کش آتش زده

روان ز بهر کس بوی لب ی شانه ما
سر از خانه خوش و قره شکاب زده

نهال سرکش سروقامتان چمن
خرام سنبل صفت راه خراب زده

شکر شکن بسخن در دل شور وفا
نمک ز خنده به لبهای شیخ و شراب زده

فکنده طره مشکین فرو ز سرو دلش
لبش کرشمه دلش و شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار
ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ و تاب زده

لب شیرین ما بن دل افتاده
نگاه ده کمین ابروان خراب زده

من ... وضع داد شگفت
گدای وصال طلب عاشق نشاب زده

نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت
نخورده دیده و دل اضطراب زده

ازین شکایت طومار شکوه سجده
قلم بحرف فتنه‌های حجاب زده

سان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نهفته دست نهادم حیل حجاب زده

ز دیده و دل بر خوان روان مباد حزین
خیال او که شبخون بخیل خواب زده

زنقش خنده که بر رخسار ارغوان زده / رقم بخون من ای نازنین جوان زده

کنون نمی ز قفس جستم به آزادی / که آتشم بخس و خار آشیان زده

نمی‌گذارد و عالم ز دین و دل گردد / ز طرز دامن نازی که بر میان زده

خدای با تو خوشم گر نشد گفتنم هست / که با بخیت من الفتوح سرگران زده

شب فراق دو عالم بر نسیمی کافت / کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده

هلال من نخشن نشوی خون نشستن دارم / مه لب خنده تکلم ز ابروی نیم کمان زده

نگاه کجه حزین از لب شکر ریزد
زبوسه که بر آن خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد زمین و زمان همه / جستیم از نهیب خروش تو خوابگران همه

از قول کن لب خود دل باده ریختی / ای عالم از شراب لبت کامران همه

آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است / ای پرتو رخ تو بلا چشم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهال ها / بستند دامن از دل و جان بر میان همه

در آرزوی جلوه سرو بلند تو / برخیزد بر دو دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیده عارف نمی‌شود / دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو به گوش سرود حزین او حدی ما
ای رونق از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ز درهم رونق بازار شکسته / این خانه کلاه گوشه گلزار شکسته

صد جا شکن طره آشفته دلها بست / آهی که مرا بر لب اظهار شکسته

ناخن بزم که زندان غم آباد جهان را / سیلاب حوادث در و دیوار شکسته

صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست / بال و پر مرغان گرفتار شکسته

رسوای خماریم در پیر کهنه خرابات / پیمانه ما بر سر بازار شکسته

این گریه ز اندازه برون شد بهانا / دل در قفس دیده خونبار شکسته

با عاشق و معشوق نگاه تو حریفست / نشتر به رگ جان گل و خار شکسته

سودای رخ و زلف تو در بتکده دل / قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صدپاره حزین از الفت زلفت
غم زخمه کاری رگ تار شکسته

صبوحی از چمن بهشت پیراهن قبا کرده / چو بوی گل کله گشتی نکهه رفتش صبا کرده

هنوز نوبهار از عطر گیسو عطف افکنده / دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت / نگاه سرمه سارا آهوی بخت خطا کرده

ز صبح کی تبسم در لب زنگ فشان گشته / صبوحی زن ز رنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک پرسیده / ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک در دنبال شوخش بر سر بسمل ور کف / چو گل تا پیرهن شد قبای ناز واکرده

کباب دل ز شور گفتگوی در نمک خفته / تبسم را چو صبح تنگ نمکدان زنا کرده

کف تیغ تو قتل طرف دامن بر میان بسته / ز خون بیکسان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت هیچ کرد آب گل گفته
کمر را هیچی باریک پهلوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
به مژگان زخمها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مشت رعنایی
شفق بی نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرام باد بی لعل تو ذوق می کشی بیجا
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر مویی روان دارد نشاط توی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

نمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
ور از زلفش بود شوریده با ناچه سودا کرده

مو من بر چمن مشکین بیک سنبل پای تو
رخ در نقاب افکنده عشق آشکارا کرده

شوراب زخم داده رنگی مژگان ترا
شوق دل از کف داده را دست زلیخا کرده

دامان تو تنگ کرده جیب و گریبان را
دین بستهٔ لعقنبه را صحرای لیلی کرده

در قید بلبل افکنده کار بر تن خاطران
گل را بدامان صبا ذوق تماشا کرده

جادو دهان غنچه را از غنچه لب بسته
شوریدگان عشق را از آن لب دلا کرده

زخم نمک سوده مرا شور بیابان داده
آشوب مژگان مرا چشم دریا کرده

گو قدر زخم بر دردگی گو مرد دیدن ننگ
لطفی که با من میکنی با کبر زیبا کرده

چشم حزین خسته را دور از خواب خویشتن
چون دامن دل سوخته با داغ خو را کرده

لعل لب او تا طلب جام رسیده
جان بر لبم از رشک تنا کام رسیده

مجلت بگلاب ارب دو پر انکش عجیبت
غنچه که بان عارض گلفام رسیده

جیبی که بیاید نفس سود و زبی نسبت
هر کس بوصال تو دلارام رسیده

جبرت کند از قطره آبی که گهر است
هر کس بغلط غنچهٔ ایام رسیده

زد چاک زبان دو سحری جامه جان را
از غنچه بر سینه چه هنگام رسیده

آتش لطف تن شمع نهانخانه خاک کند
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوه پرواز ندانم عجبی نیست
ایل و به من در شکن دام رسیده

هر راه روی برسد انجام بمنزل
دل لیکه طلبیده به آرام رسیده

گو هیچ تن طلبی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روز بر شام رسیده

مانده است بپای که زمین رنگ زمین است
خورشید چنانم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
آن دم که مرا کار بانجام رسیده

بیداست حزین از سخن گرمی شوقی
چون شیفته لبی تا که می خام رسیده

رگ ره جنم ز شورش سودا گسیخته
پیوند من ز جان شکیبا گسیخته

یا رای عقل نیست عنان دارم و دگر
زنجیر من بهاره بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
سر رشته امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بجوم و برم تا چها کنند
سیلاب چنین عنان مدارا گسیخته

تا چند ساز ناله بگوه دگر بلبلم
از زخمه تا خنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل
الفت نمانده بین من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
مانند قطره که ز دریا گسیخته

اگر ز بوی فای اغیار گشته
چون گل شده است دامن پاک ز خون
مشکین شده است رنگ نوای خط سبز فام
نقش ز رنگ کرده هدر خون آینه

از جام حسن مستی و بسیار گشته
گو با برابری دل زار گشته
از بس در آفتاب رخ یار گشته
از ما ز باده نشئه دیدار گشته

رنگ شکسته حزین آسمان نه
منشین نگوی عشق که بسیار گشته

بجلوه‌ای رسا سرفرازی می‌آیی
چون مهرو فارغ ناز غارت است
شراب شوق ز خود برده صبا بابام
چو بوی گل همه با ساز رهم قدم بردار
کمند گردن عمر گسسته جلوهٔ تست
گهی بصورت معنی گهی ببرده لفظ
گهر بجلوت خاص صدف نمی‌آید
بنور شمع تجلی نجابک می غلطه

نگر ز غارت عمر دراز می‌آیی
که از کمین که خیل مبارزی می‌آیی
تو ناتجلو هم ای مست نازی می‌آیی
اگر بسر گشتم ای چاره سازی می‌آیی
بشیوه‌ای خوش ای دلنوازی می‌آیی
نهان نگو کشش دل اهل رازی می‌آیی
چنین که در دل اهل شب رازی می‌آیی
تو چون ماه رخ طاقت گذاری می‌آیی

ازین

حزین ازان شب هرجائی آگهی دارد
چنین که میروی از خویش شب دبازی آی

برده است غیبت دست و دل از کار یکجا
هر غنچه زبون بسکه خواب بهار است
از قد و زلف بلبل و قمری بسر و دانه
با خنده برابرم تنها ریگی هجران
با آنکه بود جلوه گه کوچه و بازار
برهم زده‌ام خانهٔ دل را البر است
لی لی سن و لی با منی از ناز چه حاجت
گلهای گلستان همه بر درده خار زند
ننگ کرده از کار فرو بسته دلها

ای مونس دلهای گرفتار کجایی
ای چشم و چراغ دل بیدار کجایی
ای جلوه طراز گل و گلزار کجایی
ای شمع فروزان شب تار کجایی
ای یار نه در کوچه نه بازار کجایی
چون شب کبه خبر تو در دار کجایی
ای عهد شکن یار وفادار کجایی
عارض بنما ای گل بی خار کجایی
ای عقده گشاینده هر کار کجایی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجایی

در قید غم خاطر آزاد کجا است
در لب که دارم سر راه گمی را
بیرون وجود است دامان همی بود
گر همنفسی نالهٔ فریاد به ارم

بشکست دلم قوت فریاد کجا است
صد بار سر نیز آمده صیاد کجا است
هستی ره ما زد عدم آباد کجا است
مجنون تو گیج زمنی و فرهاد کجا است

دربست که رفتی و ندارم خبر از تو — باز آی دل آواره غربت زده کجایی

ای نادکنا نیر که کردی بغبار دل — مهجور ترا ناله بامداد کجایی

رسوای جهان گشته ام هند جگر خوار — غم پرده در افتاده دل شاد کجایی

با آنکه نیاوردی یکبار زما یاد — ای آنکه ز رفتی دمی از یاد کجایی

مهجور ستی آزرده به بینی دل مارا — اکنون که بغمت داد ستم داد کجایی

هم دوستی النزو فداندیشه دورت — تربی بکن ای جلوه شمشاد کجایی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمامست
من رفتم بخون زدم ای باد کجایی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی

باشد بدهان نخته مغز ان — اندیشه خام زندگانی

کام ازلب یار بر نیاید — کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر بر آید — با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت — زهر است بکام زندگانی

خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ — نازم بکدام زندگانی

پیچ لفظم لعبه کدورت — آورده بشام زندگانی

جز من که زعشق در حیاتم — آلوده بوام زندگانی

درکنج هجر یار چون شمع — گردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را — بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور دیدی چشم جان بی نظر بینا نشد — چه خواهد شد گردم نشد یار با سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او چشم — نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش منعم جانان ز رشک ارزان بود — مرا ای بدبد جان زنده گردی خویش با خبر باشی

مرا از خود فضای بیخودی راهم کن — چرا چون رقیب در غم جانت بخبر باشی

مرا بی زبان ستانه سامان دو عالم را — چرا از فکر صندل درخمار درد سر باشی

بر لب نی بود موج خطر شور دریا را — کمی گرد او دری که قطره خود را گهر باشی

حزین افت ندان دامن ندارد انقدر کاری
برای خورده جان چند لرزان چون شمع بر باشی

ابر زردامن و سرو است هوای باقی — خوش نیست بود باده خورشید لقا ای ساقی

یا ملن پاک ز... کان همه جا بارت باد — نجم باده سپرده بم تراب قی

ورد گه نیسی از باده مخمور حیرا — منزان لست بجای لب ما ای ساقی

گرچه یار گفت دم زدن ما بجاست — جام اگر سیدیم است بجالیست قی

صد میکده از خنک زهد آمده ایم — نشود تر نشود دامن ما ای ساقی

ارباح ان تو در باد دل ما سوخته جانا — ترم بادوت زلب تشنه ما ای ساقی

همرا شد که زخونین جگر انگشت حزین
با سیران وفا چند جفا ای ساقی

بود منی تنها در چشم شهلای تو ابی / هلال جام بگردد با جای تو ابی
رز نکهت آتش شید گل بر عارض خوابی / نکه را ببکند در خون تماشای تو ابی
شکر لفکن قدح شکن شیرین خنده لب تو ابی / می و نقلست با لعل شکرخای تو ابی
نسیم سنبل صد پرین کالاند از بوت / قبای ناز میرسد بالای تو ابی
تو چون در جلوه ای لشکر تمکین بخشاند / دلم را می برد از جا تماشای تو ابی
بود این غنفت نجوید بها کو جه کرد بها / خرد را ابر بسواد داده سودای تو ابی

حزین را اگر کیف نامد رخت بار ساز لفت
بداد از دست دامان ثمت خواب الساقی

ابر کیفت نیارم فیض جام ساقی / گر دست بگردم جامی جام ساقی
بر خیزد جلوه برگت نگت ی حمید بن / باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
سا غریده که آب آبی بروی کارم / از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوه لکابت و زجلوه جهانست / می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون توبه ما شکن خمار ساقی

در برده خط خال لصید ناز کرفتی / از فرخ دلم دانه چرا باز کرفتی
بید است که رز دیر وبال طلب ما / زین جلوه که ناز گرفتی
کردنی ز شکنج قفس ام و زر روتم / کز بال و پرم فوت پرواز کرفتی

دل نو

دست تو شهر دلای عشق مبارک / هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمه کلک تو حزین آفت هوش
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

بابا یار کفتم از غم بسیار اندکی / کفتا که هست حوصله در کار اندکی
کفتا غبار صبر گرفتی اگر ترا / افتاده بود با غم دل کار اندکی
بسجند کام تلخ شکیبد اگر شود / شیرین از آن دو لعل شکر بار اندکی
تا کی نیاز دیده قرد لیشه زمن / یک بار دامن مژه بردار اندکی
کفتا که تجواب بهار غفلت / از ما بپرس دیده خونبار اندکی
کفتم فغان مکذار در ترا انجواب / کفتا مگوی ناله شبخت را اندکی
ای مطرب ستم زن آهسته نغمه را / تا زکتر است دل ز رگ تار اندکی
ای ساقی صفا قدح زر باده را / ما از خرد نشویم سبکبار اندکی
نسیم کمر ز تو قتو در راه بر یمن / ماند تار زلف تو زنار اندکی
خار کر نشیه در دل بلبل شکسته است / بو برده است ناز تو گلزار اندکی
بسیار دیده ام خم و پیچ رهانه را / مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی
باشند سخت مشکلم این کز فراق تو / طاقت نمانده در دل بیمار اندکی
حیرت ز خویشتن ببرد دم درد صالتو / کرد راه هم ز حسرت دیوار اندکی
ما هم روانه ام در به پای بیکبار / ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده‌ام در دیار تن — جان نخست داده است بلوای اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه‌ی زنم
بی حرف گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و آن نگار یکی — یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی
سخن نمی‌رود از دست همچنان نیزه‌اند — نگاه مست یکی چشم سنگبار یکی
دو فتنه در کمین دل رسیده‌اند مرا — کمند طره یکی زلف تابدار یکی
یکی دو کرده غمم را فریب وعده‌ی تو — بلای هجر یکی درد انتظار یکی
نه در دلی و نه در دیده خراب مرا — ازین دو خانه نباید ترا گذار یکی
نه‌ام بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
نه عندلیب چمن نوبت فغان رسند — حدیث جور تو اگر گویم از هزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا — خط عبیرشمیمت یکی سبب زیکی
خدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد — ز شست غمزه‌ات ای نازنین هوا یکی
گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند — درین دیار نیاری نشد دو چار یکی
بدهر الفت و الطاف نیست یاران را — یکی حریف نشاط است و سوگوار یکی
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است — خدا کند که بر آید ازین غبار یکی

زبزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقیه جسم

بقیه جسم زمان جهان چه میدانی — تو دل نداده از دلستان چه میدانی
نگشته در ره او منت سفید دیده ترا — غبار رهگذر کاروان چه میدانی
چو عقل در طلب مدعا نئی آهنگ — بهای این گهر رایگان چه میدانی
ترا که صبر فی عشق برنگ نزده است — عیار چهره‌ی زرد خزان چه میدانی
مدام لعل لب خویشتن در دهن داری — حرارت جگر تشنگان چه میدانی
حدیث زاهد دم سرد نشنوی گفت مرا — ترانه سنج آتش زبان چه میدانی
گرفته روزن گوشت ثقیل ذوال جدل — سخن سرای آن بی زبان چه میدانی
زچار فتنه از جلوه بر زادان — خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بکار توجه اجزای خویش در بند
حزین گوشه نشین را تو آن چه میدانی

حیران لقای تو شدم امروز که دانی — مائل به لقای تو شدم امروز که دانی
بار آمده و جا بکنم نثار قدم او — قربان فدای تو شدم امروز که دانی
فیض نظر پیر خرابات منازم — خاک کف پای تو شدم امروز که دانی
رنگ تن از آینه جان پاک زدودم — یعنی بصفای تو شدم امروز که دانی
بگرفت مرا از من و خود را بمن داد — ممنون عطای تو شدم امروز که دانی
زنگ تن از آینه جان پاک زدودم — از خود بخدای تو شدم امروز که دانی
نقش است بهستی چو گوا در برم داشت — آسوده بجای تو شدم امروز که دانی

گونه نظری حلقه بیرون درم دانست ... محروم لبسرای نشدم امروز که دانی
از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم ... مفتون ادای نشدم امروز که دانی

هر پرده که لی راست حزین از دم نافت
بیخود نوای نشدم امروز که دانی

ز عاشق نشکوه خبر مهر وز ره نمیدانم ... عبث رنجیده اسباب رنجیدن نمیدانی
ازان لب زیر دندان تیغ داری ای عاقل ... که چون دیوانگان زنجیر خاییدن نمیدانی
گل داغی ز باغ زندگانی بیت در بهشت ... تهی کف بردی زاهد که گلچیدن نمیدانی
نخوردی جو تو ل ای صوفی در دریا فنا عالی ... چه مستی بیکسی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نوا سنج گلستان نوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

نگنجد خون دلم تا مستی سیراب دریابی ... گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی
غبار حسن را آئینه جبران کند کامل ... بگردان از نگاه هم رد که اکسیر نظر یابی
بجستن پای گرگ شب نگنجد در بغل نامم ... که در هر قطرهٔ اشک گوهرین لخت جگر یابی
نهان زخم دلم را در نمک زار تبسم کن ... که از نظارهٔ حسرت بر در ان آنکه دگر یابی
جا در دیده تا بینی رسائی های ضعفم را ... سر نظاره را در دامن مژگان نظر یابی
در آن وادی که من افشرده ام پای تحمل را ... دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم ... بهار گریه ام را در چمن ابر سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد ... ز نزدیکی بسر پی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف رویت را طلسم آتش دل کن ... که نیرنگ ناگزیر جان نسیم سنبل نظر یابی
رگ افسرده را با آتش کافی حوالت کن ... که آب زندگی از جوبیار نیشتر یابی

حزین از خود بخفتن داشتی بستر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سحر یابی

لوح دل را گر از نقش دوی ساده کنی ... خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی
هر سر خار بیابان شجر طور بود ... دیده گر آینهٔ حسن خدا داده کنی
تو بهاری چو صلا باغ عشق سبزی بهشت ... دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی
در خرابات ملک با خبری نشناسند ... تکیه تا چند بر این خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد ... سجده تا چند که در پای خم باده کنی
آنکه خاک فلک زیر رکاب فرشت ... چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر نوای خسرو خوبان گردد
گر نگاهی بحزین دل و دین داده کنی

هرچه باشد که بود در ره وفا نگذاری ... همه جا ریزهٔ دل رنجه پا نگذاری
سنگ جلوه بلی بود جان آگاهت ... تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون کمان شد قدت از خیر سنگ زور تا شب ... قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
دیده ات خواب فراغت نخواند دیدن ... تا سر خود بشب بالین رضا نگذاری

میشد به امیدت مژده از خود رفتن — آنقدر باش که ما را نو بجا نگذاری
غم عشق آنچه به ار سینه ما بیرون کرد — تهمت دل بمن بی سر و پا نگذاری
نشود محرم خاک قدم پیر مغان — سر که بر خشت در میکده‌ها نگذاری

طاقت سینه گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بر ابوان خدا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو مبا نگشائی — مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی
دل به اسباب پریشان جهان جمع نکن — فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی خم زلف مکن غنچه نو آموز مرا — رشته از پای دل یاوه فغان نگشائی
جا کار آن غنچه نکه تا نگشی سینه ما — در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم تو آنکس برخ باغ جهان نگشائی

هیچ در دامن دل رخنه خار عجبی — گلشن حسرت ما کرده بهار عجبی
تا خم تیغ نشد سینه من کوه نشد — زده ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندی تو دارد شب تار عجبی
دیده خیره تو العجب صبح نه ببند در هند — فلک انداخته ما را به دیار عجبی

نسیم بر رشته اف نه زلف داد حزین
دوش ما داغ تو دل ذ نشانه شمار عجبی

خرابم

خرابم از ادای شیوه مستانه چشمی — شراب بیخماری دارم از میخانه چشمی
چه کیفیت بود دریا غزالان چشم مستت را — بخواب بیخودی دل رفته از افسانه چشمی
شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد — که مجنون محو لیلا بود من دیوانه چشمی
نگاه گرم ساز اده بر گشته ام دارد — که می آید به مستانه از میخانه چشمی

حزین نبود چو من مست خرابات محبت را
جای نیز نم بهانه از میخانه چشمی

چون خود از شیوه گری داشتی — از دل زارم خبری داشتی
با لب من نتهادی منبارز — گر زمن افتاده تری داشتی
منت زرفتی ز کفم زلف تو — گر شب هجرم سحری داشتی
عمر بهجرت گذراندم تمام — کاش بجا کم گذری داشتی
زخمی مژگان تو مشتبه چو ما — گر دل زاهد جگری داشتی
بهتری از لعل مسیحای تو — دردم اگر چاره گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم زخاک — رحم دل گر قدری داشتی
دیده بمقصود اگر با دو دست — هر رگ مژگان گهری داشتی
خار نکشتی خطر نیاز اگر — خانه از خاک دری داشتی
داد دلم دادی اگر بازسم — دلبر بیداد گری داشتی

نگارا شدی بر دل دیوانه تنگ
سینه اگر با هم و دوری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل
در کف اگر منت نذری داشتی

سینه نشدی چون چمن افغان کده
مرگ دل از نوحه گری داشتی

ای دل افسرده چه شد شورشت
آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

گشته بی تیغ و سنان خون گشته انگشت نمی
سرت گردم جانم زندگی را رشته نخی

نه کار خنجر پرکار است از هر شیوه می آید
نمیخواهد نگار و خنجر دل بیخود دانی

اگر خواهی نگو تا نشنوی از تیر پر دارم
که در هر دیده دارم از فراق روی حجابی

هزار عاشق تر از ما نم افروزی نمی باشد
نگر گیسو پریشان کرده با شیدا بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم ز افلاک کف بشکن ما را
که دل میرزد از خاکستر خود طرح گردی

بلای دل نه قامت جلوه ناز است عاشق را
تمودی با صبر هنا این نغمه را با سرو موزونی

نگاه دل با امید حنا خشم وفا دارم
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت دارم

کجا گردد نهنگ بحر با قطره سیه آتش
دل دیوانه ام را سینه باید پر مجنونی

نه سنگم منحرف کن آزار خود نخجر بنشستم
که من غافل نگاهی دیده ام از چشم [illegible]

خط سبز لب دارد لعل جانان یا به لب نهان
ندارد بی سخن رنگین تر از دیباچه مضمونی

برابت هر دم چشمی نمی بر هر من دارم
اگر با نیک درای بخت ظالم گرد [illegible]

دل منخانه

ایضاً

دلا میخانه کرد من حزین از قهوه [illegible]
چه کیفیت دهد دریا کشت تر آب انگوری

نباکامی گذشت این چرخ گل دور از تو با ما بی
که پیرا چون بر آید کام دل از جنون [illegible]

درین مدت که با هم نامه بود و اشک [illegible]
نه باد از نام گردی و نه شادم [illegible]

اگر حیثم پر سوای کنجی دارم [illegible]
بی دل هرکرا بی نامهربان بنهاده گامی

توان افروخت شمع کشته از هر [illegible]
درین محفل که دارد دعوی عشق [illegible]

ز نعمتهای الوان بخت لذتی دارم
کباب من نمک سود است از اشک فلک جامی

چه خون شد از دل پرخون خود [illegible]
مدورانها مگر با بی خوردن خون دل [illegible]

ز امروز شبی هدی دارد تنها دل [illegible]
دعا گوی تو ام دل آتشی کن تا [illegible]

نبار رعنای چشمها دیگر در چمن دیدیم
کنون در سایه سرو نو پیدا گرد انجا

ندارد جای داغ دیگر دل با قلم [illegible]
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد دلم بر کوی [illegible]
ز نعمتهای بخت قسمتم گردید بادامی

ز آن بخت سیه برگشته دارد [illegible]
سفیدی سکنه در انتظارم دیده دامی

در آن عالم که عشق آدم را دارد [illegible]
بیاض گردن [illegible] بو او طره [illegible]

درین قحط الرجال آوازه دارد [illegible]
نخجر سنگ تراب امروز نبود جای نامی

حزین از درد ما بیکسی [illegible] گردانید بالینی
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

احبن طف جول الجی اد مرزت [illegible]
رهزن دین و دل شد چشم نامسلمانی

آفت هستی زلف دین بر اوردنش زیر آن تیغ جفا کش دل دیر دیر بر سیمائی
دیده ام خونریزی غمزه و لالش را ترک مست بازوی خونخوار شب پیمائی
گر حریف دامانش و دست غنچه خسبان پاره سکیم چون گل از غمش گریبانی
شب که با هجر از فغان و فراق تو نجنبش داشتم سینه دلی رنگ بر گشائی
عزم حلاوت و کف دامنی زن همان تا یکی فرد مانده در طلسم حرمانی
فکر زاد راه طلب رسم نوردانش بس بود شکسته دلی با درد بیمانی
زن بنشسته خنده بر غنچش در سماع آمد تن ز شوق خاک شده پای مال هجرانی
از ادب بجای قدم دیده قطره زن گردم تا کمان نشیند آمد همکنن بیا بالی
خورده هر کف خاکش مغز نشتر استخوانرا جاده خطر با کشش از دو ای همچنانی
حالتی غریب افتاد خبر لی عجب رو داد کشتی تحمل شد لعله سنج طوفانی
در لف شب و نا بم درد دوری با انگشته نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم همین وقت حیرت ساز انه بری بیابانی
داشتم دران حیرت بر کف تماشا جنبش حیرت فراوانی خاطر پریشانی
گشت تیغ بالینم نیز شام دیجوری گرد اشک بر رو منم پس با چراغانی
لاله و تیغ در بینم نشسته باری آتشش گل کنار خود دیدم غنچه اشک غلطانی
خانه سوز هستی شده نفس آلودم اتحاد فتحا ذات من لعیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم ای جمیع اصحابی در بتیغ هلالی

خضرلی خجسته من ذوقت دستگیر نجات هر طرف وادی دوادی هر قدم مغیلانی
تا کنی زرا با تحدائب رگ رگ تکلم کان نحوف حضرتکم ساتفا لا اطالی
دوری اختیاری جنت عشق کرداز دل ما ظلوبتم گنج القلب تحکم لسلوان
بردر حرمان چشم کرده بود وادی را ادمت خادم الحی من اهیل عدنانی
بحودی ز خاطر نشست لوح و نقش هجران را در حرم هوا گمد انت ذوق کفر و ایمانی
کاروان همراه بوی پیرهن کالا فال لی لک البشری با کتب اخرانی
را الکلان بر افشاند خردان عطا را نقلوا اعطایا کم با کرام جیرانی

شب غریب لا العقل تسبیح در برهمن زاده گفت
اتنا اولو تمر و جه عرفانی

کمند کرد اورنگ بار نقش دل شوریده ساربا که زندان را نجات شده پیر از زنجیر دیواری
تن قفل شکسته تیغ تونا کی با رکب شانم زکفر لی سرانجامم پیچیا مانده رشته زناری
خردنش دیگر مالیش از غمهای نشسته گه آید صنوبری پیر آمد در نقش ریخ گرفتاری
غبار بیرنیم در چشم گران خاک بر زند خدنگی خورده ام از گردش کمان ستمکاری
زخورشید جهان آرا برخ بکشوده نقشش ز آن تنها نه دل هر طرف گرمست بازاری
طپان در خاک و خون چون من بسمل عشق دارد دل ازرده را بیماری چشم نگردد با

حریف آخر زبان عشق بازی شود میگردد
که بازارگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آینه سازی — آیینه ز عکس تو به بتخانه نمازی
در چنگل مژگان تو گردون تو بادست — گنجشک ضعیفیست بسر پنجه بازی
ای گلشن نظاره ز رنگ رخ پرده برانداز — تا شبنم این باغ کنم اشک مجازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان — در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم روی طرز بیاموز — آتش زده در خانه من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم — بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سرا لیک چه برگی بچه سازی

با نونهالان شنیدم بوالهوس ناز دیگر دادی — چه بگردم اگر باد مرا هم یاد بکردی
خوش روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت — بگردن دام بکرد آنری و آزاد بکردی
بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم — اگر می آمدی خون در دل شمشاد بکردی
ز رشک آن شب عجب رد دیده بودی خواب شیرین را — مگر من مرده ام کاف نه فرهاد بکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد بکردی

کاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه آباد نکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
داغم که چرا خون مرا از تیغ تغافل — مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خرد

ای خرده بشیرین دهنان این نه وفا بود — بکره گذری جانب فرهاد نکردی
بسیار بسال ای شجر وادی ایمن — یک جلوه چو آن شعله فرا داد نکردی
کی بیهده دل در پی تعلیم خوش است این نوا استاد — گر جلوه درین شعبده بنیاد نکردی
از شیر چه فیضی به بود راه خطرناک — ای شمع شبی یار رو به ره باد نکردی

باید ز نوا سوخت حزین رنگ محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی — تا به دوران زلف تابدار نیابی
تا نظر از کار نبات باز نگیری — لذت آن چشم پر خمار نیابی
تا لف نی نی بجای جام هوس را — ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا نه هی سینه را به داغ محبت — رودی دلی زان سمن عذار نیابی
تا قدم از سر چو آفتاب نسازی — سایه آن سرو با مدار نیابی
گلبن عشقت شکفتگی ننه پرورد — تا به دل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را — چاشنی لعل شکبار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد — بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت — راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از زمانه یکسو — شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان — لذت جان و دل فگار نیابی

گر کند آن شوخ یک کرشمه نگارت
ور دل خویشتن را نگار نیابی

گر بکنی عرفت بی پرستی و رندی
لیک از این عمر مستعار نیابی

گر نکنی خویشتن را بجالم سینه
مهلتی از دهر بهر کار نیابی

در خم چوگان بکنده تیغه حلقش
گر ز منصور را بدار نیابی

ای که طلبکار کعبه ی حقیقت
خیر دل درویش حق شعار نیابی

مرد مرغم گر بهشت زند دو جهان را
در دل آزادگان غبار نیابی

ای که زدی راه خستگان تجیب
دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وا ز صفحه ی دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

نوبت شاهدی می پرستم بلی
آنچه او می‌خواست هستم بلی

نغمه مطرب چو از خود نیستم برد
آمد آواز الستم بلی

چشم ساقی می بجا یی تپید
مست مست مست هستم بلی

چون حباب از آه شد کارم درست
بحر گشتم تا شکستم بلی

دست رقصم آستینی بیش نیست
دست یا زافشاند وستم بلی

سوز بی سازد دماغ عشق ساز
عودانی نه مجمر نستم بلی

تو به ی نشکسته نگذارم درست
عهد با پیمانه بستم بلی

سرنگون شیشه ام تی آید فرو
تا بپای خم نشستم بلی

القب

این غزل از فیض مولانا حزین
ورگشت و بال بستم بلی

مست صهبای الستم بلی
از پی توحید مستم بلی

حبس تن بر تیغ روحم ننگ بود
این قفس در هم شکستم بلی

کس بمن بیگانه تر از من نبود
زاختلاط غیر رستم بلی

چون دلم خلوت خاص تو بود
در بروی غیر بستم بلی

هیچ نقصانی مرا از مرکب نیست
آنچه بودم باز هستم بلی

از حجاب جسم بیرون آمدم
آخر این سد را شکستم بلی

در سماع عشق محفل گرم بود
چون سپند از جای جستم بلی

خضر می باید که تعبیرم کند
جامی همان دلوار نستم بلی

در خرابات مغان آمد حزین
خوش نشس لکام دل نشستم بلی

اگر از دیده ی دنیای زمان مستوری
خوش بیا سایه که از جلوه بیاد دوری

یک رو شش نیست جهان گذران ای غافل
خاکره کردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرم تو افسرده درون در بگرفت
زاهد از حق مکند سرد تر از کافوری

تیز آن نی می و مطرب جهان کام گرفت
خون نشین در میکده انداز اگر مخموری

خرقه زاهد مسجد نه و مستانه برآ
در پس پرده نه‌ای دار چرا مستوری

لنگنی ها ب خستی طرفی نیست ترا
گر برای نسبه دار دار از فا منصوری

دم عیسی است نوای نی جان بخش حزین
خوش نفس طبیبی ست درین کوچه اگر نخوری

بدا ما قد مرانی الحبیب بدار احراقی … انل کل ساق واسکرنی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب خندان زیر هر انگشته دارم … فان القلب طبیح و مار الدن دریاقی
محبت پاره دردم را در نعل دل دارد … نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم در عشقبازی بیوفا ای شب تمناها … لعنی ما قد مضی بی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگو شعر بر نفس آواز می آید
نیادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

شبانه بمصر از پیرهن خبر تهمت چاه بکی … سفیدی بکشید در راه تو فرش دیده ناکی
دیت کوته همت طمع خوان خواهش می نازم … که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش بیکرم خون حسرت لقمان را … گذار ساحل هستی در ساحل بود فنا کی
غبار رتبت من تا قیامت نشینه بالا … که روزی بوده ام از رفقا دکان فنا یاد کی
زروی خوش حی بی دردکی مخمور می آید … خدنگی خورده ام از باده بجا چشم مباد کی
جانا کوی عشق و بین من کجی در خود را … که در تو نیازم بین عقل نحویه صاحب ادراکی
زخود کشته قیامت باکی نجار بستان را … بده ما را شراب نخودی تا سایه تاکی
بیاد شمع خود چون شعله جولانه مقصد … ز آتش علقمان پروانه زد جام طرنیاکی
نگار انداز ما را ما کی افتد رحم در دل … رکی دارم و شیشه کیاسی دیدیم دفترکی

برگ لاله

برگ لاله خورشید صبح شبنم افشاند … گلی داری که دارد در نظر دیدی عرقناکی
فروغ شمع خاموش شد درین آلوده طلبی … که باید بی تو فانوس پیراهن ناکی
منصب نفس از تب نوازان غیر آن میش بود … نگیرش نیز از گریبان ناکجی چون دامنه فناکی
گر از دل زند کان شرر بی در ظلمت نشینیها … نه از بندگانی صلح کن با چشم نمناکی
من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم … قناعت میکند از تاک زاهد گرمی تاکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفینه اینجا
اگر هیچ غایت را نیایم شسته جا کی

سرت گردم نمیدانی به چه شد دیوانه داری … نه آخر ای چراغ حسن پروانه داری
نشد از نیک نعالی وعده بی پرداری … چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری
نمک در ساغر حسن است نیزند نور حسن … که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری
نیم غمگین در میخانه را اگر صحبت گل زد … که در گردش از چشم مست خود میخانه داری
تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت … نه آخر ای خراب من تو هم ویرانه داری
اگر در کشور جان شاه و گر در کعبه و دلها … بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری
نیازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را … عجب در خاک و خون غلطانده ای افسانه داری
سینه آسا بر فیض آورده ذرات عالم را … نیازم عشق ای حوس گرمی افسانه داری

حزین دست کدامین بیمروت داده دل را
گراه دردناک و ناله مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جانان خود نمی‌پرسی | توان بر سنبلی و ز ناتوانان خود نمی‌پرسی
علم کی محرم و قاصد کجا در دیگری دارد | چرا احوال ما را از زبان خود نمی‌پرسی
مگر آگه نه از سوختن الشمع لی بردا | که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی‌پرسی
ن شبنم آن شکفته مبگوید سراغ نافه چین را | چرا از طرهٔ عنبرفشان خود نمی‌پرسی
اگر ما را به نداری شرح جور از حال باری | حدیثی از دل نامهربان خود نمی‌پرسی
نگار خسته سید اند عیار سخنی باز | چرا از زخم دل زورکمان خود نمی‌پرسی

برت کردم چه دیدی گر حزین رنجانده دل را
ز دلستان شیخ دیر بت دلستان خود نمی‌پرسی

ولا بجهه در دوست اینشان چه دهی | صدای سجده با خاک آستان چه دهی
چو عمر من بسر راه انتظار گذشت | فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی
کدام مکیده دیگر خمار من شکسته | شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی
نگاه خشم تو مضمون جان خسته چرا | همین بمکیده رطل گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ لقا زنگ خزان چه دهی

ز آن تو ز دیده فره خولف بهی | از طایر فراد صبا داستان بهی
رنگ محبتم نگذارد نفس کشم | دل از حدیث شوق زبس در دهان بهی
توکنش ظاهر اند زاهد بهجر خود برو | بیرون برا ز قرب و لیکن میان بهی

ساقی

ساقی بیا بجنگ دو دستبو دست ما بگیر | وا رهیم ساغری چو کف عاشقان تهی
برنشم روز زبان نو یکباره نام ها | از کین ما مکن دل نامهربان تهی

ای ز آنکه بهانه وجرس را صدا گرفت
ما را شکند زناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم که زنت جام نو سر و دی | گردیده و مرغان حرم خواب ربوده
هر چشم زدن دیده دریا نشیم را | غنچها نوا از گریهٔ سنگیار نموده
غافل ز تو بگردم دل آشنا نگردد | او بس بجا وجهک چین نشو دی
دفتت که خورشید رخت جلوه نما بود | ندهام من البین ظلامات وجودی

ما بغم کونین حزین افکنده ار دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل و از دیده جدا | بی جای و چون بی مکرم در همه جای
لب باده چکان جلوه جان طره پریشان | آشفته چنین بر سر بازار چرای
که در جگری و که بر فره نز | که در شکن آه منی در چه هوای
هم نشئه و هم ساغر و هم باده و هم مست | هم ساقی و هم نامی و هم نوای
بر تارک سر هر شب دو دیده و دل راز | در دیده هر نوری و در سینه صفای
نظاره کنان از نظر عشق بجنبی | رخساره نهان در شکن زلف دو تای
که سنگف خلوت و که شاهد محفل | که بار کش خرقه و که زیر قبای

در عهد اشارات تو هم پای و هم من   در نحو اضافات روان از من و توی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده به آهنگ نوایی

من رند خراباتم سرمست و خراب اولی   این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی
در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم   ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی
بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن   هر جا که دلی باشد زان طره بتاب اولی
از برق جلال آمد گلگونه جمالش را   نظاره حسن او در عین حجاب اولی
رندان قلندر روش از بزم برون رفتند   مجلس چو نبود خالی خاموشی و خواب اولی
ما عمر بود بستان از ساقی ما جامی   فرصت چو بود از دست امروز شتاب اولی

این دل که حزین دارد از حیله فراق آن
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه آن نگه است بخود جذب نگاهی   سواد شهر بند حلقه زلف دلارای
در حسرت لب تشنه جز از لب تو بجز منم   برنگ بوی گل در پرده بی پرده نمای
شنیده ام که کجا سودا کنم نقد دل و دین را   تجلی کرده در هر ذره حسن دلارای
نمی باشد رها ای قسمت مرغ نگاه من   بود هر حلقه زلف ترا دام جای

حزین از مردم بیغم دلی افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودایی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی   کار دل ما اینهمه دشوار نبودی
نگذاشتمی آینه رو تو از دست   گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی خواست زما پیر خرابات   بر گردن جان زلف تو زنار نبودی
در خواب بدانستی اگر رو نبود بین   در هر دو جهان دیده بیدار نبودی
بر زنده دلی اگر ز پی نظاره نشیند ما تو یی   یک کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیند به کجی غلطیدن را   گر تیغ تو بر سر ما بار نبودی
سخنان حرا راه کجا بود به محمل   گر جذبه او قافله سالار نبودی
گر غالیه بر خال و خط یار نگشتست   سنبل به بغل مشک بخروار نبودی
از بیم کجا بود ره وادی طورم   گر نور رخش شمع شب تار نبودی
سوخت قفس را اثر ناله بلبل   گر یک چمن قاصد گلزار نبودی

مبادا اگر دل بجرم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین ذقنی با نمک شیرین سخنان که بودی   من سوختم از آتش الوان که بودی
شب با که نشستی بر زلف که بکف داشت   جانا بتن آرام دل و جان که بودی
جدا بود از لعل تو بهانه گرفته ها   ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی کامم   امشب قیامت نمک خوان که بودی
نگذاشته دین بخرابات شبستان   در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خاری عجبی بود بچشم از رگ خوابم — دو سینهٔ گل جیب و گریبان که تو داری
آشفته نشد ای باد صبا از بو دماغم — در سلسلهٔ زلف پریشان که تو داری
هر زخم تو لب میکند از بخیه جلاد — ای دل بهدف ناوک مژگان که تو داری
آرام نگردید درین دشت نصیبت — ای سنبل خرمن شکن چون آن که تو داری

جان مست خرابی نشود از طرز عنبریت
دستان زن این خوش لهجه بستان که تو داری

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری — سر بکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری
در طاعت عشق تو صنم خانه نشینم — کافر کند این ملت و آیین که تو داری
چون شمع فروزنده ز فانوس عبایت — در پیرهن آن پیکر سیمین که تو داری
تهمت بسخن آلوده و سخنی دوران — افسرده دل آن دست نگارین که تو داری
دم می کشد و جان کند زنده حزین را — چون گل بسر آب حنا رنگین که تو داری
در هاله خط روی تو از طالع گشتند — سعد است قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه نصیب آن که تو داری

ای ماه خوش آن نخجیر بپای که تو داری — ما را نبود راه بجایی که تو داری
خواهی شدن اهل ای مانع نخوت آباد — با دردکشان صدق و صفایی که تو داری
ز کعبه چه حاصل ادب نامه سیار را — ای بت بسر ما و کف پای که تو داری

پیاله

بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را — ای جان پی نقش پرده گشای که تو داری
تا خنده لب جام برد توبه بتاراج — ساقی ز لب نوش ربای که تو داری
سنبل کده گردید گریبان سمن را — مشکین خط غالیه سای که تو داری
طالع نگذارد که بسینه بگذارم — گر بار نبود بند قبای که تو داری
چون آینه از دیده حیرت زده شادم — از کف نه هم فیض لقای که تو داری
در پیش آینه دل را بگذارد — مطرب نفس رنگ زدای که تو داری
بی ذوق سماعت حزین ناله بلبل — شوریده مرا طرز نوای که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس امروز
نطق از لب الهام سرای که تو داری

پیاله مسکینم از شب لطاق ابروی — سبوکشان خرابات عشق را ابروی
رگ کاوش مژه آن شوخ آتشین خوی — بسینه هر گل داغ غنچه چشم آهوی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را — بیاد لاله رخسار آتشین روی
شب هجر مرا ذوق اشک و آه بس است — چو شمع تب نگذارم بخواب پهلوی
اجل بداد ز جان سر کشتگان نرسد — مگر بلند کند عشق دست و بازوی
تا بن خوشم که فارغ ز رنگ سامانت — سری که در غم عشقت و نقد زانوی
از آن به پیری بخت خویش می نازم — که نسبتی بود با سواد گیسوی

ز بوش رد جهان ز آفت نه تو حزین
شب دراز ببودای زلف جادوی

ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی — بی باده تو دل را دو جهان شیشه تنگی
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی — دل خورده از آن غمزه خونخوار خدنگی
دیر که تر شده ام از سبحه بیازم — زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
تک زخمه در پرده کن بت فرنگی — دل نغمه بی رنگی زد و ناقوس بچنگی
از عشق بر آن خوب محالست سخنانم — هر قطره درین بحر بود کام نهنگی
گوهر همه در کف سبد هم و نا گفتن آن — گر سینه معدن گهر است از رگ سنگی

رسوای جهان شد به خرابات طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بر دوش بمجذوبان سنج افروخته داغی — حاجت نبود تربت ما را بچراغی
گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم — دل را لب از هر گل داغ ایاغی
کیفیت صهبات کلام سخن مست — ای باده گساران برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر — ما را در میخانه رسانید سراغی
از تربت ما سنگ زده یار سبکبار — ای یار کشان غم دل لابه و لاغی
شمعیکه نه در پرتو رخسار تو سوزد — در دیده پروانه نماید پر زاغی
وصل ار نبود راه خیال تو نه بسته است — یارب بروی دل نگشم در باغی
داغ دل ما از نفس گرم شکفته است — ای لاله تو افروخته دامن بچراغی

بر سی چه ز الفتکده عشق حزین را
زاهد تو را حلقه کنج فراغی

بجواب

نصیب آب و گل ای جان ناتوان چو بلبلی — درین گلشن قفس ای سدره آشیان چو بلبلی
زلال خضر ز سینه چاک میطلبد — قفس کجا افتد دنبال کاروان چو بلبلی
ز شمع محفل انس به تیره و خفاش — تو زیب مسند قدسی بر آشیان چو بلبلی
عنان گسسته ترا بجز تو به میجوید — بریک باد به ای ماهی طپان چو بلبلی
فروغ حسن ترا آفت زوال نبود — بعقده ذنب ای مهر خاوران چو بلبلی
بجلوه بود هزار تو شوخ چشم هزار — نشسته در دل سنگ ای سکیبان چو بلبلی
تو رنگ یوسف مصری فتاده در چه نخشب — تو باز کنگر عرشی سخن کدان چو بلبلی

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چو بلبلی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آذری — رقیبا بی برق خرمن چون پروانه آذری
بجا بازی اگر چون کوهکن شیرین نباشد کار — لب شیرین جانان خوش که طفلانه آذری
سنگ بر و جانه از خون بت رو گریانه بلبل — چو لولی گل بدامان جامه صد چاک آذری
کنشت و کعبه را افکند بیخ ناقوس الله و الله — دلم را گر الیعا ابروی بتخانه آذری
برون آرد از شمار پاره های دل که چون رفتش — چرا زاهد نکردن سبحه صد دانه آذری
درین ره گرمی از روشن چراغ سینه دارد — عصا تکیه ای در نفس مستانه آذری
نقد جان خریدار نقد در عشق مردان را — صد بام ان تا یکی بیند نامردانه آذری
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله ام بشنو — خر غفلت بیگانه آذری

وصیت با نوای پیر خرابات مغان دارم / پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر / تو لب بر دار چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران بر آشفتم / بان زلف ار به دل صد چاک چون شانه آویزی

زبانم از رخ چشم تحیر بگسلد اشک علامم / چو من بر تار مژگان خود آن دردانه آویزی

بیاد مستی آید با دست بد افتاده عاشق / بدامان خود از دزدی که مستانه آویزی

نمیدانی که گر در جلوهٔ نازت نگاه را فکن / ز شور شیشه بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانت که با به / گران زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر نی حزین افتی که در ساغر چه میدارم / کنار ای شیشه را از دست و در پیمانه آویزی

لب جو سرو و گل افسرده در گلشن ای قمری / خروشی ساز کن با بلبل و بستان ای قمری

تعلق شیوهٔ مخصوص نفس از خیل گرفتاران / چه منت‌ها از جان بر تو بر گردن ای قمری

تو در آغوش سرو ... من حباب آغوشم / ببین مشکل نبود کار تو با کار من ای قمری

چه میفهمی که گریبان چاکی حسرت لبشان را / که با مشغوف داری جا به پیراهن ای قمری

بچشم هر کجا با سرو خود همدمی ای / جگر پرکاله میریزدم در دامن ای قمری

صبوحی لونی دل در بر غم نالهٔ گر / من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مبادا ز نالهٔ آتش فشانت برادرم / گریبان میدرد صبر را این شیون ای قمری

جراحت دیده دلهای کباب شیون آن را / تو جهد آورده از ناله شور افکن ای قمری

میان ما

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان / که بر گردن نداری بار طوق ایمنی قمری

هوای ابر خواهد نغمه زنار بر گن / نسیم آشیان سبز از بهمن ای قمری

حزین ما بلبل باغ سخن رنگین نوا ساما / نه هر کوکسی تواند نغمه سنجیدن ای قمری

در باغ سرایه هر غنچه با نوایی / دارد دم بهاران هنگام آشنایی

بگذاشت بی گلشتم از ناله رسایی / بیگانه‌ام ز خود کرد آواز آشنایی

تا آن غنچه جان ما بار آوری بجویم / قاصد بگو چه دیدی از لعل جانفزایی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیب / سرو لب سبزواری شوخ جفاادایی

دامن کشان گذر کرد با بار سرفرازم / ای نا امیدی هجری ای گریه بی‌حیایی

گرگان یوسف جان اسباب روزگارند / مردم از غریبی ای بیکسی کجایی

از خون دیده در عشق ساقی شده جامم / یا حبذا النعیمی فی جنة الولایی

بازوی زال دنیا خنده افکند بخاک / بیدرد لیلی دنیا نامرد بی‌وفایی

گفتی حزین بیدل باد و رم لب زد / الصبر منک صعب یا منتهی منالی

بر دیده گر نشیم رمز خاک کف پایی / تنها به که درد به دست ز رنگ حنایی

می در قدح و باد صبا بر ز لطفت / دارد چمن امروز عجب آب و هوایی

دولت طلبی دامن دلها مده از دست / شاید که روان آید از بن مغنّیهایی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است	هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی
خود را برسانید چو یاران سبک پی	می آید از این قافله آواز درایی
گلگشت لب کشتی نکند عهد بهاران	در کشور خوبان تو بود رسم وفایی
گردد بهار عجمی خار بیابان	از دشت که نگذشت مگر آبله پایی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
مانده است بجا بلبل بی برگ و نوایی

منت نکشد همتم از دست دعایی	زد غیرت من هر دو جهان را به سر پایی
غم برده درد و صبر ز ما گوی نگرفت	ای مطرب کو نفس آه و از درایی
گر زیر فلک تنگ نبود دامن دل ماست	از دل نفسی تا بکشم نیست فضایی
با عشق چه باید خرد و خاک نباک دو عالم	این شعله مبادا نکند نشو و نمایی
خوش خرقه سالوس بهانه نگرفت	ای چاک گریبان دل امروز کجایی
در کوه جنون شعله که از طور گذشت دیر	از ناله عشاق طلبیده است لوایی
وا دست غمت رخصت نشکیب به آهم	تا به رسد این قاصد بیدرد به جایی

خود کعبه حزین تا که از او رنجه کنی دل
در کوزه پرستی نکنی عشوه گدایی

راه دل و دین برزدی ای طره صنم‌ها	مژگان تو خواباند بجا تیغ ستم‌ها
آواره کوی تو ندانم به چه حالست	لیلی دلم آن کافر کم کرده صنم‌ها

بوزن

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش	ما را ز او برساخته بیگانه ز هم‌ها
سرو تو صلای لب شهادت طلبان زد	خود را برسانید به پای علم‌ها
با فیض کریمان کف محتاج حریف است	محرومی حسن عجب ای خاک قدم‌ها
افتاده به دل زخم جدایی الم تو	ای غمزه مبادا نگهی قدر ستم‌ها
امروز به پیچ و خم آزادی تو بستم	یاد تو بخیر ای شکن زلف به خم‌ها
تا زلف تو بی گلکو فتنه اسیر است	از حلقه دامم برهانید حرم‌ها
را به جز از نیش مژگان نپسندند	دامان تری دارم از این ابر کرم‌ها
فیض عجبی یافتم از پای خم می	ای سایه نشینان گلستان ارم‌ها
دل تکیه به ما داد به سجده بر آن است	ای نامه سیاهان حرمگاه صنم‌ها
بار همه آن را به جا طور تجلی است	از بار ندارید خبر ای شیخ حرم‌ها
سامان خودی نیست تکلف به سر کاهم	شرمنده هستی نکنی ای عدم‌ها
مرغ دل ما در پی پرواز فراغت	تا چند طپد در قفس شادی و غم‌ها

در بزم حزین آتش همه خاموش نفس چه آیی
شوریده نوای زدن از نای قلم‌ها

یک لحظه نفس نیست که شیون در دل نشود تنگی	آتش آه مرا باد به جای نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل می‌نالم	غم این سینه ندارم که مبادا نکنی
سکینه دور سر کوچه عجب آشفتگی دل	زر نگین تو کردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقهٔ از زلف چلیپا کنی

تا ز دل زمزمه با صنمی می آید
گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا کنی

میتوانی به نگهی با شیخ صد مسئله داد
که حوالت به لب لعل شکرخا کنی

کفهٔ دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل اینست مبادا نکنی

بر سر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
سر بر سدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه گر که ز سرو تو دیده ام
بر خار اگر گذر فکنی پرنیان کنی

هرجا که نی ز لب دل زلف پر شکن
مرغان سدره را همه پای آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا پر ز دان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گرد طراز دامنت اینست چون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

در درد دل کلام خوش بیان شمع انجمن
هرجا که شرح قصهٔ سوز نهان کنی

خط طراز دو رخ صد آزاده کنی
سر اگر در ره رندان دل افتاده کنی

لوح آخر اجل از نقش خودی ساده کند
عالم مصلحت است که خود ساده کنی

همچو گل سرو ز کف به نسیم بنشاه ار
برگ عیشی که ز صهبا خون دل آماده کنی

صوفی از می خم کشی ساغری از مستان
تا مگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود لنگری من اگر باده کنی

تازه شستشوی من از خانه الکلش نکرده ام
جلوه تا به تذرو روان چمن آراده کنی

واله حسن بیان تو جهانیست حزین
زیبد از نازبان حسن خدا داده کنی

خوش انکه بزم حریفان کنون بیارایی
ز عکس چهره می لاله گون بیارایی

برون ز پرده گرای جهان بیارایی
سخا طری که در آیی درون بیارایی

ز افتاده غم جان کوهکن ورنه
نگاه و غمزه بستون بیارایی

همین قدر ز تو با مهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را اکنون بیارایی

امیدم این بود ای خوش لطف از تو
ز لاله دامن تربت چنین بیارایی

دلم خراب شد ز بی تکلف است
بجز ستم چه شود چهره چون بیارایی

سرود مجلس دیر مغان رشت حزین
به نغمه چه شود ار غزلی بیارایی

مگر فهیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان دانست نگاهی گاهی

چه عجب گر نکشی دامن الفت ما
برف را بست نوازش یکبا هی گاهی

دو سه روز است که در دیده ما جای عجب است
نه ز بالی زمین آمده گناهی گاهی

انتظار است که در سخن یار و غم عشق
درد صیاد دل رخصت آهی گاهی

این گران آمده با دل نازک او
شود بار بخاطر به کاهی گاهی

دل مسکین چکند گر نطلبد بخت و / رنجه از خوی تو شبها نه چو آن بستان گاهی
لیک نومید نیم زانکه تو بنده نواز / میشود در روز شب تحفه بسا بیگاهی
سر بخاک کند بس ناله کنان میگفتم / نشود تیره زآهی چو تو ماهی گاهی
گفتمش گرچه طبیب تحفه ای بعشق / دست دگر دادن دل را بسم بنگاهی گاهی
بوفا تو که از هستی خود بیخبرم / در غم عشق تو بود حال تباهی گاهی

گفت فارغ شو کز محتاج نبود دست حزین
دعوی عشق تو گویند دو گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری / نگر با محبت سرو کار دارد
که نشتر فرو برده در شوخ جانت / که در رگهای مژگان گهربار دارد
بگو عاشقان رازداران عشقند / چو خود بیوفا با وفادار دارد
وفا شیوه یار نیست با آنکه چون خود / ستمگر جفا جو دل آزار دارد
وصالت نصیب است با آنکه چون من / دل حسرت آگین ده مراد دارد
دل ما ز تیغ تو لخلیس را نامسلمان / ز زلفی که در قید زنار دارد
گل ناز پرور دمن بیقراری / همانا که در پیرهن خار دارد

شکسته است خاری بدل چون حزین
که بلبل صفت ناله زار دارد

در دل گفتنی از همنفسی داشتمی / گرد می شکوه اگر دادرسی داشتمی

زنهار ای دلم

زنهار ای دلم از گرد که در شده برتن / یاد از روز که چاک نفسی داشتمی
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد / یا بس آن سوخته عشق بسی داشتمی
تنگ شکر دهن گوشه تنهائی را / وای گردد همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

زدام طره شکنهای دلربا نمائی / نوازشی بمن بخت آزما نمائی
حدیث نرگس مست تو میکنم عمری / تبسمی که گل صد گونه مرحبا نمائی
علاج درد من از پرسشی تو اگر دانی / فسونی از لب لعل کرشمه زا نمائی
هزار عقده فزودست در رگ جانم / زچین زلف نسیم گره گشا نمائی
ز زهد خشک تکنت خاطرم ساقی / هلال ابروی جام جهان نما نمائی
مدد ز نرگس او محتسب مریخ از من / جهانیان همه هستند پارسا نمائی

حزین چو غنچه چرا مهر بر زبان زده
ز نی هزاران خوش نوا نمائی

چرا اسیرم زلف آن پیچ تابان برنکی کردی / دما ز روز که کار گفتگو با تو یکی کردی
تبسمی زپی چرا آزاد از قید خودی با ما / دل از امید بهم و وصل و هجران بر سیکی کردی
زچشمت میچ لی رو نگاهی بر ممتحن گرد / چه دیدی کز نیام آن تیغ عریان بر سیکی کردی
تنگ خنده تنک بی لب زخم اسیر را / که شور محشر از خاک شهیدان بر سیکی کردی

نمی سوزی بخاک ما مرادی نخل امیدی — که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی آری
نمی بخشی کنار از دست بیباکی گلاب را — که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی آید
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را — ز قید توبه ام تا کی پشیمان برنمی آری
شب وصلست ای دل از جا نشین دمی از دامان گلچین — سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی آری

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون کش
چرا این کعبه را از کافرستان برنمی آری

بصورت هر چه بینی نقش دیوار است در معنی — نگاه خورده بینان پرده خواب است در معنی
زبونی در کارگاه صورت افتد پرده دیده دل — کتان می گردد آنجا هرچه مهتاب است در معنی
مدارا با لباس صورت آرایان منه پهلو — که در کش بوریای فقر سنجاب است در معنی
عجب نبود نکو نقش اهل صورت گر نیابد بو — دو انجم درج گوهرهای نایاب است در معنی

چه باک از خشک مغزی چون گهر نقطه زبحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیراب است در معنی

نه ز زهد خشک زاهد من و دخش و می پرستی — نه ز حسن هوشیاری من و گر بهای مستی
ببر بهمن دارد دل سوده کش ناز نم — صنمی که از دلم برد به هوش خدا پرستی
ز حیات القدر غم بود دم که ز گنج هستم — در شیشه برآورد دلم از غبار هستی
ره دفا برآید چه ز بخت کوته ما — مژه تو گر بهانه نکند دراز دستی
بره ات تو کرده دم سحرت خسته جانی — نه چو حربه نگاهی زیگات می پرستی

بجاک

بی ستم داده دستی برده در خونم فرو دستی — بجای کس نه دارد غمزه دستی در درازدستی
خوش عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش — حمایل داشتم در گردن آن شوخ خودپرستی
گدا این دست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی رهزن ساغر بود و درد تنگدستی
دل مجروح را تو رقابت در گریبان کن — مرت گردم بکش گاهی به لطف زیر دستی
سراپا ناز من از نرمیم دامن مکن — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی
ز رنگم طرفی ببست ساغر خمارم شکسته ساقی — بود در حم مرا یک سنه دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تو شد مدعا نبود
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

گر سنه بود دستیاب شباب تو انستی — تا بخت وان جلوه مهتاب کتانستی
آسمان نقد و عارض عاشق نو دلان را — ای آب تکویان را دلداده ارزانستی
آنگاه فلک جا نمود دستی بسیما — چون اختر از آن شبها چشم نگرانستی
نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او — اکنون من مجنون را نه این و نه آنستی
حیرت من بی سامانی این به دل دارم — در خاک هم از چشم خونابه روانستی
از رگ غنچه لب جانان گر تو بویم دو — سری چه زبان دارد گر عشق جوانستی
لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد — از خود شده ام اما دوری به میانستی
جم رفت و فریدون هم زین کاخ و دو در بگذشت — این نکته که می بینی بیرانه کجا نستی

با عارف زودی شد همه نغمه حزین کلکم
این پرده که کی بشنیم زان حاب جهانستی

مرا دور از تو گل در پیرهن چون خار بود آری / رگ جان جو نوام بود نه ز نادانست خنده آری

ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم / نشتر بر سر مویم رگ آرامست خنده آری

کند خنده به هر ذره ام نشتر سازد / جهان یکسر نگه گاه دلدارست خنده آری

مرا از نور نظر تا دامن مژگان نمی آید / نگاه مجرم از حسرت گرانبارست خنده آری

حزین آماده گشت بهر نثار یک نفس جان را
دل از خود رفت آمد آمد یارست خنده آری

کند خون دل من چشم افسانه آرای / که دیگر بشکند بنیاد زیبی بیمانه آرای

چرا غافل ز دود غربت رخنهای سینه ام دارد / کند تشبیه دل دیوانه ام ویرانه آرای

بگو تنش در نمی آید چو رخنه بگشت برد آن دلان / کند از قصه زلف گزاف افسانه آرای

ما غلامان محبت رونق دل آفتاب گشتن / نماز برهمن بهر کند بتخانه آرای

حزین از کلفت دل خاطرم خوشنود [illegible]
کند گردشی کو هر یک دانه آرای

خصم آسوده کیم ای غم جانان مددی / داغ حیرانیم از زلف پریشان مددی

عقده‌ها گشت گره زانله با دارم / دست بسم دودست ای خار بیابان مددی

رنگ زردی نفزاید ز رخ من نتوان / حکیم گر گشته سیه اخوان مددی

دل با اهرمن افسانه بخون غلطیدن / خنده دارم که کند غنچه پنهان مددی

خار خار سینه هجر بود در پیراهنم / تیغ قتل نزن ای شعله عریان مددی

جلوه گر

جلوه گر بود گوشش موسی چکند / سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زبان مجمر نشستن سازم / سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل به کلفت که به غربت افتاده است / چه شود گر رسد از گرد غریبان مددی

خنده بر شام زند غنچه صفای صبحم / دم یاری بود ای گرد سر دوران مددی

تا یکی خون دلم بنده جگر خوار کنند / جرعه نوشی نتوانم ای لب خندان مددی

سخت از پرده مأیوس به کلفت حزین
گل به سودای هم ای چاک گریبان مددی

به جلوه جامه صبر مرا قبا کردی / یک نگه من و دل را ز هم جدا کردی

شنیدم یوسف اگر کشته نوای نرا / هزار جامه جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ نوای عشق کام گرفت / از آن که صدف همرا اگر انتها کردی

نماز زاهد پژمرده سجده کشت زمزم / اگر لب و قند بار افتدا کردی

حزین لطف تشبیه نوا افزین بادا
لبم به رمز به عشق آشنا کردی

متینم از تو بلی برد الفاظ از دل چه بخواهد / غارت گرد جان ادبگر ازین بسمل چه بخواهد

چه منتهای مرغ اوست برگردن کشیدن / نوای خون بسمل از دامن قاتل چه بخواهد

بر آن از جد ضعف کار نفس دل / شکستی نا خن از ان عقده مشکل چه بخواهد

زلف بر گشته من غبار حسرت بخدا [illegible] / از رنگ روان آتش غزل چه بخواهد

شرر افسرده نی تا مایل خرده‌ها	با چنین کم فرصتی از عمر مستعجل چه می‌خواهد
به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلا را	نوای مجنون صحرا گرد از محمل چه می‌خواهد
چه فهمد جان نامحرم ز رمزهای لا طائل	ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه می‌خواهد
دل آزاده با بیداد اهل روزگاران نشیند	اگر مرد حقیقی از عالم باطل چه می‌خواهد
ورد دلها بود جان ردای عالی اما	در دل گفته اند از عمرهای کل چه می‌خواهد
بجز حسرت که کم خرمنها خاک تو را	ز تخم افشانی دنیای جاهل چه می‌خواهد
دل دنیا پرستان از طمع خالی نمی‌باشند	بعالم چشم سیر از کار سایل چه می‌خواهد
محیط حرص را صد بحر باید در دهان نشیند	ز دست و پا زدن در بحر کامل چه می‌خواهد
چو برگ افتاده در شستن بو بغلان تابکی	ز جان باکی که کاهان ای غافل چه می‌خواهد
دهان شیرین بود آلودگی با نابکاری دارد	بجز کام هوس از لذت عاجل چه می‌خواهد

حزین از شعله رخسار تست شایان سپند ت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه می‌خواهد

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی	زر کم غم رخسش بینی و دیدن نتوانی
سخت است گرفتاری و آوارگی امل	وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته	آرام نداری و پریدن نتوانی
سنگینی ای از هجر و بجای نرسیده	از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
لب برده گرفتم ز درت یار درآمد	ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی

محرم

محرم نه گرچه حزین از پی وصلش
زیر لب جامی و چشیدن نتوانی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی	پری شیشه دل دارم از خیال کسی
درین چمن به گل و لاله نازها دارم	که خوش‌تر چو خار گشته پامال کسی
نمی‌شود نکند جلوه حسن بی پروا	چه شد که آینه آب از انفعال کسی
ز شوق دل آتش خراج می‌ریزد	ز آب شعله حل کرده رنگ آل کسی
فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد	بنگ گشته ابروی چون هلال کسی
جهان خراب بی رسوای همند تمام	خدا نکند که نیز رسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کاینات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

امل سپند آتش سودای کیستی	حزین بباد داده صحرای کیستی
در محفلی که موج پری زاد میزند	آینه‌دار حسن دلارای کیستی
در دست رستخیز قیامت فکنده	ای خون گرم معرکه آرای کیستی
بیمارم و مسیح لعل تو در جان سپاریم	در کوی خدا بر اگه مسیحای کیستی
سوز دیده خواب وصل اه حسرتم	آرام ساز جان شکیبای کیستی
زاهد ز دین برآمد و عاشق بدل گرفتار	خوش از نرفت تو باد تنهای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانه تنهای کیستی

ناله ام را در دلش تأثیر بودی کاشکی
شکوه ام را گاه گاهی گوش بودی کاشکی

سیل اشکم بی از ساحل برون می برد
بیخبر از بهای ما سیلاب بودی کاشکی

گلستان خود بستان خندد لبان از حجت
بلبلی از بلبلی ممتاز بودی کاشکی

بهر جام می بباید صفای ساقی گنجی
زنگ کلفت از دل ما تیره بودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود بیزاری نمود
مرهم داغ مرا ای آه بودی کاشکی

سوخت جان از شوق دادار بیز بیجهت ما
آتش پنهان ما سیلاب بودی کاشکی

سخت بیند وقت گلشن ابر آزاری گنجی
بزم مستان را صفای تیره بودی کاشکی

غنچه باز از انجو چرا بر وای دل
عقده از خاطر ما مگشودی کاشکی

شمع گر سوزد نشیند بهار روز از این
چشم اشکبار من یک دم خود دی کاشکی

رشته در دل از خرد خار دیسی حرافان نشیند
گفت مار از رقیب سفید بودی کاشکی

کلک خاموشت چمن را می تواند داد زیب
نغمه با عندلیبان همسر بودی کاشکی

چه خوش بود که ببینی طرح نو بهار کنی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کنی

رهین دست چه بود چراغ دلم
نسیم که دست رسان زلف یار کنی

شکنی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را لب راه انتظار کنی

زحمت بهشت برینت با بهار چکار
بی چو سکیه داری چرا خمار کنی

درا زند شب هجران ز آسمان فرشته
که انتقام من تیره روزگار کنی

دمید صبح بهار خط سبزه که مرا
قلم به فرق غمهای بیشمار کنی

جواب نکته رنگین او صد حسب حزین
نزد که روز نو ورق لاله این نگار کنی

غزلت گفت با صبا خون آشفته بنجری
بیا که شب غنچه به صحرا آمد آخر آب بستری

بجا نشستی دیده بیجی در نقل دارد
خود نشستی بر کنار ای فرخ سخنهای آتش گری

بیا ساقی خمارم شکسته جامی لغزد
برتر که دم رود ابود لگام خبر با خبری

فرزان ای آسمان شک ملالت شیری با
تو هم چون خم درین میخانه با هستی بر بین گری

دل آشفته نالم با او از خوشتن رخم
ره خوابیده از زلف ای ما لب شکری

بهار اصباح لاله و گل رنجوران را
ز هر سو میدهد داغ بلبلی غنچه شکری

چو فری روز کار شد که خلق بدیکه دارم
نمیباز و چرا آزاد سروت خنده بری

نکردان شمع من بر گرد سر پروانه خوی
که دارد کام جانم ذوق بالای افتاده در نی

لبور انگیزه فرهادی حکمها زا بوجیده آرد
دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیری

بر نکشت شمع بود از رشته جان بال افغانم
شب غم ام سحر گرد دیده باده گلو گیری

خزن از گوشه بیت الحزن اف بر کن
نوای عندلیبان چمن را شنا مانری

و گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرای مژگان جانان
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهند زد ابنان صف مژگان
و گر دست از عنان غمزه بیباک برداری

الضب

زمین در سینه افلاک سکوه و طبا خون دل
حایل سار رست دعای می ستان را
صفای وقت بود و نو نکته بید در جنت
بجا در سایه داغ خون و سرفرازی کن
منفعت ان تخم سعی از حرص و دنیای بی حاصل
سلامت کی توانی در گریبان گفتن بردن
نوای عشق را در پرده سنجیدن اگر داری

مبادا سایه سنگین خولنس از خاک بر داری
به بیستی اگر خواهی بری چون پاک بر داری
غبار جسم اگر ز آینه ادراک بر داری
چرا باید بگردن منت افلاک بر داری
که تخم دانه دل بر زمین … خاک بر داری
سر تسلیم گر زان حلقه فتراک بر داری
مبادا چون جرس ناله … بر داری

حزین از گریه ات هر کو چه جا یا سکنه طوفان
دمی گر آستین از دیده نمناک بر داری

اف نسیم سحری جا زلف نگار سی
… رفت ان همه … که … دم
در مملکت طالع ما صبح نخندد
همت که بی پرده کنم فاش … را
ما … نظر پاک که سازد

سنجید دماغ دل ما بوی بهاری
سیراب نکردم گل با غنچه بهاری
ما هم … سر زلف … تاری
هجران تو … دل صبر و قراری
… غباری

ما باز نظر … دل زار حزین را
ای ناله … زتو کاری

خامان تمام … ساقی ملامی | نه جرعه گرم کن … الکرامی

خانم

خانم داد فتاده می کده که باد نخستین
آواره ام لعرفت از منزل سلامت
مضطرب … حقیقت
خواهی … سر گشته … دریا
دل در شکسته … گرد
ما را آمدم … رنجها … گوش
با جاری … حد …

احبا در قیامی ارواح اقوامی
با جابر دار سلمی بلغ انها سلامی
سیحی اگر مقامی داری اگر بیا می
ابلا مل روضیا عن سعد الانام
انی زجوت دهرا اشکو عن السقام
ما دالکلام شکرا انی ادفو السهام
ذا اجل الهدا ابدا اکمل الکلام

کو … حزین خاموش مطرب …
سند کن ره خدا را ساقی بیار جامی

… دماغ انفعه سنبل … کاری
دلم را در … آورده چون گل
… نسیم از … گردد
… توبه کردم … و اکنون …

جا شور به کان از زلف و کاکل … کاری
نوازشهای آن … تغافل … کاری
بیوی صبحدم گلبانگ بلبل … کاری
خورده فریب … اهل … کاری

حزین از … الفضولان … گردم
… از صبر و تحمل … کاری

اگر کف گردد … آن
… آینه … ما

زار خط … خورشید … جان …
خدا ناکرده … اردو …

صباح شد دمانی غنچه آرد نکهت خوبی
اگر از خوردن غمهای بجا حاصل زیان بیند

سخن خواهد نشد ز نخ مینا کی ملکها آتش
چرا باده بکش خصم شکیل دل زیان بیند

کلید فتح مطلبهاست خاموشی می باشد
در اقبال یکشب به اگر قفل زبان بیند

حباب از راه زنجیر ز لفها آب نکشت به
اگر یکدم در دل را بروی این وآن بیند

حزین از گوشه بیت الحزن بیرون نه بار را
تو با این سینه بالیها چه طرف از دوستان بندی

انجمی سوخته عشق چرا کم ز سپندی
از خود کشی بدون آی بیا بیرون بلندی

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن
زین خندق آتش بچابک بجهی سمندی

ز خود نشین جا بیمن ز درون نه و دو شاهی
زرد بکش نخارم بلاسی و بر بندی

با سوخته جانان جگنید آتش دوزخ
من سوخته ام با تن مجان تو چندی

گفتی که حزین از غم ما حال دلت چیست
آتش به دل سوخته ام باز فکندی

بسی جانسوزی نی کلک سخن ساز مرادیده
سخاموشی نوای سینه پرداز مرادیدی

بر انداز دل ملک ایجاد که بن بر دا نگی کردم
ببال دل پر اسیهای پرواز مرادیدی

ز بیداد شب محبک کار دل شد غم سینه بر دادم
نیاز آتش دلخ النبها آواز مرادیدی

بپای جو کشتی بی پرورد چون طوطی را
نوای دولت فقر بر افراز مرادیدی

حزین اف یام جادو دهان را مهر لب بند
به بزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدی

رفل کابا

ز دل عاشق بار جانی نباشی
مداری وفا زند کانی نباشی

به یکتا نمی ها که از ما خوشان ن
بچشم آشنایی فلانی نباشی

بمن بی تو خوش نکهت و دشنام تلخت
بلب باده ارغوانی نباشی

هو بیداد رشک از غیرت فنا گر نشستم
برخ خنده جاودانی نباشی

ز گلکل بی لقایی بود جهد سست
نشاط بهار جوانی نباشی

نشد یک چو از نگاهی حزین را
نوای نوا خصم جانی نباشی

ای خسته میفر ار چو لی
بی موکشی و غمگسار چو لی

یاران نشنیده و دو سپند اران
بی بار درین دیار چو لی

رفت انکه بلب خستگان نبود
با درد دل فکار چو لی

در گریه نمک نما نه دیگر
ای سینه داغدار چو لی

گردی ز سینه از زه بار
ای دیده انتظار چو لی

ای مرغ قفس نخوات گو
بی برگ درین بهار چو لی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیده اشکبار چوینی

خوشی گزین در دلستان معنی
که لفظ اشعار کر بجان معنی

ندارند ربطی بهم آتش و بی
ملم کی بود مرد میدان معنی

رسیدم بهم بیوند لفظ آشنایان		کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا جست در گلشن حسن صورت		بصد چشم بگشتیم حیران معنی
نمایان شدم چرا مرد حسن و پای گریان		بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آینه داری		بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل		را به چو خورشید تابان معنی
فلک گشت با رخش دعوی نیارد		بمیدان چابکسواران معنی
سراسر لفظی که جان در تنش جست		لبی تر کن از آب حیوان معنی

خزن از دل زد نشست عرق لوز بم
چراغست در زیر دامان معنی

متفرقات غزلیات

اگر هم شبی در خواب بینی خورد دلها		تعبیری بگشتم تعبیر این خواب خیالی را
بهم طومار زلف یار اسنا طبعی		دلمن گرگشت بید در آشفته حالی را

غزل

به پیری بگشتم آسوده باز زندگانی را		که مروان چوان کردیم ایام جوانی را
حق تعلیم دارم چون خس فسان گوالی را		که مرو از مصر همت باد مشکبید روانی را
سخنهای خسان چون بانگ نی باد دروغ	**ابیات**	بیکجه م شنا سم آشنایان زبانی را
آمال کو نهشت ز دنیا بر بدوه را		کی مرسد کمند غزال رسیده را

دریا کنار

۲۹۹

در ره بکنار از سنبل تو به استوار کوه		وخت حرلف بیت من آرسیده را
کوکش گران علاج باده کو گند		ای بنه در خور است دامن دریده را
	بیت	
فکنده از لطف کش چشم کینه خواه مرا		به همه راه نکهت آن نگاه مرا
	رباعی	
ای از تو داغ بر جگر لاله زار ها		سرگشته هوای تو بوی بهار ها
در پا فتاده سر زلف تو سروران		از دست رفته نکهت اختیار ها
	بیت	
حرلف لطف کج گریستی به شماران		به تنهایی سرا کدبیر دور وزد کاران
	رباعی	
که خواهد باد کرد از خستگان خود انجا		نشکاف بیت انجا محرم و مرد و فا انجا
من سرگشته دور از کوی جانان بگذارم		دل انجا و دلبر انجا مطلب انجا
	رباعی	
غم دل از می و مطرب مرا فزود انجا		زمانه را چه اثر باده را چه سود انجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم		عجب که آتش انجا نیفتاد و دود انجا
	القصه	
مروان کشند کشش غم دریغ همینه را		آب تعلقات آتش نیست برخیده را

گر بجز زلفش بکلّو العطش زند / جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

الف

نابسته ناقه خبر نوف مخزن الهی را / بدریا برساند خزینه تسلا ماهی را
سر هر کس که از همت چو آدم گردن افرازد / به نعلین گدایان منبر و تشنه تاج شاهی را

الف

بلامی جان زبان نطح اهل دعوی را / بکشتن میدهد زهری که در کاسه ست افعی را
خیال ما است اوراد انجام نقش سی ستم / در آن روزی که فرق از هم بکردیم الف بای را

الف

قامت کشیده ست خم من در نه بسیار را / تا به بروی تیغ تو دیده این هلال را
مهر خموش بسیم زخم ذلت / تا دست ره بکار لب بی سوال را

ابیات

کو این دیده سازند سرمه کرد جلوه گاهش را / که چشم انتظار از لعل بخشش بخشش را
عنبر از سنبل آن جعد مشک افشان همیشه باید / اگر کلاه تسلا نی لود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو بین ازو نگاه بر سنجد / چرا در سرمه خوابانده است مژگان سیاهش را

الف

بهار خط کمل وی نند نگاه فتنه بخششش را / سیه مستی و بالا گشت چشم کام بخشش را
هجوم گریه بیخ و خرد نشان تا بهار من / شکر خواب بهار آتشه خزان شیر بخشش را

زلفش

ز گلشن بوی چون تازه دل پرده ام تحقیق / دهان غنچه گستاخ رسیده است دهنش را

الف

نوشتن آنکه فانه کرام نرخ فرنگ را / ز خون دیده طرازم چراغ زنگ را
دلیل مقصد آوارگان عشق منم / نشان نو به گذارم دهان تنگ را
شکست ای چمن آرای آینده مباد / که شیشه پای دل کرده اند سنگ را

بیت

به پیری پای عشق سازد تو خضر طبع جوانم را / که آتش سکینه ز زور زبان کمانم را

ابیات

سلطان چشم زخمبان خسته دست را / چون کس سبیل نشسته بازده ام خاک ست را
اوصاف نگار مصحف روزگار نیست / مکن آن گند معامله خسار دست را
شکل که بر گند زنهی کاسه خون را / این منت خاک دیده به دنیا بست را

بیت

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را / شهد ام نباید چون نی هر دم میان خود را

الف

سر رشته خانه دهد بلبل خوش نوای را / چون لب سخن در آورم خانه تنگ را

رباعی

هر رنج چه در گشت بد یکانه ذخار را / جستجو که می نه مند دوباره شمار را

نخل فسرده‌ایم نه سایه نه ثمر درخت / ما شاخ خشک بید هم معذور دار را

الف

باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را / هر کس گدا است چو شمع ما دیده کار خود را
من آن نیم که چو شمع آسوده گی گزینم / در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ابیات

خاک آسوده چو سیماب شد از گریه ما / آستین حلقه گرداب شد از گریه ما
الغرض نیست که بر دیده دشمن نزنیم / خاک این غمکده تا آب شد از گریه ما
چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم / دل سنگین بتان آب شد از گریه ما

رباعی

ما بی‌نخوتیم اگر زند تیغ ستایش ان لبها / فرو زیر لنگست تو به از آلودن نز بها
جوابی به فیض زبان شناگری جرم هو این سخن / علاج چه از عرق کردن ندارد نیران بها

الف

هر ذره در آهن بس سینه چاک ما / گر نشین ز دانش شده ناله درد ناک ما
زبه جسم بور شده بوده استخوان من / کم مکن که تا کی بگذری ز خاک ما

گفتم از سبز جلوه آن خوش خرام را / دارم برقص از طرب خویش دام را
عمر شمار و همنشینی نیست در کنار / در جزم که تا که بگو هم که ام را

نمو

سمند جلوه او کرده تا غبار مرا / چو گرد باد بلند است از قرار مرا

غزل

با انکه دران خطره زنالنت دل ما / از کهنه سواران جهالت دل ما
پرورده بطفلی عوض از شیر لب / در میکده با بر خیالت دل ما
از پرورش دایه چه خیالست جدا / دریا شود چون سبوی تو دل ما
از شورش دریا نکند موج هراسی / پرورده آب جهالت دل ما

ابیات

زهی ز خط تو خرم بهار منزل سب / حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها
چه جاده دهیت ندانم که شکنیه با دل / یکی کرشمه نگاه تو به طبع مطلبها
هوای ابر غنچه بود که می بارسم / نمک جاده کند جشنه نور گو کبها

الف

ای از تو برنا بن نظری آئینه ها را / از عکس تو در شیشه پری آئینه ها را
کرده است نظربازی آن خط زده پوشش / مشهور به آهن جگری آئینه ها را
سرچشمه کن واز پرده برون آگه اثر اغت / تا خیره کند در بدری آئینه ها را

الف

از آن روزی که گم گردم از انجمن پیدا / لب تا به جاده دارم موج دریای طلب را
هر گلشن که نکنیم ز رنگین تو ابل / کند باز کنز از گل پرده گلشن تبیان را

نازد به شهرت شیدا عقل صبح حلقه دامم   غزالان باده دارند از من مجنون پریشان

بیت

سخنور چون شدی خاموش منشین چون گلی بی جا   که گل شهرت نخود جز به دامان شد بنشین اینجا

رباعیه

داغ غنچه درخشد صبح و ستاره ما
خورشید سر برآورد و از جیب پاره ما
از نارک نگاهت خام شد تسلی
بگذشت غافل از دل بی کناره ما

غزل

بهار آمد که می در جام میخواران نخود پیدا
شگفت مصر چو غنچه زمین باید بر آب بن
بیا زاری کو دلی مشکبار ان نخود پیدا
نور جلوه سازی مکینه جای از جای
چنین گر گریه از خوی او در دل گره سازم
بستی نغمه چنگ خوش بود ساقی گر ندیم
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو

غزل

مرا از سینه داغ لاله رخساران نخود پیدا
که نور مکتب ان در بزم شب باران نخود پیدا
بهای خرقه بر هنر کاران منخود پیدا
ز دلها دود آتش عذاران نخود پیدا
لبش از بردن رخ کم چشمه یاران نخود پیدا
چمن شگفته گلزار هزاران منخود پیدا
عنایت آشنا بهای باران منخود پیدا

رباعیه

نه بخشیدی من یکبار جام باده خود را
خدا در مانده نگذارد بجانم ناشکیبان را
بیکسی بر دستی چرا افتاده خود را
عصای کور فهمان مکتبه جوب ادبیان را

نمیدانم

نمی اند دل آگاه درو نباید نخت را   نجا طرارانه غفلت رنگ خواب جنت را

رباعیه

چو شد مهر جهان آرا امین آن کرم خوبیها
لباس غنچه داغ لاله را در بر نمیباشد
خوش آن عهدی که با یاد آشنائی جامه
زعاشق فطرتان هرگز نباید پرده از تشبیها

القطعه

رنگین بود چمن دل در خون طپیده را
وقت اگر نصیب نخود خواب بر رخ
گردم روانه نامه رنگ پریده را
بالین گنم دست ز دنیا کشیده را

القطعه

از عکس رخش باده در دست دل ما
از سطر خطش سخن شد سنگ آگین
آئینه آن رهزن هوش شست دل ما
تلخی چو آن چشمه بشکست دل ما

بیت

گو ز کرم ز دل آه سحر گاهی ما   ما بر جاده نگردد قدم راهی ما

رباعیه

جام شراب داده غمزه کشته خواه را
نه چه نکنه نبرئی با دل چاک چاک کن
زهر نگاه کرده چاشنی نگاه را
بجز آنکه شکنی شانه زلف آه را

رباعیه

عتاب تلخ او شیرین کن جا بها مستان را   نهان در لب او شکر نهان مستان را

فزون از شرح دارد شنیده بمن جای گدای	چو گل در جیب رعنایی گریبان نهانت مستانه‌ای

غزل

انجمن کرد دمن و بلبل چمن !	فریاد ز بیرحمی این عهدشکن !
نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی	اما ز بیانهای تو افتاده سخن !
روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم	در خاک شود غالیه تو جیب کفن !
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش	در حشر نیارند ز جان باد دهن !

رباعی

جو شنیه تو دشمن تن کبود مرا	فلک سبک جفای تو آزمود مرا
نهفته بود مرا بجسم چون شرار اشک	وصال سوخته جانی ز من ربود مرا

بیت

عشق کرده است رسا ناله غماز مرا	زنه سوختگی ساخته آواز مرا

رباعی

تر از آتش دل شبنم است باغ مرا	نفس چو گرم کشم زرکند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را نبوس نگذارد	بخون تو زینت زده است می ایاغ مرا

رباعی

از رسن چرا گسترد قد تو پای مرا	خاکه تو کرده ام فرق سپهرپای مرا
شعله بخش شمع کنبه انهیه بر کرانی و تنی	تا بگی از کفنم کنج دامن کبریای مرا

دل نازک

رباعی

دل نازک پر از خون ز بوالهوسی بکید مارا	غلط در بزم اوصافی عنایت بکید مارا
ز داغ عشق شمع کرده دل مسکو در دوشن	غم آتش عذاران سینه بشتی بکید مارا

بیت

از دود تخت نیره زانکست دام ما	چون داغ لاله لی نقش شد نخست نام ما

الف

خدایا ابغنی ده ما دل لرزه للادرا	مکن سوزان روح صحب صاحب جلالا را

رباعی

آوازه عالم کمی سخته ما را	این کون نشستن در بدر آنند ما را
چون مهره نشسته زنده در بحر بو بام	درباب کین نیرنگ عشق باخته ما را

الف

همدم سنجیده گفتاران لب خاموشانه را	آشنا روی که دیدم بعنی بیگانه را
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را	منزل آرام صحرای دل دیوانه را

ابیات

روشن از حیرت دل شیشه که دل ادا هست	در برابر آینه را آینه سیمای هست
پا بی آوار کنم رهبرد امن شود	گرچه گو نیز بند نشسته ام جا نیست
وسعت آباد دل افتاده حیرت در دشت	پرواز خویش که نرخش دامن صحرا نیست

رباعی

زاهد خمیده است چو خنک ز نکوهش	یکتا ز موی بزنت ادنا صورت

داروی زهر شدهٔ ان طریقت خلعه‌ها	ایمن از شهرها نخواند که غول است

ابیات

طوفان فتنه است و کعبه در سکر است لخت جگر همین بخوراق من است خونبهر منظور کس که امروز بی‌رخ است	ساقی بیار کشتی می را اگر خوش است از خوان دهر قوت دگر دلنبد خوش است بوی بریده ایم که از بیش بیش است

رباعیه

مستمع کو نکند هم غم ازین است زاده دل همه حوران بهشتی نسبند	سبز چشم سحرم زخ [illegible] بخیشم است ذوق از آن بیش گفتار در آیم است

بیت

بی پرده هر که ودای دل جلوه گاه گشت	داند که چاک سینهٔ ما جلوه گاه گشت

رباعیه

دعوی بکر جاهل به نبیل دشمن خود داده است سراب لشته بی موج زد ایاغ کجاست	دله	افعی بکر بیان زرگ دشمن خود داد است کباب جگر بی زد دماغ کجاست

القصه

روزی که غمزه اش بمن خسته چنگ داد مبحوسم که خرقه بوخ [illegible] م	هرجای دل که دست نهادم خدنگ داشت ضعف خمار و سرمانی ز سنگ داشت

رباعیه

وبام غم مرا بهانه است	مژگان رگ ابر آمده است

طرح

طرح عیش چرا زنیم	دامان دلم پر از غبار است

بیت

با دیده گر باسبری خود برقه است	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

القصه

هم زلف تو کبکناه به زنجیر گرفت	دل دیوانه برآمد ز زنجیر گرفت

غزل

خار رهت روضه رضوان برابر است از شوخی نگاه تو آموختیم سخن اف نه تو گفته ام آشفته گفتگو خود را بجنگ لطیفه دست نهفتی	خاک درت چشمه حیوان برابر است هر لفظ ام بچشم غزالان برابر است اوراق من ز زلف پریشان برابر است این موجه سراب ز طوفان برابر است

غزل

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است عزلت گزیده رخ [illegible] زولیده موی پیر ما تاج خسرو [illegible] زهر اجل بکام من آب حیات [illegible]	ما آبرو بجاست [illegible] چه حاجت است ما را به خرد صبا چه حاجت است شوریده را بافسر دارا چه حاجت است دنیا گزیده را مسیحا چه حاجت است

رباعیه

[illegible] زیض در آب گل [illegible] است	جام جام کار گدای دل [illegible] است

ما رخت درون عیب نکته دوخته‌ایم	صد رنگ بین در منزل درد دلم نشست

ابیات

لکلشنی که زخس کوته نقاب شکست سیان در دلو دارم نهان شکسته دلی گرفته گرد کسادی دکان لطف ترا	بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست خوشت بخیلو بی که در شراب شکست عنبر خط تو ماز ار شکسته شکست

ابیات

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست غیر ازین روزنه فیض دری باری نیست آنکه یک عمر درین کنج قفس ساده نشد مرا	گوشکش چند آنکه دهم زمزمه پردازی نیست یارب از زخم دلم رحمت مرهم بردار گیرم آزاد کنند قوت پروازی نیست

رباعی

تاراج صبر دور نگاهش رواج داشت از نوشخند تو الهوس اسپه وار شد	ویرانهای دل حضور خراج داشت باد زمانه که نقد قلب رواج داشت

رباعی

دانش فشانده و کشنیع الم نباید داشت چشم بغنچه گسسته ما هیچ و مثل نشد	گویا همان شکایت عاشق نباید داشت از لب وفا لوعده او آ خنا نداشت

رباعی

ما بوده انها دل خورسیده حال داشت	این مرغ رنگ شکسته چنین زیر بال داشت

در گلشن

در گلشن از جا نوای آفتاب بود	شبنم غرور گل عرق انفعال داشت

رباعی

گاه و گاه و مژه من جگر خون نکند است حرکت در علم نکته سر امید من	سینه‌ام داغ برای دل مجنون نکند است نوحی مصرعه آن قامت موزون نکند است

الف

دیوانه عاقلانه به هامون گریخته است صیدی که بوی خون شنود رام کی شود	جسمی ز بزم خلق بگردون گریخته است خوابم ز دام دیده برون گریخته است

الف

هر کوچه انتظار تو نظاره گاه است چون موج بر کران کنم از آب زندگی	هر جاده در ره تو گریبان پاره است در سایه قد تو که عمر دوباره است

ب

مژگان ز هجر تو ابر بهار ماست	در جوش داغ سینه پاله زار ماست

الف

شد قسمت خیال تو که مشک ختن ماست	بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ماست

ابیات

هر کو که بود سر بجای تو همانست ز ایکه هر دو جهان انچه پسندی	هر چند هر انچه خدا انچه همانست در آخر بازار بهای تو همانست

زان عقده که در دل نگشود ناخن تدبیر
در هم نشوی عقده گشای تو هیهات

رباعی

سخن چون میسرایم کلک شکر بار میوزد
کلوی تا این لب از شیرینی گفتار میوزد
دل از جا می جهانیدیم به برق عمر مستعجل
نفس در سینه ام از گرمی رفتار میوزد

اجابت

شراب خوش من امشب به انجمن میسازد
کباب من به لب شیرین او را انگور میسازد
نصیحت گشت هجران لقب خضر اگر گردد
ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چمن نی پرده چون بلبل بگوید نغمه
مرا رسوا دمست آن غنچه مستور میسازد

رباعی

بدین نی به احسان بحر نی پایان نمی بیند
زبان نی مایه دار همت از نقصان نمی بیند
حیا ن آیم برون از دامن صحرای دلتنگی
غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

الف

ب

کسی در دو سخن تا دل نکرد و خون پیدا اند
رموز مستی از این پیر افلاطون چه پیدا اند
دل از یاد نفس ما هوس شعر نشیند همی نگنجد
ز سیل آمده بشد این قطره در دریا نگنجد

رباعی

امشب که از نظرم من در کناره بود
از داغ بکرم فلک پر ستاره بود
جرم محبت نهفته ز چشم نتوانست
از چشم ما مبین که گناه نظاره بود

نزاب

رباعی

شراب لعل آن نوش لب با جه رسد
ز آب خضر با خون گرفتها چه رسد
جولی فتاده مرا هم دمی به سازان
تن نحیف مرا از این هوا چه رسید

ب

زاف نه کی تب مره ما بهر رسد
از حرف و صوت کی لب دریا بهر رسد

الف

الف

مریخ از طعنه خصم و مکن عرض کمال خود
که خود عیب و هنر ظاهر کند اظهار حال خود
گهر چون سفته گردد هیچ از سنگ ار افتد
نشود هر کس در نیازار بیازار بها افتد

رباعی

خزان شد بهار هوا را که بشکند
خرمی ظلم توبه ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار برده
بر عارض تو زلف دو تا را که بشکند

رباعی

چون شمع لاله لب نفسم جانگداز نیست
داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
بیکره نه بزم قدمی شبوان گداخت
من خاکراه گشته ام اکنون نیاز نیست

الف

در کارخانه دهر چیزی نمیدهد نشاط
نعمت بود فراوان جای که تنها نیست
با یاد قامت او می سازد دل شکسته
در دست هر چیزی که زیا نیاز از عصا نیست

الف

نتوانست بوی گل مار آه نخجث
ورنه ز کاله دل برزه لسیار آه نخجه

دل خون گشته بر داغ را حجت گناه / لاله جایی که باین گوشه بسیار او حجت

ابیات

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست / چشم بنفشه با کف دریای اشک ماست

مینی که گشت با بجهان خراب زد / طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

برکف گرفته کاسه دریوزه از صدف / دریا گدای گوهر والای اشک ماست

ب

خالی ز خلق مجلس ما دلکشا تر است / بیگانگی بمشرب ما آشنا تر است

رباعی

مینی چشم یار زبیمانه خود است / خواب بهار برده افسانه خود است

غمهای ما به دار نوا از دل نمیرود / این گنج شاهوار بویرانه خود است

ب

دو نان بدل نبندند ستانند از نان سخت / زه کرده اند از رگ گردن کمان سخت

ابیات

بی باده سینه شب رابا سمن گذشت / فیض سحر از سینه گل سر بسر گذشت

نظاره خیال که در آغوش کشید است / حیران که آینه دار به برش گذشت

شد صفحه سینه سی برنیان ورق گل / این مشک ناز ناف غزالان ختن گذشت

رباعی

این داغ دلفروز بدانم چراغ گذشت / دین چشم غبطه دیده در خون ایاغ گذشت

در راه انتظار سفید است دیدها / تا شور سینه تو نمک سای داغ گذشت

با آنکه یار مردمک دیده منست / نظاره گشته حافی در سراغ گذشت

تا زلف تو

تا زلف تو بر دو دوش ما در بزم شکن شکند / هر جا که قلم جاده صحرای ختن شکند

ب

رباعی

رعنا قد ار باب غلت مجلس میباشد / کف [illegible] ز اعضای دگر گردن [illegible] باشد

سکان [illegible] مطلب چون جرس گریانه دارم / غافل در [illegible] سنبهای [illegible] باشد

الف

هوا وای جنون از دیده بجوای می آید / گز و دام بگوش من صدای آب می آید

شبی در بزم بی سامانی من ای همنشین / چراغ داغ من کافی به مهتاب می آید

الف

تا دل غم آن زلف پری ساخته باشد / با غنچه از نسیم سحری ساخته باشد

کنج [illegible] گرد خوش لب [illegible] در عالم / رندی که به بی باده وری ساخته باشد

ب

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند / طره کن که در خزان لوی بهار گل کند

رباعی

صوا لورد و چشم آن خط و خال کرد / داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ب

جان نشسته منزل جانان اسیران در عذب باشد / [illegible] در وطن باشد

رباعی

ز هجران کار دلتنگ به جان در می آید / که دست ناتوانم تا گریبان در می آید

به رنگ شمع بسازم تا به سینه بسوز خود / بگو شتم ناله مرغ سحرخوان در می آید

رباعی

سخن لطفیقان جهان بی سبب آید / سخن چه گنم و زخم [illegible] آید

ایضاً

زاهد دمش افسرده چو صحبت مبادا … خورشید ترا از نفس سرد نیابد
تا داغ محبت دل دیوانه نسازد … در باکش مخمور به پیمانه نزد
خاموش نکند عشق ز بیهوری ما جمع … تا چند لو ویرانه ما خانه نسازد

ایضاً

از روی لاله رنگ تو خون بوس می‌زند … بوی تو راه قافله هوش می‌زند
چون کاکلت مدام نبات سیاه … در صبح عارضت پی سر جوش می‌زند

ایضاً

قاصد سخنی از لب یارم نشنید … نه جرعه شرابی بخمارم نشنید
دل داشت بهجرانی از بخت امید … آواره ز خود کرد و بیارم نرسانید

ایضاً

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد … که داغم از نگاه تنگ چشمان نور میگردد
اگر یابد کسی از وحشت آباد دل آگاهی … بچشمش دامن صحرای امکان گور میگردد
چه شهد انگبه در هر نگاه ای بازخنه کردار … ز مژگان تو دلها خانه زنبور میگردد

ایضاً

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید … شراری از لب آتش فشان من برون آید
زبان آتشین خواهد کر باز نرم سازها … بدعوی با شمع گر با شمع خوان من برون آید
کلاش خون و تو بشنو در بغل الله گویانه … نگاه کرده‌ای اشک روان من برون آید

غزل

گرچه در بزم جهان گردن شیشه بلند … تکیه کردن از دشنام صهبا بلند
سکینه سلسله شور جنون کوتاه … لیکه آوازه آن زلف چلیپا بلند
قفس ترا لف جنون زند رسوایی ما … گو تنگی تا نکند دامن صحرا بلند
در بر منصب پروانگیت در محفل … شمع را تا سحر کردن دعوا بلند

رباعی

مرتضی بدرا از روی تا شناک بسازد … کو آتش جاییه از سستی خود باک بسازد
از آتش با حقیقی تاک ازتن گلستان … گر بلبل تا گل آید با خس و خاشاک بسازد

غزل

شور سینه از دل دیوانه ما شد بلند … بانگ نوش نوشی از میخانه ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی بخت ابر ما نهاد … اول این گرد از دل ویرانه ما شد بلند
گشت کیفیت و په بالا از دل ما در دورا … نشه این باده از پیمانه ما شد بلند
توجه کردن در جهان گل زندگی عادت نمود … اول این شیون ز صحنخانه ما شد بلند

تا حرفی از آن لعل بیا لوده بر آمد … لخت دلم از دیده غمگسود بر آمد
از بسکه دلم آتش شوق ز پنهان کرد … ز آنم لقب آتش کشم دود بر آمد

رباعی

شود چون جوهر آینه پیدا تاری افشد … نگردد روشناس آنکسکه جوهر داری افشد

کند لغبا لگاه نا توان او توانا ی | بسنبر بوی گل زان نرگس بیمار می‌افشند

رباعی

یا با ن ناز او چه بیگانگی کشید | کار دل شکسته بیزار انگی کشید
ما زیجی که سنگینه کوه را کر | قربان دل شوم که مردانگی کشید

الف

کی‌ان رصها دل عشق کن بد | می جون نخواند کره ناگ کن بد
کار جگر سنگ سپر داری دل پت | جون لست سنم غمزه بیباک کن بد

رباعی

ساقی شباد عیدی با کونهی نبود | همانه بهلال برازما نهی نبود
تو در عدای جو لبش لشنبه زیدگی | بیمار عشق را جو امید بهی نبود

رباعی

دمهای زنده را زاجل کی زیان نبود | کبرم جو خود کناره سخن در میان نبود
کوان زبان که مرقت سپاس زبان کنم | مفتاح کنج خانه معنی زبان نبود

ب

این عشق تازه دیده با شکم دو جار کرد | خار خزان رسیده مژکان بهار کرد

رباعی

در دل اسیر و آزادی تو مبادا | بلای جان نیا بجلوه شمشاد تو مبادا
با بن شاد بت خاطر کرم محنت شادی | دل از غم خراب عشق آباد تو مبادا

الف

دیده بخت بسیا هم جو کران خواب نبود | نخ مژکان رسا تو سیه ناب نبود

الملم

زن سلیم بی سجده بستانه نجاک | سجده ارم اگر ابرو تو محراب نبود

رباعی

آمده ام خوبت انکلم آتشین باشند | عاشقم لکام دل عاشق انجمن باشند
طعنه بر کنه کاران ای بهشتبان شنید | جنت بی آدم حسن کینه سن باشند

ب

مرا نجات که خوژ مژکان اشکبار نبود | کفن برای از ابر ما بدار نبود

رباعی

عمر گذران فکر به وصال ندارد | خشم نگران بسبل به نبال ندارد
از مهر تو بهی نبود لو الهوسان را | خشم تو بلنگست که چنگال ندارد

ب

بر چشم مهر و به نهند بای نظر نم | گردون کر استخوان مرا تو نیاکند

رباعی

زنی برکی ره الفت دلم ره دو سپاسان نبود | جمن ببرا و رنگ گلزار افضل خزان نبود
سخن بکیانه باشند بزم الفت آشنا با آن | بهم جسبیده جون لب راه کفنا زبان نبود

غزل

طعن شب نبه ما با کف و رای دارد | جاده ما نه ما راه بجای دارد
فیضی از سکیده خشم نور دیدت مکر | جام آئینه ای همنش ربای دارد
زیر تیغ تو زمین دولت جاوید رسید | سایه کویا لبسرم بال همای دارد
طبع وحشی سخنان مرحبه از نظر بنید | فهم هر مصرعه نامکر جدای دارد

ابیات

دلم در زلف او در سینه بالان مشتبه باشد — غم دیوانه در شهر از بیابان مشتبه باشد
هجوم عاشقان از دور بستان باز افزون شد — ز ادر خانه در سینه مهمان مشتبه باشد
هوس چون نی ز تاب عشق ماند جای آسانش — چو دریا یکباره افتاد طوفان مشتبه باشد

غزل

امید بر کرد طبعم آن که آرام رساند — فیض بر دارد همین بود که تا دام رساند
خجلم از فیض نسیم که ز گلزار جهان — بوی یاسی مرا غنچه دل تا کام رساند
از لب غنچه بجای نمکت ساقی دارم — که ز تبخاله لبم را لب جام رساند
آتش گرم نزار آتش بحر و نجات — شحنه حسرت عقده آرزوی خام رساند
رغبت آب که هر نخل خزان آنچه باشد — لب اظهار مطلب آن به ابر ده باشد
گیاه خرمی از زرنب باکم نبرد دیده — بکالی داغ دل چون لاله از خامکم نبرد دیده

ب

نگاه خشم چشم شوخ او در زیر دیگر شد — رگ تلخی درین بادام از شیرین نمکین شد
سخنم چو هست در دل نمک کباب باشد — چو رسید یاد لعلش به لبم شراب باشد
چرا مارد یادی بلبلان کینه می باشد — هوا اگر مست با ما ناله در سینه می باشد
ز معراج خرمی خواجه سنگین بار می آید — نمکین تمام این خرس از گهر می آید
کی ز رنگ کرد حیله با حباب مکینه — در شب مه جیح ذلی آب مکینه

غزل

بکلی

۱۰

غزل

یکایک از نظرم لوزبیگان رفتند — ستاره‌های شب افروزم از جهان رفتند
نه سور جان همه شب تا سحر ز تا ختم — خزان رسید و گل افسرده و بلبلان رفتند
ز خون دل نشکنم لعل ازین خار بگر — بسنگ لاله قدح زد که سبکبان رفتند

ب

تشنه کامان چه خون فراق کشیده اند — گشته شد لیکه نهرهای فراق کشیده اند
جا که بال و پر خون لب جان بودارد — اگر غلط نکنی با نفس سخندان بودارد
همت آنست که در بیش کرم دوان نشود — گفت من از کرم آید منون نشود
من جگر تشنه آن غنچه دهان خونخوارم — دم آبی بده تا دلش خون نشود

ابیات

وجود کاملان بزبا فضان دشوار می آید — اگر روح القدس از منبر خبر بار می آید
لب صاحب سخن ناگفته از آن غنچه باشند — که بلبل در بهاران برسر گفتار می آید
نمک شیرین نگیرد لبی را نوای لعل شیرین سخن — سخن سازی از آن لبهای شکربار می آید

ب

آن نشکفته غزال رخ چشم گزار کرد — چشم مرا چو نافه مشک تتار کرد
شحنه را شکوفه صبح امید شد — تا چشم استغفار آتش شعیب شد
ز بس که ز ییلی سخن آن بیان رود — مضمون آن سینه الست چرا ابکان رود
کجا دلبستگی عاشق بحسن خوبان دارد — که ماند بگل رعنا خرابی در قفا دارد

رباعی

اگر خونابهٔ دل دیده را آلوده‌ای دارد
نخوابم دولت بیداری ابنای زمان روزی

می‌ریزد و رشک لاله‌گون همچو نی دارد
که چشم در نظر بستانش بوده‌ای دارد

بیت

بر لب سخن تنفس دیباچه احوال کجا باشد
تفاوت سخنی طاعات خواهد کرد در محشر

شب هجران او چون سایه در دنبال ما باشد
گناه عشق اگر دیدنا نامه اعمال ما باشد

ابیات

ز شیرین کاری من شکر آباد میگردد
حباب نوبت اگر مکتوب قاصد نسیم ...
هوا را گر چنین می‌برد در نفس ...

قلم در پنجهٔ من نی شکر فرهاد میگردد
به بوی الفتانی خاطر ما شاد میگردد
جهان پروانهٔ ما آسیای باد میگردد

ایضاً

با سفلگان نه راکت روزی زبان بود
در بزم وصل ... حرف لب
مکتوب من بکو ... طومار نالهٔ ...

سنگ دشمن که ای یکباره تا ... بود
رابطه من ... صحبت ماه دکتان بود
مطلب نگار من قلم استخوان بود

ایضاً

لب گویا من چو شمع ... سخن‌ها شد
... اسم ...
بر کنت جلوه در خون کشیده ...

زبان ... افسانه ... انجمن‌ها شد
زلفش ... صفحه ... چمن‌ها شد
... حرفها چاک کفن‌ها شد

براز

برآز مضمون حیرت مانده‌ام ...

زبیری قامت ... مرغ ... شکسته‌اند

ابیات

ز بیری او داغم جراح برده دارد
... صحرا را
... تا به بینی لاله زاری را

گل حسرت کس نه خورده نه برده دارد
چو در با چشم پرشورم نمک پرورده دارد
هزار ... سبزه پرورده دارد

رباعی

چه شد چون شمع محفل ... دارد
دل ما ... حسرت ...

نفس عشق ... دارد
سرت گردم شراب وصل ... دارد

غزل

سامان پریشان دلی اندوخته دارم
دوزخ دل ... افروخته دارم
آتشکده در جگر سوخته دارم
... شمشیر

زان طره که ... برانداخته دارد
زان شعله قامت که برافراخته دارد
زان حسن گلو سوز که نی ساخته دارد
برآتش عارض ... دارد

ابیات

... رسد
...
...

دل شوریده ... رسد
... رسد
دل شوریده‌ام ... رسد

ابیات

دل از غم سنبله دمی سر دبر آورد | شور از همه مرغان چمن گرد برآورد
تا حوصله جور ترا داشته باشم | ایام مرا حادثه پرورد برآورد
معذورم اگر همره باران نیم امروز | لغزیر چه بارم که مرا درد برآورد

رباعیه

اگر باد بهمن پرورد آغوش نخواهد شد | [illegible] من از خاطر فراموش نخواهد شد
اگر خورشید شود به روی خود در کشمه گوش | طرب با سنبله صبح نیاگوش نخواهد شد

ابیات

زلف سنبلش آتش بیداد برآورد | دود از شکن طره شمشاد برآورد
تا حوصله جور ترا داشته باشم | شور از دل مرغان چمن زاد برآورد
رخساره نمودی و مرا از دو ملک خشم | در دیده سنبله چو شد فریاد برآورد

بیت

ز هر جائی که دارد سنبله من بوی خوی آید | که یک بو از هزاران زخمه مجمر برون آید

ابیات

صفای عارض رنگین از رخ مهتاب زد آید | خیال خط او از چشم مخمل خواب زد آید
وصال از باد سالک سر دعمهای در زیبا | در این بحر گرداب چهره سیلاب زد آید
سرت گردم چه کرده جای [illegible] | که زنگ از سنبله خورشید عالمتاب زد آید

رنگ نخوت لاله قدح در خمار زد | بوی نوراه قافله نوبهار زد

ذرانجه

زلف سنبل را از غم سنبله [illegible]

خورشید که گشته سبز در زیر لب ط | لعل شنبه که از رخ تو دل داغدار زد

رباعیه

در بهاری که مرا بال و پری بی‌تو بود | بی تو گل در نظرم لاله بیگانی بود
من بیخانه نشین را از چه رو کرده خراب | کفر زلف تو که از آن همه مسلمانی بود

رباعیه

در طمع کام دل لب لعل بتان می باشند | دیده کور است دگران می باشند
ره نوردی که به برگ خلعت سوار | همچو خربنده به دنبال خران می باشند

لغز

لغت را دو دنیا لغت بی‌آب باشند | روی زمین سراسر [illegible] باشند
مست که زره باشند چون گل سوار کرده | دولت [illegible] اینجا باد در رکاب باشند

رباعیه

بلا کش عاشقی کو با غم جانانه بسازد | ز جان سختی دم شمشیر او دیوانه بسازد
کشت به گل سنبلم گر [illegible] | به بلبل آشیان را غیرت آن [illegible] بسازد

الصبا

غزلت طالب ارباب اقبال بنفشه | تنها روان مرحله دنبال بنفشه
پرواز بلند [illegible] قرار [illegible] | مرغی که به دام شکن بال بنفشه

رباعی

گزنده کوکب از گردم فروزن جانزاران دارد
خدا از چشم بد این زنده داران امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که بیجز
زخامی حرص پندارد نو زر بر زبان دارد

الف

شکرخنده دلم خوش ز لعل تنگ عیشی دارد
خمارین تمنای شراب لب جنبشی دارد
حزین از داغ خون گرم صحبت جگری دارم
که کسنی ز دل بر کس نهاد دم آتشی دارد

الف

شوریده سرم طره پیچان تو دارد
آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زنجیره فرو مانده شباب و توانم
نهان چکنم بستنی پیمان تو دارد

سینه آتشخانه غم پیچ و دود آه کنه
به بیقراری من صبر میخواه کنه
حزین سوخته دل پیشه بجز جان
زمانه عهد شکن یار بیوفا چکنه

الف

درنگ از کاروان ما شکیبا ران نمی آید
فراز منزل از سیلاب نعفا یاران نمی آید
بیا چون غنچه گرفتار مستی کز دل تنگ
که بوی خیر از این بیهوده گفتاران نمی آید

ایضا

دران محفل که شمع من بجا سازی می آید
اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید
ضعیفی ها مکندست از نوا سنجی زبانم را
کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید

حزین

حزین از شور بر جوشش فغانی چنگ برگی کن
که از گفتار او کاری بجز نشتر زنی آید

رباعی

ساقی نوای عشق باوازه مخمور چاره
خون بجوش آمده باره ای منصور چاره
داغ گرمی که نهد بر خورشید خراج
لب تا میکده شسته بر تنور چاره

الف

از زلف پریشان شده کام خبر گیر
دی چاک گریبان شب تار اثر گیر
از کم سخنی های تو زهر است بکام
نمک های لب و تلخی کام من شکر گیر

ب

گرفتار زاد ره و در خط شد کام جان حزین
اسیر از آتش نفس زنب بود از آتش حزین

رباعی

کنون ز بزم الشوخ سرگران بگذر
بشمع کشته خود آتشین فغان بگذر
مباد توده خاکسترم بباد دهی
ز خاک سوخته آتشین عنان بگذر

الف

مباد نقش رقیبه خورده شود
مباد چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دلمن
که زود درد باده کهن نخورد باده شود

ازاده از نجات خود آزار میکشد
یا رب اینکه دوش سنگسار میکشد
بر خصم تند خوست دلم گو زره گذار
زین خون گرم نشتر آزار میکشد

نهان نه کوز لغو زدر راه لغو یم	زاهد بسبحه رشته زنار بسکند
ابیات	
از نالهٔ من خامه خوش آهنگ بر آمد	وز نامه ام علیه ام سخن از رنگ بر آمد
انصاف چو بگرفت عبارت سخنم را	با لعل گران قدر تو همسنگ بر آمد
این نغمه که زیر لب داود شکسته	مار از نی خامه با چنین رنگ بر آمد
رباعی	
عشق در سینهٔ من لاله ستان نهادارد	دل خون گشته زداغ ولش نها دارد
همه کس گر چه لعین کرده کمکمان نکینی	دل مسکین تو پا با نه کجا نها دارد
ابیات	
خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود	ز قد رسکن کرده ام زنجیر پای خود
نه ما سنوا ای زیر لب ط عارت با پا را	شکوه سینه چنینه دارد لوبا پای خود
چه ازیکانه مینجوی رسوم آشنای را	بعری ای وفا دشمن نکنی آشنای خود
رباعی	
چن لب نه شبنان تری بگذار	بجایه زیب ما خاک تهی بگذار
با بانگ ناله ما سنوان خروشید	بلبلان چن رسم همدمی بگذار
الف	
ما انکه نسبت ارزو نیتی دلنواز تر	ارزو در خنجه نیست بجرم درازتر

دل نکوه

دل نکوه از کدام خبا نوبر کند	هر شیوه نو از دگری جان گداز تر
رباعی	
یکره ور آیینه وستی بهانه بیاز	وین اشک لاله رنگ شراب آشنا بیاز
نرکسان رز رفت نو بهم آشنا شده	یکبار هم در این خس و خار آشنا بیاز
الف	
غنچه دبری و دل تنگ زنده ای افسوس	رنگ گل دبری و نیرنگ ندیدی افسوس
انکه در سایه گل خواب فراغت دبری	طنطنه مرغ تبرانگ ندیدی افسوس
الف	
تنکند دل ما را بدام و دانه خویش	رهین منتم از سرنشتی زمانه خویش
برید و کعبه نبارم سر نیاز فرود	مراکه خاک مراد است آستانه خویش
الف	
نقد ما مسک از از اد کان دارد دریغ	از جهان این سکت رخت استخوان دارد دریغ
با کدام امید دیگر زند کالی کسی کنند	نعش ای از گلوی تشنگان دارد دریغ
الف	
سر زوار طلب از نهمت مردانه عشق	داغ خورشید بود بر دل دیوانه عشق
نیست جز سینه نگشیده این سوخته دل	سر زمینی که دران سوخته شد دانه عشق
وز نیش داغ از نشود نشتر نیاری دل	سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل

بارها از لفظ مغشیه فولاد که خفت	عقده عشق نه پست بخواری دل

رباعی

تاراج جلوه ات چو خرامد ببوی گل	رنگ شکسته را گذارد بروی گل
عرض تجمل عبثی میکند بهار	آه آن دماغ کو که ریخته زبوی گل

ایضا

زبی بیگانه خوی را باسه وفا فهم	بدام صد بلا از یک نگاه آشنا فهم
بود چون سایه در پای تو هستی خاکسارا	مبادا از روز گذر سرو سرافراز جدا فهم

ایضا

ز خط شده است غبار بنفشه زار امروز	کرشمه عجبی میکند بهار امروز
گرفته ام سخن لعل می چکانش را	نخورده توبه چرا شکنم خمار امروز

ابیات

از چرخ تنگ چه صد درد اکشید کس	باید نشستن با مرد مدارا کشید کس
دل کندن و کام دل اند هر دو مشکلست	با فتنه ستوده دنیا چه کشید کس
نشسته پای چون [illegible] و بالی که پرسش	زیر لب دارم آن عقده سوالی که پرسش
جلوه شمع نجات هجران تو داشت	با خیالی تو مرا بود وصالی که پرسش
رخت از آن کوی با خرم سفری بستم	دل مدارا با من او عجب بجای که پرسش

رباعی

خوشست بلبلم از خس خاو دانه چو خویش	که دارم از گره بال خویش دانه خویش

شراب در لفظ

شراب در لفظ شبنم شراب تماشت	لبم ز رشک زند داد بی ترانه خویش

رباعی

نمی‌جا بینم مسجد رونق از دله یا مجلس‌ها	همان شیشه دل را اگر گنم فقد بل بحر احسن‌ها
ریان ناز کبدن دل در بزم جهان صد بکی ماند	به بستانان کنند از رنگ گل کر لیر او حسن‌ها

ایضا

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم	دانم که صنم گاه بنا بان چه گلستم
من لعبه بود دوست من و چاک گریبان	نه دامن دلدار بد است و نه دستم

ایضا

آسمان بجلوه ای نو ازجا نمیرود	ربایت بحشر دنجابت انمرود
تعلیم نغلابت کند قدر مرد را	از جا به آمد آمد دنیا نمیرود

ایضا

خزان چه بیرد از تو بهار رنگینم	گل همیشه بهار است داغ دیرینم
نهاده است به پای بستان مدار مرا	فلک چو مصرعه برجسته کرد لفظینم

ایضا

بهر گلشن که شور از شیوه مستانه اندازم	لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر شنیم افسردگی تو قم عمید [illegible]	بهر دانه که سوزم طرح آتشخانه اندازم
چو سایه در قدم سرو خوش خرام تو ام	ز خویش [illegible] همه آزاده ام غلام تو ام

ز داغ عشق گشته ام پیاله چون نرگس
غم خمار ندارم که مست جام نوام

غزل

زیان و سود شد در عشق تو یکسان [illegible]
خیال آخرت کر دیده چون دنیا [illegible]
گل کو زر غم لذتی نیاید در جنت
نخواهد شد اگر در محشر استغنا [illegible]

بیت

نکرد عشق تو مطلب روای ناخوشنودم
ستاره سوخته داغهای خویشتنم

رباعی

قناعت چون گهر ما ساغر و مینای خود کردم
چو چشم خویش نگه ما [illegible] از صهبای خود کردم
نمی آید ز رشک از شیشه ما [illegible] گر آوردم
دلم هر شیوۀ بی منت در صحرای خود کردم

بیت

بجز وصل علاج دل بیچاره ندارم
اما چه کنم طاقت نظاره ندارم
مادست رسم بود زدم چاک گریبان
نزند کی از خرقه صد پاره ندارم
انصاف ده ای شیشه [illegible] زده بر سنگ
آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

غزل

غبار گشتم و سرگشته وار میکردم
هنوز گرد سر انتظار میکردم
با بی قیدی که از هجر کلفت ارانم
اگر خزان بگذارد بهار میکردم
زخمی که خوردم نه ز دون آرزم
نکرد گو به اسعد دار میکردم

رباعی

ز رنگ اشک گلگون باده [illegible] در چشمم
نگاه از باد آن لب جام آتشین در چشمم

لعل

ز ضبط دیده ام نادو لب [illegible] معنی
سواد بر دو جام صورت خواهش [illegible] در چشم

غزل

خوشم چون نی اما نوا در استین دارم
نی شیون طرازم نالها در استین دارم
بسوز و ساز خشکم شمع محفل شیوان گفتی
که من هم گریه و هم خنده ها در استین دارم
ز سیه آبی که از سنی چه خونها در دلم کردی
اگر چون غنچه خونین جگرها در استین دارم

رباعی

نه با [illegible] نه پروای کاروان دارم
علمبر بر بن آن خاک آستان دارم
چو شمع مانده ام ز تن شناس محفل اد
تهی چو آتش سوزان در استخوان دارم

بیت

تنودکشت ده چون نی گر [illegible] نکار دردم
چه گل شگفته کرد و هوای آه سردم
لعل شوری که از بزم آن حباب گریختم
شبنم غنچه چون گل کر [illegible] بر خیزم
غبار من فرو خفته است [illegible]
اگر با ربر خاکم نهی از خاک بر خیزم

رباعی

بیت

بهر گلشن که شور شیونی مستانه اندازم
لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
شمع سان دیده بر آتش مژه بر نم دارم
داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسیم گلشن چو باران دگر چه [illegible] بود
غم عالم ز لب نامه آدم دارم

بیت

عروج پایه اقبال در افتادگی دیدم
نهادی پای بر فرقم چو خاک راه گردیدم

۱۷

ببخش رخ تو چون لاله داغ مسطلیم — گدای کوی بتانم ایاغ مسطلیم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا — سیاه خانه نشینم چراغ مسطلیم

غزل

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم — آیا که حوالت بکجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول از فروعم خبر نیست — یک شنبه خبر عشق بنیاموخت ادیبم
من حوصله ساز نشنم عشق نمودم — از غنوه دلم دادی و از جلوه فریبم

الفبا

دل و جان نثر ندرا مانم — خاطر مسند را مانم
سرا پای خولش چون نگرم — یکدل درد مند را مانم
داده دهرم برالکان برباد — نید ناسود مند را مانم

رباعی

براه آن مه ما دشمن سر و جان شادم — دل نا مهربانش از برت باد صبادادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه فرادیدم — اگر منشنبه خاک طری برباد صبادادم

بیت

حاجیا که خرمن شد ز خونش جشن دارم — رفب اگر بری گفته اه آتشین دارم

الفبا

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتم — خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتم

غزل

من نازکی دل از زخم زبان بسیار میرنجم — ز نخوت بشنیدن از حرف پهلودار میرنجم

اگرچی

۳۱۶

اگر بجا زمین گردون ناهنجار میرنجید — نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم
رنگین شد از رخ یار گل نظاره ام — بوی تو سینه ز دل پاره پاره ام

بیت

ابیات

سیاهی را باشک از دیده خود کام مخمورم — رخش را کعبه دانم جامه احرام مخمورم
بخون توبه ز زهد خشک آلوده دامان را — ردای خانقاهی در پی گلفام مخمورم
خانه دل غرور نازا و بار گران دارد — نگاه از چشم مست بزم زلب جام مخمورم

ابیات

مایات لطف چشم تغافل نگاه کم — حسرت بود امید فراوان نگاه کم
دل را بده بقبضه مژگان که خسروان — آلوده اند بجه بخون سیاه کم
در محفل زمانه چو شبنم در کدام از — نازن بجا بود نشود اشک و آه کم
ز دل ... دیده داغ درون روشن — گرفتم جای مجنون چشم بجای جون روشن

الفبا

صدا از حرم گشته هم چه بلند تو — فریاد از الفبا دل مشکین کمند تو
شد زنگ طور از آمدنت گوی عاشقان — بنشین که باد خورده جا بها پسند تو
مشکل شدست کار دل از عشق و دوستانم — نابد رسید بجای مشکل پسند تو

رباعی

ای بهمه دست یا سینه وایل غره مغرور — مزرعی را که گشتی نتوان گرد درو
من تنگ ناجام و سبو مغان مستغنی — وای اگر خرقه سالوس بخمر دگرو

افسرده ایم جام می خوشگوار کو چون غنچه نافسرده دل در فتوح کنند	ب	تنها نشسته ایم گلگشت هزار کو خون دلیم ساقی گلگون عذار کو
در خیال خرام آن پری رو بود ادبار دست به زلف بال		رمیدن مرو دراز باد آهو قفای زلف نشسته خوشتر از زرو
	بیت	
زنکبر قضا حاضر نشد وقت نماز تو	غزل	تنور خشم سیدان ملو به خلاف ویراز تو
ای خدا یار مرا میل خرد ازش ده دل ما را به دفع غم خوخوارش کن عمر ما رفت که دل کام دست نیافت ورد محرومی عاشق همین در هجر دل از وفا نجاط جانان گر نشده	بیت	در نکبر دکم ما عاشق لب یارش ده رگ جان را کف نازی جفا کارش ده از خم طره آن غنچه زنارش ده محرم وصل چو نشد طاقت دیدارش ده سود محنت که ما را زیان نشده
	ردیف	
مستی فزوده است ترا در بر آینه حیرت بجاست اگر رفته ام از خویش با شد چه دلم سینه فراک سواری دلم را کرده مکتب خانه خون لعل می آلودی	الفبا	عکس لب شراب بود بس غم آینه مانده است باد کار ز اسکندر آینه شکر خنده دهن لب شکر بود بسیار یاری بجان دارم شکر خنده داغ نمک آلودی

نمایه

[illegible]

نمایه ای سبب حاصل سبب عالی من وجه خانه از نقش بار چیده دارم		چو موج آید بساحل گشتی ما خدای من چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من
	رباعی	
زانوی بکس جای بالین خسته من با بس ادب عاشق تکیه است اختیاری		شد مو جای دل ز رنگ شکسته من کاری نمی کند بیاد از دست بسته من
	الفبا	
عریان رضائی طینتی از پرده برنگی نو بشکن بدل ما سنبو ان بنشین زبان دشمنان بشکن بدل ما سنبو ان بنشین زبان دشمنان شکسته حال و پریشان دل و سینه بجنم کنار چه دل وجو جای نشسته کمانت	ابیات	چون آب در باغ جهان با خار و گل با هم نکو با این سنگ تیغ آن که گفت ای یا خبره سر هم نکو طراوت از لفش با کی نو بهار بجو مرا حلقه از زلف تا بدار بجو لب مرا لب تیغ آمد ار بجو
	رباعی	
دارم دل دو نیم ز تیغ زبان تو جان رفت از میان و کمین نشسته کمر		زخم نمک حس لب شکرفشان تو نتوان برید الفت تیغ از میان تو
من بلبلم و گلشن من پای بستنی سیدان جهان تنگ بود کو کنام را گفتی دل و جان عزیز تو در کارم	ابیات	ان طرف بناگوشش چمن زار بستنی منصورم و این دار ف دار بستنی انگار ز رقیبان نبود کار بستنی

غم توت عاشقست و نیو امساک بکشی ... ازلاف عشق بسته عنب جاک بکشی
جز عرض و طول در نظرت ارکان نیست ... با این سواد دعوی ادراک بکشی

ابیات

تا کی ز غنوه فریب دل ناکام دهی ... جان ستانی عوض بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست جوابم که بکفن آمده ام ... گفته بودی که مراد دل ناکام دهی
ساغری نذر من دلشده بر خاک فکن ... ساقیا می چو برندان می آشام دهی

رباعی

تا کس نظم ما ز سخن فهمان چه منحجلیه ... قماش بر نیان از بوریا بافان چه منحجلیه
تو درد آوردی و من جوهرش در مصرع کردم ... دگر از سینه بی کینه صافان چه منحجلی ای

غزل

ای خط لب یار نمایان شده باشی ... خضر ره سرچشمه حیوان شده باشی
پرزن زدار شوق نه در و مژه او ... در دیده هر کس خرامان شده باشی
تنها نه همین آینه حیران تو باشد ... دانم که تو هم زان آینه حیران شده باشی

رباعی

تنها موی سنیدم کنف در برم پر زادی ... رنجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری نه از آزادیست در کشتی جو افتادن ... توانی ما با کز از خاطر برد آزادی
گره زابروی مسکین نواز واکنی ... کو چشم آینه را کاسه گدا نکنی

اگرچه

اگرچه کاسه بدستم گدای میکده ام ... مرا غلط بگدایان بارسا نکنی
عنت لوادی دل شده گران رکاب چون خرمن ... عنان گریه مستانه زارها نکنی

غزل

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی ... زبان فهمی نمی یابم که از دل واکند گوشی
نمک ریز و مرا این داغ دل از پرده گوشی ... اگر بلبل بیابی گلستان نوری فراکند گوشی
زبان ای خامه بسپر تنو خاموش چرا داری ... مثلا این نغمه پر درد نا شنید کند گوشی
منقلبیه سخن چون طوطیان از نطق میلافند ... زبان آموز احمق کاش پیدا کند گوشی

غزل

گذشت آن دور کز ساغر کند بازی مرا یاری ... بیا تنگ لاله گون زن بشکن بام چهره گلناری
زمانه زنده کانی در جهان چندان گرانی ام ... که جان ناتوان آمد مرا بر لب بسواری
خزان و نوبهار از آه سرد و اشک خون دارم ... گران تنگ جهر دی کت ولی از تب ابر ادراری
ز غفلت فرد لنب اختران اشعه رد شن ... ندانم از که باید داد دیگر چشم بیداری

رباعی

نماند از کوه غم در سینه ام جای شکیبایی ... تغل بر گرده ام از سنگ مینای شکیبایی
شود چون کوه اگر خونم ز خجلت لعل جا دارد ... لب در زیر تیغ افشرده ام با پای شکیبایی

رباعی

سحاب خشک و تکرار کجا پیدا کند اشکی ... مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی

لکا دیدن برون از غذا بسته حیاران | بحر کاتش غبار دار گره دل واکند آ...

ابيات

ببین که هست دلم بلبل بهار خجلی | کشیده دیده من بر ره از غبار خجلی
زجام لاله و گل باده نشاط مجو | دماغ نرگس نکند جز بنفشه زار خجلی
سیاه مستی گلگلم بود زجام لبی | سیاه روزی من کرده غبار خجلی

ايضا

بیا لبینم تشنی قد ناز افراشتی رفتی | نهال خرمی در سینه من کاشتی رفتی
نزادی فرصت آن تا لب بام دیده بربست | بجنشی خاک راه سرگرانی داشتی رفتی
مدنیالت یارم تا نگاه حسرتی کردن | دلم خون کردی و جسم برم انباشتی رفتی

ايضا

نشد از گریه مستانه صافی دل کنم جایی | من دریا کشیم این همه در امشکل کنم جایی
نوازش از غم جانانان زمین قالب تهی کردن | چو صاحب خانه آید بامدم منزل کنم جایی
خزینه از همت مردانه دارم تنگ سرمایها | اگر دریا و کان در دامن سایل کنم جایی

رباعي

ای ناله چند در غم دل دردسر دهی | شنو مرا چو بی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی تجوی بحر | لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

قطعه

ای رزق حسن شعله بباغ که میبری | دامن دگر بآتش داغ که میبری

بخشیارکو

آشنا بر کو بمجلس ما ای بجام دوست | واردی بجبشی به باغ که میبری

رباعي

مطرب برو دو نحوف بمستان چه میبری | شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شوریده به بزم خراباتیان خوش است | این باده را بصومعه داران چه میبری

غزل

خزان رنگ زردم را میناپی نشئه بروز زدی | کسی را همچو من گلگشت مینایی نشئه بروز زدی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم | ز جنس خال شب دم که ابسانی نشئه بروز زدی
نشد بودن دل را جلوه‌های خانه پرداز | خراب آباد ما را هوای صحرای نشئه بروز زدی
ازان تنخیجه که گلگشت خاک از فیض جبناشش | گلوی تشنه ام را قطره آبی نشئه بروز زدی

ايضا

اگر نه در جهان سر چشمه حیوان بود مخفی | چرا در ظلمت آباد و زهم پنهان بود مخفی
تمیخی سحر بیان افت ده انداز الفاظ دامان | سخن چون بساط طلعت و بحر بی پایان بود مخفی
ز معنی لفظ میبازد مسخر ملک دلها را | سلیمان سخن را خاتم فرمان بود مخفی
نقاب چون گل بمینا بار دجامه صحبت آیا ابان | بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود مخفی

قطعه

رحم بل خیال غمزه خونریز یار کن | رنگ انقدر بر رخ نمایان چه میبری
دست در آستینه چاک آشنا مکن | عریان بمنیم نام گریبان چه میبری

غزل

بی داغ عشق بر در دلها چه می‌بری	اهل نظر نه‌ای تماشا چه می‌بری
کام سخن بوخت لفظ بحرف خام را	ای نو سفر تو بر اثر ما چه می‌بری
خر لقمه جان بهانه بدر برد تماشای حسن	در جاده سوی مصر لیوا چه می‌بری
غم دل با بزرگان گویم که دائم شاد میکردی	چو گنج از خاطر ویرانه‌ام آباد میکردی
زجام حسن سرمستی نگه بر خون شکاری	نه غافل گشتمی گر از فریاد میکردی

ب

مار سخن چه بیهده از بند میکنی	تهذیب گوش ما به زبان چند میکنی

ب

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی	بیاد دیدی جفا میگفتی آخر چه کردی
هلاک الفت کردم که از جادو نگاهی	دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی

حزین آتش زدی بر دامن محفل نشینان را
سرافشانی چو شمع در هر جا که جا کردی

تمت المتفرقات

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

رباعی

شد صید خم زلف رسای دل ما — افتاده بدام اژدهای دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن — کز عشق در آتشست جای دل ما

رباعی

ای چشمه و چراغ جان غمدیده ما — ذرات خاک شد دل و دیده ما
هجران تو بود گفتنی‌ها دالی — تاراج کرلب ط رنجیده ما

رباعی

نعت یعقوب نیز دارد دل زار — گر شکر لطف ما دو کرد ز هر عتاب
الغصه که در عشق جگر سوز چو شمع — از آه در آتشم و از اشک در آب

رباعی

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب — نه پرتو لطف دیده نه رقیب خواب
خوابم بعشق نیم بسمل شده ماند — کز گرمی خون ماست شبنم تو آب

در دیده

رباعی

در دیده هر که نقش کند پرده خواب — سرتا سر آفاق بود موج سراب
ساقی قدحی درده از آن باده ناب — مرد و جهان نشنو از مستی جواب

ایضا

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست — ای ساقی جان لب بقای تو کجاست
گرم دل ما ز نظر افتاده نشست — کبرای نظر کان سرای تو کجاست

ایضا

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانه آن شبی که با یار گذشت

ایضا

عشقی که در دین و در مان منست — دین من و پیر من و دلجان منست
خون از پی هر مو نفسم چکنم — آن نشتر غمزه در رگ جان منست

ایضا

افسانه عشق راز پنهان منست — صد چاک تو جیب گل گریبان منست
زاهد ره اسلام خدائی بکند — دیر راه بتان با خمن ایمان منست

ایضا

آن غنچه که شکفته گلشن دل ماست — کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز است که با ما نشست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

ایضاً

یارب که در ظلمت امکان گشتست
هر دیده که یافت نور مخفی خوشست
خود را ز و نیاز تو لبش زان گشتست
اغیار و احد نزید هر جا حجت

ایضاً

از داغ فراق سینه‌ام جوشانست
در بزم تو شمع گویا احوال مرا
هر کس سخن خود به زند جوشانست
این چرب زبان و کبل خاموشانست

ایضاً

ما و عهدی که ز کس نمی‌بینیم است
ابلیس ز خلق احمد خواند امروز
دشمن ز کسی چه دوست نزد لیس نشست
سلطان نبی پارسی همنشین نشست

ایضاً

ای کوچه عروجت افزا زمست
بازیگر روزگار را معرکه است
حرب زده‌است هر کجا اکابست
صد ان جهان طرفه تماشاگاهست

ایضاً

در تیغ طلبی بر دل غمناکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت
هر نخبه که داشت سینه چاکم ریخت
ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

ایضاً

غم نامه ما خواند و جوابی ننوشت
خاطر با سبب شش خوش می بود
از لطف که گفتم عتابی ننوشت
بر حرم خرابه نخرابی ننوشت

از جو هله

٣٢٢

رباعی

از جو هله پر غمت بیرون رفت
ما دیده حباب زنم که چون شب باریست
هر لحظه دل از فراق دیگر گونست
از شوق حکایتم که روز افزونست

ایضاً

داغی که که لکه‌دار سر پر نور کجاست
گرمی به بزم منکشف شعله خزیست
زخمی که گداز دم ساطور کجاست
ای غیرت عشق آتش طور کجاست

ایضاً

صد وادی بیکرانه در گوشه ماست
ای مور بهر کس بهره از ما نبری
لخت دل پر سینه ریان توشه ماست
برقی بکمین ز دین خوشه ماست

ایضاً

افسوس که درد عشق و درمان هم رفت
جان در طلب نعمت الوان بخرم
داغ دل گرم و مهر جانان هم رفت
نه نانه که نان نمانده دندان هم رفت

ایضاً

یارانه به حسن دلارای خود است
این حسن عبور بر نمی‌تابد غیر
یک دیده سحر در تماشای خود است
موسی و عصا و طور سینای خود است

ایضاً

هر چند که حسن و عشق مستوره است
هر سینه که داغ نیست مجد است
اما ب نیاز و ناز مشهوره است
زان لب که نمانده لب گوره است

رباعی

ازرا که رسوم عشقبازی صلت
آسوده ز دوری و خلاص از علت
در نامه عاشقان نباشد فصلی
افسانه عشق وصل اندر وصلت

ایضاً

از گریه من دیده اختر شور است
وز ناله من دل فلک رنجور است
کردون نبود حریف پیمانه عشق
این رطل گران نزار مر مخمور است

ایضاً

در کار زمانه هر که بیکار تر است
از عاقبت کار خبردار تر است
از باده غفلت از غم دهر خراب
هشیار تر است هر که سرشار تر است

ایضاً

گر خاک شوی در ره دلدار خوش است
ور زار کشی ناز حریف از تو خوش است
در خار ره عشق خود فرو نشست هنر
افسانه ما بر سر بازار خوش است

ایضاً

داغم بدل از دو که هزار یاربست
گر روی جگرم کباب و دل در تابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان تو سایه فرقتا حبابست

ایضاً

مستیم براه عشق هشیار کجاست
در وادی ما درشت و هموار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستار کجاست

از حرف

رباعی

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ایضاً

تشنه است زبانم و بیان در سیراب
تن ساکن اگر بود روان در سیراب
آوارهٔ نیرزنت کلام تو خراب
بر گرد جهان گشت و همان در سیراب

ایضاً

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست
چون موج طپیده ام بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ایضاً

هر چند که چاره درد دیدار است
در راه تو شستن خطرا کاهست
زین شرم نشسته ام که پیراهن
گر بر خیزم قبا منم کوتاهست

ایضاً

از ضایع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامن
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ایضاً

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره شوخ چشمان آب کجاست
عرشست که سبز گشته خوبان خودم
العل چشم مژگان شسته باب لبی نیست
مار الف لعل فام می باید بست
و هلاکه درادام می باید بست

هجری که سر خمار ازو دارد دست   این شیشه لقب کام می باید بست

رباعی

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست   زنگ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل   آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ایضا

دیده بسواد هند حسرت زار است   روزی که دهد چو شام هجران تار است
بستست بکار هندیان بخت گره   اینجا که گشاده در شلوار است

ایضا

در زیر فلک ناله ما بی اثر است   بیدردان از درد ماکی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم   گر حلقه دام کلبه ام تنگ تر است

ایضا

دردانه دریای حقیقت درد است   دردست که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار   این طفل یتیم اشک دل پرورد است

ایضا

آلوده کام دل مشو کام اینست   هرگز طمع دانه مکن دام اینست
در دایره فلک چه سرگردانی   آغاز تو هر چه بود انجام اینست

ایضا

بی خانمان در بن دام میباید نیست   عنقا مارا بدام می باید بست

دندان

دندان که معطلست در کام ست   نانی که صباح و شام می باید نیست

رباعی

ای سینه نهال ناله کار من و تست   ای ناله نهال روزگار من و تست
ای دل بر خیز تا ز دنیا برویم   دهریست که زندگی شکار من و تست

رباعی

ساقی رگ ابر ابداری بر جاست   گویا که ز چشم اشکباری بر جاست
تا آینه جام گرفتی در دست   زآینه خاطرم غباری بر جاست

رباعی

نوبت ز کیان بجاکیان افتاد است   بازی نشگرفی بمیان افتاد است
شاهی که سپهر شعله قصد رشت [illegible]   شمشیر زدن بدست زنان افتاد است

رباعی

دیها که هوای گلشن انس تر است   باد خوش او چو عنبر گندا تر است
پردود و تعفن همچو دلهای جحیم   ازبس که پر از مخنث دلبر است

ایضا

زمانه دهر خاک بر سر که هست   در مزرع حسرت اشک زیر که هست
آگاهی و درد نیست گرانست که   ازدان زمانه بی تمیز [illegible]
ای تیر زن فراق پایان و شست   ای [illegible] بکش از جگر جان و شست

خورشید دل سنگ اثر نالهٔ ما
ای زهره مرغ سحرخوان رفت

ایضا

در محفل آسمان سها و خورشید است
تا خود چه بود در نور روزی طلبان
در بحر جهان هم خزف و هم در است
هم مایهٔ عیسی و هم اخوز است

ایضا

با زاهد خیال مست خاک عجب است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
در سبحه کف دانه و دام است
رو خام می قبول خاک عجب است

ایضا

درد اکه دری شگفته می باید رفت
می باید داد جان شیرین نی تو
راز دل خود نگفته می باید رفت
ملحی ز تو ناشگفته می باید رفت

ایضا

هند است و جهان بکام می باید نیست
تا حامله ساز هم زر کانش را
پاس دل خاص و عام می باید نیست
نگمت زر حرام می باید نیست

ایضا

خارش بخیال خود گل لستان است
در سال چهار فصل لستان است
اندوی تو شمع سان نگاهم همه سوخت
هر زاغ نغمه بلبل و بستان است
تمام زمانه ملک هندوستان است
در گرمی خوب انگشها هم همه سوخت

دامان

دامان از اشک سبزه زاری دارد
رفتی مه بر خشنیده و کبابا هم همه سوخت

ایضا

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
از گریه نمرود غباری که مراست
این سکه نشکند خاری که مراست

ایضا

از صومعه تا بتکده بر راهی نیست
انجام طریق رفتن ما زان و بهیست
از کعبه به بتخانه بسا لگاهی نیست
کس نیست که دزد گرانا الهی نیست

ایضا

هرچند سپهر مکرم اختر با است
از خامه سبزه بخت خود ممنونم
رو دوش زبان سخنوری سرمایه است
این ابر سیاه هیبت که گوهر بار است

ایضا

از خصم مردمان مرا حال نکوست
با هر که دل از سیه ارادت سیه
یاران همه دشمند خصمان همه دوست
در هر که نیافت روی جا دل جای اوست

ایضا

آن یار که بازاری جان فروش خوش
بر سینه که من این الا این نوح
امروز کسی که باده گو به خوش نیست
راه طلب راه نوزدان با او
گفتم از دوست هم روم با بدو
هر مجلس مدعی معروف نیست

هر لحظه‌ای بی‌بصری کشته حسن / اما نوبه‌ای عهد نیز دان گوئیست

الفب

خوبی مه و مهر را به دلداری نیست / ابی درجوی ابر ازاری نیست
شد کشور فضل و جود از آفت خراب / دیاره دریب دیار خیداری نیست

الفب

آنی که هزار سجده کو بختانه / مردم و روس
مرغ دل ما دانه وصل تو خشنید / زجاجت عزیزت فلک حلقه بپا / خز اطلس
یکبار کرم کردی و کرار نیافت / چون کرم خروس

الفب

دیوانه دلم یار دل آسای نیست / شوریده سرم دامن صحرای نیست
لحن داود و حسن یوسف خار است / گو کس شنوا و چشم بینای نیست

الفب

دانم که بجز خدای غمخواری نیست / رنج طرم از ظلم کسی یاری نیست
ما هست مخلوق نیاشه غالب / شکوه خدا شدن مرا عاری نیست

الفب

مردی که میان دروغ شدان فرداست / نهاد دل شاد کرد پایه درست
آن کس که دهد غسل و لادت خود را / زالاشل اعمات نیکی هر دوست
دلبر بسیار و دل نکند از گمست / دلدار کم و چه کم که بسیار گمست

دگر

کو چند لطایم تو چرا بلی یار بی / یاران حکیم یار وفادار کمست

رباعی

زانکه لقب از خرد ادراک است / در معرکه جهاد خود چالاک است
هر چند که زنده پاک ورده است پلید / این نفس پلید چون بمیرد خاکست

الفب

دانی که نمن در غمت اباچه گذشت / بر بر چو شمع بنیه شبها چه گذشت
از درد فراق یار خود هجر بهم / اما خبرت هست که بر ما چه گذشت

الفب

هر چند که خصم سپهر از جهلت / آسان گوید نجا جای گواهست
عاجز شده روز کار از خصم ما / دشوار زمانه لیکه بر ما سهلت

الفب

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت / بلبل زبر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت / اندرک ابر دای پای زد و رفت

رباعی

خورشید علم بکوهساران زد و رفت / دلدار در امید واران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت / گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

الفب

در هند اگر کسی زنجید از راست / گو بهم طفلان خلق را بلی کم و کاست

بجنبد که جنبش نتوانش کردن … با هیچ دو بود دخمه و خبر دگوشت

ایضاً

اوراکه بهم فضای دور فلکست … هیچ ذره کس از قضا نشدن بی خبرست
لیک از تف او جهان تنور جانم … آن به که نگاه به ضمیر انکشت

ایضاً

زین بنگه در نفس جسم عتاب عجبست … چون هیچ زدیم سینه را جای عجب
در وهم کهی که نسبت خبر موج سراب … شادی عجب و غم عجب ادراک عجب

ایضاً

دمی بردی راهدان کافور مزاج … اعضا حرارت بروح واداواج
بر تیره گشته دور گردون چه شد … اشیا که دهند دور جهانه رواج

ایضاً

بلبل برگرد ناله بهنگام صبوح … هیهات گرفت لاله بهنگام صبوح
احوال خمار لب بی گفتم … برگرد مرا پیاله بهنگام صبوح

رباعی

در دهر ذلی که است شیرین تلخ … یکدم نزدیم نه دو زمان و نه تلخ
قدم چه بلا کشد زباره و بال … تا چند بریم عرصه را نا زیلیخ
آن نرگس مست تا کباب نکند … لب تلخ بیک جرعه شراب نکند

ناقد

ناقد وجود را نبازی نیرنگ … تا به آن گنج تا خراب نکند

رباعی

گر عالم لبت تاریسا نبها کرد … در مشهب عمر باده با سبها کرد
رسم عجبی بود و این نوعی … گر فتنه دهر جیه فاسبها کرد

رباعی

غافل تحصیل علم عجب چکند … در خرکده زمانه دانا چکند
خواهی که بجنبش نکند ز در کفار … مشغوله فان فلک دقلنا چکند

ایضاً

ای آنکه غم زخنش جاوید بود … جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانده کشور خوبی ازلست … ماننده بگرسه آن تو خورشید بود

ایضاً

آنانکه بسودا شود داغ افروزند … از شعله شوق تو دماغ افروزند
چشم از کنم از روشنی ادش نچه … رسمست چراغ از چراغ افروزند

ایضاً

این شوره آن لعل شکر زیر فکند … جادوی نگاه سحر انبر فکند
مستانه زچشم او برآید کمی … آتش نهاد زبه و به بر فکند
دل در غم هجر بصبر از رها کرد … دین دیده طوفان زده ازرها کرد

با دامن وصل او نشد دست حریف
این دست شکسته با چه ار بها کرد

ایضاً

با طل کشان بر اهل حق چیره شدند
دجالکشان نام مسیحا کردند
روبه بازان سگ صفت شیر شدند
کودک طبعان بو الهوس پیر شدند

ایضاً

اول که تو فتنه انگیز نبود
تا نقش نشسته بود یاقوت لبت
بر هم زن بنگاه پریز نبود
با آب فراق آتش تیز نبود

ایضاً

خاک تو بکوه علاار کان ماند
در راه تو کس فلک بسیار ان ماند
در موج عرق زند لبت ان ماند
خورشید بکوشش بچه کان ماند

ایضاً

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
ماه از تب عجب تیره فیروز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نشد

ایضاً

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
زیبد که جهانیان بشمشیر بخورند
هر گوشه کمان کین بسیه تور شود
جائیکه کلام بوستین تور شود

انجا که رسوم ما و من بر خیزد
تا سازی شیخ و برهمن بر خیزد

بر چین نشود جبهه گیتی او
موجی اگر از بحر کهن بر خیزد

رباعیه

الفاظ و معانی از کلامم تو شد
هر کهنه زمین بای فرسود قلم
دیوان سخنوری بنامم تو شد
از خانه اسمان خرامم تو شد

ایضاً

لوح هوس ستردنی میخواهد
ترک طمع لعنت الوان کردن
دل بسیلی درد خوردنی میخواهد
دندان بجگر فشردنی میخواهد

ایضاً

ساما نی و نزدلی نشد جمع چه شد
گر قانع از فقر بسان نشوی
با رنجه ودولتی نشد جمع چه شد
سرمایه حسرتی نشد جمع چه شد

ایضاً

هر کو سخنی بر لب اظهار رسد
ورزند زما و منبر و مسند ها
بی مایه عزیزیش طلبکار رسد
این رتبه بود که حق بحقدار رسد

ایضاً

رندی اگر خوبان کمر را چه شود
در سینه فتاده بار غم بر سر هم
لعلی کنی اکنون کمر را چه شود
برداری اگر تو بار بر سر را چه شود

ایضاً

افسرده دمان عهد ما رنگ بحنیه
با حکمتش و منبج لعل تنبه ریخند

خار نگه زنده نشا حوان مزبح ما
این جا لوزان جا حصل ما را ملخند

رباعی

تا تشنه خلق جهان نخواهکرد
حالی این باره کران نخواهکرد
هر دوره این کنده که نغزان ماند
با کاری این کون خران نخواهکرد

الفب

گر نوح دو جای غرق این دم نشنید
دنیا بکدم لکام ادم منشیه
تا اهنیه گذشت اندکی کم منشیه
تا عون تحری کاش لکام منشیه

الفب

ابر آمد و سینه را یکبار نهاد
گلگون بهار با گلزار نهاد
یکبار بکشتیس زعل کرانی زاهد
از نوبه نشنزان دل ما را بنهاد

الفب

نزدیک بود زلب هوا بر دارد
اهی که سپهر را زجا بردارد
عمریست که استوار دارم یارا
جای که سینه کرم پا بردارد

و

الفب

وهم تنگ ازو اسیه ارد
وی مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسرده دوران تحبل
زانوست که کاسه بجا میدارد
ازر بکدر دوست جای نرسیه
حشم بوحیال خاکپای نرسیه

فرازکن

رباعی

غیر از کف خاکی که زما برجا ماند
دیگر زسکندر آن چه در دنیا ماند
تک کوچه فرزون بکند ذن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

الفب

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه بیار
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

الفب

و انم شبی که دین فروشان دارند
در راه گذار ساده پوشان دارند
زنار شعار انکار را سهلست
زنار نهفته خرقه پوشان دارند

الفب

بیا باد و سران که هرزه گردی دارند
بر برگ وهم ره نوردی دارند
تفقه زعاشقان کس نزنند
از سکه زر سکه مردی دارند

الفب

در هجر تو ناله سینه فرسای کرد
ابر مژه خون دیده بالای کرد
فرداغم تو آهن مازبود بود
بیهوده دل صبور خارای کرد

الفب

گلگون سرشک هم جولانی کرد
خار مژه را لاله نعمانی کرد
جا بین از آتش فراق تو گداخت
ان خاره سخت سست بنیانی کرد

رباعی

از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد — در فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جان لطف دارم — با تیغ ز همتم جدا نتوا کرد

ایضا

مشکل که دلم را گمت شاد کند — یک عمر ز جور هجر کر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بکشت بد — هر چند نگاه عجز زیاد کند

ایضا

بلبل بنوای آشنا می نازد — گلشن بدم پاک صبا می نازد
ما گرچه بکلک خود نمازیم عجب — تا هست سخن بکلک ما می نازد

ایضا

بر تیره شب من که دل و جان گریه — چون شمع لبم خنده و مژگان گریه
بالین مرا نیست غمخواری بت — بر غربت من شام غریبان گریه

ایضا

دل دیده عشقت کفیلا دارد — کاین وتن برکشته دلیلا دارد
آتشکده سینه من خلیل است — تجانه آذری خلیلا دارد

ایضا

عالی گهران ز خوش جهان رفتند — از نقد وفا خزینه داران رفتند
بی یار نیم اگرچه بی یار نیم — من ماندم و غم چو خشک باران رفتند

گفتم

ایضا

گفتم که بیاد یار خواهی آمد — با خون شده در کنار خواهی آمد
نه زان زری نه زین ترن تیغ زی — ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

ایضا

ای بیخردی که شوم چون زاغ افتند — از گلشن فیض سخنش داغ افتند
بر شاخ چه یک مرغ ره نگه زی — کبرم که فتاده بیوه در باغ افتند

ایضا

یارب چه شود گر گرهت یار افتند — لطف ستمکشان پرستار افتند
غمخوار کی خلق جهان را دیده م — مگذار که با غیر تو ام کار افتند

ایضا

دنیای زمانه لولیان آشنیه — مدخوله روز کار لی کا شنبه
طبیس بود عابل د بلبیس ایس — زر دبکده که خواجه نانشان غنشه

ایضا

تا چند زانک سه ریزیم رنگ آمد — مینای حیات به که بر سنگ آمد
با خلق زمانه زند کانی امروز — در زیر یک آسمان مرا ننگ آمد

ایضا

بر پای بت از نیاز بت می زد — ناقوس فرنگ در صنم خوانی زد
در حرم ازدلی که با بت برت وشان — نه شرم جهان لاف مسلمانی زد

ایضاً

تن رخ گل من نظر نگاری نکند — رحمی بدل شکسته افکاری نکند
ترسم بترود دل از خود شیفته ان بود — ما خوار شویم و ناله کاری نکند

ایضاً

نظاره زنت دیده را میل کشید — سرمایه عزم به منزل کشید
در راه محبت سینه ما را گردون — از خاک سیاه به در تیل کشید

ایضاً

عالی گهران ستیزه نژادان هستند — خونین جگران مایه کدان هستند
در کشور خود سلطنت ما نعیم — پیران نهانخانه رازدان هستند

ایضاً

بگشید دل از پی نت کردید — جانم هدف طعنه اعدا کردید
کردید ز هر طرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا کردید

ایضاً

درد هم سنجار الوده مکرد — هرگز بی دیو بهار الوده مکرد
تن در ره تو شسته غبار حزن — زنهار بان غبار الوده مکرد

ایضاً

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد — رنگ تو دل از سینه ما بیرون کرد
در وصل کبیتم باده ایام فراق — اندیشه هجران بدل ما را خون کرد

تابرلب

ایضاً

تا برلب عاشق می گلگون ناید — از دیده نمی شود نشط خون ناید
خود را انجم باده در انداز حزین — هر بار سبو درست بیرون ناید

ایضاً

ویرانه هند کز صفا پاک بود — خاکش همه دیده ادراک بود
الشیں لعل شنبه ساعت دارد — منبای حباب ایدر از خاک بود

ایضاً

ابنای زمان درد و صفا نمی خواهند — هرگز پرکاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند — نانک بود استخوان هما را ندهند

ایضاً

حسنش بنی ز حجاب بیرون آمد — عریان اتش ز آب بیرون آمد
ادمی بسر بالینم وگفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد

ایضاً

دنیا طلبی به جنب ارزد — مفتون تمنا به بهشت ارزد
در عالم ایجاد نه بهم حزن — چیزی که به پیسکی ما ارزد

ایضاً

گر دو جو خرابی چه غم جان باشد — ویران چو شود حباب عمان باشد
واد و سنده عشق زبانش سود است — گر جان برود چه باک جانان باشد

ایضاً

جانان چو هوای جلوه ناز کند / صد در ز لقا میل نشون باز کند
در پرده اجمال نسبند چو جمال / هر ذره باصل خویشتن پرواز کند

ایضاً

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد / وز نرگس مست غمزه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار شدت / عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

ایضاً

کی بود که دل بسینه زنار شود / جان در شکن طره گرفتار شود
سر بر قدم پیر مغان مسودم / از روز که در میکده دیار شود

ایضاً

زین پیش فلک چنین دل آزار شود / هر مفعولی فاعل محنت رشود
امروز به بینیم و نه کار افتاده است / مردی ادل بر نشین دستار شود

ایضاً

منعم زبون گشته چو مانوس شود / در قبضه قدرتم خرانوس شود
زنگار گرفته گر بهشتی چه عجب / شمشیر زدن بگربه ناموس شود

ایضاً

خوش آنکه خطا ای عجب گوش کند / زان باده صافی قدحی نوش کند
جان از پی وصل مست بیهوش کند / در مستی رو بهش فراموش کند

مستان

رباعی

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند / از هرچه جز او بود فراموش کنند
پروانه و داغ خود در آغوش کنند / با شاهد جان دست در آغوش کنند

رباعی

با شعله چشم گریان چکنند / با آتش بیاب اباران چکنند
بسته ز فیض اهل صورت محروم / با غنچه تصویر بهاران چکنند

ایضاً

در راه طلب ناله گدا خواهی کرد / دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پای که گمراهی / دامان وصال یار کوتاهی کرد

ایضاً

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد / هجران سیه به کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن / دشوار شود ناله کوتاهی کرد

ایضاً

درمانم تو ملک و ملک شیون کرد / گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو زمامصیبت زدگان / هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

ایضاً

درمانم چرا جگر خون نشود / زین واقعه چون دیده جگرگون نشود
ابر چو زدنت کربلا باد خزان / عاقل بکدام حیله مجنون نشود

ایضا

در ماتم تو نشسته‌ون واهاست بلند	بابا ز نوای سینه فرساست بلند
خونابه اشکی که نخستش تا سمکست	از فرق سماک نیزه بالاست بلند

ایضا

بر لب قدحی لعبه هلاکم بگذار	سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد عمر مرا	از باده خمی بر سر خاکم بگذار

ایضا

در هجر حزین از غم جانکاه مپر	چون شمع سحرگاه بیک آه مپر
ان قدر نداری که درای محتجب	جان تو درانه تو درین راه مپر

ایضا

گر جلوه دوست مکنه عاشق سیر	دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
انقصه یار را چه سودای خودست	مستغرق دوست را چه کارست بغیر

ایضا

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر	چون شمع بانگ و آه بردیم بسر
حرف انبه از بر تو حیرانیها	با یار بیک نگاه بردیم بسر

ایضا

بس بوالعجبست زیر این چرخ اسیر	عبرت کده ایست در نظر عالم پیر
حال کشته بقیدین گرفتار حزین	سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

ساقی

رباعی

ساقی قدحی از می گلفام بیار	هنگام صبوح مگذر ان جام بیار
ان باده بسوز خرد خام بده	وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

ایضا

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار	از یار بجای می دل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری	از حلقه مرغان شب آهنگ بیار

ایضا

ای سوخته جان سینه باد تو نخیر	وی درد کشی زنند باد تو نخیر
اوازه کشتی کجای حیلتی	آه ای دل سینه باد تو نخیر

ایضا

گر زرک کم و بیش کنی اولا تر	خوبا دل درویش کنی اولی تر
تا چند دوی بر در دونان پی وام	وام از شکم خویش کنی اولی تر

ایضا

تو تم بکرشمه ای خطاکیش مریز	الماس تو زخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نزد لب تست	زنم که بود شور نمک بیش مریز

ایضا

در راه خطیری که نشیب است و فراز	کو راه بپای خفته خویش متاز
تو مور ضعیف و صد عقبت نگرفت	تمکن برانیه را بجوا که باز

رباعیه

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز
بی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز
تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز
نه جای شکیبایی و نه پای گریز

ایضاً

در مصر خراب دهر از قحط تمیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند
مژگان چون نیل باشیم طوفان خیز
یاران مصاحب آشنایان عزیز

ایضاً

مردانه خزین از سر دنیا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه
زین کهنه دمن نوای مسیحی برخیز
برخیز ازین سایه شبیها برخیز

ایضاً

این خرقه نیرزد به ردای ناکس
از کشته خود بکف درین دشت سراب
این دل بکجا برم گزیده ناموس
جز ابله دانه ندارم افسوس

ایضاً

تجربه یکی خواجه غلامی بهوس
کای بیکار تا حاجت سپرم
پرسید ازان خنده با کنیزه نفس
گفتش که همین لکاید آزادی و بس

ایضاً

از بند تخیس نجات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نفست
غمها نشنید فرات میخواهم و بس
از بهر همین حیات میخواهم و بس

رباعیه

از ظلمت بند شعله انگیز نفس
هرگز نا کی ز خصمی بند مدار
در زیر کی شب ای سحرخیز نفس
تا مرده نه رحله خیز نفس

ایضاً

اندل که ز جور هجر شکستیمش
از زلف شکسته بود از نشر نا با
بردیم و ز زلف یار پیوستیمش
ما نیز شکسته دگر بستیمش

ایضاً

صوفی برخیز باده صاف بکش
لسان دغیرش هرچه ساقی دهدت
خم کو نبود پیاله کافیست بکش
در ساغر اگر دعده خلافیست بکش

ایضاً

تا چند بچنگ غم تنهایی خویش
یکشب خواهم بکام دل شرح غمم
روزی یا نشب ایام اگر انجایی خویش
با زلف تو احوال پریشانی خویش

ایضاً

ای جور زمانه قد چالاک شکن
بی فوت جرا نشسته نسیه دهان
گردن بعروج قبه خاک شکن
برخیز و سری بکوب افلاک شکن

ایضاً

ای صورت سنجی ترا بستی وحی
کوتاه نری یک سراینجا پیغول
از طبع قد تو کوشتی رده به تقرص
با جامه برابری و لیکن در رجحن

تا عشق فکنده در دلم تاب چو شمع
فرباد ز ضرب سمندر زادم
یک لحظه ندیده دیده ام خواب چو شمع
ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

الف

چون عشق کشید تیغ بیجاز غلاف
هرگز دلم از عشق نباید بستوه
تسلیم فکنده سر که این کوی و مصاف
سنگین نبود سایه سیمرغ لقاف

الف

صوفی که بود اساس کارش بر زرق
خضره و بای لب در کام نخست
ز آزش ... این خاک سیاسش بر زرق
نوح دگران و خویشتن نا کردن غرق

الف

هر چند نوای آتشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی
بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

الف

چون لاله آتشین درین تیره مغاک
فارغ ز تو دا بوده ز غم گردی پاک
چند است مرا داغ دل از شب چاک
ای غیرت عشق احسن الله خیر آک

الف

گر نیست مرا طالع فیروزه چه باک
باید چو ز همه مان بر بهان چو بند
در طبع نگردد الفت امروز چه باک
گر همنفسی نیافته امروز چه باک

الف

میزان خفیم و اشتیاق لنگ و لنگ
از ما نرمی چگونه ای خبر جنگ
تا مانده نماییم گران ز از سبک
ماندیم نمانیم و گشتان نو ننگ

الف

سنجیدم لکاه خویش سودا من و دل
در عشق تو مانده ایم تنها یار و دیار
شرمنده شدیم از غم من و دل
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

الف

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان
بر لب بیابان ربا نغم اندوزی دل
داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

الف

اندوه چو بیش شد گزینم کم دل
امروز کجا است و رود به همدم دل
دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
گفتن نتوان نعمگسار از غم دل

الف

جمعیت خویش پریشان کردم
از کعبه تمام عمر و زدیده م نخست
دل بر سر جسم تیره و ویران کردم
تعمیر کلیسای گبران کردم

الف

چل سال کتب حجب و جانب را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیده بخت
تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
از لب کف نه جهان را خواندیم

رباعی

آنم که ز ذوق مستی دل شادم — همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد — من از طلب هر دو جهان آزادم

ایضاً

بس کرمت دست تهی آوردم — نزد تو کمی و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم جان دهان — نوشیدم و روی به بهی آوردم

ایضاً

رخ تازه بانک ارغوانی دارم — از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر — اینها همه از تو یادگاری دارم

ایضاً

یک چند دل از ازار هجران کردم — جمعیت خویش ار پریشان کردیم
دیدم که مشکلست سامان امروز — دشوار جهانیر کار آسان کردیم

ایضاً

ستاب ب لاله رنگ سفر ساز کنیم — شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر عرش نسیم بیا — زین توده خاک تیره پرواز کنیم

ایضاً

یار خودی اکنم سکت تا زدم — تا سایه آن سرو سرافراز دوم
سود از سفر خود خود امیدم — خرانکه ره آمده را باز روم

داغ

رباعی

داغ غم آن نگار مهوش دارم — چون شمع شبی در آب و آتش دارم
الماس زبر خم و نشتر سنان جگر — با اینهمه شادم که دلی خوش دارم

ایضاً

زیبا صنما رهگذر آن توایم — ما دلشدگان سینه فگاران توایم
خود زچه رو گوشه نشینیم بجا — ای ساقی بزم میگساران توایم

ایضاً

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم — توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی لب ما جا ما نهمه بستان — جانی که تو داده فدای تو کنیم

ایضاً

عشق تو کلیم طور سینای دلم — داغ غم سینه صحرای دلم
دردت که لقب جان سپیده باد — درمان غم مقصد اقصای دلم

ایضاً

جان در سر زلف تو تباهی کردم — دل را هدف کوه بلای کردم
از همت فقر خانه بر دار خرب — در کاسه دهر منت خاکی کردم

ایضاً

حال دل راحت لبان سوخت دلم — بیدردی این لیلی دامان سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد — بر حال مسلمان طلبان سوخت دلم

رباعی

صوفی برخیز ای همه جا برخیزیم
آتش در دل بیاد روی بریزیم
از شیشه نمک نقره مستانه
در مجمع شیشان به سر کوی بریزیم

ایضاً

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع ز سر شیخ استاده منم
پیمانه مشرب حریفان غالب
میخانه چرخ را کهن باده منم

ایضاً

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم
آتش بجانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کسی واز نظرم
جسم همه آتش که صاحب نظرم

ایضاً

ای حسن بمی داده فدای تو شوم
غارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل
ای جنت آماده فدای تو شوم

ایضاً

از کام دل ای کیم عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم
از بسکه گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون پنجه مرجان دستم

ایضاً

مفقود نشد ز دامن اوفتادن من
در چاه زنخدان کی تن آسانی من
نزجاست کبیر پای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

ان راحت

رباعی

ان راحت جان و دل شبهای من
گو باز خدا خواست جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون بگذرد
بگذر و نگذرد با دمنهای من

ایضاً

منعم طلب لب طرب صورت نکن
بگذار خزف نه ساز ره کن
در مجلس قال حال را ره نبود
دل میخواهی زبان خود کوته کن

ایضاً

زهرم لقدح دهی که می کش مکن
در آتشم افکنی که آن جوش مکن
باری جو ز خوف عاشقان میبوسی
این لخت کباب را فراموش مکن

ایضاً

صوفی اگرت هوای گفت و شنید
بگذار حدیث نفس و بشنو ز جنید
از حلقه نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود حلقه نشین

ایضاً

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسرده کی ریشه مکن
جانان سر وصل با کیان دارد
گر جان طلبد جان بده و اندیشه مکن

ایضاً

یاران عزیز تو ز بنیاد من
رفتند چو بوی گل از بر سودای من
رفتند و گذاشتند با تمکینم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن / در چشمه خورشید بخاک اندودن
تو بی‌خبر از قصور ادراک خودی / موجود نهان نمی‌تواند بودن

ایضاً

از کنج بهار صلح نتوان کردن / از باغ بخار صلح نتوان کردن
در سکده که جنج دردی کش اوست / با رنج خمار صلح نتوان کردن

ایضاً

امد سحران نگار خوبین جگران / پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت / من در دل و بی لقبی کوته نظران

ایضاً

تدبیر نگار من چه خواهد کردن / ساغر بکار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد / با این شب تار من چه خواهد کردن

ایضاً

ای لشنه اب ب گل چه خواهی کردن / زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر ز لطف ره دردی / بدرد نگار دل چه خواهی کردن

ایضاً

ای دیده زار من چه خواهی کردن / خرابک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نماند است مخت جگری / در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ای گل

رباعیه

ای گل تو بری ای دل خوش دل مکن / بارنگ بدیده جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افت نه فروشی بگذار / کار دل ماست عشق فریاد مکن

ایضاً

از جلوه وران حرب فنونی دیدن / در سنگ صفاهان دوان زنونی دیدن
القصه زهر چه در جهان دشوار است / دشوار تر است رلیش کونی دیدن

ایضاً

ای بخت نژند در سیاهی چنبو / جان زار و نزار و چهره کاهی چنبو
ما تو سرو پا برهنه در کنج خراب / خوش خسر که بخت پادشاهی چنبو

ایضاً

ای دردل هر قطره نمت از تو / وی در سر هر حباب سود از تو
ممنون دل و دیده خونبار تو هم / جام از تو و باده از تو مینا از تو

ایضاً

ای خاک دفا رفته بباد از دل تو / یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نپرسی مداد دل من / داد از دل تو هزار داد از دل تو

ایضاً

ای در چشم دمبدم دریا از تو / اه از تو و ناله سینه و سیار از تو
خندان کردی ز چشم خونبار و تو خنم / دل از تو دیده از تو و ما از تو

رباعی

ای عاشق محزون دل ناشاد بگو   ای کوه گران درد تو در یاد بگو
درخشی زی از خود بکمین داشته   ای صید بخون طپیده صیاد بگو

ایضاً

ای مرد رهی ازین سرای دون رو   گر حاجت بری از هند روی مکن رو
تا چند مقیم کوی نامردانی   مردانه ز شهر فتنه کاران برون رو

ایضاً

سر علم عشق راز بیگانه مجو   از واعظ بی‌خبر خرافانه مجو
مستم ره هوشیاری ازمن مطلب   اف نه عقل را ز دیوانه مجو

ایضاً

غفلت زده‌ام خاطر آگاهم ده   افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمر است که راه دو جهان تافته‌ام   ای قبله مقبلان بخود راهم ده

ایضاً

ای صبح ز زر کی جهان افکنده   دل را بدرم داده شکم آکنده
فردا نبود بکی بمعیار قبول   مقدار خدا شده و دنیا بنده

ایضاً

ای بنده دهر دون نوازکننده   تا کون خری ساخته چون خربنده
از پستی و سرستی و دون همت   دشمن در خنده و دوستان شرمنده

تا چند

رباعی

تا چند حزین اسیر ماتم شده   با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی نه‌ای بی‌رنجه   در شیوه منافقان عالم شده

ایضاً

جانا چه بود که خاطری شاد کنی   وز لطف دلی خرابی آباد کنی
مرگی نبود خبر فراموشی نو   در خاک شوم زنده اگر یاد کنی

ایضاً

تا ناله درش گاو ربانی نکنی   در کشور درد فرمانی نکنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار   در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ایضاً

چون باد صبا سبک عنانی نکنی   با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای مرده خاک ناتوان یک نفسی   زنهار بدیدها گرانی نکنی

ایضاً

تا چهره ز رنگ ارغوانی نکنی   در محفل عیش کامرانی نکنی
هر گر چو شمع جانب تربت نفس   تا با همه کس چرب زبانی نکنی

ایضاً

ای درد ز فکر درمان نکنی   از از دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان هم   ای محنت هجر روزان نکنی

رباعی

ای یار خلاف ور دکشتن مکنی
آهسته گذرکن ای صبا از نفسش
غمازی راز سینه پرتن مکنی
انجا دل جمعیت پریشان مکنی

الفیا

آلوده زبد کرده ام دامانی
ما رخت زکوی نیکنامی بردیم
و جئت من المسجد نحو الحانی
تسعد و تکلم معاشر الاخوان

الفیا

رفتند ز بزم میگساران ساقی
چون لاله در انتظار بر کف قدحست
من مانده ز ارکان خماران ساقی
داغ جگر سینه فگاران ساقی

الفیا

زاهد از عشق و می با فنون بری
ز ساخته دامن تقوی ازی
روی و ریع ز میکده گلگون ببری
زین آب کلیم زهد بیرون ببری

الفیا

ای که لقد سرو آزاده زری
دررهگذر رنج خاک افتاده زرم
دل را ز بهشت لقد آماده زری
گر بهشت بیار از من افتاده زری

الفیا

امروز دلست زیر بار عجبی
کوتاهی دیدم از عمر دراز
دارد لقفس بیچ غنا بعجبی
در گرد نفس چرخ روزگار عجبی

ای آنکه

رباعی

ای آنکه نهفته زیر بستر داری
فلک که ازینک بوالهوس باک کند
صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
دستی که ز خون عاشقان رنگین دارد

الفیا

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی
افتاد نو سیبه ها زاد و باز نجات
چون لاله نشسته ام در خون ساقی
سنگ آمدم از کتب افیون ساقی

الفیا

آشفته دور روزگارم ساقی
ز شنده دست رنجه دارم ساقی
درمانده محنت خمارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

الفیا

ای دوست چراغ چشم بیدار توی
آشوب جهان فتنه بیدار توی
معشوق توی عاشق دیدار توی
خود یوسف مصری و خریدار توی

الفیا

در کعبه حزب امیر اسلام غوی
یا است عقل یا نفس یا بنده عشق
در دیر حلقه باده و جام غوی
حقیقت درین میانه بدنام غوی

الفیا

تا شکن قدح سپهر دون الباقی
مردم ز خمار باده ناب کجاست
می نیست درین جام نگون الباقی
تا چند توان کشید خون ای باقی

رباعی

اي درد دواي دل افكار توي
بر كار توي نقطه توي دايره تو
عاشق توي و عشق توي يار توي
يعني كه ز هر پرده پديدار توي

ايضا

اي دل ره و رسم عاشقان نكذاري
دستت نرسد بدامن وصل خوبي
درد و غم خويش با كسان نكذاري
تا پا ببر از درد جهان نكذاري

ايضا

شوق ار بدر يارت نرساند نرسي
در حضرت دوست غير اراده خود
در صفه يارت نرساند نرسي
كر عشق بيارت نرساند نرسي

ايضا

اي انكه بلا نكاه دعوي جستي
تا در پايي كه در كره داري هيچ
وز خود طلب كه هر معني جستي
كانش انجه بسر برده بخود مي جستي

ايضا

هر دم ز تو عمر ميكند بيج ديني
در روز نرا كه هست فردا امروز
خود بعده نفرد الفتاسي سختي
بنكر كه چه كرده كه فردا نكني

ايضا

مرمانرا افاق خرب كرديه ي
وكنون خودرا بكوي ازادان كش
وز ديده وديده ديده تهيا ديد بي
تا چند اسير بهي وابسته بي

چون

رباعی

صحراست پر سبزه و سبزه تمام اي ساقي
كر چرخ نكردد بمراد دل ما
كار از مي وكل نشود تمام الساقي
كافيست مرا كردش جام الساقي

ايضا

اي خامه پيچ نكته سراي كردي
صاحب دردي اكر بداد نرسد
از زلف سخن كره كشاي كردي
عمري ببعيت هرزه دراي كردي

ايضا

مهري بلب خود زن اكر مرد نهي
خاموشي خوبي كه از كليد بخت
كر مكي اكر بدي كه خاموشي بهي
خر قفل دهان نمكتب بكر بهي

ايضا

خاموشي خوبي كه كفتنها كفتني
اكنون دامان ركنه بور انكار
با منصب كلك خويش در ها سفتي
خاري بودي غنچه شدي اشكفتي

المقطعات

با خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — همچون نبی تو چون بنما لم از جور آسمانی
از عرض شکوه هر چند خالی نمی‌شود دل — از من سخن طرازی وز خامه خونچکانی
باید نهفتن از من با لطف شامل تو — رازی که همچو نیزه در سینه ام سنانی
در سینه شد چو تنیده در حضرتت گستاخ — خوانم از آن گردان اسرار دل نهانی
همچون گهر ز لفت بچانه املها — لبریز گوهر از لفت گنجینه امانی
ما هیچه لوات ارد بر بیع و نقصان — کاری که نشکند نه با هیچ کس توانی
فریاد رس خدا را بیداد گستر کرده است — بنیاد چرخ ما را تاراج زندگانی
دوران حاجت تو دور از شهر نگشت — بشکسته ام ره از بار زندگانی
بالین دلستر من خشتی و بور نیست — اینجا درلب ... جهانی
از لقمه در کنارم زنگ طلائی هست — را او ان نغمه نیست خراشک از غم غزالی
نکسته الفت من از خیل جو فانان — پوشیده همت من چشم از غنیمت خالی

آواره همچو من نیست خاکی نهاده بکر — تا این کهن غبار افلاک گشته باقی
ده سال شد که در هند عمرم بر آسمان رفت — ریشان کسی نداده بر باد زندگانی
و مردی زمانه خرم بهارم آشود — غربان نیست تحکم از باد مهرجانی
ای بر غبار راهت زان خاک سرمه داری — خونابه دیده ام بر الفت ارغوانی
جایی که نور ذاتت کلگو بر فروزد — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی
در خون نشسته دارد هند جگر فشارم — من داد شکوه دادم با فی دگر توانی
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت — نه طاقتی که سازم با حرف خشابی
از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره زرد زربی از اغضان ...
نفس بلند همت تا کی کند تحمل — با طعنه اراذل با نخوت ادانی
در سومنات دیبا مدح تو سرایم — زان ... بلبل زرنیه خوانی
هر فردی از مدیحت بابه حدیث منزل — من اسرة العليا من برخه المعالي
هر سو مرب بحکم طبل سکندری زد — تا گفت در ... مدح خوانی
بگذر بهایه داری تا بن ن خامه ام را — حربی کسی نیارد ...
بر خاک عجز ریزد ... تهمتن — چون خامه گفت به ... پهلوانی
... درج و کان گنج — کف ... و نقشان ...
از داغ ... امروز محفل فروز دهرم — کمتر دهد چو من باد ... باستانی
از مهر ... توان بافت طبع هر لازم — جای اینن نیایشه این جودت ...

هرگز نداشت حسان زلطف البیانی من — هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته — گردن فراز گشتم با خسرو کاویانی

گر دخصت نو نشسته از تخت و ملک نظامیم — مستان خسروی را تا حشر بر ملی

قدر سخن بلند است زیرا که وارد اباد — تا حشر بود از آن قصر رفیع بانی

از معجز سخن ماند روح اللهی بعیب — موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور — منهدم المفاسد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام سلطان غزنوی را — از گنجوی بود نام شاه ارسلان باقی

آل بویه رفتند اما ز فر کاران — دارد روان بر لوح انجیانی

سلجوقیان گذشتند اما از انوری ماند — نام ملکشاهیان بر لوح انجمانی

دوران بکام افرنگ اما کلام سعدی — برده ده نام شان را با ارغنون کانی

ذکر اولیس ماندست از گفته های سلمان — نام نکشد ... باد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را از سال نماند لیکن — هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت خریدار — از عفو اگر نبودی امید طلب لی

گلکم ز فیض لطف آن بجلوه آید — گر حشمت بهاران نگشاید دبستانی

تا سرفراز گردد ... نام نوجوانم — با کوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام نیازد جمشید و نقش خاتم
از خامه ام بباله ارژنگ و کلک مانی

أبا حسن أثبت حبك مفردي — ولو ندّ ثوب الخلق كنت محاسبا

وأنت مني قلبي وروحي ومهجتي — فلست أرى قلبي لغيرك راغبا

وقال رسول الله فيك بمعشر — وصادع ما يوحيه الجليل وخاطبا

فمن أنا مولاه فهذا وليه — ولاك علياً جل الخليفة أوجبا

فحبك يا مولى الأنام ومهيمن — ذممت سواء الطريد ومذهبا

فديتك يا من في ودنياي ملتجي — وفي مذهب الإخلاص لست مجانبا

فيا حمزة الأطهار من لي بحبكم — وأسعد من أنتم رجاه وأطيبا

عسى الله أن يعفو الخطايا بحبكم — أماط بكم رجس الإله ذنوب وأذهبا

علقت بذي حبل بحبل ولائكم — فوالله ما زلات لست معاقبا

طربت بحيان العشق من كأس حبكم — سقاني شرابا ما ألذ وأعذبا

إلى الله إلا أن سنيم مغبره
ولو كره الفجار طعنا ودالي

این قطعه را از نتیجه السید الافاضل امیر صدر الدین محمد رضوی نوشته در نجف اشرف ز در مشاهده

خوش از لفظهای همت برانم — که خوان سخن را با خوان فرستم

زنبوری که از شهد ام مو خبر شد — بر زخم جگر با نمکدان فرستم

ز کلک شکر خیز او خود راهند — سوادی بنجابک صفاهان فرستم

چه بو شسم گهر از گوهر فشانان | از لب لعل درج بلبلان فرستم
شکنج نفس مشک دارد دلیم را | صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم | شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری | برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سالی بلاغت حدیثی | بمعجز بیانان سحبان فرستم
چو برقع کنم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فرودست | تکرار معانی حکیمان فرستم
نه از شیوه م از دل سخن را که شاید | مدیر با دلی زاده کان فرستم
رانم که اوراق اشعار خود را | چو شیرازه بندم به لقمان فرستم
سخنهای من گرچه جان است یکسر | همان به که جان را بجانان فرستم
سپهر فضایل ملاذ افاضل | که بولس نجیب فراوان فرستم
بتسبیل مثنوی صدر اعظم | جگر پاره چندش بایان فرستم
ز ابر قلم تحفه محفل او | سنی که تحفه در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز نکته سنجی | کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود در رم از وصل آن نازنین | سنم نامه چون به هجران فرستم

در وصف قلم

رز به شکرین نکته خوب از نی کلکم | کام همه شکر شکن ساخته شیرین

از غالیه

از غالیه داران نکهت گمینم | اندیشه چو بند دکمیت قلم زن
خونین جگر از حسرت او اخطل و اخطب | غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مرحله وادی قدست سبک سیر | در مصطبه عالم ذوقت تمکین
با اوج رسای عروجش چو شهباز | در صفه نزروان سحابش چون بهمن
در گنبد گردون چو فند بانگ صریرش | مرغان اولی اجنحه اند بتحسین
گلزار چه در انجمن لطف وچه در نثر | سرسبز چه در موسم دی ماه چه تشرین
از خجلت او خامه نیست لعبد رنگ | وز نکهت او نافه لقمش با غنچه در چین
در چشم دبیران نو آموخته مکان | بر فرق حریفان زبان ساخته از تیغ
از همت فطرتش چه دستم گران | وز جوهر او تیغ چو غنچم گر اکین
دستان زن خفعت لنور دل دارد | چون لاله در تب باغ جگر بوجه حدین

در طول لقای شکراف لی این لی
دعوت ز دعا گوی وار روح القدس امین

الطف در ستایش قلم

دوخته اللهٔ ز جامه ام که بصد فن | هست بامعنیش وفا و وفاق
زجان غم نهان منت | چون زبان لسنه با دلم مشتاق
هم نی خوشنواد هم نایب | آه عشق فی فغانه سنج عراق
بکر عشق را بود به سبحه | شاهد حسن را بود خلاق

هر شوق از نوا آتش گرم | دل عاشق شتابه آتش فشان
نقش او در زنگ صفحه از زنگ | هدا و سبل سرمه احداق
نقطه آتش در آسمان برق | لیکن آسوده از خسوف و محاق
کرده مستانه جلوه آتش بنگ | عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر | هر مغز را بود مطراق
بارک ابر بعینیت چو برق | شب معراج که زلف براق
گلشن از فیض چوبی او الفش | روشن از لوز شمع او آفاق
کرد افکنده همتش بسطوق | کیف خاز ناف سبع طباق
بها افزای این مقوس طوق | لوحه پیرای این مقرنس طاق
نمایه ز موم و خار افرق | سرکند چون رقص بی فراق
لطف جان دهد بعار سکوت | نای سحبان دهد برنج خناق

تا ابد باد در کف تو حزین
زینت افزای این کهن اوراق

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاک | عنقای قاف همتم از عرش برد صفیر
با یکی تمام زجر و صغری تمام اثر | کای شیر دل چو دایه نخوید بت زشیر
لب را ز چوبی کوثر و شبنم زنگش تا | خون جگر نسبت زا فوت تاکزر
این نکته در طبیعت من گشت منطبع | زین شعله شمع فطرت من گشت مشتعل

تمت الکتاب

عهد شباب رفت بسبب سرآمد پیری منحط | هنگام سال رفت مرا این بهیچ بیسیر
اکنون که سبیل عمر بود روی در نشیب | موی چو قیر من شده از برف چرخ شیر
هم در جگر نمانده رسیدن بر تکیه ام | زین را بهم نکانه فلبلت فنه کنگیر
جانا سحبان هم که جگر بود مدنی | دندان گرای من همی از جنبش دلپذیر
این قوت خوشگوار بحج امد و نخوند | خود مانده ام بقبضه حبابت دردم اسیر
کالای من هنر بود و در لب دهن | هرگز نبوده ست خزان جنبش بی نظیر
بالیده در کف ازشکن نامه ام قلم | بخشیده در فلک زبان خامه ام صریر
وزن گهر گفته میزان من سبک | بر دو شرف ثقابت آرای من قصیر
کبرم خدا نکرده نبود کس هنر زر و نقش | صد خرمن هنر نخرد جو بیک شعیر
زین روزگار غلغله آمد به روی کار | شخت زمانه خرم و جنشم فلک قوی
این مغز لوکشناس که یاران عهد را | شکن هزار بار به از مشک و از عبیر
زین طبع پاک زاده سر دگر بر افگنند | سرچشمه زلال خضر ز انبث دفیر
جا جای شگفت نیست گرزین وضع منقلب | بیرون خم از کمان رود و در آتش اسیر

انصاف گو که زندگی تلخ و ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

لایق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
گرده باشم مقام خود در لب — مجذب اگر تماس کنم
هرگوان نگردد از مستی — نی دانش اگر لکاس کنم
نرگس طبع چون براکنیزم — خاک در چشم بو فراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم — نی ناموس بو نواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوشش — انشا از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بجوی ضحبف از نماس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و جهان — هیچه در هیچه خواس کنم
بچه اصعب در زمانه کور — ش به طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد
لوزیان جه التماس کنم

روزگاریست عقل مسکوید — عزلت از خلق روزگار ز کم
در ردی جهانبان شده م — کنج آسائش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکت — فکر سامان آن دیار کنم
زر داغ چه کنم کیسه دل — گوهر اشک در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم — بهمین خون دل مدار کنم

عشق

عشق با بی نجوانسش فکنم — ترک یاران به یغما کنم
نکنم از شهر رو بکوه ادم — خانه در سنگ چون شرار کنم
لیکه چون کارها بدست خدا است — نتوانم بخود لبس کار کنم

زین بس فرصت از خدا طلبیم
دیده در راه انتظار کنم

این قطعه در جواب التفات نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو — خون گرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینه ضمیر کنت هم مدح تو — دست و دل خیال جواهر فشان کنم
در گلستان تو به شرم از لب خیال — خواهم نثار راه تو ای جرده دان کنم
گر خامه زر دار کف خود تو رسخه — ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هرجا حدیث پنجه خصم افکنت شود — از طعنه تیغ ناخن شیر زبان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن — صد گل درامن نمی مهرگان کنم
گر حدائت تو بس رعشه حجت کف را — تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانه ناساز شد ضرور — خیزی وداع بزم تو ای فرزدانی کنم

از هجر تو بدو دل مغرور لاف را
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

کنهٔ است حقه دامن دشت ختن چرا — تا رزم خرام کلک همایون فشان را

در حکم مات ملک سلیمانی بی سخن / گو هم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک مات که مالیده از غرور / بر خاک عجز ناصیه بود زوال را
اوج فلک در آب که گشته غوطه‌ور / کلکم گشوده تا کف دریا نوال را

لیکن ز شرم گو نبی از مدح مرتضی
عاجز برادرم عرف الفعال را

ایضاً

افتاده ام بصحبت نامردمان خجل / دور زمانه ام سنی زین بیشتر گرد
وحشی غزال من نشده هم خور خران / جوری بکس زمانه ازین بیشتر کرد
گردن کشیده از قفسی عندلیب و گفت / آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

نمود این سوال از فلاطون یکی / ز دشمن جان کینه باید کشید
جوابش چنین داد روشن روان / لقیفی که گردد نزار و مزید

ایضاً

ایام گرسنه از دها هست / گو رست نواله منز ادم
گشته است بخون مردمی سرخ / این انفعر و نو ز اد را دم
این شب نخل میوه افشان / تکه است بر لبنه و فانم
ابنای زمان رنج بس اند / از آن زباد و این بلیم

افاق

آفاق گرفته ظلمت جهل / گو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق بر خاک / منشی فلک شاد و درهم
از ما در ره در کار بی بصر / با حقه دو لقافه زاده توام
دور است سلاطین از لقاشان / شد ترک سلام شق اسلم

گو نوح دعای خشمه ز آتش
واجب شده تست نوی عالم

ایضاً

ای چرخ باید از تو در غصه کم زدن / من ست از طرح داده‌ام این قیل بات حیف
گنجایی تراست مبنی شب در میان / بر تک مرد کین تو با کاینات حیف
تا کی ز جور دیده کنی ز لب مرا / تا اب تیغ همت سبزه زار حیف
هر گز نه اشتهام تلخ اب تو چشم / این دیده را انجمن داغ برات حیف
نیچه سال شد که شب و روز همچو شمع / در جام عمر خبری تلخ حیات حیف

فردا که خط گشتم در قرن هست ولودرا
اگه شوم که نیست لفظ حیات حیف

از چهل سال فزون شده که به نیکو سخن / من چو خورشید در رفتار جهانم مشهور
ان نزار قبل لفظ سوخته ام کز نقد دل / مه بذار کلوی خامه من نفخه صور

گسسته تار امید من فلک ز ور ستم　　شکسته جام مرادم جهان ز سنگ فتور

کز نا کمان سرم از خاک بر گرفت کسی　　که بود کرد ز اتش نو بنای دیده حور

نسیم گلشن گرش عنبر جیب وفا　　نسیم روز لطفش چراغ بزم حضور

بمژده گفت که ای خانه زاد خرد عشق　　خرابه دلت از فیض دوستی معمور

چنین که بر قلم استخوانت ناله رسیت　　مدار کلک بلاغت شعار را معذور

بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان　　بروزگار تو ویرانه وفا معمور

سخن چگونه سرایم بگو نفس چکنم　　دلم بر آتش و چشم بر آب و بختم شور

نهفته گفت بگوشش دلم که شکوه خطاست
اگر نه شکر نه در بلیه باشش صبور

الضاً

خامه مشکین من ناشده معنی طراز　　کرده جهان سخن نمک مرا الشوران

سر نتواند فراخت جامه رنگین نخست　　خامه مرا در نهان شیر بود در جهان

الضاً

عالم رنجیده از طعن عدو　　قلت هذا عجب کیف تبوح

ذات کر گفته چه رنجی از راست　　در درون عشت چه رنجش ز دروغ

در وصف شمشیر

کهف تیغ من اژدها پیکر است　　ابا موت شمشیر در خشم پلنگ

باد از تب ناله من شعله شوق　　زیر بال الفم گرم نبود آتش طور

هر که گرد رخت آن قلم رنجیده ام　　لود او بزه گوشش و برابام و شبهیر

دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گوید　　منصر عمر ز الصدا اکرام جو بیت معمور

وحش و طیر از ناله من در شورند　　چون سرا امین داود ما بایت زبور

ظرفی از شهرت و از شعر که بستم　　که سخن فرو ما کرد لعابم مستور

ذات شعر فرو برد مرا در دل خاک　　زریان با کرد کف دیده انم بنده بکور

ان فرومایه بیچاره که امسال زبان　　نکند به سخن با همه ما ان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی　　لفظ را عار ز ربط وی و از معنی نور

از دون هر چه برآید بکرو باشش زدود　　هرزه بیهوده از هر خوانی خبر طنبور

تکیات لغط و دفتر اشعار کند　　ارزه که چه بر لوزه الفاظ مرور

کند از جهل ز رگ سیه ار چند ورق　　ان سجلجت بحقیقت بر اصحاب نفور

ظرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم
که باید چه بانب بجز و سنبه زور

الضاً

شب که گشته فتادم بخاک که بجز غم　　هزار مرحله زارا مکان راحت در

دلی و ماه بحب نی خرابستم　　لبی بحفظ نکاتب سری لباب نور

زکریه هر رگ نو کان جواهر دیار　　زناله هر سر مو گفته بحد محشر غور

کر

غم بکنج فهم ما کرده زنباد اشیا
غمهای دهر تواننده ازغم بهر جی

خانه رنبان درغفلت ضعوش اتن درابل
مجهول درکه صحنی از رخی دارنه هی

مردم ازانفیه و نرم ان و نمیز فهم ان
می نخواهد وبه دنیا بعدازین ردی بهی

ادل لعنده بخواهش درخت نخلش خاری
اری لعنده حاجت طالب ذلیل باشیه

یکفطره ارود انوان نبه کی داد
لب نشیته جان بسپارم کر سلسبیل باشیه

ازادی دو عالم درقطع ارزوهاست
این نکته رهروانرا یارب دلیل باشیه

الضب

درعکده جهب ن دیه م
محروم زراز نفیب حابل

ارفقره نه به کام دنیا
هم اخرش زجهل باطل

الضب

هر روز کز سرور نوای ش ده نکدزد
روزی مرا هم ازغم جانکاه نکدزد

اخرنه راحت تو مانه نه محنتم
این هر دو چون نسیم سحرگاه نکدزد

بر هر که هست حزن خوش و ناخوش نکدزد نیست
خرم کسی که تا دل اکاه نکدزد

درین کاخ ظلمت درخشان چراغ
دریای هیچ نما در نهنگ

زبانگ گوهر لبالب زاب
زخونش بلانفس ز خساره رنگ

تمامه بلفرد البا غر شراب
شکررا الکلام مخالف شرنگ

مبادا ز رخش زلف جوهر نهان
زانیه انش دور زاسنگ زنگ

الصا

غم ازاده خاطری که بود
بزبز از چرخ و انجمش باییه

با فنیان زیر اسمان هستنه
هیچ وورزیر ماکیان خاییه

کر برازه بضیه بر کند باشه
مادرش جمع و مرگش دابه

همه از شفقی سبک مسکین
همه درنا کسی کرانمایه

الضا

جبرلی دارم خرین ازحال انشانی بزبان
کودلی خند از جرا اکاه کمی دکونبی

نونه دعوی کن دستنه درمیدان لاف
مسندی ناکشته چون کشتنه یارب نیغ

دیده ازبیش سحرانشیه ابادلک
قالب ازجان بی الضب صورت از معنی تهی

نیزدی مودی خانه و یاشیر بردان درصف
زینه کاهی نه و درجلوه باسبز دهی

غول صحرای غوایت دلکم سارهوا
کور مادرزاد جهل خضر راه کرهی

صبح را کرده قلاس از عقب برکشنگ
نظره را ادرده بیرون ازجهان طابخی

سینه کامل عیاران خورداکرده صبح
دردکان معرفت قلاب زر دهی

ای تو نور نظر ز دیده ما / رفتی و گل بجا فرستادی
دیده ما را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی
کربت را چو غربت ما بالی / غم عالم بجا فرستادی
خارخاری بجیب دامن گل / محنت بینوا فرستادی
دل در چشم هوای روی تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی
هم خود انصاف ده که کس نکند / جای خود بوفا فرستادی

ای تو سخن وفا بگو زچه رو
گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح معانی جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل میرزا ابوطالب نجد سنجانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفته اوست / در شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد بر من قاصد فرخنده سرشتی / ما نامه عذبی که مکر آب زلالست
شعرش بنوا گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری از آن در نظرم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / گر بنده رهی حاصل آن نامه سوالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخن آن / غوغا ببر شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسئله یاران دو گروهند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر چرا اورد آن شعر ببر را / بگذشته این مشغله امروز دو سالست

راجی بنده دانم انهمه یاران مجادل / گر کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست
یکدلی با سخن سنجیده بر خویشتن / سیمرغ خیالم که بتسخیر نه پابست
مجموعه آن هر دو دفتر نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در ملک سخن شوکتشان کوس دوالست
این هر دو بفضل است و بر آن بابا عنت / در محفل آن هر دو پریزاد حجابست
غرای هر مطلع آن مهر سپهرست / سیرابی هر مصرعه شان تیغ مثالست
شعر شعرای که فریبنده بیان آن / لب تشنگی آن هر دو سفالست
در حسن و بیان قوی پنجه قلمها / هر تیغ و قلم از عجب آن هر دو جوالست
جمع انهمه الفاظ بلطافت که نمونه / خشن دم آن عاشق آن ... بشمالست
هر صفحه مشکین رقم آن دو گهرسنج / چون عارض خوبان همه خط و همه خالست
آیا چو کسی دیده انصاف گشاید / این مطلع من آینه صدق و مقالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست
اما نه بجای الکه کمالست

لفظش بصفا آینه شاهد معنیست / سخنش نکویست که طغرای جلالست
هر نکته رنگین او نافه مشکست / هر نقطه او نقش خنز ار چشم غزالست
فیض نفسش از نفحت غنچه سرشتست / مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار زرشک نار دل آتش گه شبنم / بلبلست که سرنا قدم غنچه و دلالست

ور بوزه گر نسخه او شد حرف جان   احمد رنگ ابر قلمش سحر نواست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن   تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحسین در اقوال ذوی استاد حزینا   اینست که گفتیم و خزانش مجمع صداست
رای همه اینست بود که خلاف حسابی   افزونه خطابی بی از اصحاب کمالست
معیار کلام من و مانند دگرانرا   در حیله فتراک خود اندیشه وبالست

این نامه که گفتنم لب هفتم شوال
ماه است و هزار و صد و سی و دو بیست

حزین از جهان فرم خاطرم   سر و برگ یکسوی سامان نداشت
بیرون تارسا طالع جنگ را   که از تنگی عیش بیدان نداشت

گریبان اگر بود دامن شود
وگر بود در بن گریبان نداشت

سپهر از مرگت ای صاحب حقیقت مصطفایی   ممنماید بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی ناز من دست نوازش ای حبیبا   شد حزنا به مجنون گشته ام آنجا خالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم از غمت میرم   بحرت سکنم هر لحظه با دخورد سالی را
نهان ای خوش رفتن مانند مرد دل کرمنجی   ندانستم که تو شد خاک ساحل کوه عطار را
گسستی تا ز هم شیرازه تالیف حسامی   مثالی نیست در عالم هویدا همنشانی را

بدل اه رسایی دارم از مجموعه دانش   زخا طرده ام یکباره معمر علما خالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی زهری خراسانی قدس الله روحه

تا عالم فانی عارف زمان رفته   از بی جهان گویا عمر جاوید آن رفته
هر که بشنود اوازه نور شمع ایمان را   رهبرای ظلمانی اشفتن زمان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام انشان محجب
دل بخون طپید گفت و آتش از زبان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبد الله کیلانی علیه الرحمة

افسوس که صاحب دل دانا ز جهان رفت   لی لی ملکه جهان را دل و جان رفت
آیینه ده صورت و آرایش معنی   مرات دل و دیده صاحب نظران رفت
بگذشت که گوهر بحر فضیلت که ز غربت   تا ساحل فردوس ازین جهان کون و مکان رفت
شد دوستی ال نبی کشتی نوحش   از موج خطر در کنف امن و امان رفت
زین عقده تا مصطبه قدس خرامید   زین کلبه ویرانه بر وفات جنان رفت
بر خوانش اگر خیل بیاید عجبی نیست   دانای زمین فخر زمین خبر زمان رفت
از خاک برآورد سر ای نخل خمیده   یکباره زبین منتوجه ره پیر و جوان رفت
تو بود خبرت گر ز دل خون شده ها   بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت
زین واقعه صد جهان را دل و جان سوخت   زین غصه چها کاه از دل تاب و توان رفت

چون مرد بیک چشم جهان بود ز عرفان
گفتم بی تاریخ که شیخ ز میان رفت

خون در دلم از کاوش ایام نمانده است / این ابله از نشتر خار مکیده است
من حمزه نیم در صف این عرصه جگرخوار / اما جگرم هند جگرخوار مکیده است

در مذمت گرما

در جهنم کده هند که از تاب هوا / شعله در جوش پر پروانه بود بال ملخ
دارد افسرده تر از شعله چرخ چرخ / چه توان گفت کنون ما بهت افتاده بفخ
بسکه گرمست هوا آید اگر در سردی / سید هم گوش زند بیهوده چند اگر یخ
هر کسی را سطلی از هر بن موی جاریست / شاید از سیل عرق خیزد از این خاک زنخ
نه همین جان سپهر از تف ایام گداخت / تن هم از کاهش الام بکیفیت جخ جخ
روشنان فلک مجمره گردان تخیل / خاک انجم که تو شنیده راب تو برنج

چاره‌ای نشنیده ام مرده است / از امیر کبیر طال لقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم / غلط افتاده است در افواه
بعد فوتش اگه جوف امیر کو است / کی وجودش نمود بمرگ تباه
خلف انزا که است خود ثابت / خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن
خود حکم بایدش جسته لله

الضب

دنیا طلبان سهیم خود را / جان منفرد اند تا برآید

خواهند

خواهند فنای یکدگر را / تا کار بمدعا برآید
در ماتم مرگ خرهمت
سگ را شکم از غز برآید

قد هر شعله ازو گشته علم / ای سپهر حرم این چه انصاف است
از تو امروز کافی الملکی است / هرکه نشناسی کون او قاف است
تا که بافت منشود نه هی / بهما استخوان که اشراف است
بر زبان باب نخله کرده دکان / روز بازار بوریا باف است
لب بغنچه نمبر خاموش نشست / سرو سرمایه در جهان لاف است
نظر لسی گیست درز ما نه بگو
رزل النفس اکرز اشراف است

غرلی برده زندگی از من / که نگویم زنگ نامش باز
سخن عاشقان نمایانست / بوالهوس کی شنیده است محرم راز
گرنه این امتیاز مدعی / سحر هم فردی دم از اعجاز
نکه و عیک مناسب آمده است / با دم از بابستان سحرطراز
تمکین خوش نموده است رقم / نکته را خانه سخن پرداز
وزد و شاعرچا کسب ن مانه / که زیرش نهند بیضه قاز

تمکین خوشش نموده است رقم	نکته را خامهٔ سخن پرداز

همگانش بسوی بحر روند
او بکون دریده مانده باز

گفت یاری حزین بیدل را	خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد	همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را	بدتر از قوم عاد می بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن	در تغافل سداد می بینم
عجب از هیچ نسبت یاران را	جنس غربت کساد می بینم

کبر خبثت ان اگر حواله گشت
از دهنت ان زیاد می بینم

ای حاجیی که مایهٔ تفریح عالمی	ذات مبارکت سبب کار است
نشنو سه جای بصره غرا خانه ام	اکنون که فطرتت لبریز کینه ذات است
رسمیست شنبه دل گله دوستان هم	نمود زدل شکایت یاران ریاست
رنجانده از ما دل نامهربان خوش بیا	تا ما نگر فلک بسیر مهر باست
هر نجابت با ملک الموت میرند	از آنکه اختلاط تو در جان شناخت
مستند برگ رزیب خواص بعاشران	ای خوش لغش لبسیم دمت بهر کامست

خوش گشت لب انگلفانه بهر بزم شب جا	اکنون چه شد که ناز تو در برگ است
فیض از حراص گشتن اصحاب برده	خود دار تبه بشرم تو در هیچ یکجاست
در هفت کردن تو مکر زنده است که	در زیب تو فرض چو شیخ المشایخ است
صد طعنه بر لبی بهاشیر ان عشق	بوم تو در هوای بلند آشیانه است
با نجردان جفای فلک رنگ گشتم است	رباز رفعت ستم آسمانه است
بانگ کلاب به نابنده تازه است	خفاش را شبیره بجور باسبانه است
نمود حالت تو شگفتی که از ازل	روح حمار با حدث یار جانه است
واز دو دنه است کایت تو نشنه زهر قماش	بلکه شبهه بود زنار تو هندوستانه است
بی حرفه است عربده با سر گذشتگان	در رزم خامه ام علم گاو بانه است
بار نیش خاطر زندان نگاه است	اکنون چه بود سیل بلا در دوانه است
چرا نم از عواب ذات شریف تو	این جوهر لطیف بحری نه کانه است
او ان زنیش بخلف را شمرده ام	سبز و بنفش زرد و کبود از عوانه است
رکنی اقاو دخرافات مضحک	طامات شیخ حنفیه را شکل نانه است
ای جای بی قرینه جفت تو نابسته مکر حمار	منکر مشو دلالت این افسرانه است
احمای نام نیک تو کردم در جهان	کلکم همان براه تو در خالفت نشانه است
تقلم نیک منتج بمیزان اعتبار	هر چند کین فتاح گران را الکانه است
گر مایل فنانش خوانی اشاره کن	از خرمن این نمونه برای نشانه است

با خود لسنج وسعت میدان گوش را / ما را اگر به خانه بجا یک عنا نیست
امکنه مجفری لنزد اندم عجب احجاب / از مخلصان خود بید یار منجاب

اسوده باد نار گفرات ز حادثات
در ظل خامه ام که درفش کیانیست

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن / با سفینه پر انس با دیده پر اب
کاندر زمانه هر چه بود نیست بی سبب / خواه اشکار جلوه کند خواه در حجاب
امیخته از کجا زده سر در تعجبم / کانغایی یا هند جلکی از شیخ مانت باب
یکباره بعد حادثه جان گسل که شد / زد التهاب اتش ان سفینه ها کباب
چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود / گردیده اند کلفلم از جاده صواب
زین گوشمال حادثه گشتند گنده تر / مانند فضله که فتد روی افتاب
گفتم درین سوال که گردی شگفت نیست / در گوشمال کتم رو نگشت خواب
چون فحبه بر در کوی خرابات بر کنند / یکبارگی نهفتنه اول ز رخ نقاب
گاهی حیا بخاطرش اید گهی حذر / در نیمه شب زند بحریفان می ورباب
اما فتاد چون بکف شحنه و عسس / گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب
اسوده خاطر است ز اندیشه جهان / دیگر حریف او نتوانند هیچ باب

بود بر مجلسم چون دل در لب / مرغ از من اگر سنجم لوذ ب

لفظ در

لفظ در پرده دل سر ابد / معنی بکنه دارد اشنائی
غرض لفظی است کز ما باد مانده / که هستی را همی بینم لقابی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی

بخدای که زان اشارت کن / عالمی را نموده معاربی
که مرا شعر و شاعری عارست / کاتش بود دم ازین هنر عاری
بارها خواستم کز این ذلت / دوش خود را دهم سبکباری
نکنه هجو است پرسد بلبلم / چون طبیعت نغز گفتاری
در نوشتن لبی ما علاقه است / نکتب نوشتم لعب به شواری
زانچه هم بزبان خامه گذشت / نشده زبان لبی زبزاری
بارها هم لقید ضبط امد / همچو در نافه مشک تاتاری
سی هزار است در چهار کتاب / نظم کلک بدایع اثاری
مشک شد در فراخنای جهان / خامه من ز مشک عطاری
کلکم ان طوطی شکر شکنست / که بود شهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنجی / گهرم را کند خریداری
گر نه بیند میان انهمه گنج / که فتد در نمط بزاری

لفظ و مضمون خبر را کم ز خس — که بران گشته خامه ام جاریست
رفعت پایه سخن در هنرم — نهند نهمتم لبطار است
کرده بر آسمان فطرت من — مه و خور آرزوی مسمار است
مشکسای مشام عطار است — نافه لفظه ام لعطار است
گشته از شرم نقش خامه من — متواری بتان فرخار است
نی و حد لسرا چو برگیرم — گسلد رشته گبر زنار است
باده رز دلب غیر مخمور — ورق من را اگر سبقیار است
اف دست منت دنیروی دوست — صفدر خامه ام لصفدار است
هست و مایه ام ازان بس است — که مرا که به توی منداراست
سنبل کو توان شناخت که کیست — طبع جوهر شناس اگر داریست
اری ادعان رای روشن — چشم الصاف اگر نباریست
متوان چاره بوزد کرد — نه ز خزم د ونه از جگر خواریست

رسی اگه بد ... د ما که چو ما
خامه گیری دست د ... نگاریست

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

مثنوی موسوم بچمن و انجمن لصاحب الدیوان

بنام آنکه آذر را چمن ساخت | دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
نیاز افراخت در بزم دل اورنگ | قدم زد بر لب طاس نهنگ
غمش پروانه را شد کار فرما | که سوزد داغ شمع محفل آرا
نماید عندلیبان را تسلی | به گلزار نگه گلهای تجلی
خراب آباد دل را کرد معمور | ز داغ خانه را دادش صد جهان نور
شبابان در هوا آتش کرده محمل | طپیدنهای مرغ نیم بسمل
دل بلبل کار افتاده او | غزالان سر بصحرا داده او
بلا آموز چشم خوش نگاهان | چراغ افروز داغ تیره شبان
بشور شمع عشق کام فرسای | نمک در دیده داغ درون سای
غمش دردی شراب آتش آلود | شرار دارد از داغ کفر و دین دود

فلک

فلک صید زبون دام عشقش | قفس پر سوز دم از نام عشقش
هر وادی که گرد و شورش انگیز | رگ سنگش شود ممدوح سبکخیز
قبول قبله گاه کج کلاهان | صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشق جگر ریشش | زخیل ناز خوبان جفا کیشش
لب شکرینش جان ناشکیبا | رعنا جلوه‌های سرو زیبا
چه شمع است آنکه جان پروانه او است | دل هر ذره آتشخانه او است
جهان آینه آن حسن زیباست | فروغ جلوه‌اش را سینه بستان است
نیاز آورده آن گلگونه کوش | چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی | که آموزد بموری شاهبازی
مدار دست جانکاه را به افلاک | کند افلاک را خاکش کم از خاک
دهد بازش بعزت ناز خویش | ره وحشیش زند از ساغر خویش
کند آزادیش از دولت گدائی | به زنجیر لطف ردای کبریائی
چه منظور است زبان قفس باز | که نار شعله دارد پرده ساز
قفس‌ها را اثر در دام اسیری | نوای عجز نالی دلپذیری

حزین از پرده دل زن نوائی
شکایت ناله درد آشنائی

گفتار در خانه سرد بازی خانه چه جا کشودن و گوهر مدعا از سخن عنوان

خداوندا درین دیرینه منزل ‌ دری نگشاده‌ام غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت ‌ گواه من دل آگاه عشقت
بزن در حلقه گردم چشم امید ‌ ازینجا در رخ نخواهم یافت جاوید
درین ره سوده شد پای تمنا ‌ نه دیده بید الوده نه راه پیما
واندر روز دیر و دور فرسنگ ‌ گران افتاده بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پایی ‌ ز ره وامانده سرگشته راهی
کنون در باب کار افتاده‌ای را ‌ زبون مگذار زار افتاده‌ای را
چنین رسمست نخجیر افگنی را ‌ که چون خسته شود صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرند و چالاک ‌ کنند بندش ز تیغ آویش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم ‌ که نیست از رحم زخمت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال ‌ زبان از شرم نامت گشته لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی ‌ براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل امال ‌ کشد بر همای اوج اقبال
باین خرمن شکنم کام دل خویش ‌ که خواهی برگزینم نسبت خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست ‌ درین یک قطره خون آشوب دریاست
دلی گر داغ دوری رنجش باشد ‌ اگر زاری کند عذرش بباشد
بدوری بس نخست کار است دشوار ‌ دلی یارب مباد از هجر افگار

چو خود برداشتی اول ز خاکم ‌ دمیدی در گریبان روح پاکم
مرا از خود امانت‌دار کردی ‌ دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر ‌ ره عاجز نوازی باز سر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را ‌ رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بی‌حسابم ‌ بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سحابت ‌ فرو باریدیم باران عطایت
ز رافشان همای فیضت گران خیز ‌ شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب غفلتم بیدار کردی ‌ کرم بیحد عطا بسیار کردی
دلی دادم چو جام جم مصفا ‌ جمال غیب را مجلای اوفی
تهی از آسیب زنگ و طناز ‌ طلسم گنجی بر مخزن راز
شکاک انداختم انده خویش ‌ خیالم خون جان از سینه ریزش
تنگ افتاده در کاخ دل اندیخ ‌ شکستم گر طلسم انباشتم گنج
بخشش آن کو شکنبه زندان تن را ‌ دلی چند گلشن انجمن را
من بیطالع آن کبک نغمه راغم ‌ که مردود قفس محروم باغم
منم از ناتوانی گشته رنجور ‌ بود بر پنجه‌ام چون سهله بی زور
ز کار افتاده شست ناوک انداز ‌ رسا عدم شاهبازم کرده پرواز
سمبر غیب دیگر صید کامم ‌ نمیگردد شکاری گرد دامم

خداوندا درین دریوزه منزل / که عمر از کف دهد در جستن آباد

اجل چون گردد از غافل گلوگیر / نفس گردد کمینش سینه اش نیز

تهی باشد کفش از صید مقصود / کمی بیهوده سعیش حیله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست / که رنگ افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه / غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی سنبوان دید / که گشتم بهره ور از هیچ امید

چه حاصل از تماشای رخ حور / بخشنید چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر / که باشد زهر جانکاهش گلوگیر

چه آسایش تن بیمار دارد / که پهلو بر گل بی خار دارد

کجی گیرد قرار آشفته بلبل / که دارد در گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم / که مرهم کشته زنهاری ز داغم

مزن بر شیشه تاب بیم سنگ / که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت بخش باز هر فرقتم را / تسلی کن دل بیطاقتم را

وصالت میکند دل را تسلی / دود مهر لب موسی تجلی

بعالم قطره را باشد همین کام / که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گویی / بعفو خود عطا کن سرخرویی

چه باشد گر بشستم لاف جودت / که مقصود از خریدن نیست سودت

چه بیند حال ازین گستاخ صیاد

گری

کرمها کرده بر ناپسندان / نوازشهاست با مستمندان

چه باک از نا قبولیهای خویشم / که مستغنی از کفر و کمینیم

دهانم چون صدف از بینوایی / زبان قطره دارد گدایی

بعالم تا در فیض تو باز است / کف امیدواریها دراز است

اگر بگذاریم در فقر جاوید / نمیگردد دلم یکذره نومید

بامیدی که در جان و دل ازلست / بآن نوری که در آب و گل ازلست

گر بخشی دلم را فیض سرمد / بسرخیل سرفرازان محمد

آرایش نامه انجمن آرای سخن زیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی / گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سای بساط قاب قوسین / عبیر جیب جولانش گرد نعلین

شفاعت بسنج منت تیره روزان / درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر سایه / کمین خرگاهش از نه تا پایه

جمالش آفتاب لا یزالی / صفاتش نور ذات ذوالجلالی

چه تابنده خورشید دل را / ز نقص انیه دانش معرا

ادا دان رموز کبریایی / باو ختم کتاب انتسابی

ردای خواجگی افکنده بر دوش / برانش حنم چرخ بر نه گوش

براق برق سیرش در تکاپو / عنبر افشانده حوران را بگیسو
رکابش از فروغ گوهر پاک / حمایل‌بخش جنیبه‌ان افلاک
عنانش آورده در یکجا فراهم / زمام اختیار هر دو عالم
ز برق زینش بجان گوهر افروز / شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهان از تب فزین / خطاب گرد راهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ / ز خاکش چهره امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم / به تعظیمش قد هفت آسمان خم
ز نعلش نسیم دل قدسیان شاد / ز نامش کام جانها عشرت آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل / طواف درگهش معراج جبریل
طفیلی خوار خوانش نه افلاک / گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان سپه عفوش زاد آن / هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال برانگشت خانه بیکار چشیدن و عرض حاجت را به لب خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم / فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در جرعه‌ام نیست / کف جود ترا سرمایه کم نیست
محیط جان کرم را نیز انظار است / صدف را ابر نیسانی گهر نیست
کند دامن کشان ابر بهاری / بگیتی تشنه‌کامان آب یاری
طراوت بخشی باد بهاران / کند هر خار را گل در گریبان

مرا کو آنکه گیرد دامن مقصود / ترا در آستین گنجینه جود
بانعامت لبالب مرغ و ماهی / غلامت حضرت عاجز پناهی
کسی گر کوثری جستی سبو هم / نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام / که در طوف حریمت نبردم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسا / دلم بر خاک درگاهت جبین سا
در آن فرخنده ماوا بودم / ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور / ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک / نه تکیه بندم از یا حسبی و چالاک
از این تنخیر عاجز بر کنم دل / که از آزادنه در درگاهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الامال گشودن

بهجران زاری دلهای خونین / ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک دیده مهجوران شباب / جهانی غوطه زد در آتش و آب
سیاه و درد با جان در ستیز است / لب هر زخم دل خونابه ریز است
جهانی از جلوه جانان برون دور / بجا شد تنگنا از دیده مهجور
شده بی‌نا کنج خلوتخانه خاک / ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب بخت دو تا شد / که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود / که بر پای تو منبر پایه افزود

کنون در کوشه افتاده مه خویش … بحسرت تکیه بر خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش … دل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز … لب شبها ز شمع صبح بی سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد … جهان تنگدلی فرد غفلت آباد
بسیج آرایش شمس و قمر کن … شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر لقایت … درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز … تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را … بجان بنشته و بنیا لطف را
بلند آوازه کردان طبل شاهی … ز نوزن نوبت عالم پناهی
قدم بر بارگاه بیابان زن … علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن لب طاق کیان را … منور منظر افلاکیان را
سرای نور بخشیده جان از خاک بر کن … کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو … رواج آمور کار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد … رنج از شر سنه کهبا رنگ ریزد

نظر کن بر احوال شب هم
بجنبان لب پی عذر گنه هم

شکفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان از خار خامه طبع ان

بلی انکه

پس از نعت رسول حق شناسی … که سنجد کلک فکر حق شناسی
نباشد خوبتر ثنای شاه مردان … که حق جان نبی خواندش بقرآن
نظار بسنده بار ولی او … لوا قائم کرده نامش افزون ولی او
قبول شد ز بیکاو ر اسلم … کم از یک ضربتش طاعات عالم
شده از جهد بش شعار کفر باطل … بیازو بش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر ستر الهی … به تنجیرش به قدرت مباهی
سرافرازان که آبا ن در او … شهنشاهان غلام قنبر او
سرور کرده مردان عالم … وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیشان … اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق شد مدح مدح لافتی اوست … ورود مخصوص لفظ هل اتی اوست
نیابد ره دو عالم سر فرودش … ز آن خالص تجلی بود بی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه … تحجب اسنبن او ید الله
چنین ارزش خاک آستانش … چنین بهرا نسیم گلستانش
به بنیانش سپاه نصرت انبوه … ز تیغ قبضش اسلامست رکوه
کشند چون از نیام آن تیغ خونریز … زبان در کام دارد شعله تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب … که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جریان بادهٔ او … سر گردنکشان افتادهٔ او

زبان شعله سرگرم درودش | خم ابروی خوبان در سجودش
شرارش برق خرمن سوز طغیان | زبانش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حمله مردان از ماتش | ظفر در بازوی خیبر کن آتش
نشتها مدحت کجا یارای عقلت | که مجنونت دل شیدای عقلت
من عاجز چه دانم گویم ثنایت | ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بی زبانی | کدام دل کدام نکته دانی
زهی حجت که کلک بی سرانجام | نهند در طور قدس مدحت گام
کسی باید که فکر گونه اندیشش | نهد در وادی نعت قدم پیش
حزین در راه عشق هیچ در هیچ | ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکر نی ده آسمان سیر | زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان نو بپویم | ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بگران رتب

درین خلوتسرای غاری از غیب | دلت آیینه دار شاهد غیب
کند حل هر چه هست مشکلات آن | ز جام جم چه پرسی دولت آن
فروغ دل چو گردد پرتو افکن | چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبه دل | حریم جنان این فروزه محمل
تکلف بر کنار از خوف خفاقی | رسد هند معلا ب داوق

دلش

دلش آیینه دار حسن معنی | ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش | رخ دولت نگار آستانش
گل خوشبوی باغ آشنایی | از او گل بود داغ آشنایی
نواسنج گلستان محبت | چو بلبل مست دستان محبت
میان آگه تن فرخنده تخمیر | چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
رهرو صفی که گویم نام او به | چراغ دیده ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار | که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش | که مژگان گشت با خواب آشنا دوش
چنین دیدم که بزمی منزلی بود | در آن خلوت زنخدان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان | مصنف خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمره شیرین تکلم | چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
ز گوهر داد نیشتر در درج دهن گنج | درین بحر از سخن سنجی داستان سنج
چو دری چند کرد آویزه گوشش | ما ب گفتم که ای مستانه هوشش
دل آشفتی بیک پیمانه از من | خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش | که چون نی زد بهر بندم من آتش
کدامین بلبل رنگین ترانه است | که دستان سنج این شیرین لطافت
بپاسخ زد بگفتم آن گهر سنج | که ای گنجینه ات را از گهر گنج

نوای کلک جان بخشش خرمنست / که گنج معنیش در آستین است
دوات از نافه آهوی ختن کرد / چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
گهی صبحی زننده شد دل زین برو دمیم / که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور جنت / دمش افسرده جان را مسیحی
گریبان چاک از بیت در هوایش / نسیم مشک افشان غالیش
بکنج بیکسی بودم غزل خوان / چو بلبل آشیان را برگ و سامان
گهی بلبل صفت در نوحه رو نشینی / گهی چون غنچه لبریز خموشی
کجا که از دران باده دل افروز / در آمد بار جی چون صبح نوروز
چو غنچه لب بشکر خنده رنگین / نگاهشم زد سر و شش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مایل / نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را / که آرایه چمن را و انجمن را
سخن بر برگ جان میزد نفس / نوای سینه ام با دل خوش
جا بسا نی هرای رنگالت / سیری غنچه لبریز از لالست
رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای / گره از ابروان مستانه بکشای
خمارم بشکن از جام صبوحی / مگر بخشم از مستی فتوحی

شمع محبت در انجمن غربت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت گنجد دولت بنده است / دو عالم سوختن اندر تب است

بود

بود تا صید جانم پنجه آتش باد / دلم سیماب خور سرپنجه آتش باد
نه آرم ز رستن پای عشق سرکشش / سمندر چون نشکیبد دور ز آتش
ازین طاقت گداز بیگه طور / خرابات وجودم باد معمور
ازو ملک دل بیرایه اندوز / بهر قد خلعت شال بیچ دوز
غمش تنگ است در عالم دل تنگ / نزاکتش نشیند با هوس را تنگ
ازین آتش بهر خرمن شرار است / وزین غم هر دلی در زیر بار است
اگر جانست غم پرورده اوست / وگر دل دست و پا گم کرده اوست
چو کاری که باشد مشکل ازوی / چو باری که آید بر دل ازوی
غمش از نشاط و مایل دلربا تر / جفا کیش از وفا شیرین ادا تر
معاذ الله چه گفت این خامه خام / زبانش را مبادا لذت از کام
وفا و جور همرنگست در عشق / امید و بیم یکرنگست در عشق
دو رنگی چو بر نگرده ز دل / دو بینی با هوسها کار احول
هوس چه بود ز غم رو نتنیر کردن / وفا را از جفا تمییز کردن
دلی جایی که عشق آشنا روست / دو عالم محو در یکرنگی اوست
تعالی الله چه دریا جنبش زخار / درو هر قطره مخزنهای اسرار
حبابش جام سرشاری و مستی / رگ موجش لغتهای همستی
کفش در رقص چون مستان سرشار / سجای جنبش جلوه گر عکس رخ یار

دویی در وحدتش نقش بر آبست که خود یارست و خود جام و شرابست
ز حدش کس نگفته حسرت تباهی تعالی العشق عن نعت التناهی
بیا مطرب بدم گرمی به نی کن سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای آتش خیز کی جست چو میسوزد لفظش خاموشی اولیست
سپند من بود ز آتش زینهار تو گر بردی بکف یکدم نگهدار
حزین آگاهی از آغاز و انجام نپرس از نیرنگ فنهای ایام
نزاری تازه از داغ دلی هست خراشش ناخنی در کار دل هست
ز سوز سینه خامان را خبر کن چو شمع از سرگذشت خویش سر کن

در تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی گل افشان بهار زندگانی
طبایع ذوق یاب شکر نوشش مشام خوش مست باده هوشش
قوی ارا عماد تن توانا پشت کلید فتح باب عیش در مشت
لب تر لب باغراز و مستند دهان صبح عشرت در شکر خند
بجام فهم فکرهای صافی سر اندیشه مست موشکافی
خم دل از شراب عشق در جوش رندی یا ته هدفوی در آغوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار حدیث پارسای خاطر آزار
خرد محو تجلاهای معنی بهر صورت تماشاهای معنی

بودنی

بدو می کو بکش را کام شیرین غزال عشقش رام ویس و رامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش دماغ عشق لیلی نشترین نوش
دل بلبل بنجوین ناله خرسند دهان غنچه لبریز شکر خند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن چمن سیراب از هر بخی نوازن
نواسنجان گلستان خاطر آزاد دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان بهر ناز نگار رنگ جلوه چون طاوس طناز
لطیفه بیرنگ رنگ گل در افسون که بلبل را زند پیمانه در خون
عبیر اجابت گیسوی ریاحین نقاب افکنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچهای نکهت گل سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو تار دامشان ابر بهاری زمینهای شگفتن در سبکباری
دل آشفتست چاک سینه گل برابش لنت جعد زلف سنبل
ز بوش سبزه نوخطت لبیب جو بپای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم نگهای دامی غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی داستان سرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نکرد دبوی گل در گل حصاری دل شنیده کجا و پرده داری
ز آهنش اجتب بلبل نغمه پرداز کجا عشق و کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسون بست در دل که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر بگفتی حالش کنم زان　　دلم گوید احدی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش　　حدیث عشق بازان جگر ریش
چه خوش گفتست بابا که عاشق خود سراید　　حدیث عشق را طوری که باید
هر بزمی که بینی مست و هشیار　　حکایت کونه دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه　　زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد　　دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقت غماز دل تنگ　　تراوش گشته بیرون می زند رنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم　　سرود عشق خود را سرایم
که در آغاز صبح کامرانی　　جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتش پاره بود　　سپند آتشین رخساره بود
چو شمع از تقاضای دل زار　　رگ جانش داشت با آتش دکار
زحیلی پر فراوان سر فرازی　　نیاز افزا بتی عاشق نوازی
سرو برکرده نازک نهالان　　قرار خاطر آشفته حالان
نمک پاشش لب زخم از شکر خند　　حلاوت بخشش کام ارزومند
پی برچیدن حسن آمدنش دراز　　زلالش پر خوش از میخانه ناز
قدح پیمای دور از چشم مخمور　　کرشمه فرمای عیش از لب پر شور
نشست غمزهای فتنه انگیز　　کمان آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش بر حلقه ناز　　پری شانه چو پس طاوس طناز
دل از رنگ محبت چاک میگشت　　که بر گردش افلاک میگشت
نهان در سبزه خطش بناگوش　　سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزاننده در مبدا ان دعوی　　لبش گردار ملاحتهای لیلی
بیاض گردنش دیباچه نور　　سواد طره اش ایات مسطور
صفای سینه اش صاف تجلی　　ربوده شوخیش دل و جان ز انسلی
وفا پرورده خاک در او　　خجل مهر از صفای گوهر او
خردمند و ادایاب سخن سنج　　ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینه راز محبت　　زبانش نکته پرداز محبت

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

مختصری از کتاب مثنوی موسوم بخرابات

ثنا است پیر خرابات را　　که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرده زاندیشه فارغ دلا　　چو میخانه بخشیده سر منزلی
مرا با مغان همدم راز کرد　　بروی در فیض را باز کرد
در او وارهیدی کرم دور داشت　　دل از زنگ او بس هجر نانور داشت
ز رشکم رخساره خوناب بود　　دل از آتش شوق در تاب بود

غم عزیزم ودردش کارگرد   ز اغیار فارغ تجرید یار کرد
ز بهرم بمیخانه محرم نمود   لبم را به پیمانه همدم نمود
بدینت سبو عقیم تازه شد   لبم دشمن جان خمیازه شد
ببر خورده ام سرنا یان گرفت   رخ گاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برانده فراز نکته بو   فلاطون نی جا حسنی عبید
ندم غبار غم دنیه را   تنان یا فتم یاد دیرینه را
نوائی لب تشنه ام نوش کرد   که از وصل و هجران فراموش کرد

در گفتن اشعار مانند نای گوید

مغنی نوای بیا ساز کن   جهان را بآواز گوهر راز کن
جهان تازه کن داغ دیرینه ام   که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن   چو منقار بلبل پرواز شور کن
که بخشیم قلم را پرواز گی   نهال سخن را دهم تازگی
گشم رده معنی بکر را   دهم جلوه شاهد فکر را
که از دیده گوهر به پرستار   گهی از سفینه کنم داستان
سخن را لبریز تاج شاهی نهم   شراب خضر در سبایی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ   که چون گل درم خرقه نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را   برارم برار پیرهن یار را

بیا تا نمانده است در زیر گل   برارم دستی با قبال دل
ره وفا جان فشانی کنیم   سملک لقا کامرانی کنیم
برارم درخط فرمان عشق   رزیم خون را بمیدان عشق
سزاوار یکت خزین و ریشه   تامل دگر جنت خون نشد
بیا باز کن دفتر راز را   بگو خانه کنده ره دراز را
که امری چنین عزم جولان کند   بسیط زمین عنبرافشان کند
سخن راندن نغز کار منست   سخن در جهان یادگار منست
فروغی که کردم ز دل اقتباس   سپردم بالطاف گوهر شناس
نوازدم باکت اهل حضور   زکید حسودان ما باک دور

در صفت روزگار ناپایدار که قبله گنج نظران ودام فریب بیخبران ومذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور مخف نه   که عالم نیرزد به پیمانه
بکش ساغر و فارغ از خویش باش   کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان ذره یک پشیز   مکن جنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان سهرزن اهرمنی است   دم نرم او پنبه گوش نیست
دل ای تشنه چشم شد نه نوش   نه شهدی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران بگروزه لب تشنگی   گلش غنچه سان است دلتنگی
ز غل سبزبان سنجی سرای   نشینش ذخیره بازند مهره ربای

نیازی بیار بچه خود را بمفت | نشود کشند در این خانه کس درد رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب | که دام فریبست و نقشی بر آب
نه یارش کسی زان وفا دیده | نه مهرش فروغ صفا دیده
که خرقه پوشان اراده اند | که دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر | نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج غم و محنت اند | که دنیا پرستان دون همت اند
نه از هیچ آگه نه از دل خبر | خرامان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر | همه دام تزویر با عمرو بکر
درون [illegible] خراب [illegible] | همین جیب معمور انبان شکم
چه حالست یارب درین منت جای | که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش | نه پابند حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای | نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا مانده نه خانقاه | که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه سینه داغی و دانه | نجو دیار از دوست بیگانه
بجای فقیر افکنده روز | زمین لشکر [illegible] دلفروز
نخود بنگر از دیده عیب جو | به این رتبه گنجینه و پاک دلها
خود آلوده ای خردمند زاد | که جنت بارد بی با بیس المهاد

چه در سینه

چه در سینه داری [illegible] | نکو دل نکو نفس [illegible]
نخور دیده عبرتی باز کن | خجل گر نگردی بیا ناز کن

در تحسر رفت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت این مردان حق | چه آمد که زینسان شده ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان | کند دیده دل از دیده سیل روان
کجا شد مستان صهبای عشق | دل و دین پرستان سودای عشق
کجا شد آن سالکان طریق | که در جام جان باده شهد رحیق
کجا شد آن [illegible] کهن | که نامی نگویم از آن بی سخن
ز آنان که دیدیم و بودند چند | نشان نی ز هیچ نه پیدا جز آن گزند
بدارم یکی زان همه یادگار | چه سازم به تنهای روزگار
چه رسمست این دهر غدار را | که از یار سازد جدا یار را
جهان به که آرام [illegible] | کنم تکیه بر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند | قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا | بیا ای بت بالا صنوبر بیا
سر عاشقان را به پرور دلنشت | طبیب دل ناتوان دردنشت
ده می که مخمور و [illegible] | بنجون لشنه تقوی طاعتم
مرا کان سخن آشنای دهد | ز [illegible] رها کجا دهد

بده ساقی آن باده صاف را | مبدل کن این جمله اوصاف را
شرابی که اسلامیان جان اوست | ز نور رخ شیخهای سنان اوست
خمار شبم سفت دارد گلو | شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن جام بهر صلاح | طلعت از ثریا و کاذ الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید | مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن | یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی | که صبرم ضعیفست و اندوه قوی
مگر زیروی می توانم دهد | ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن نور همتا فرح | که جان زو فتوحست و دل را فرح
عیار صبرم بکه نفت اوج | فتاده است در پای اشکم بموج
کسی کو که راحت گرای دهد | مگر کشتی می رهایی دهد

در سماع سخنی از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ذمانبران نغمه بردارید

سراینده دوش وقت سحر | دو دیگ سراینده خوش بانزر
کلام سخن شیخ شیراز بت | که کهیان خدیو سخن نثار بست
ز مسکین روی در خاک رفت | غبارکش هم بر افلاک رفت
تو نیک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نباید غبار

مراناله

مرا ناله اوره همی پیش زد | ز رنگ غم از دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد | دامن دل از دیده خوناب کرد
بجز خفته مژگان دریا مدار | چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم | چه افسون سر دستی بگوش آمدم
که خود بشکفی زادمرز کار | گر از قلزم رحمت آبی کنار
چو کام دل خاک ران دهد | ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته | فرو خفت ابر گرد برخاسته

ملفوظ ارشاد مآب شادی نور الله بهجه

مرا داور روشن زوالی سبق | که بادا روش نجابت حق
که ای کودک اخلاص امیدساز | سواد دل از نقش اندیشه ساز
چنان رسم اخلاص آن حال را | که از خود نه نیدار یا احوال را
ز کل بود برک ارزو طلب | فرو بستن چشم جان ار شیب
نه تجرید تجرید تن از قباست | که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب | که در دیده اش نیست جز نور غیب
فقیر آن بود در طریق وفت | که حرف فنایه بجز بی غفت
صحت فنا در بقای جفت | که با جنبه و چون هستی مطلق است
نزاید سخن کسی نوش کرد | که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن سست عهد و وعید
که حق را پسندد به بیم و امید

بدان تقوی از آنکه اقران تو
نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن شد ای نکته رس
که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد
کرم آنکه آن را شماری جواد

نشان حسن ترک ما لا یعنیست
ز خود گر نیاید گذشتن دنی است

ز ناپاک کردن نسب مکتسب
کند رفعت نفس عالی نسب

تکبر زده ناف چون لاله را
نه تنها بود مرد آن راه را

تکلف نکردن از آن در رق
ز دعوی نبودن بهیچی کی سخن

اساس سلوک سبیل وصال
بود بر صفا اقوال و حسن فعال

در خطاب پادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام است گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش کن پند فرخنده گوی

نخستین بگو گیر راه سلوک
که خلقی گرامی به بین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خور ز دنبال خویش

فلاح و زراهی ببندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

دگر خوب دانا ز دانندهٔ پرس
ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش
ز تن تیره سفله کو خار باش

ببر و زن عقل مشکل گشا
بدانش نرو هان بهوش و رای

خرد پرسنجید کاین کار کن
ز منع خرد سرگران بار کن

مسک بستر نباید لگازای پیر
که طبل تهی به ز مغز بیسر

روایس روانی بر آوردی
که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران
که یک خار بنود گل در ضمیر آن

بهر فرقه در دیده و جهانه
بود در میان باهی بیگانه

بهر خم که بینی بود درد و صاف
فراخست پهنای میدان لاف

بود دعوی کر از اشعاری سبق
کند از فرو داننده پهلو تهی

سبجی که باشد رواج خزف
چرا گوهرا به بود ز هدف

به دعوی مسیرید بی گر گهر
غلط گوی شد فی لا خیره سر

فرو مایه گر تند دو حرف
نکرده هم اردو دریای ژرف

نهان تیغ مصری در جوهر کند
عیانش نشین نظرهای تند

فزاینده و فیاست سنگ محک
چه خواهی نمانده پس پرده شک

بگیرای نکو رای جوهر شکال
عیار حریفان بسنجی بخصال

بصورت همه آدمی پیکرند
ببرت لیکن کم زکاو خرند

نه هر پیکری آدمی زاده است
لیے صورت اربردبی ساده است

فرشته کردی نه نیرنگ دیو
چه بینی ده صورت زنگ و زیو

جدا زنی و دغل پسر تا ن دغا
وزین خو فرد شان کند متمام

یکی پند سنجیده کان را بسنج | بده اول از گنج نانی دی و رنج
ترا خانه در عالم دیگر است | برای تو بنیاد آن از نخست
ترش روی بفزاید سخن گو مکن | مگو خواه را تلخ باشد سخن
رو کوی مهران فروزنده بخت | که با دوست زیست با خصم سخت
رگ دولت به قوت از دل بکن | که سنگ درشت است بشکن مکن
نگیرد تو پند حکمت ز ره | چو باران رحمت به صحرا و کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش | ز برای حق از دل پاک باش
چو شیر ای سرا در عجب گونه رنگ | بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دل را و همت بلند | بهمت توانگشت پیروزمند
بکاری که در وسع کوشید نیست | بها ما سیاست نشستن از ابلهیست
چه خوش گفت پیرمغان زردهشت | نبود رنجه زد هر که بر کوه مشت
تغافل میاور سر ایام را | فریبا مشو دانه و دام را
چو شد فرد بهم گردنکشان | که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان سروران از چه شد تاج و گنج | که کردند و زنگ ساما نشنس سنج
تهی دست رفتند از ملک و مال | فطوبی لمن نال خیر المآل
گرفتند و بستند و دادند چند | بهمت نه بیرون تخمی کمند
ران و بستهای کنان بیرون | کنون نوبت تو بود چه جای کهن

بدرنان

چو بیخ کند ای بنیان عدم | نگردد یکی دست زانها علم
ترا تا نه بنشسته است دست آسمان | غنیمت شمر فرصت ای خورده دان
براحت چه خسپی ایا تاج و ترک | نگر دست فقیران بی ساز و برگ
بمو نیه پنهان چو در نافه مشک | شکم بی طعام و گلو کاه خشک
مجو راحت از ترک و ساز طرب | تن آسانی خلق تو دان طلب
نه بندی چو ظالم تخم کمند | بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند دوران مرز و بوم | که ما زود گشت بید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار | درختی که خارست بارش مکار
مذبر نبش از تو زما گفتنست | ولی پروری کشور آشفتنست
اگر رفت پایه داری هوس | جدا در دل ناتوانان رس
مدبر توان هنشه مهمال | رسید او ظالم تو ولید و حال
نباید که سلطان سزا مید نه | تو چون دادند های خدا مید ره
مملک تو هر جا که بیداد رفت | بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نباید خراش | ترا ه ضعیفان حذر باک باش
مترس از غرلو هر ابران جنگ | حذر کن زافغان دلهای تنگ
متو سخره دشمن دوست رویی | که بخت کنندان نکه دیده خو بی
مرسانی که نالد بچنگال گرگ | رونق بود ظلم با ایس سترک

بهیچی بلذات نفس از دم / چه لذت بر دو نیز جدل دکرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک / نخک انکه بوید بر انجام نیک

حکایت در معنی فرصت و مراقبت حال

یکی بار دل در کل افتاده / سخن راند در غیب ازاده
سخن چون خداوندش بازاده کفت / بکر تا جهان کوهر راز سفت
که بکذار بیهوده کفتار را / بکنج نفس تنگ بی منفذ را
مرا هست در پیش راهی شکرف / بعید حیرتم غرق و دریای ژرف
ب حل اگر بخت شد رهنمون / ورنی لمحه بخت من اندرون
ندارم زبد کفتنش هیچ باک / کجا کبر دالودکی جان پاک
دکر زبان بیهوده درست / نبود در شنها منه و کار سست
ازانم نکوتر نکو یه کسی / سزاوار ناخوشترم زان بسی
خزینه بسر رهروان باد کیر / برابر حدیث جهان باد کیر
غرا با خود افتاده امروز کار / نه نیک و نه بد کس مر روزکار
حریفان دغل بازوره بیچ بیچ / سازا که فرصت بیاری بهیچ

حکایت در توسل کلام مجرم حلال قادر معینا و تجافی از ما سوا

شنوم چشم اندیشی فصل دی / ره از قاقم برف پوشیده بی
سهان دزد قیفان و باران تکریبا / کرفتم به تنهای اه راه شب

بنجی

نشیبی تیره دل بود و ره نابدید / نفر بود کی با بچی سیم رسید
چو بیچاره شد بندهای فرزانگی / ز دوم رفتم باکف ره بیانکی
مردی نبود کار مردان درست / ز سستی نبود عاقبت کار سست
چو نیمی کذشت از شب تیره کون / قضا شد بمعموره رهنمون
نه یاری در آن بوم و برده اشنم / نه جایی که آرام لب برده داشتم
بکشتم زنکاه ره جای دهر / غریبانه چون روستایی شهر
سکان حزیوانکش از هر کمین / کرفتند غوغا جو شبیر غرین
جو مردم بدانند و دشمن زدود / اگر یک نداند چه تاوان نبرد
نمودم بهر کوچه معنی شتاب / نکردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری یاز و برپای سخت / کشیدم بکلخن سحرگاه رخت
بهی منخوران اتش افروز بود / که از کرم خوی جکر سوزه بود
تکلفا زنا خوشی بکردار زشت / که بر فرق او باد خاک کنشت
دل ملت زند رحرف درشت / شناسان کین و دشمن ابن درشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش / شد از طبع من قبل مات رخش
زند یی خجل کشت و خاموش شد / خطا کشیش این فن و فاکوش شد
زانش عیان شد بس از مانیک / باسکندرم چشمه زندکی
مرا بخت خرم به بیماه زشت / ز کلخن دماند اردی بهشت

بود در دیده دوشش نکو خواب شد | ز مادنش مرا دنش بیتاب شد
نیامد یکی مست شوریده سر | تن از بیم لرزان چو شاخ از شجر
هراسان در آمد ز تاب جرس | گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس | تضرع کنان با منش ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او | گشودم زبان را به تیمار او
دل آسایشش دادم و دلدهی | تا این قدر آگهی و بیهی
چو مرهم دوم غمگساری گذاشت | نخوانیش آمد که ز بیمی که داشت
بعد آوری گفت آن نیم مست | که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کز عسس وار آلوده باک | تو کرد انستی از خدا و نه باک
مرا سوختی جان ز نشتر مندیکه | نور برخوش بودی سر تیغ بکه

حکایت در آیین فتوت و شیوه مروت

شنیدم که جنید علیه السلام | خری داشتی کاهل و سست گام
روزی بکردی دو فرسنگ طی | خرا ز مردی کی شود نیز پی
قضا را نبود اندکش میل آب | دل جبوی از غم او شتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز | دوام نماز و مناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود | شنیدم دو صد نوبت آتشش نمود
جواری تعجب کنان از شگفت | فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خری بی زبان | چه سازد گر آب آور و زجان
مروت نباشد که روز دراز | کشد بار و ماند شب تشنه باز
شود آتش حور بی انگیخته | شجاک آبرو گرددم ریخته
نباید شدن غافل از کار او | حوالت بما رفته تیمار او
حزین از ره شبهای جگب اخگران | جوانمردی آموز و دل نه بر آن
ز جام مروت شرابی بزن | دل تشنه را منت آبی بزن

مکالمه شیخ الرئیس با کناس در رفعت و بزرگی تحمل از ناس

نگارنده قصه باستان | رقم کرده بر دفتر راستان
که از بوعلی سینا شنیدم که گفت | در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس | مگر از یکی کهتر کناس و بس
که پایان براهی شدم بامداد | گذر بر یکی از مراحل فتاد
بشغل خود آن کهتر مشغول بود | لبش خرگنان نغمه مسرود
مفاد سخنش انکه ای نفس از آن | عزیزت ز دانستم در جهان
که زینت بدان حرمت یار فتم | ز جلوه عزت بیافتم
شگفت آمد از وی مرا آن کلام | بدو گفتم ای باده گفتار خام
تو از تشنه چون ذکو بر خزف | نزد کر طاقی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیره خیر | بگفتا که این توبی نه فقیر

تقاضای روزی ز شغل خسیس
لبی بهره اندر شان رئیس
ندانسته عزت خود و ذل
سفیهانه زر یابد و خندد چو گل
فرو مانده ام از زراندن ها سخن خویش
ببرد دیده گشتم لکناه از درخش
عنان مهر بر لب فراز سکوت
که دل گفت با لب ألا السکوت

در مذمت طمع و درستی ان گوید

شبی بر آوردم از جیب خویش
چراغی خرد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر
ز هر زشت رو بکری یا زشت تر
مدد گفتم ای رانده مجرمان
ممد گشته تنها تو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر
نظر بستن از حاصل نفع و ضر
بگفتم که ز بنه خود بگوی
چه مانی درین کارگاه دو روی
چه صنعتگری داری از جزو کل
بگفتا ز بولی و خاری و ذل
مدد گفتم از حاصل خود خبر
بگو بسته ماند ای خیره سر
مالک کدامست و غایب کدام
بگفتا که حرمان بود و السلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین لف گرفت
مگر بوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل شده مهربان
سحاب لب تشنه خاکیان

بخیل

بخیلی نمود ابر بر کاینات
بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز تف خشک بر اندام خاک دو توه
عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند
زمین مجمر و دانه بود اسپند
لعابی چو لستان لبی تشنه
ز بن خشک چون پیکان گلوگیر شد
ز رد آب ز چشمه ها آسمان
ز گردش فنا و آسیای دهان
نفیر نمود بهرام فیروزمند
گزانتاریها ز گیتی بند بند
بجنبید کانی که در کشور بد
بجنبید کان ن عیال بنند
چه اردوم چه حیوان بهر بیخ و دام
لب از بند با بسته او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
کسی را دل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه
که از تنگی قوت با شد ستوه
ز خار کشود و خراب قنات شد
مآب گزم آتش زر آتش شد
سگ شسته چو مسکال ارزان شد
مذبراجی حاجات آفاق شد
بهر جا ز افطار و عنار و حبت
ز غله انبار نبات و ز انگبین
ستوران درشاد و زر کاوردند
بروزی خوران بهر بخشش دهند
وصیت همین بود شه را مدام
بخدمتگذاران با تمکین و نام
که انبار با شبه و اگه کسی
مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نماند بس بی چهار
وز احسان او بود گیتی بهار

رسانیدند شه را خبر شهبان — که در دشت نقشنده خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد — جهانا بانعام آنشه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل — برآنکس که باشش فرو شد بگل
تغیرمان بدبران نکوهش نمود — که این غفلت از شما در ساچه بود
بلا بیم بیبرگ چون سوکوار — بمردان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد — زبیداد من داد او دیر شد
نکیری باین غافل ناسپاس — که دزدی از او خانه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی — ولی در ره آز چابک تکی
جهان کرده قسمت بندگان — قناعت نکردم بقسمی از آن
گرفتم فرا قسمت خلق را — بزندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول — خیانم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری — بیاران خود یاری و یاوری
بنی مرد این عاجز ره نورد — بدل خون گرم و بلب آه سرد
زبیداد من خون شدش ریخته — بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه — که اندوه انیس سر و واله
کو نزول تو شد رحمت سرمدی — نکو خواه خلیفه نه بینی بدی
شفاعتگرت جان آگاه شه — نیاز تو مقبول درگاه شه

سخن کوته

سخن کوته آمد که با داد و دین — لب عهد در کشور آن چنین
چو انصاف خسرو جهانبان ملک — قضا در محیط بلا ساخت فلک
بیارید ابر و بی لبه گشت — بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان — سمن جلوه گر گشت در گلستان
هوا گرد و کلفت فشاند از زمین — بهار آب ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی — که هر مور شد صاحب خرمنی
ببستند نقشی درین کارگاه — ز ابر عدالتشان کشور بشاه

حکایت از تاریخ دهقان در صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر — بنام جهاندیده دهقان پیر
که از عهد هوشنگ و کیومرث و جم — چنین است رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان — نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی — بزندان کنند اندرش با ددی
ندانند که مردم دریا کار آزاد — جهان دو که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم — که با احمقی همره افتد حکیم
کریمی که صحبت لئیمان نمود — بروز سختی درون آسان نبود
از آنست گر سرور کائنات — جهانبان سبحانی علیه الصلوة
چنین است فرمان که باشند زن — بزای ز رحم بد و رزمن

عزیزی که چرخش نگاری کند … توانگر که از فقر تلخی چشد
سپهرم بخود دی که از جفای سپهر … شود سخره ناکس و دو چهر
خدای کریم گستر ذو الجلال … نیوشنده راز و دانای حال
مرا زین سخت رهائی دهد … وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و مصاحبه سفلگان گوید

نعیدی که طبعم نواساز بود … حریر نیم نغمه پرداز بود
حاری بدعوی دهن باز کرد … ز خرخانه عرعر آغاز کرد
چو شبنم پر آشفت کلک دبیر … که منکر صدا هست صوت الحمیر
چو خرد عوی نکته سنجی کند … ورق زنت چون روی رنجی کند
چها مسکنه سفله رو رحبان … الی الله اشکو کروب الزمان
سجایی رسید بهت ادراک و هنش … که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا نیز چه شیر گر قلم … برانند که نالش به نجد هم
مدد برانداز حجرم خبیث … روانش نبالد که ان المغیث
سر مار را کو تنن علاقت … زره خار و خس رونمن حکمت
چو گردم گذاری فراغت چه … تن اسایی از خلق نزدان رسد
و لیکن نیارست طبع غیور … که سر پنجه بازو بخفانش کور
نرهد که در گیر و دار سگان … نبود رنجه بازوی شیر زیان

مقامه

مرا خانه گشت بالا از دشنه … که افکنده در مغز گردون صریر
بیجایی که گردون فرازی کند … بر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاوبانی درفش … رخ مدعی هست از زد و بنفش
چنین است هنجار گردون پیر … که با بلبلان زاغ سنجد صفیر
نفاقل کند جام ام نن زده … که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان جی … نمودم لب راه بر گشته طی
شبی تیره دل چون بزرگان بار … برنگ بن و درهم من از روزگار
بپیچیم آید شب فراز … که نادیده بودم شبی دراز
دران وقت حرت ندیدم رهی … بحجنم رنائی ز منزل کهی
اساسش شکیبایی از جای رفت … که هوش از سر و قوت از پای رفت
ز سیم فزون کار دل خام شد … زبان چون جرس خشک در کام شد
نگم کرده ره تا نشیده کام … خط جاده مجاباید و خط جام
نهان بود نه در سیاهی فقط … سواد نهانشد ردیش از این دو خط
دران شوره زار فیابان نشیب … مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک … طبان اوفتادم چو ماهی بخاک
گسست از طنابش تار و پود امل … گلو گیر جانشد پلنگ اجل

کن کش چو یار لقمه را گنج / برخساره ام رنجش چند رنج
بر آید در و خفته خشم ز خواب / که روشن نبود خشم کس ز آب
چو شد گرفته دشنه خونخوار داشت / که مرگشتگیها من کنار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود / که گردیدم از چهره ام میز دود
بکف جرعه داشت کوثر سرشت / هنوز مرا گر داری بهشت
سبک جستم از جای بشوریده وار / زدم بوسه بر دامنش بیشمار
گرفتم سراستینش بحکیک / نپایدم آن نکه بکه اخت سنگ
مرا گرفت از کرم در کنار / غم از دل رود چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم / بر انجنب با موج کوثر نیم
غم و رنج و رنجه از یاد رفت / غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درشت کرداران و مجازات نیکو کاران

شنیدستم از رادی باستان / که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی به دهقان پیر / که هر موی او بود چون موی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال / که می‌کشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش / ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان لگاور کشید از نورد / بلی آزمون جهاندیده مرد
حکیمانه پرسید از آن کاین نهال / ثمر می‌رساند پس از چند سال

جهاندیده

جهاندیده گفتا جهاندارا / که خواهد ثمر سالی بسیار را
جهاندار گفتش نه‌ای حرص و آز / که طی کرده راه عمر دراز
بشورت در این نکته‌ای مستحل / فراخست میدان طول امل
شنیدم کزان پیر روشن روان / جواب سخن گفت کای نکته‌دان
نهم غنده فرمان ازو امل / که دل بیخبر است مذبوح عمل
نیک عمر در گشت زار جهان / نخوردیم جز کشته دیگران
کنون هم مکافات را کارشد / نکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش زهی زنده پیر / مرا زنده کردی با این خوش ضمیر
دو کان خرد دید در بیکرش / نخشنده یک چیل بالا زرش
چو احسانش دید آن هنرمند / بخشید یک کافی شاه فیروزمند
مرین جستن و جایگی از نهال / ثمر یافتم دولت بی همال
ماین زودی ای خسرو کامگار / که این نهالست کاید ببار
نه این نکته بشنید چون گل شکفت / دو چندان زرش داد و دیگر بگفت
خزین از دل و دست فرسوده کار / مکافات نیکان چه داری بیار
نه از خیر هیچ کفتن نغز بخت / ز کردار خیر خانه در دست بخت
سر خامه آسمان پایاد / کلاهت مدبها نه برپا باد
نه بیجیده تا نخوانت روزگار / مدبها نهال نو اسب لکبار

نگویی که با قیمت در مهت هنوز … چه دانی که بیند نشیب روی روز
چو مرغ سحرخوان نوای زبان … باین خفته ننگلان صلای زن

حکایت در تحذیر از انس زنجار رفت کودک غریب

شنیدم که یک تاجر زنگ کلاه … ببغداد بسیده عرض سپاه
جوانی بد بد از هر بران جنگ … که زلیسته بر خنگ چرم پلنگ
زخامی بران شیوه مشغوف بود … تماشی کنان جلوه مینمود
زده صفش بر انگشت و دیده شگفت … دل تنگ بخوش رسیدن گرفت
بگفتا بگو بیدان خام را … شنجیده نیرنگ ایام را
زخامی چه نازی باین پاره پوست … اگر پوست از مغز دانی نکوست
نهفتند این رنگ پلنگ درشت … جهان آسیبت را امانیده پشت
چنین است رسم جهانبان دهر … که از کمتر خویش کم دیده بهر
نشر لیفه جاید که از کاینات … ف نذ جهد ما دامن التفات

در فصل خطاب و خامه کتاب گوید

حریف از سخن سنجی بی حضور … دل تنگه رود از من شد نفور
چه بادا زبان را چو دل نارسید … چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو همت فتادست دل چون قلم … باین خامه تنگ بنگ چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش … درین تنگنای سخن سنج کش

اگرهست

اگر هست گوش نیوشنده … شناسای در و خرد و شنده
تواند زیبک نکته ام طرف بست … دگرنه چرا بایدم سفته خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز … کند فوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد … روان سخن گستران تازه شد
نوایی که این خامه بنیاد کرد … دل طوطی و رودکی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میرسید … سر دوش من خسروانی کشید
ز نظم من رخ نهادی بخاک … گر احسنت ای نیر تابناک
دگر سعدی شهد پرور ادا … شنیدی ز صوت رطبی این نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش … زبان مهر کردی شدی جمله گوش
دگر بلبلی سخن پروران … رطب بردی ازین شدی مدح خوان
که ماند مدیران چرخ اثیر … کلک جوان نو نامید پیر
زرافشانه شیرین رد من مرد پوش … بمیدان چرخ ملکینه پوش
چو نظم زلال خضر صاف نیست … ز الطاف ملکوم این لاف نیست
نبودی اگر دهر ناسازگار … جهان کردمی پر در شاهوار
نفس بر لبم چوی خونی شده است … غبار دلم سبزی شده است
مرا از خداوند باد رسن … سبکباری دل امید است و بس
بدین نکته بستم قلم را زبان … تحصنت بالملک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد
خراباتیان را روان شاد باد

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

دیباچه مطلع الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست / خامشی از زمزمه جوشت کجاست
ملک سخن زیر لوای تو بود / رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنه پرده گشت شب کو / دبدبه نغمه سراست کو
زمزمه سینه خراشت چه شد / نالهٔ الماس تراشت چه شد
طرز نوا تازه زدی از تازگی / مقرعه بر کوس خوش آوازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی / سنجق روت شکن داشتی
صور قیامت ز تیت صید صید / فیض طرب در جهت ییچید
بود ترا خامه مشکین رقم / ملک گشت زیر کیا بی علم
رعشه قلم را ز نیابت فکند / صرصر دی سرو قدت افکند
آتش غم ناله جانکاه سوخت / در نفس آباد گلواه سوخت

آتش

آتش پنهان ترا دود نیست / لعل لبت خون دل آلود نیست
شعله افروزی داغت نماند / به دماغی بچراغت نماند
اوج ازین کلفت و افسردگی / با همه آتش نفسی مردگی
محرم دل کو که سرا بم بجی / همنفسی کو که برآرم دمی
خاک نشین است حزین انگرت / خاک نهاده است بیالین رست
مرکز خاکی نپذیرد ثبات / نیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه لاانبساط / رفتن ازین مرحله آسانش است
چون تو همائی بر همت جواد / این ده ویرانه بجغدان سپار
آن نشوی از هوس دیده تنگ / شیفته لیل و نهار دورنگ
زاب حق روز و شب این کهنه دهر / نیرو دورنگی نتوان یافت بهر
دیده بهتا در بینش فروز / باز کن و پرده حیلت بسوز
پرده شب مانده به پیش چراغ / نشنیده انگشتر لودی در دماغ
ما جره کالبوه کند هوش رنگ / لعبت این پرده بود رنگ رنگ
لولی دنیا چه وفائی کند / گردش گردون چه بقائی کند
عهد بکسکر نکشید است دیر / بهر فلک گشت و جهان زود سیر
ارزه سیلاب خطر داشتن / ناگذرا است گذر داشتن
ره سپر عمر برنجه گذشت / خاتمه بر دفتر هستی نوشت

زیب تو در مهد ازل شیر آب … صبح برافکنده ز عارض نقاب
سبزهٔ خط انگشت دو سمن زار رست … موی چو مشک تو بکافور رست
شمع فروزنده و سیارهٔ بخت … هوش لبت نور ز نظارهٔ بخت
گوهر از زنده ات از تاج رفت … خیز که سرمایه بتاراج رفت
جلوهٔ تو شمع سحرگاهیست … قافله سالار نفس راهیست
در دلت آن شعله که افروخت درد … چه گذاران نزار پاک خورد
شمع صفت نیر کیت نور شد … نوبه خارت شجر طور شد
پرده به بستان دگر ساز کن … خطبهٔ دیوان تو آغاز کن
تازه نما بار به یکبار پرده را … شهد جان کام جگر خورده را
خیمه برانگیز که تجرید زن … وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسلهٔ بند وجود … در خط فرمان تو اقلیم وجود
راتبه خوار نعمت مغز جان … مغز پذیر گرست استخوان
نقطه از خامه تو کائنات … رشحه از چشمهٔ فیض حیات
پرده کن تا نفس رستان … مرسله بند گرد دستان
نغمه طراز چمن جان و دل … جرعه ده انجمن آب و گل
مقطعه آرای صبحی کنان … مشغله افزای غم بهوشان
غازه کش چهره خندهٔ حور … مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز … نافه کن بوی نفس مشک بیز
روشنی چشم عنبر اختران … شاهد دلهای نکو محضران
رهکش چشم جهان بین عقل … عاشق آموز دل و دین عقل
مایده افروز چراغ نفس … رونق تحریر فکن کفر و کین
لعل طراز خزف جزو کل … از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست … از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره دستگری … فاتحه و خاتمه دفتری
نور ازل طلعت غرای تست … طور نشینان لب حرای تست
حور بی اگر مرحله پیما نبود … خاک ره وادی بطحا نبود
زندگی آموز مسیحا دمت … چشمهٔ حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل … اصل وجود همه خار و گل
مخزن علمی و کمال عمل … مشرق نوری و جمال ازل
مایه ور از بحر سخایت سحاب … سایه نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای فلک … عدل تو معمار بنای فلک
زمره کش دعوه امید و بیم … گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل … داغ محبت برق هوس سوز دل

برکش لوای صف شعرا ن | ستیز عطای کف دریا دلان
خاک رهت جبهه تسلیم ما | حرز به ده فقر نو اقلیم ما
مبیرم از دولت ارشاد تو | طاعت این عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا علی | واقف اسرار خفی و جلی
ابنی از منقبتش هل اتی | رابنی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر | ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهروان | داغ کش نامیه خسروان
والی ملک و ملکوت از ازل | رهبر اندیشه خلقش محل
جاده حق مسلک و منهاج او | دوش نبی پایه معراج او
صدرنشین صفحه ایجاد را | عرش گزین علم خدا داد را
ساقی جان از پی کوثر سرشت | دودستش ساقی راه بهشت
با اسد الله ز خزین غرب | روی شتاب از کرم بی حسب

پرده نو گشته ده فرمان تست
حلقه بگوشی ز غلامان تست

کن الشمس نامه عرفان و [illegible] خاتمه [illegible]

خامه شبی صفحه طرازی گرفت | جوهر اندیشه که بندی گرفت
مشک رقم شد زدم عنبرین | نافه کن گشت جواهری جبین

بیز

سینه عطار و شی گردسار | طبله بنگر شکنی گرد باز
یاسمن افتاده به عنبر بن طبق | سنبل زبر و دسیمین ورق
زخمه نثار نفس افسرده ست | نغمه رباید ز شکر خواب مست
غلغله از دل بر جوشش جات | ولوله از لب خاموش جات
گرمی شدافت ز افسرده ام | زدودم صبح شرر مرده ام
شعلگفان حجرات دماغ | انجمن آرا چو فروزان چراغ
ارد ز دل تا ملکوتی افق | رهبر هم لست معانی تتق
ساقی فیض ازلی باده داد | دل که بحر خرد را ده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود | زنگ ز آئینه فطرت زدود
نشه ز خروش لب صهبا زده | راوبه سامعه بو نا کده
نغمه صبوحی زده بر نخب لب | سوده عنبر کده بی نخب نب
شوق بکف ساغر جنبیده ذات | خامه بیر ربط تا هید وات
رابطه سلسله زار لست | نقطه انجام با غاز لست
کام قلم قافیه سنجی گرفت | روم شب طره زنجی گرفت
خط معنی برادم لشکد | تا دل حل کرده مدادم کشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست | تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ | گل شو اگر زدامن باغ

صبح شد ای ساقی مشکینه بوی / جامی از آن باده خورشید روی
مانده بهم ساختن خراب / تا دمد از خانه او آفتاب

دمیدن صبح تجلی اثر ذات نور بظلمت کده آب جان

فیض نخستین که فروغ وجود / برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب / جلوه ابداع را مد زجیب
عکس از آن آینه سازی گرفت / نقش وجودی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خود شد دید / حفظ احد فاتحه بر وی دمید
راه نمانند تیزرولی سبیل / رایزنش قافیه خرد کل
کرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خورشید بصحرا نهاد
پای زکار اهل قدمی شست سیر / غلغله برخاست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفته راه / روی بتوحید که لا سواه
شیوه هر یک روش تازه / جنبش هر ذره باندازه
جنبش این سیل و زان یک بخفت / سیر یکی کمی و دیگر بکیف
جنبش و صحبت یکی را دلیل / وادی اینی است یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت / راغ نیارد روش کبک رفت
کوچه سپیه باشد و صحرا یکی / قطره فزون آمد و دریا یکی
راه نوردان سبیل سفر / ربه طرفند درین ره گذر

ان بیا

آن یکی از علم معلم خطاب / وین ز قلم سلوک صواب
قسم نسیم تک آن غسل / کرده جان داده غذب عمل
صبح خرد جون علم خود فراشت / نیل شقاوت بچنین جهل داشت

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

فاتحه و خاتمه کتاب تذکرة العاشقین

ساقی زمی موحدانه / ظلمت برشرک از میانه
یاتیره دلان چو لمعه نور / در بزم شبان تجلی طور
ورده که زخود گرانه گیریم / تجرید ره یگانه گیریم
مطرب دم دلگشی به نی گشت / آن تیره شب فراق طی گشت
از صبح وصال پرده برگیر / شام غم هجر در سحر گیر
تا نارد هم ازین حد ابی / گیرم سرکوی آشنایی
ساقی قدحی می مغانه / سرجوش خم شراب خانه
در کام حزین تشنه لب گشت / غدد دل آتشین لب گشت
تا رفت گشتم لجالم آب / آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفسی جای جانبهات / تا مرده دلان دست بحیات
بکنیم جو خون مرده در پوست / تشنه ترک قرده یکوست

دل مرده تن فسرده گور است   آواز نی تو بانگ صور است
ساقی قدحی که ناصبورم   صد مرحله از شکیب دورم
عشقت و هزار سوگواری   یکجان و هزار بیقراری
تا رام نشود دل رمیده   تا باز نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی   آرام رمیده را صلائی
کز فیض دست سر و ربابم   تا نعره کنان حضور یابم
در رقص آیم کف فشانان   بر فرق سپهر پای کوبان
ساقی بربات خاک نعلین   بردار غبار هستی از بین
تا آینه ام صفا پذیرد   عکس رخ دلربا پذیرد
گر دید چو جلوه گاه دلدار   آینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب جان ره دگر گیر   یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان زن دل شکسته تابست   مشتاق تجلیهای حالست
گر ذوق سماع بر برآرد   این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق   تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را   بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش   از هر چه جز او کند فراموش
ساقی بچراغ مسجد و دیر   روشن نشود مرا ره سیر

صحبت

صحبت ره خطیر هستی   گردد سپری مگر بمستی
برق قدحی براه من گیر   در شعله شب سیاه من گیر
مطرب چه فسرده برودی   برکن ز خمش بشعله دودی
نه کن ره نالهٔ خدا را   نی پرده کن آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانیم   بر چرخ سر آستین فشانیم
ساقی می آفتاب وش کو   بر جبهه شعله داغ کش کو
تاریک شبیم و روز گرفته   مار سپهیم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز   صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفس برشته داری   دردانه لبی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن   تاراج متاع هوش ما کن
سنگین نفسی و آتشین لعل   افکنده لب در آتشم نعل
ساقی سر همت تو گردم   پروانه طلعت تو گردم
شمع رخت انجمن فروز است   پروانه زهد و عقل سوز است
دیرینه گدای می پرستم   از ساغر می تهیست دستم
مطرب نغمه نگار نی کن   جانی به تن نزار نی کن
مطرب دل زده اسیر رنجست   مرغ سحری ترانه سنجست
بنشین تو هم و ترانه سرکش   اف نه عاشقانه سرکش

تا راه دیار یار گیریم / از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر / جان داروی جاودانه پیش آر

عشقست و هزار نامرادی / کالای وفاست برگ دی

تا نغمه خوشدلی سراییم / یکدم با یار خوش برآییم

مطرب نی خوشنوا بهم گیر / کو آتشم از درون علم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون / آهنگ حدی بزن تو اکنون

باشد که عمر رفته گیرم / تاوانش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا / کش طور نخست رنگ سینا

تا ساغر از خودی رهانند / یکدم ما را ز ما ستانند

جان مست لقای دوست گردد / باقی به لقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی / تا نغمه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی / مستان وصال را پیامی

کین سوخته تف جدائی / دارد نظر از شما گدائی

در ماه جهان بهارم افسرد / دمسردی روزگارم افسرد

بنواز چنانکه آشنایی / در زن ز دل آتشین نوایی

ساقی لطفی ای می پرستان / کز شرم مرا بریز مستان

می کن لقدح چنین گشاده / چون گل کف نازنین گشاده

تا شد

تا تشنه لب زلال فیضیم / دریوزه گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی / ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده از جوش / بردار ز راز عشق سرپوش

بخراش بناخنی رگ چنگ / بکشای نم خونم از دل تنگ

ساقی گل و جوش نوبهار است / چون چرخ زمین شفق نگار است

از حسرت هزار در چمن‌ها / برزن زده چاک پیرهن‌ها

بسته مرا دین سالوس / بگذار لقیبه نام و ناموس

مطرب ز خموشیت برنجیم / خوشند دل و جان نکته سنجیم

سنجیده رهی بگوش ما زن / آتش بنهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست خیز تو / عیسی نفسی کجاست خیز تو

ساقی لطفی ز طلعت می / زداغ غم دل بهشت می

بگذار درین خمار ما را / افسرده و سوگوار ما را

در ده قدحی بر غم اختر / روشنگر آفتاب انور

مطرب به ترانهای دلکش / در خرمن کفر و دین زن آتش

از زده نفس کفر و کیشم / آزاد کن از طلسم خویشم

هستی غم و آب و جان گرانست / آن عمر دراز از دهانست

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ای ابر زری که خامه انگیخت — در جیب جهان در عدن ریخت
تا سوز نیم نوا دمیده است — رنگ از رخ آسمان پریده است
کلکم ز تبر انتهای خا بی — گسترده لحیم لاجورد آبی
دستان زن خامه ام کلنگ — رامشگر سدره را کند گنگ
انبه دل کشم چو در بر — رنگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلم درین سیاهی — لب تر زده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه ام زعفران — با دلکش عشق انجمن آن
کز نی از دوات من برد — شبان که از فرات من برد
آید چو نیم نخستین امی — از نخل بی افکند نقلی
تازه من ترانه سنجیت — یک نار گسسته بیخ گنجت
ریزد شکر از زمان کلکم — مصر شکست از آن کلکم
سح قلم بچگم ر اسبی — خوابانده در قفس گاو بانی
آتش حد از سر سنانم — خارست فسرده مینانم
کلکم سخنوران امیر است — یک غاشیه کش مجیر است
زیر دار د سجل ا دعان — فرزانه ملا فخر زعدنان
هر در که ز نطق سفته راندم — بر در که مضای فشاندم
آن گوهر افسر نحوت — دریا کش نحیه نعت

گوئی

گوئی مدد نوشاب من کرد — جان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم — شد ملک سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید — رایج نشود طلای خورشید
من بندهٔ کمین غلام اویم — جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه ملالتش مکرر کاود — نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش — یک خم که دهد نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نور پرورد
سراج نخست آسمانست — سراج دگر علو شانست
روشن گهران انبیا سی — زیب قدمت بخاکبوسی
جنسی که مدد گهت لب بید — عین الشمس خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیدهٔ آتش نوا گفت
جسمی که ز راه جان فزا خفت — زان خفت که جان جاوید یافت

در مدح امیر المومنین صلوات الله علیه

ای زاده اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم براهیم الهست — جان دل قدسیان سبیل است
در طور کلیم یک شبانت — کوتب حواله خور از خوانت

عیسی به بشارت تو دم زد	زاندم بعطای جان رقم زد
خاتم تو بود ولی سلیمان	جبریل زبت بد بد از جان
کی در خور تست عرش نعلین	اول قدمت بعرش نعلش
فرمانده وحش و طیر بودن	سر را نتوان سجاک بودن
بهلت ولی بعرش رفعت	نتوان جو یافت اوج عزت
خرگه زده به لبان بی	بیرون زمکان لامکان بی
ای صدرنشین بزم لولاک	در خاک مذلت تو افلاک
کرمت زلبس بحق شناسات	مانند ملایک اند کاسب
زخنک سپهر لا حوید دی	از شوق تو کرم ره نوردی
در دایره سپهر مست	باشنده نور کاب اسب
با آنکه زلطف فیض گستر	پای تو نکرد در اورد سر
کرده زرخ تو نور می یافت	کی مشعل مهر نور میتافت
طوبی بود از قد تو سایه	سدره زدرت نخست پایه
عزت زتو زمره ملک را	رفعت زتو منبر فلک را
ای شمع طراز سر قندیل	پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده گوش ناهید	چنبر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرش است	بر خاک ره تو بوسش عرشان

مسجود

مسجود توی دو قبله آدم	در بستن تو پشت آسمان خم
سلوک صفت سپهر اخضر	بسته است حمایل از دو پیکر
تا بوکه شود دخیل خیلت	بنده بکره بنجوش سیلت
شد قصر نبوت چو بنیاد	کنگر از تو قیصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه است مهر	ننمود تجلی سایه است بجهر
رکشیخ فلک نوشن از تو	نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی	با لعل تو نخل نکته دانی
ای منبر لیجا ز مطلع	در حلقه کبریا بت مربع
رشته قرب قاب قوسین	حاکم ادنی کونین
ملاک نهنگ سجده بت	افلاک طفیل وجود ست
کی لعت تو حد خاک کیانست	زیب دم پاک قدسیانست
با جسم خاکی تو جان پاکی	ما در سمک و تو در سماکی
حرفی نتوان زدن سرابست	ای جان مقدسان فدایت

ایضا در مدح امیر المومنین

زنهار که خصم شاه مردان	این خامه بلارکیک بر آن
کلکی که به سیم ما ستوار است	در دست علی چو ذوالفقار است
طغرا کش نامه فصاحت	لیلا دکش حجله ملاحت

روگشته سخن بنام و ناموس / هر صفحه از وست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست / با لعبتیان عصای موسی است
در جدول او زلال غیب است / در دیده قبطیان چو نیل است
دستان زن هاستان فسانه / گوینده باربد ترانه
رز دیده شکر ز رطب ز نخلش / پرورده شهد ابر نحلش
یعقوب جهان عجب علابی / گر حق ندید عالمست والی
در پنجه خورشید گریش / گردون چه دکیه گرگ پیرش
ن هنت کشور امامت / پیرایه بسته کرامت
تمثال نخست کلک تقدیر / بنگو نراز و نیافت تصویر
هزاد نبی رنهایه کن / گر کل دو بود کیست کل بن
مهر جم و نیر طلوعش / در سجده خاتم ز رکوعش
دارای کوی آب و گل جنت / در خورد سگانش ملک و جنت
مجنون رهش لیلی منزل / بر بحث عقل لسنه محمل
۱ ناهنش مفتاح قفل دلها / مهرش شکر زیر آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه / بنشینم زولای اوست بر کوه
وز داهم از این نهفته یادا / گر خواب گرانی هوش رفت
هموار کنند و تندیه تخت / در ظل لوای او کشم رخت

سر نامه عبای خاک پاش / جان زنده بماند بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست / روشن نشد از چراغ او نیست
ادوار و بخت خوانیاکش / در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانه خویش / وین نامه بدی ترانه خویش
مسلک نبود سرای حمدش / بگذار ز کف نوای حمدش
این پرده سرود خسروانیست / ای بی ادب این سبکروی چیست
جایی که سخن نه در حساب است / خاموشی که خامشی صواب است

زان پیش کز فراز در مغوان صبح / بر چرخ نبود علم کاویان صبح
چشم بستار کان همه از خوف بسر به / در ره نگذار خسرو خاوران صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر / رایم چو آفتاب ضمیرم لسان صبح
نبرد عای نبعوف تا نبود قرین / ذو لنفه در نشیدن ز در کمان صبح
از خود وز علا کرم اختر شرف / در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
برد نوا الصبوح جو برم جرس گوش / ضعیفه با نقاب جهرم فزران صبح
جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض / راهی بجا نکنم نامه من کاروان صبح
نایی عروج فکرت الم رتبه آسمان / عارها ی من استخوان صبح
تا که بسر دوش نالت خوش سرای قدس / امد بگوش هر سحرم حمد زبان صبح

کاهی افق برای چراغ دل فسرده
ای نشتر زده که بزده کسی در جگر صبح

در خاطر از گذشته سحا و بهار فیض
در حضرت تو سینه بخود بیان صبح

خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره گشت
اینجا اگر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم کز آرزوی دل احرام کعبه است
کاخر انیس تیرا شود بر زبان صبح

ان ورکیی که از پی دریوزه شرف
از دور در گرده بوسه دما کادمان صبح

ان فتنه که گردش چون کبوتر است
بر مرقد همان طلبد انتساب صبح

یعنی زراف روضه شیر خدا علی
گر سیم او در ره شده بر زبان صبح

ان عرش آستانه که گلبنج شده است
صیقل زند بجبهه [illegible] صبح

ان شهسوار که نالیده در مصاف
زخاک عجز روی جهان پهلوان صبح

ان صفدری که لمعه برق سنان او
از بیم چو ماهتاب بر زد کتان صبح

ان بحر کرم که ز عجز و سپاس او
بجبده در گلو نفس ناتوان صبح

ان جبه بر تیغ بخشش که برقوان گرفت
پرورده مکث بوده نش استخوان صبح

تا دیده از چراغ لقب نور بوی
شد در تنور سرد فلک نان صبح

وز رنگ مشکی خلقت نسیم گل
در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح

واقع غلامی تو شایسته نهفتنی
روشن بطالعی شده راز نهان صبح

خدام روضه تو گشته اگر قبول
گردد قبیله [illegible] از آسمان صبح

دوران ستمگر است لغرما سپهرا
با تیغ مهر باز کند از میان صبح

الوان

ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا
نتوان باسمان کشان از نردبان صبح

تا بین می شبانه مدحت کشیده است
روشنه این نهان ز لب پیچکان صبح

چون ماهتاب گاه شهرت ابرار
کالای و مدبه [illegible] دکان صبح

بر دوره آستین اگر از دیده ای گوهر صبح
نم کبر و آفتاب در انبه دان صبح

شاها منم که شور بعالم در افکنم
کلبانگ دانش نوای چون زبان صبح

دوش شمع خامه ام نفس آتشین گرفته
روشن چراغ افروزی از آستان صبح

در عهد چون ترانه مدح تو سر کنم
خفتان در دو نهفت ز الماس [illegible] صبح

دردی [illegible] هجر اگر ز ولای تو دم زنم
بر دو کمان آسمان فکنم طلب [illegible] صبح

افکنده ام شرار ربیع حال سوخته
پروانه چراغ زد آتش بجان صبح

نیرودی مدح گشت که بانشه قلم
بر شیر اشم ابنیه که به زرکان صبح

بنگر که چون خامه باهم سینه بشکنم
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

تا زو بمن قولیت و کرنه در میان صف
تن در ملیته کشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تند تر شود
خنده انگه میخورد لقمه برف نان صبح

حلاج نفس [illegible] انگشت فتاده است
چون شب در دیگ [illegible] بود دوبان صبح

حقید چون شاق خامه گوهر فشان [illegible]
خواهد آسمان علم ازین فشان صبح

از نشه زا چو خامه [illegible] بود [illegible]
خون هزار نغمه بود در ستان صبح

در هیچ وتاب سنبل [illegible]
بجبده بوی نشتر در بوستان صبح

اگر تو برادر دوست طلب کشتن دل / همه کس مدحت و دعا در زبان هیچ
تا همچو من کسی نبود در سخن سوار / تا ابلق زمانه بود زیر ران هیچ
گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل / روشن ز فیض مهر تو بادا روان هیچ

علی سبیل التمثیل

ز نهاده باد روح او شاد / زیبا مثلی مرا بود یاد
روشن گهرانه راز بگفت / در سلک فشاند این گهر سفت
کز خانه کدخدای دهقان / بگریخت بزی فراز ایوان
بنشست فراز بام بنجیر / گرگی بگذاره بود در زیر
ز دید چو گرگ را بنا کام / بگشاد زبان بطعن و دشنام
گرگ از سر وقت گفت کای شوخ / هیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت / دشنام ده من مکانت
بود از سد بگرگ دشنام / این طعن و سخط بابت انام
زینگونه بود زمانه دون / افسوس جهان بود ز گردون
هر گونه سپهر سفله پرور / بوزینه ز نیم زده بسرور
فقدان زمانه را بعیدان / کرده است حریف شیر دوران
زین پیش که تا جان نمود پیشتر / گر بود مجال طعنه شیر
نه بر سر بام جا گرفته / جوشش عرصه زوست تاکرفته

نیست آن جگر تو آن خورد / زنبار ز چرخ تا جوان مرد
هر شیره سری بکام دارد / یک نیز چه که صد پیام دارد

در مختامه نفس و خاتمه کتاب گوید

در باب حزین که در چه کاری / روی دل خویش با که داری
چل سال ز عمر چو فا رفت / تن ماند ز جنبش و فوا رفت
بگذشت بهار زندگانی / رخ جست نسیم مهرگانی
افسرد گل نشاط در سر / زین شاخ نه برگ ماند نی بر
در زوی نهاده در خمیدن / تنگ آمده گوشش از شنیدن
نور نظرت غبار نا گشت / چشم تو چو دام زیر خاک گشت
از موی تو گشته تیرگی دور / بر تیرگی نشسته گرد کافور
تن رفت لب از سپیدن / پهن نیز شیب درد سپیدن
بیدار سری ز خواب غفلت / بگذار ز کف شراب غفلت
چند از چه نمی مرغ و ماهی / بر خیز ز خواب صبحگاهی
خواب طراز چشم نیست / در پیش گروه بلند است
بگذار که بنشست را بد / شتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت در خواب / این تنگ نفسی که ماند دریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند / خاموش نشین فتنه تا چند

زمزمه در رای کاروانی / تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تار است / مضراب مدت رخنه دار است

نی ورک زبانت اشکن / لیکن قلم و دوات اشکن

منشین و به اشک عذرخواهی / از چهره جابن بشو سیاهی

غافل منشین گرت تو دانش / دولت زمانه ادمی کش

دم را شمرد کی بر آور / عمر تو دمیست خوش سرا در

بر حرف کش وی رلوای خامه / زین نامه عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاوید انست / بر چشمه اب زند کا نبت

ماهی بگر طلبه بر ازر / در ظلمت حرف نقش سکندر

چون خضر مجسمه مطالعی کن / تا ز رسازد لبی ازین جو

در قصر سخن عجو بر رونق / رونق ز تو یافت این خورنق

بچیده به چرخ بانگ کوست / تا بیده بخانه بوست

بر نقد سخن ز خوش نزای / زد کلک تو سکه روای

تا بز محکند حو د خامل / کاسد نشود عیار کامل

نازم این نقد مو بی را / کاشکسته درست منزلی را

باد از فلک جواهر تابان / پیوسته جهان ازوز و رخشان

ازاوج شرف مباد افولش
بخشد دل مقبلان قبولش

ان ای دانش شکرفان و بدکار / وزرف لکا ان مقی کرور

کمین دفتر احوال این دل پریشان خاطر نزم که در دست وجود خم و بابان
انوهست نکرستنی نیز میخواهد چه مدارج عطوفت را با به بلندیست
وشیب فراخ و از نشیب کام امید تا فراز جابجا کرم نه لیس هی دور
و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری جای آرایه
و کفت نخوریده داستان دستان طرازی در شکوه بی داری جبرایه
بیبهات تو غلوی احوال عبرودن و مرابی جنون و نخوردیه کی خاطره
رسیدکی چدا و کنش نهان در کمل نا هی بکنجد و در کالبد گفتار در نیایه
ادر وادی خردابله باشد از قلم چه خیزد جنون شکسته خاست از زبان چه کشایه
نه جاده سکالم و نه باده درا نه تهمت نه طامع و نه بیاندیشی زمانه
دل دوا ورست زبد انکشتاس معارض با قضا و متعرض بر نقد بدبخت
رموز دانی ان صورت را امور بیست و خفا یا شناسی عالم معنی را از صید
بهین مقصود اقبال خاطر تخت بلند الست و زبونمت اکاه دلانت
حکیم که حوصله از را اسیر نوا کرد / می طرازد همه لعبت تن نادره سنج
ما ببدی که قند نکنفر از غبای / بر اندیشه نصیبه جگر میکاود

دل [illegible] را بخوبیها تعریف کنند بی از گونه‌گون طرفگیهای بوالعجب مرا در بن
درین شگفت‌زار قافیه‌سنجی خوانست شگرف چیر بخت که تا در انجمن
آورده‌اند شور نگاه دل آرام نزاره و زبان لاابالیانه از رطب
و یابس و فراز نادره‌گوی لحنی در کام بیخرد گذارنده سخن را از خود جبر
و سخن خود داری نیارد شمارنده که فرسوده گفت و بر اکیان سخن [illegible]
نگارنده کلام همین است و صفحه رنگین [illegible] غبارآلود کلفت و خانه پرآگین
راشنده شبستانی چیرست و نای قلم در روش بیانی گوینده فسرده دست
و شسیع زبان دراز رفتاری رنگ‌آمیزی روشنان ابداعست که چهره
نیرنگ‌سازی بهادی [illegible] که غنوده تماشا خاطر بوالهوس از نخستین نگاه
بیک اندیشه [illegible] ورزد شیفتگی با یک شیوه نا [illegible] خرد و نوت چامه در
شور نگاه لفظ و [illegible] آباد معنی چون با همه یکسان لسبتی داشت در [illegible]
گزین روشنی پدید آورد و در هر وادی لحنی ره سپری کرد بالعجی آنسو از
که هم آغوشی هیچک از آن نه بدان عشقی کرد فنوری از رهگذر [illegible]
عبارت انگیخت زنگاه آرای طبیعت را اگرچه [illegible] شکستم و لیکن چند اکنون
ز دم که داستان محبت سپری گردد داستان نبرد و بزرگ رفت ور ده و فرونار
طلبی گرفت و او رسا نزاع افتاد هنگامی که خارستان فسردگی در باب
اندیشه دیگر ای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردی نسیم و زید [illegible]

اگر خامه

اگر خامه هم [illegible] از بوارق جلال بر در گریبان نفوذ گشتی [illegible]
نوری اسپهبدی از لوامع جلال برد سبب ای این چه بهین بخشش است که خرد
سپاس گزار اکالبد ساخته و ناطقه جانش سگال حرب اموزد آنکه از [illegible]
[illegible] افزا و مصفای دانش بخشش کاخی فلک‌آرا کان برافراخته شد و مجبلی
بجزان پرورش گرفت و چون در عبرتکده روزگار نگریست و از ابنای نوع [illegible]
کوب فرو فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و رشتهای انساب اسلاف و اخلاف
فرو گسسته کار اکنون را خیر که برین نامها مادگاری نیست همواره از رشته [illegible]
چون عقد بی چند سپری گشتی نفته گوهرهای خامه ایرشته گشتی بهمدرین سال
هجری ده و پنجم از پایه دو دار دوهم هجری که کام آوارگی بسیر وادی [illegible]
و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل کار خامه یکجا گرد و جا [illegible]
دیوان از چهره فرو هشته نقاب بر گرفت اسید که خرد بیننده قرنها [illegible]
[illegible] طلب پاسبانانش نه خفته و چشم حقارت [illegible] و یاد [illegible]
[illegible] نگرند که پس از ورق گذاری از آنکه آهنگ انصاف طرازی در
سرشت [illegible] نبود که این روان رهبر ترانه بیا یان نتهار ابطی و این
دلکش پرده را باکز نغمها پیوندی نیست کاسه و دلوزه پس [illegible]
دکالای [illegible] بوده بیازار نیاورده ام مگر هرچه دل [illegible] خریدار بست
و مکرست وردانه طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگ است و خرد

۳۹۰

سکک روشن بازار معامله گرم نوارم و خزان خرد را درف ماینازم
و ازان بازکه با شیوه بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبعان را
تهی مغزی بجوش آورد و دل از رشک خارستان گشت سودای خام
نجمن در سر افتاد و کارنامهای من بشکل گرفته تو که بران منوال
نسیجی درهم ابه و کارگاه لاف سواقب رونق دهند برخود بالیکی و کذب
اندیشی و بیهوده کوشی آنان را دل تفته غرزده گشت چه در
یکن این گروه انما به آنچه داده اند که پس از پرورش دراز و کوشش
نفس توزنه اما به این معامله شد بر وی مغزی و فهم درست
دنیاکی اندیشه و کوه از فکر و بردار نفس و نور پرورش و یک تقریب
دگر بی آهنگ و ولادیزی روش و سهولت ادا و استواری بوده
و بی سانحه کلام دارا سکی هنگامه دلنشست نکته دگرشیر لطف
و نجابت معنی و فوزمندی لفظ و برستگی حسن و لیبی وفای و شرابط
در کارست که هر یک نادره ایست طالبان سرم که خود کی بخت را
اگر با بداوان رسند و بر حقیقت نز وی برد مدار نخورسی که گفت
رسیده دراز امکاه خوش لفتی گشتم رب اجعلنی من المتقین
تمن الواثق بحبل الله المتین محمد المشتهر بعبد الله تجاوز عنه

تمت تمام شد
تم تم تم



تعمیر اساسی شد ۳ - ۱۲ - ۱۳۶۱

۶۸۹